

همیشه یکی هست

باسمه تعالی

هوئی عمله کجایی؟ حواست به جلو پات نیست؟ میخوای خودت و بکشی
چرا بقیه رو تو دردسر میندازی؟

اخمام و تو هم ک شدیم و سرم و آوردم بالا راننده پسر جوونی بود ما شینه شم
پراید بود مثل خودش با داد گفتم:

- عمله هفت جدته. رات و بکش برو.

تو چشمام خیره شد و با پوزخند گفت:

- مثلاً نرم چیکار میکنی؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم. حالا هی بهشون وقت بده فرار کنن خودشون
تنشون میخاره! همونجوری که دستام توی جیب کاپشن رنگ و رو رفتم بود به
سمتش رفتم و با بیخیالی ذاتیم گفتم:

- آگه سرت به تنت زیادیه کرده یه دقیقه دیگه اینجا وایسا تا بهت نشون بدم.

دوباره نیشخند زد و گفت:

- مثلاً از دست یه دختر غربتی چه کاری بر میاد؟

- بین داداش اینجا محلمه! همه من و میشناسن. کافیه یه ندا بدم بچه ها
بریزن اینجا. شیر فهم شد؟ گاز ماشینت و بگیر و برو.

تو همین حین که مرد جوون در حال سبک و سنگین کردن حرفام بود صدای
اکبر خرسه رو از پشت سرم شنیدم:

- بلبل چيزي شده؟

رنگ چهره ي پسر جوون و ديدم كه به وضوح پريد با خونسردي گفتم:

- نه اكبر وايسا منم بيام.

روم و از پسر گرفتم و به سمت اكبر رفتم. اكبر يكي از بچه هاي محلمون بود. از صبح تا شب كارش خوردن بود. به خاطر چاقي بيش از حدش همه بهش لقب خرس و داده بودن! البته پر بيراه هم نبود! عرضش تقريبا كم از دروازه فوتبال نداشت! هميشه هم سر كوچه با يه سانديوچ مينشست و رفت و آمدارو تماشا ميكرد. يه باباي پير داشت كه روزي ۱۰۰ بار از دست اكبر ميمرد و زنده ميشد. نه حا ضر بود فكري به حال وزنش كنه نه اينكه سر يه كاري بره! ولي در كل بچه ي خوبي بود. معصوميت و مهربوني خاصي توي صورت گرد و سياهش بود. معرفتش حرف نداشت و يكي از رفيقام حساب ميشد. مثل هميشه يه سانديوچ دستش بود و مشغول خوردن بود. نزديكش رسيدم. با دست كو بيدم تو شكمش و گفتم: - تو هنوز يه فكري به حال اين دنبه ها نكردي؟ دِ انقدر نخور آخرش ميبكي!

- تورو سننه؟!

شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

- به من چه اصلا بخور!

- امروز دُكي سراغت و ميگرفت.

- دُكي؟! سراغ من؟ باز چي شده مارو خفت كرده؟

- چه ميدونم ولي شاكي بود ناجور!

نگاهي به صورتش كردم و گفتم:

- پاك كن اون سس كوفتي رواز کنار لبث ! عین آدم بخور حالمون و گرفتي !
با آستینش صورتش و پاك كرد و گفت :

- الان میري پیشش ؟

- نه بابا كي الان حوصله ي توپ و تشر داره . خستم میرم خونه . صبح شاید
یه سر بهش زدم .

- خسته اي ؟! مثلا چيكار كردي ؟ جیب بري هم مگه خستگی داره ؟
نیشخند زدم و گفتم :

- تورو سننه ؟ من رفتم . توام کمتر بلومبون خرسه !

بدون حرف دیگه اي از اكبر خرسه جدا شدم . دوباره روز تموم شده بود و باید
بر میگشتم به همون دخمه ي همی شگیم ! جایی که اصلا نمی شد بهش گفت
خونه ! بیشتر شکل گدا خونه بود .

کلیدم و توي قفل زهوار در رفته چرخوندم و وارد شدم . میخواستم بی سر و
صدا وارد شم . دوباره حوصله ي غرغر شنیدن و تیکه روندا شتم . همین که
خواستم برم سمت اتاقم صدای زنگ دار اقدس خانوم تو گوشم پیچید ! ” این
عفریته هنوز بیداره ؟! “

- چه عجب اومدي خونه ! دختر تو خجالت نمیكشي تا این ساعت بیروني ؟!
برگشتم سمتش و گفتم :

- عليك سلام اقدس خانوم ! دنبال یه لقمه نون حلال بودم به جون شما !

اخماش و توهم کشید و گفت :

- جون عمه جونت! یکم شبا زودتر بیا خونه . به خدا مردمم یه نفس راحت میکشن از دستت . یه جیب بر کمتر زندگی راحت تر!

اخمام و تو هم کشیدم . مثل اینکه این ول کن نبود گفتم :

- تو قیممی یا وکیل وصیم؟ دِ سرت و بکن تو زندگی پیری به من چیکار داری تو؟

از کوره در رفت با حرفم گفت :

- بد کردم بهت خونه دادم؟ باید جل و پلاست و بریزم تو خیابون تا دیگه واسه من بلبل زبونی نکنی دختره ی دزد! توام پس فردا میشی عین اون بابای عملیت!

بدون توجه به حرفش به سمت اتاقم رفتم . دیگه انقدر اینارو شنیده بودم سیب زمینی بی رگ شده بودم . واسم فرقی نداشت دیگه چی بارم میکنه! دوباره گفت :

- کجا داری میری؟ فردا زودتر بیای خونه ها . آبروم و جلو در و همسایه داری میری!

پوزخند زدم . ” کی نگران آبروش بود! یکی نبود بگه اگه تو آبرو داشتی که ساعت ۱۱ شب نمی اومدی بیرون هوار بکشی!“

بی اعتنا خودم و انداختم تو اتاقم و کلاهم و از سرم برداشتم . کنار بخاری رفتم و دستام و روش گرفتم . چقدر بیرون سرد بود!

هر شب که وارد این خونه میشدم با خودم میگفتم کاش یه پول و پله ی درست و حسابی گیرم بیاد بتونم از این گدا خونه برم یه جای دیگه! ولی کجای این شهر درن دشت همچین پولی رو واسه من بدبخت گذاشته بودن؟ همون جا

کنار بخاری روی زمین ولو شدم. خونه ی بدی نبود ولی صاحب خونه ی گندی داشت!

یه خونه ی بزرگ کلنگی بود که دور تا دورش اتاقای کوچیک بود. اقدس خانوم بعد از مرگ شوهرش اینجا بهش ارث رسیده بود. بچه که نداشت فقط خودش بود و خودش! چند تا از اتاقاش و برای گذرون زندگیش اجاره داده بود که یکی از این اتاقاش و من و بابای معتادم اجاره کرده بودیم. ولی همین دو سال پیش انقدر بابام مواد زد که سنکوپ کرد و مرد. اصلا حتی ۱ قطره اشکم براش نریختم. لیاقتش و نداشت انقدر خودش و توی مواد غرق کرده بود که همش تو هپروت بود اصلا نمیدونست دختری هم داره. انگار براش مهم نبودم! تا جایی هم که یادمه مادر نداشتم. یه عده میگفتن سر زارفته یه عده ی دیگه هم میگفتن انقدر بابام زدش که بعد از زایمانش مرد. تو این دنیا خودم بودم فقط! چند تا دوستم دور و برم بودن. که همشون پسر و هم تیپ خودم بودن. با اینکه دختر بودم ولی حس و حال و احساسات یه دختر و نداشتم. همیشه توی خیابونا بودم. واسه ی دفاع از خودمم که شده بود باید قوی میبودم! این قوی بودن روحیه ی یه دختر و نمی طلبید باید مثل یه پسر رفتار میکردم که کسی طرفم نیاد و فکر ناجور نکنه در موردم. همه ی هم محللیا بلبل صدام میزدن. انقدر با این اسم من و صدا کرده بودن که اصلا اسم اصلیم یادم رفته بود! اینم فقط به خاطر وراجیایی که میکردم روم گذاشتن! همه میگفتن از بچگی وراج بودم. دیگه به اسمم عادت کردم. فکر میکنم همه اسم اصلیم و فراموش کردن! خودمم فراموشش کردم. توی شناسنامه اسمم سُرمه بود! بدم

نمیومد از اسمم یعنی چجوری بگم خیلی هم دوستش داشتم ولی خودم و سرمه نمی‌دونستم. به نظر خودم سرمه یه دختری بود که خیلی احساساتی بود. چهره اش دخترانه بود و لباسای دخترانه میپوشید. انقدر ظریف بود که ناخودآگاه یکی باید ازش حمایت میکرد. ولی این جور چیزها با شخصیت من جور نبود. من دقیقا نقطه ی مقابل سرمه بودم. زمخت و بی احساس!

۲۰ سالم بود تا دوم دبیرستان بیشتر درس نخونده بودم. یعنی بابای معتاد و خرج زندگی نمی‌داشت که درس بخونم. هر چند خودم زیاد علاقه ای نداشتم. حوصله ی اینکه هر دقیقه بچه ها به خاطر اخلاقام و رفتارام عصبانیم کنن و نداشتم. خوب طبیعی هم بود برخوردشون، بین اون همه دختر من واقعا اونجا چیکار میکردم!؟

توی همون دوره های بی پولی و بدبختیمون بودیم که با مهدی جیب بر آشنا شدم. یکی از بچه های محل بود که کم پیش میومد با کسی دم خور بشه خیلی سرد و جدی بود. شوخی با کسی نداشت. با اینکه جته ی ریزی داشت ولی خیلی زبر و زرنگ بود. هر کاری ازش بر میومد! قد متوسطی داشت و پوست صورتش سبزه ی سیر بود. جته ی لاغری داشت. ولی چشم و ابروی مشکیش جذبه ی خاصی داشت که باعث میشد از پیر و جوان ازش حساب ببرن و بترسن! یه جورایی خوشم اومده بود ازش. یکم آمارش و از این و اون گرفتم و بالاخره خودم و آویزونش کردم. هر چی میگفتم میخوام یادم بدی چیکار کنم زیر بار نمیرفت و هی پسم میزد ولی من سیریش تر از این حرفا بودم این وراجیامم بالاخره یه جایی به درد خورد! انقدر مخش و خوردم تا آخرش قبول کرد که بشم دستیارش! از صبح تا شب تو خیابونا راه میفتادیم و

جیایای پر پول مردم و زیر نظر می‌گرفتیم به شکلی مختلف جیب‌شون و می‌زدیم . اوایلش که من کاری نمی‌کردم بی‌شتر نگاه می‌کردم و بعضی وقتا تود ست و پای مهدی می‌پیچیدم ولی مهدی که از وضع زندگی کم و بیش با خبر بود به قسمتی از پولی که در می‌آوردیم و بهم میداد و من با ذوق و شوق پولام و نگه میداشتم . اینجور مهر بونیا از مهدی با اون شخصیت جدي و مسخره‌ای که داشت بعید بود ولی خوب همین که بهم پولارو میداد خوشم می‌ومد!

البته اون پول زیاد دستم دووم نمی‌آورد بابای عملیم همه رو دود می‌کرد!

ولی یکم که از کارم با مهدی گذشت دیگه وارد شده بودم . حتی یه جاهایی مهدی سوژه رو نشونم میداد و من همه کارارو می‌کردم!

تا اینکه بابام مرد و دیگه پولام و پس انداز می‌کردم . البته نصف بیشترش واسه پول اجاره خونه و پول خورد و خوراکم میرفت . ولی یه قسمت کمیش واسم می‌موند و سعی می‌کردم جمعش کنم تا از اون گداخونه بذارم و برم .

اقدس خانوم نه تنها من بلکه خون تگ تگ م*س*تاجراش و هر روز تو شیشه می‌کرد . اکثرا کسایي هم که اونجا بودن چاره‌ای جز تحمل نداشتن . با این قیمتای سرسام آور خونه ی اقدس خانوم تنها مورد آکازیون بود!

به جز من ۳ تا خانواده ی دیگه هم توی اون خونه زندگی می‌کردن . خانواده ی لطفی که یه زن و شوهر تنها بودن و حقوق بخور و نمیر معلمی می‌گرفتن و روزگار شون و یه جور ی بالاخره می‌گذروندن کلا خانواده ی بی سر و صدایی بودن و کاری به کار کسی نداشتن . یکی دیگه خانواده ی صابری بودن که فقط ۱ دختر کوچولوی شیرین به اسم پریناز داشتن . تنها دوست من توی اون خونه

ی به این بزرگی فقط پریناز کوچولو بود . حتی با وجود بد خلقیای سرور خانوم مامان پریناز که اصرار داشت دخترش با من حرف نزنه بازم اثری توی من نداشت و عاشق مهربونیا و شیرین زبونیای پریناز بودم . بر خلاف خانوم لطفی سرور خانوم بدتر از اقدس بود به همه چی کار داشت و از صبح مینشست تو حیاط و به این و اون گیر میداد .

خانواده ی سوم هم یه مادر و پسر تنها بودن . مادری از ترس اینکه من پسرش و تور نکنم نمیداشت اصلا من و بیینه ! من تو چه فکری بودم اینا تو چه فکری بودن ! کلا ۱ بارم بیشتر پسرش و ندیدم . اسمش رضا بود . از قیافش معلوم بود از سادگی افتضاحه ! خوب حقم داشت از بس مادرش تو خونه نگهش داشته بود و آبم دستش میداد !

از جام بلند شدم . بر عکس شبای دیگه که به محض وارد شدن به اتاقم از خستگی غش میکردم امشب خوابم نمیبود . لباسام و با شلوار گشاد مشکمی که رنگ و روش رفته بود و پلیور خاکستری که ۲ سایز ازم بزرگتر بود ! عوض کردم . لحاف و تشکم و کنار بخاری پهن کردم و دراز کشیدم . یعنی دُکی باهام چیکار داشت !؟

دُکی مرد مسنی بود . که میشد گفت ریش سفید محلمونه ! همه یه جور خاصی رو حرفش حساب میکنند و یه جورایی هم مدام جوونای محل و نصیحت میکنند ! چقدرم که این نصیحتا افاقه میکنه ! نه که همه ی جوونا سر به راه شدن و دست از کار برداشتن ! مرد خوب و بی آزاری بود . ناخودآگاه دلت میخواست به اون صورت مهربون و نورانی اعتماد کنی ولی انقدر تو گوشت حرفای مختلف میخوند که اعصاب آدم و به هم میریخت .

بچه هاي محل بهش ميگفتن دُكي البته دليل خاصي نداشت و اصلا نميدونم اين دُكي و كي تو دهن بقيه انداخت ولي هر چي كه بود كسي جلوي خودش جرات نداشت اينجوري صداش كنه ! همه بهش ميگفتن حاجي . يا مثلا حاج علي ! البته باز حاج علي رو فقط دوستاي جون جونيش ميگفتن !
حوصله ي اينكه فردا توپ و تشر بشنم و نداشتم . ولي چاره چيه دُكي امر كرده اگه نميرفتم از زير سنگم بود پيدام ميكرد !
چشمام و بستم و تصميم گرفتم فردا به مسائل فردا فكر كنم . الان وقت استراحت بود .

صبح با سر و صدای اقدس كه از بيرون ميومد از خواب پریدم فكر كنم باز داشت با هم سایه ها دعوا ميكرد . ” اه اين زن انگار زندگي نداره . سرش درد ميكنه واسه دعوا ” سرم و زير لحافم بردم تا كمتر صداش و بشنوم . ولي مگه ميشد صدای جيج اقدس و نشنيد ؟!

ديگه خواب معني نداشت . پاشم برم دنبال كار و زندگيم . يه لحظه خودمم خندم گرفت ! كار ؟! از كي تا حالا به جيب بري هم ميگفتن كار ؟!
كلاهم و سرم كردم و از اتاق رفتم بيرون . دستشويي بيرون توي حياط بود و بايد از جلوي چشماي تيز بين اقدس رد ميشدم . خدا كنه امروز و ديگه بيخيال دعوا بشه .

از جلوش رد شدم ولي چيزي بهم نگفت . تعجب كردم و آفتاب از كدوم طرف در اومده بود ؟! حتما دعواهاش و با همسايه كرده ديگه خالي شده . كسي توي دستشويي بود . تقه اي به در زدم و كنار در وايسادم . پاي راستم و به ديوار زدم

و حیاط و از نظر گذروندم . فقط اقدس توی حیاط بود . عجیب بود که این موقع کسی توی این خونه نبود ! اینجا همیشه مثل خونه ی قمر خانوم بود . شلوغ و در هم بر هم . انقدر آدم میومد و میرفت که اصلا نصفشون و نمیشناختم . ولی همشون و اقدس میشناخت !

دوباره تقه ای به در زدم و بلند گفتم :

- دِ بجنب مگه دستشویی شخصیه ؟!

صدای غرغر مردی رو از توی دستشویی شنیدم و بعد هم صدای باز شدن در و ! بابای پریناز بود . اخمام و تو هم کردم و وارد دستشویی شدم . کلاهم و برداشتم صورتم و شستم و نگاهی به موهام کردم . داشت دوباره بلند میشد . باید برم سلمونی سر کوچه واسم کوتاهش کنه .

از دستشویی اومدم بیرون . سرما به صورت خیسم میخورد و باعث میشد لرز کنم . سریع اومدم توی اتاقم و دستام و روی بخاری گرفتم . یکم که گرم شدم به سمت لباسام رفتم . باید میرفتم پیش دُکی .

شلوار جین کهنم و پوشیدم . خیلی وقت بود که هیچ لباسی واسه ی خودم نخریده بودم . کاپشن نسبتا بلند و گشادمم تنم کردم . طبق معمول موهامم داخل کلاهم کردم و از در زدم بیرون . توی کوچه حسن بقچه رو دیدم ! بیچاره موهاش زیادی فر بود یه جورایی سرش عین بقچه بود به خاطر موهاش ، واسه همین همه بچه های محل اینجوری صداش میزدن .

- چطوری بقچه ؟

- نگاهی بهم کرد و گفت :

- تو بهتری ! شنیدم دُکی احضارت کرده باز چه غلطی کردی ؟

به سمتش رفتم و از نون بربريای تازه ای که تو دستش بود تکه ای کندم و همونجور که میخوردم گفتم :

- خودت میدونی که دُکي گیره ! وگرنه به مرگ خودت میدونی که من اهل هیچی نیستم !

خندید و گفت :

- مرگ خودت حیف نون ! من برم تا نونا خشک نشده .

همونجوري که میرفت گفت :

- عصر هستی ؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

- آره هستم . امشب برنامه ای ندارم .

- پس جای همیشگی میبینمت .

دستی برآش تکون دادم و راهی مغازه ی دُکي شدم . به مغازه ی پارچه فروشی رسیدم . نفس عمیقی کشیدم ” خدا آخر و عاقبتم و به خیر کنه ! اینجا رفتن با خودم بود برگشتنم با خدا !”

بالاخره شك و دو دلي رو کنار گذاشتم و رفتم تو مغازه !

- سلام حاجی .

سرش و بالا گرفت و به محض اینکه من و دید اخماش و کشید تو هم :

- چه سلامی ؟ چه علیکی ؟

- چي شده حاجی ؟ هر چي بوده به جون اکبر خرسه غلط گزارش دادن . شما

که دیگه مارو میشناسی . ما تو دست و بال خودتون بزرگ شدیم ...

حرفم و قطع کرد و گفت :

- بچه دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم .

ساکت شدم و گفتم :

- چشم حاجی بفرماید

چپ چپی نگاهم کرد و گفت :

- از کارات و جاهایی که با مهدی جیب بر میری خبر دارم . مگه قرار نشد

تمام کنی این کارارو؟ آخه من چند بار از طرف تو به این اقدس خانوم قول

بدم که درست میشی؟! آبروی اون بنده خدا رو هم تو در و همسایه بردی .

همه میگن خونش و به یه دختر ...

نفسی تازه کرد و دستی به ریش بلند و سفیدش کشید و گفت :

- استغفرالله! نا سلامتی تو دختری . یه روسری سرت کن بابا جون . کمتر با

این پسرای محل بگو و بخند کن . شب زود برو خونه . آخه مردم در موردت

چی فکر میکنن؟ واسه خودت مهم نیست؟

حوصلم از حرفای تکراریش داشت سر میرفت . پس اقدس شکایت کرده بود

! اقدس خانوم حالا ببین چه بلایی به سرت بیارم!

- حاجی در دروازه رو میشه بست ولی در دهن این جماعت و نمیشه .

بینخیالی طی کن حاجی!

- دِ آخه این طرز حرف زدن یه دختره؟ یه نگاه به اطرافت بنداز . با ۴ تا دختر

رفت و آمد کن ببین دنیا دست کیه! پس فردا ایشالله بکی میاد خواستگاریت

تو باید متین باشی بابا جون . اینجوری تا آخرش تنها میمونی . بالاخره توزنی

باید سایه ی به مرد بالا سرت باشه . زن که نمیتونه تنهایی از پس کار خودش بر بیاد آخه .

دیگه کم کم حرفاش داشت عصبانیم میکرد ! یکی نبود بهش بگه آخه پیر مرد خجالت بکش من زنایی رو میشناسم که دو برابر مردا مرد ترن ! همونجوری که به سمت در مغازه میرفتم برگشتم و گفتم :

- حاجی من نیاز به آقا بالا سر ندارم زت زیاد .

از در مغازه اومدم بیرون . دیگه هم هر چی صدام کرد برنگشتم جوابش و بدم . حاجی بود درست احترامش واجب ! ولی دلیل نمیشه هر حرفی رو بدون اینکه سبک سنگین کنه بزنه که !

طبق معمول همیشه به راست رفتم دم در خونه ی مهدی جیب بر . دو تا تک زنگ زد و وایسادم تا در باز بشه . خودش در و باز کرد . لباسای تو خونه تنش بود گفت :

- دیر کردی امروز .

از جلو در کنار رفت . رفتم تو و در و بستم گفتم :

- این دُکی مخم و کار گرفته بود .

سریع سرش و به سمتم برگردوند و با اخم همیشگی گفت :

- خوب ؟ که چی ؟

هنوزم یکم از این اخم و تخماش میترسیدم ولی همیشه سعی میکردم جلوش خونسرد باشم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- چه میدونم . چرت و پرتای همیشگی . باز این اقدس زیادی حرف زده . به دُکی گفته من و نصیحت کنه .

مهدي پشتش و بهم کرد و دا خل ا تاقش رفت . منم به دنبالش رفتم و همینجوري به ریز میگفتم :

- میگفت با تو نگردم و این کارارو کنار بذارم . میگفت روسري سرم کنم و دخترونه رفتار کنم . چه میدونم فکر کنم خیالات برش داشته که شوهرم بده . میگفت پس فردا خواستگار میاد واست تو باید متین باشی و از این خزعبلات . آخه کي میاد مارو بگیره ! اونم بین این همه دختر ترگل ورگل !

مهدي روش و به سمتم برگردوند . خبري از اخماش نبود ولي صورتش بي حس بود . نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم :

- خوب تو بگو . امروز چه کاره ایم ؟

مهدي همونجوري که واسه خودش چاي میریخت گفت :

- امروز جایی کار دارم . تو برو خونه امروز خبري از کاسبي نیست .

- جون مهدي نکن همچین با من ! من برم و دست اقدس بشینم چي بگم . آخه ؟ منم باهات میام .

نگاه پر جذبش و بهم انداخت و گفت :

- دِ میگم برو خونه بگو چشم .

اینم باز اخلاقش جهنمی شد ! گفتم :

- خیلی خوب پس من رفتم .

- صبحونه خوردی ؟

- نه میرم تو راه به چیزی میگیرم میخورم .

- بيا بشين با هم بخوريم منم نخوردم .

- نه ميرم .

- بشين .

رو حرفش حرف نزدم کنار سفره ي کوچيكي كه پهن كرده بود نشستم و مشغول خوردن شدم . مهدي اخماش توهم بود و حسابي رفته بود تو فكر .
گفتم :

- چته امروز ؟ كشتيات غرق شدن ؟

نگاهي بهم كرد و گفت :

- ميميري دو دقيقه حرف نزي ؟

سري تكون دادم و گفتم :

- آره . بيراه نيست كه بهم ميگن بلبل ديگه !

استكان خالي چايش و روي نعلبكي گذاشت و از جاش بلند شد .

- من ميرم حاضر شم . زود بخور سفره رو هم جمع كن .

- جون مهدي تعارف نكنيا . من غلامتم اصلا .

بدون توجه به حرفم رفت تا لبا ساش و پيو شه . منم سريع از جام بلند شدم و

سفره رو جمع كردم . چند دقيقه اي منتظرش موندم ولي از اتاق بيرون نيومد

بلند گفتم :

- مهدي من برم ؟ كاريم نداري ؟

- نه خداحافظ .

چقدر امروز این عجیب شده بود. شونه هام و بالا انداختم و از خونش خارج شدم. حالا باید کجا میرفتم؟ تصمیم گرفتم برم سلمونی. قدمام و تند تر کردم و به سمت سلمونی مردونه ای که سر کوچمون بود رفتم. سرش حسابی شلوغ بود. احمد آقا (آرایشگر) به محض اینکه من و دید گفت: - به سلام بلبل. از این ورا.

- سلام احمد آقا. موهام بلند شده اومدم پیشت که یکم صاف و صوفش کنی

- اون دفعه که بهت گفتم. آگه یکی بیاد و تورو اینجا ببینه واسه ما بد میشه. آرایشگاه زنونه ۱ کوچه پایین تره. کلافه گفتم:

- احمد آقا جون تورو خدا من و سر ندوون. من اینجا راه دستمه. بزن بره قربونت کسی نمیاد ببینه.

احمد آقا نفسی کشید و گفت:

- امان از تو. خیلی خوب بگیر بشین تا نوبت بشه.

روی تنها صندلی که خالی مونده بود نشستم. تازه نگاهی به اطرافم انداختم. همه ی مشتریها نگاهشون و با کنجکاوای به من دوخته بودن. بی توجه به همشون به در و دیوار زل زده بودم.

بالاخره بعد از کلی صبر کردن نوبتم شد. نشستم روی صندلی مخصوص و کلاهم و در آوردم. احمد آقا موهام و برام یکم کوتاه تر از حدی که بود کرد و بعد از اینکه پول و دادم از سلمونی اومدم بیرون. خوب اینم از موهام حالا باید چیکار می کردم؟

به سمت بقالی رفتم و یه سری خورده ریز و اسه خونه خریدم و راهی شدم .
مثل اینکه امروز هر جور بود باید اقدس خانوم و تحمل میکردم !
عین کاروونسرا در خونه باز بود . روزا همیشه همینجوری بود . انگار حیاط
خونه ی اقدس خانوم سر کوچه بود ! هر چقدر این کوچه رفت و اومد داشت
خونه ی اقدس داشت !
اقدس با چند تا از خانومای همسایه توی حیاط نشسته بودن و حرف میزدن .
معلوم نبود باز داشتن غیبت کدوم مادر مرده ای رو میکردن ! این حرفاشون
میتونست زندگی یه آدم و زیر و رو کنه !
از جلوی خانومارم شدم و سعی کردم نگاهای چپ چپشون و ندیده بگیرم .
خودم و انداختم توی اتاقم و در و بستم . نفسم و پر صدا بیرون دادم . حالا
باید چیکار میکردم ؟ کیسه ی خریدم و توی یخچال کوچیکی که کنار اتاق
داشتم جا دادم و کنار بخاری نشستم . هر روز که میگذره بیشتر دوست دارم از
اینجا فرار کنم . نگاهم و دور تا دور اتاقم میچرخونم . و سایل چندانی نداشتم
. یه فرش کوچک ۹ متری وسط اتاق انداخته بودم و یه یخچال کوچیکم یه
گوشه گذاشته بودم . برای پخت و پزهایی هم که گاهی انجام میدادم یه گاز
پیک نیکی کوچیک داشتم . چند دست لباسی رو هم که داشتم و به چوب
لباسی که گوشه ی اتاق بود آویزون کرده بودم . یه بخاری و یه دست لحاف و
تشکتم بیشتر نداشتم . از دار دنیا فقط همینارو داشتم . نه تلویزیونی ! نه حتی
رادیویی ! تنها وسیله ی با ارزشی که داشتم موبایلم بود که به اصرار مهدی
خریده بودم . اونم فقط پول سیم کارتش و خودم داده بودم که ۱۰ هزار تومنم

نشد. گوشي رو مهدي برام خريد. گفت به عنوان قرض ولي وقتي ميخوام پولش و بهش بدم هر دفعه قبول نميكنه. البته همچين گوشي تاپي هم نيست. به قول اكبر خرسه كه ميگه چراغ قوش بيشتتر از خود گوشيه به درد ميخوره!

ولي خوب من به همينم راضي بودم. مهدي چند وقتي بود كه رفتاراش باهام عوض شده بود. زيادي مهربوني ميكرد. البته اخلاقتش و نميگما! اصلا تو مرامش نبود كه بخنده! ولي با كاراش بدجور آدم و نمك گير ميكرد. البته من هميشه ميذارمش پاي معرفتش.

دوباره ياد حرفاي صبح دُكي افتادم. واقعا كي حاضر ميشد بياد من و بگيره؟ من و؟ بلبل؟ هه! چه خيالات خامي.

از جام بلند شدم و توي آينه ي كوچيكي كه روي ديوار بود به خودم نگاه كردم. موهاي تازه کوتاه شدم واقعا قيافم و مثل يه پسر كرده بود. همه توي كوچه و خيابون با اولين نگاهي كه ميديدنم فكر ميكردن پسر من ولي به قول مهدي تا دهن باز ميكردم صدام داد ميزد كه دخترم.

چشمهاي درشت و عسلي رنگي داشتم. مژه هامم بلند و حالت دار بود ولي ابروهاي پر و بي حالت اجازه نميداد چشمم زياد نظر كسي رو جلب كنه. نگاهي به پشت لبم انداختم. اگه خيلي دقت ميكردم ميتونستم موهايي كه بالاي لبم جا خوش كرده رو كاملا بينم ولي خوب چون موهام بور بود زياد معلوم نبود ولي خوب اين دليل نميشد كه وجودشون و بشه انكار كرد! پوست گندمي داشتم و لبهامم ميشد گفت خوش فرمه! در كل از قيافم راضي بودم. كلا هر كي نگاهم ميكرد توي دختر بودنم شك ميكردم اونم فقط به خاطر موها و ابروهاي پر بود. قد و هيكل باريك و كوتاهي داشتم. قدم تقريبا ۱۶۰

سانت بود . حالا ۱ یا ۲ سانت بیشتر ! اندامم هم ظریف و باریک بود . اکبر خرسه همیشه میگفت اگه سمت بلبل نبود ترجیح میدادم بهت بگم استخون ! خوب حقم داره در مقابل خودش من مثل چوب کبریت میمونم !
نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم ” خر نشو بلبل ! کي عاشق تو میشه ؟ اونم با این سر و وضع ؟ تو همیشه همیني که هستي میموني . مگه اینکه خودت یه فکري بکني و از این منجلا ب در بياي ! حاليتہ ؟ “
هر روز به خودم قول میدادم که تلاش کنم تا از این وضعیت خلاص بشم . ولي زمان ميبرد .

برای نهار روی گاز پیک نیکیم نیمرو درست کردم و خوردم . بعد از نیمرو یه چرت میچسبید کنار بخاري ولو شدم و چشمم و بستم .
نگاهي به اطرافم کردم هوا داشت کم کم تاریک میشد . ساعت حدوداي ۵ بود . از جام بلند شدم و لباسام و مرتب کردم دوباره کاپشنم و پوشیدم و از در خونه زدم بیرون . خبري از هیاهوي همیشهگي تو حیا ط نبود . امروز از صبح پریناز و ندیده بودم . حسابي دلم براش تنگ شده بود .

قدم توي کوچه گذاشتم . هوا سوز بدی داشت . یقه ي کاپشنم و بالا تر آوردم تا از سرما در امان باشم ولي با اون لباسا بعید بود گرم بشم . به سمت محل قرارم با بچه ها رفتم . اکثر اوقات اونجا جمع میشدیم . تقریبا سر خیابون اصلي محلمون بود . از دور آتیه شي که همه دورش حلقه زده بودن و دیدم . به همه سلام کردم و دستم و روی آتیش گرفتم تا گرم بشه . کم کم خون گرم زیر

پوستم دوید . با صدای اکبر خرسه به خودم اومدم : - امروز دُکی چیکارت داشت ؟

- دُکی معمولا چیکار داره ؟ حرف الکی تو گوشم خوند .
حسن بقیچه گفت :

- چقدرم که رو تو تاثیر داره ! امروز بابام میگفت ممد آقا همونی که لباس فروشی داره پایین کوچمون . میشناسیش که ؟
سرم و تکون دادم دوباره گفت :

- دنبال یه ور دست میگرده . اگه میری بگم بابا باهاس حرف بزنه ؟
پوزخندی زدم و گفتم :

- با پول جیب بری هنوز هیچی ندارم با پول ور دستی که دیگه فکر کنم از گرسنگی هم بمیرم .

شهرام لاته یکی از بچه ها که زیادی باهاس دم خور نمیشدم گفت :
- از جیب بری که بهتره !

نگاهشم نکردم . کلا آدم بی جنبه ای بود . از اونایی که روزی دو بار باید بهش حالی میکردی که حد خودش و بدونه ! بی توجه به حرف شهرام به حسن گفتم :

- حالا چقدری میخواد مایه بده ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- نمیدونم . باید خودت باهاس حرف بزنی . میخوای ؟

- باس فکر کنم .

- فکرات و کردی خبرم کن .

سرم و آروم تکون دادم . واقعا تا کي ميخواستم جيب مردم و خالي کنم ؟
نميدونم چرا امروز حال و هوام عوض شده بود . يعني حرفاي دُکي مخم و
شستشو داده بود ؟ ” بلبل به خودت بيا با حرف يه پير مرد که نبايد قافيه رو
ببازي ! ” ذهنم و منحرف کردم و سعي کردم گوشم و بدم به حرفاي اکبر خرسه
. ولي هر چند لحظه يه بار ميرفتم تو عالم هپروت !

توي همين فکر و خيالا بودم که مهدي جيب بر و ديدم که داره رد ميشه . سريع
از جمع جدا شدم و به سمتش دويدم :

- مهدي ، مهدي با توام .

با صداي من به خودش اومد و به سمتم برگشت . بهش رسيدم و گفتم :

- فردا چي کاره ايم ؟

- فردا صبح بيا خونم بهت ميگم .

- دوباره مثل امروز نباشه ؟

- تو بيا کارت نباشه .

- باشه پس تا فردا .

بدون خداحافظي از کنارم رد شد . دوباره برگشتم پيش بچه ها و به حرف زدن
با او نا ادامه دادم .

دوباره صبح با صداي اقدس خانوم از خواب پریدم . انگار نيت کرده بود اين
هفته مدام با صداش روي اعصاب من پياده روي کنه !

حواله ي کوچيکي رو برداشتم و روي سرم انداختم از اتاقم رفتم بيرون . حياط شلوغ بود . پريناز کوچولو مشغول لي لي بازي بود . لبخندي روي لبم نشست . با ديدن من به سمتم دويد و با شيرين زبوني گفت :

- سلام بلبل . ميای با هم پير پير بازي کنيم ؟

لپش و کشيدم و گفتم :

- سلام زلزله ! پير پير بازي ديگه چيه ؟

انگشت اشاره اش و به سمت جايي که داشت لي لي بازي ميکرد گرفت و گفت :

- از اون بازيا .

خندم گرفت گفتم :

- اون که اسمش پير پير نيست بهش ميگن لي لي .

با چشماي معصومش بهم زل زد و گفت :

- ولي پير پير که قشنگ تره . لي لي يعني چي ؟

وقتي شروع به سوال پرسيدن ميکرد ديگه تمومي نداشت واسه همين گفتم :

- هيچي من اشتباه کردم . بذار برم دستشويي بيام با هم پير پير ميکنيم باشه ؟

خنديد و گفت :

- زود بيا .

سري تڪون دادم و به سمت دستشويي رفتم . انگار امروز صبح کسي

دستشويي و قُرُق نکرده بود ! هميشه هم اينجوري نبود . بعضي صبحا صف

دستشويي از صف نونوايي هم شلوغ تر بود !

بعد از شستن دست و صورتم حوالم و دوباره رو سرم انداختم و از دستشویی بیرون اومدم . پریناز با دیدنم با دست بهم اشاره کرد که برم پیشش . لبخند به لب به سمتش دویدم و مشغول بازی شدیم . از قصد خودم و میسوزوندم که اون بیره . با خنده بهم میگفت : - بلبل باخت پریناز برد!

عاشق حرف زدنش بودم . به خاطر پرشهایی که میکردم حوله از روی سرم افتاده بود و متوجه نشده بودم . یهو صدای زنگ دار اقدس خانوم و شنیدم :
- دختری چشم سفید روسری که سرت نمیندازی حداقل همون کلاه بی صاحبیت و بذار رو سرت . مرد تو این خونه رد میشه .

تازه حواسم به حوالم رفت . دوباره روی سرم انداختم و گفتم :

- حرص نخور شما . یه نظر حلاله !

عصبانی گفتم :

- تو آدم نمیشی . گفتم حاجی باهات حرف میزنه به راه میای . باید بندازمت از اینجا بیرون تا آدم بشی . اونوقت ببینی کی دیگه به یه دختر با این وضع خرابش خونه میده !

تا اومدم حرفی بزنم صدای سرور خانوم و شنیدم :

- ولش کن اقدس خانوم جون . این همینجوریه ! انگار داری یاسین تو گوش خر میخونی . به فکر خودش که نیست میخواد با این ادا و اصولاش شوهرای ما رو هم از راه به در کنه . من خوب اینجور دخترای مارمولک و میشناسم . ولی کور خوندي . آقا صابری نگاه به زن نامحرم نمیندازه . چشمش دنبال زن و بچه ی خودشه .

پوزخند زد و بدون اینکه از کوره در برم گفتم :

- حالا کي مياد نگاه به آقا صابري شما بندازه؟! مال بد بيخ ريش صاحبش .
بيچاره آقا صابري !

نگاهم به چشماي پريناز افتاد . هر بار که با کسي دعوا ميشد با بغض نگاهم
میکرد . ب*و*سه اي روي گونش کاشتم و از کنارش گذشتم . سرور که
حسابي عصباني شده بود با صداي جيغ مانندي گفت :

- گيس بريده حالا کارت به جايي رسيده که به آقا صابري حرف مفت ميزني
؟ بدبختي ديگه . دختر کريم عملي بهتر از اين نميشه ديگه .

اقدس خانوم پشت بندش گفت :

- همين امشب جل و پلاست و جمع ميکني از اينجا ميري . شير فهم شدي ؟
پوزخندي تحويلش دادم و گفتم :

- گدا خونت مال خودت و امثال اينا . شوهر بدبخت و دق مرگ کردي حالا
نوبت همسايه هاته؟! اگه توام بخوای ديگه تو اين دخمه نميمونم .

اقدس دستش و به کمرش زد و با چشمايي که ازش آتیش ميبايريد گفت :

- ديگه داري گنده تر از دهنه حرف ميزني! هري . خوش اومدي . زودتر از
اينا بايد مثل سگ مينداختم بيرون . تقصير منه که دلم واسه تنهائيت
سوخت . تو مثل گربه ميموني هر چي هم بهت خوبي کنم بازم برميگردي
چنگول ميندازي !

پشتم و بهش کردم و به سمت اتاقم رفتم . پشت سرم فحشهايي رو که نثار
خودم و بابام میکرد و ميشنيدم ولي حوصله ي قيل و قال الكي رو نداشتم . به
حرف گربه کوره که بارون نميومد !

خودم و توي اتاقم انداختم . حالا سرورم ديگه باهاش هم صدا شده بود . اونم از يه جاي ديگه داشت ميسوخت . آمار شوهرش و داشتم كه با بيوه زنای محل مپيريد ولي سرور عين سگ از آقا صابري ميترسيد و جرات نداشت لام تا كام حرف بزنه . حالا داشت دق دلش و سر من در ميآورد . مردك *ر*زه چند بار نگاهاي بدش و روي خودم ديده بودم ولي به پشتوانه ي دو ستاي هفت خطي كه داشتم جرات نداشت طرفم بياد . ميدونست هر كاري بكنه بدجور پاش و ميخوره .

ديگه جام تو اون خونه نبود . عجب غلطي كردم گفتم ميرم ها ! حالا كدوم قبرستوني برم ؟ ولي بلبل بود و حرفش هر جور شده بايد تا شب يه جايي جور كنم . حالا موقتي هم بود اشكال نداشت . بايد پوز سرور و اقدس و به خاك ميماليدم .

لباسام و پوشيدم و دوباره از اتاقم بيرون زدم . سرور و اقدس با چشماي به خون نشسته من و نگاه ميكردن . اقدس گفت :

- امشب رفتي هستي ديگه ؟

- آره از اين دخمه ميرم امشب .

با لحن مسخره اي گفت :

- خير پيش . برو بينم كجا ميخواي سرپناه بهتر از اينجا گير بياري .

داشتم از در بيرون ميرفتم كه پريناز كوچولو دويد و خودش و به من رسوند . هنوزم چشماش ناراحت بود گفت :

- بلبل ميخواي بري ؟

گونش و نوازش کردم و گفتم :

- آره ميرم .

- من اينجا تنها ميمونم . تورو خدا نرو .

خواهش كردنش دلم و ريش كرد ولي چاره چي بود ؟ اين بچه ي ۵ ساله چي

از حرفايي كه اقدس و ننش زده بودن ميدونست ؟

خم شدم و گونش و ب*و*سيدم گفتم :

- هر جا هم كه برم بازم بهت سر ميزنم فندق .

صداي سرور و شنيدم :

- پريناز بيا اينجا .

نگاهي به پريناز كردم هنوز وايساده بود و با بغض من و نگاه ميكرد دستي به

موهاي بافته شده ي خوشگلش كشيدم و گفتم :

- برو . مامانت صدات ميكنه . خداحافظ .

بدون نيم نگاهي به چهره ي معصومش از در زدم بيرون .

حالا بايد كجا ميرفتم ؟ دستام و توي جيب كاپشمن كردم و به راه افتادم . توي

فكر خودم بودم و اصلا توجهي به اطرافم نداشتم . صداي اكبر خرسه كه

دنبالم ميدويد و شنيدم .

- بلبل . بلبل كري ؟ ميگم وايسا .

وايسادم تا بهم برسه . نفس نفس ميزد . بالاخره كنار وايساد و چند تا نفس

عميق كشيد گفتم :

- ندو سكتنه ميكني با اين وزنت !

- كجايي كه صدام و نميشنوي ؟

- امروز جهنمیم به پرو پام نییچ اکبر!
- اووووووووووو. چیکار به پرو پات دارم. حداقل صبحها مارو میدی یه سلامی میکردی. باز چه مرگت شده؟
- آروم آروم شروع به قدم زدن کردم. اکبرم دنبالم میومد گفتم:
- اقدس بیرونم کرد. تا امشب باید جل و پلاسم و جمع کنم.
- چي؟؟؟ چیکار کرد؟؟؟ آخه تا امشب کجا میخوای بری؟
- خوب منم واسه همین تو همم دیگه!
- حالا داری کجا میری الان؟
- میرم خونه مهدی. کارم داشت. دیشب گفتم برم پیشش.
- حتما باز زبونت و سر اقدس دراز کردی؟
- اخمام و تو هم کردم:
- خودت که این و میشناسی؟ انگار مغز خر خورده. هر روز یه گیري میدی.
- بابا آدمم یه ظرفیتی داره. امروز اگه جوابش و نمیدادم خفه خون میگرفتم دیگه.
- تو که این همه سال خفه شده بودی. اینم روش. حداقل یه جای خواب داشتی. حالا میخوای چیکار کنی؟
- دِ انقدر نگو میخوای چیکار کنی؟ گوشه ی خیابون میخوابم ولی دیگه تو خونه ی اون زن غربتی نمیرم.
- بیا برو یه عذر خواهی کن و تموم!
- به سمتش برگشتم و با صدای بلند گفتم:

- من عذر خواهی کنم؟ اونوقت باید یه عمر جلوش خم و راست بشم و کلفت بی جیره مواجب خانوم بشم. هنوز این و نشناختی؟ گفتار پیر! اکبر یه کم دست دست کرد و گفت:

- میخوای بیای خونہ ی ما؟ ما یه اتاق خالی داریم. میتونی یه مدت اونجا باشی.

میدونستم از روی معرفتش داره این و بهم میگه. وگرنه با باش و خوب میشناختم. آدمی نبود که کسی رو تو خونشون راه بده. اونم من و که آوازه ی جیب بریم تو محل پیچیده بود. اگر خونہ ای پیدا میکردم که به پولم میخورد بازم شك داشتم کسی حاضر بشه به من اجارش بده. کی میتونست به یه جیب بر اعتماد کنه؟ تازه اونم یه دختر تنها!

گفتم:

- نه. یه کاریش میکنم. حالا تا شب وقت زیاده. من برم دیگه. فعلا. اکبر دیگه چیزی نگفت. راهمون و از هم جدا کردیم و من به سمت خونہ ی مهدی رفتم.

طبق عادت همیشگیم دو تا زنگ زدم و وایسادم تا در و باز کنه. بالاخره در باز شد. مهدی حاضر و آماده با اخمای در هم جلوم وایساد و گفت:

- دل به کار نمیدی دیگه! این چه وقت اومدنه؟ میخواستی یه ساعت دیگه بیای؟ حرفای دُکی هواپیت کرده؟ آگه فکر شوهری بگو راهمون و جدا کنیم؟

از اینکه حتی مهلت نداده بود سلام کنم دلخور شده بودم. اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

- عليك سلام .

از خونه او مد بیرون . در و بست و گفت :

- بریم دیر شد .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . من تو چه فکری بودم اون تو چه فکری بود ! شوهر

سیخی چنده تو این بلبسوی زندگی !؟

دنبالش راه افتادم . انقدر تند راه میرفت که حتی به گرد پا شم نمیرسیدم . دیگه

تقریبا داشتم میدویدم دنبالش آخرش صدام در او مد گفتم :

- آروم تر برو بابا از نفس افتادم .

- راه بیا . الان اینجا تاکسی میگیریم .

- موتورت پس کو ؟

- تعمیرگاهه . میریم از اونجا برش میداریم بعد میریم دنبال کارمون .

سر کوچه سوار تاکسی شدیم . مهدی سرد و خشک بود مثل همیشه . منم

غرق فکر و خیال خودم . حسن اینا توی خونشون یه اتاق داشتن . خانواد شم

آدمای خوبی بودن . احتمالش زیاد بود که قبول کنن من برم پیششون . اگه

اونجا نمیشد دیگه هیچ جا رو نداشتم که برم . البته میتونستم به دکوی رو بندازم

ولی تا مارو لچک به سر نمیکرد ول کن نبود . همون خونه ی حسن اینا فعلا

بهترین انتخاب بود . حالا تا بعدشم خدا بزرگ بود . اول باید دید اونا قبول

میکنن یا نه .

به تعمیرگاه رسیدیم . گوشه ای وایسادم تا مهدی موتورش و تحویل بگیره .

زیاد طول نکشید . سریع سوارش شدیم و به سمت مقصدی که مد نظرش بود

روند . هنوزم فکرای در هم بر هم اذیتم میکرد . وقتی به خودم اومدم مهدی موتور و نگه داشت و گفت :

- اون یارو رو ببینی ؟ داره از کنار خیابون رد میشه ؟

با گنگی به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم گفتم :

- آره .

- کلاهت و بذار سرت . میرم نزدیکش کیفش و بکش بریم .

کلاه کاسکتی که توی دستم بود و روی سرم گذاشتم مهدی دوباره موتور و روشن کرد و با سرعت به سمت مرد کیف به دست رفت . کنارش رسیده بودیم . دیگه انقدر این کار و انجام داده بودم که برام مثل آب خوردن شده بود . مرد بیخیال از همه جا کیف دستیش و شل توی دستش گرفته بود و سلانه سلانه کنار خیابون راه میرفت . دستم و دراز کردم و توی یه لحظه کیف و از دستش قاپیدم . تا مرد به خودش اومد مهدی گاز موتور و گرفت و سریع از اون محل دور شدیم از پشت سر میدیدم که مدام صدا میکرد و دنبالمون میدوید ولی هیچ وقت نمیتونست به گرد پای موتور برسه . خیابونارو پشت سر هم رد میکردیم . کسی دنبالمون نیفتاده بود . نفس عمیقی کشیدم و کیف و توی ب*غ*لم ف*شردم . به اندازه ی کافی از اون محل دور شده بودیم . مهدی توی کوچه ی خلوتی نگه داشت و کیف و ازم گرفت . زیپ کیف و باز کرد و نگاه دقیقی توش انداخت . اخماش بالاخره باز شد . لبخند محوی روی لبش نشست و گفت : - امروز شانسمون گفته !

من که همچین نظری نداشتم . اگه نصف اتفاقی که صبح واسه من افتاده بود الان واسه مهدی افتاده بود به حرف من میرسید . سرکی کشیدم و گفتم :

- چه خبره توش ؟

- خبراي خوب .

كيف و به سمت من گرفت . با نگاهی که توش انداختم کم مونده بود چشمام از تعجب پیره بیرون . كيف و از دست مهدي قاپیدم و خودم دوباره نگاهی توش انداختم . ۴۰ تا تراول ۵۰ هزار توماني توش بود . خندیدم و گفتم :

- چي صید کردیم امروز!

مهدي هم خندید و گفت :

- مهدي کيس بد زیر نظر نمیگیره!

- بله شما اوستايي!

مهدي هیچي نگفت كيف و دوباره ازم گرفت و مشغول بررسی بقیه ي وسایل شد گفتم :

- پس این یارو مخش چه عیب و ایرادي داشت که با این همه پول كيف و انقدر شل گرفته بود ؟

مهدي نگاهی بهم کرد و گفت :

- حالا تو ناراحتي کار و واسه ما آسون کرده ؟

- نه والا دستش درد نکنه . دعاي خیرم تا آخر عمر همراهشه ! ولي خوب انگار زيادي سير بوده ها ! وگرنه کدوم دیوونه اي با این همه پول راه میفته تو خیابونا !؟

شونش و بالا انداخت و گفت :

- ما رو سننه ؟ دمش گرم !

توي كيف به غير از پولا يه سري مدارك و وسايلم بود . پولا رو توي كيفي كه مهدي با خودش آورده بود گذاشتيم و مداركم به اولين صندوق پستي كه رسيديم انداختيم . اوناش به درد ما نميخورد همين پولا ي نقد افاقه ميكرد !

همونجوري كه مهدي موتور و ميروند گفتم :

- الان كجا مي ري ؟

- خونه

- به اين زودي ؟

- امروز صيدمون بزرگ بود . بقيش استراحت .

به نفع من شده بود . حالا ميتونستم با خيال راحت بقيه ي روز و برم دنبال

خونه . به محلمون رسيديم مهدي من و سر كوچه پياده كرد و گفت :

- عصر وقت كردي يه سر بيا خونه سهمت و بگير .

سري تكون دادم و ازش جدا شدم . يه راست رفتم در خونه ي حسن بچه . در

زدم و منتظر موندم . خودش در و باز كرد :

- ابلبل تويي ؟

- آره كارت داشتم .

- بيا تو .

- نه همينجا راحت . سريع كارم و ميگم و ميرم .

در خونشون و بست و رو به روم و ايساد گفت :

- چيزي شده ؟

سرم و انداختم پايين تا حالا تو زندگيم از كسي خواهش نكرده بودم برام خيلي

سخت بود گفتم :

- ببین حسن راستش اقدس من و بیرون کرده . امشب باید یه خونه پیدا کنم .
فوریه .

- امشب ؟ آخه مگه شدنیه ؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

- خوب باید شدنی بشه .

منتظر بودم تعارف بزنه مثل اکبر ولی گفتم :

- میخوای چیکار کنی ؟

همه ی امیدم و با این حرفش از دست دادم گفتم :

- امیدم به تو بود .

- من؟!!

- آره . میخواستم اگه میشه توی یکی از اتاق خالیاتون یه مدت بمونم تا یه

خونه گیر بیارم . البته کرایشم میدم .

حسن یکم فکر کرد و گفت :

- اگه خونه ی من بود که قدمت رو چشمم بود بلبل . ولی خونه ی بابا ست و

اون باید بگه . منظورم و که میفهمی ؟ جون بلبل فکر نکنی میخوام بی معرفتی

کنم یا فاز پیچوندن گرفتما . باور کن دست من نیست .

دستم و روی شونش گذاشتم و گفتم :

- میدونم حسن . این چه حرفیه . پس اگه شد الان برو به بابات بگو که من

زودتر بدونم . اگه اینجا نشد برم دنبال یه جای دیگه .

- مثلاً کجا میخوای بری ؟

- چه میدونم مجبورم برم به دُکي رو بندازم ديگه . آخرين اميدم اونه !
- باشه پس تو فعلا برو من الان به بابا ميگم خبرش و بهت ميرسونم .
- دستت درد نکنه . پس منتظرم .
- خداحافظي کردیم و از هم جدا شدیم . بي هدف توي خيابونا راه ميرفتم .
- حالا بايد چيکار کنم ؟ حداقل برم پولم و از مهدي بگيرم . مسير خونه ي مهدي رو در پيش گرفتم تا من و دید گفت :
- چقدر زود اومدي . گفتم عصر بيا .
- حالا قرآن خدا غلط شده ؟ کاري نداشتم اين ورا بودم گفتم اول بيام حسابم و بگيرم بعد برم شايد تا شب نتونم اين وري بيام .
- نگاهي بهم انداخت و گفت :
- خبريه ؟
- اينم انگار منتظر خبر عروسي من بود ! يه جوري ميگفت خبريه آدم مور مورش ميشد . اخمام و توهم کشيدم و گفتم :
- نه مثلا چه خبري ؟
- شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- من از کجا بدونم ؟ تو همش تو کوچه و خيابون پلاس بودي حالا ميگي شايد نتوني اين وري بياي . خوب آدم شك ميکنه .
- نفسم و پر صدا بيرون دادم و گفتم :
- سهمم چي شد ؟
- مهدي که دید نميخوام جواب درستي بهش بدم اخماش و توهم کشيد و گفت :

- وایسا تا برات بیارم .

چند دقیقه ای اتهام گذاشت . روی تختی که تو حیاط خوش بود نشستم و منتظرش موندم . بالاخره با پاکتی برگشت و به طرفم گرفت :

- بیا بگیر .

- چقدره ؟

حرفی نزد از کنارم گذاشت و دوباره به سمت اتاقش رفت . در پاکت و باز کردم . ۴۰۰ تومن بود . پولارو دوباره توی پاکت گذاشتم و از جام بلند شدم . مهدی عادتش این بود هیچ وقت هر چی در می آوردیم و نصف نمیکرد . معمولاً سهم بیشترش و خودش بر میداشت منم شکایتی نداشتم . از جام بلند شدم و با صدای بلندی گفتم : - من رفتم .

جوابی ازش نیومد از خوش بیرون زدم . موبایلم و از جیبم در آوردم و شماره ی حسن و گرفتم :

- هان ؟

- سلام بلد نیستی ؟

- کجایی تو ؟

- پیش مهدی بودم . الان تو خیابونام . چی شد ؟

- ببین بابام پوله کرده شدنی نیست . برو پیش دُکی .

پوفی کردم و گفتم :

- باشه دستت درد نکنه . فعلاً .

گوشی رو قطع کردم و راهی مغازه ی دکي شدم . چند تا خانوم توي مغازش مشغول انتخاب پارچه بودن سلام آرومي کردم . اونم آروم جوابم و داد و مشغول حرف زدن با مشتري شد . گوشه ی مغازه وایسادم و منتظر موندم تا کارش تموم بشه . داشتم حرفايي رو که میخواستم بهش بزنم تو مغزم سبک سنگین میکردم . بالاخره مشتري ها رفتن . به سمتم اومد و گفت : - چه عجب از این ورا ؟ چیزی شده ؟

من مني کردم و گفتم :

- حاجي به کمک به من میدی ؟

- چه کمکی ؟

- راستش ... راستش چجوري بگم .

- حرف بزن جونم و بالا آوردی . کسی رو ناکار کردی ؟ گیر افتادی ؟

- حاجي گیر افتاده بودم که الان اینجا نبودم .

- تو که آخه چیزی نمیگی .

- راستش اقدس من و از خونس بیرون کرد .

اخماش از هم باز شد و گفت :

- بالاخره اونم عاصي کردی از دست کارات ؟ چقدر بهت هشدار دادم بابا ؟

چقدر گفتم آسه برو آسه بیا . اینم آخر و عاقبتش .

دوباره داشت نصیحت و شروع میکرد بی حوصله گفتم :

- حاجي کسی رو سراغ داری به من خونه بده ؟

- خونه ؟ چرا نمیری از اقدس عذر خواهی کنی و برگردی همون جا ؟

- حاجي من برم عذر خواهی ؟

- چیه؟ واست افت داره؟ واست افت نداره که وایسی دهن به دهن به پیر زن
۵۰ ساله بذاری؟

- حاجی ۵۰ کجا بود ۷۰ و شیرین داره .

اخمی بهم کرد و گفت :

- بازم که داری میگی .

جلوی زبونم و گرفتم و گفتم :

- نه حاجی دنبال یه خونه ی دیگم . کمکم میکنی یا نه ؟

- نه . برو پیش اقدس . یه جعبه شیرینی هم سر راه بگیر .

- د آخه حاجی جون تو که نمیدونی چه چیزایی این ...

تا خواستم جمله ی رکیکی در موردش به کار ببرم حاجی چشم غره ای بهم
رفت و گفت :

- کلامت و درست کن بلبل .

- خوب آخه حاجی تو که نمیدونی چیا به من گفت . هم اون هم سرور . دیگه
تنها کاری که نکرد مرده ی بابام و از تو گور در آورد .

سعی کردم خودم و بزمنم به موش مردگی بلکه دلش بسوزه . سرم و پایین
انداختم و به صدام حالت بغض دادم گفتم :

- آخه حاجی جون درسته تن مرده رو تو گور بلرزونه؟ هر چی هم که بود .
هر چقدرم که عملی بود بالاخره بابام بود . پشتوانم بود . شوما باشی ناراحت
نمیشی؟

حاجی نفسی تازه کرد و گفت :

- استغفرالله . به خدا از دست تو و اقدس ذله شدم ديگه . هيچ كدومتون به هيچ صراطي م*س*تقيم نيستين .

ساکت موندم تا سکوت و ناراحتيم کار خودش و بکنه . حاجي دوباره گفت :

- خيلي خوب حالا ناراحت نباش ميسپرم بينم کي خونه بهت ميده .

دوباره آروم گفتم :

- حاجي اقدس گفته امشب اثاثام و ميريزه تو کوچه . يه فكري واسه امشب

بکن جون جدت .

- امشب ؟ آخه دختر مگه خُم زنگ رزیه ؟ همين امشب من خونه از کجا

بيارم بهت بدم ؟

سرم و گرفتم بالا و گفتم :

- حاجي يه جاي موقت برام گير بيار يه مدت ميمونم بعد خودم سر فرصت يه

خونه ي خوب پيدا ميکنم . جون حاجي يه فكري بکن وگرنه امشب بايد تو

خيابون بخوابما . خدا رو خوش مياد يه دختر جوون تو خيابون بمونه ؟ شوما

دلت راضي ميشه ؟ ميتوني سر راحت بذاري رو بالشت ؟

حاجي دستي به ريشاي بلند و سفيدش کشيد و گفت :

- لا اله الا الله بچه دو دقيقه زبون به دهن بگير من فکر کنم .

داشت کم کم حرفام روش اثر ميکرد سرم و پايين انداختم و منتظر شدم .

حاجي تلفن و برداشت و به کسي که نميدونم کي بود زنگ زد . صداش آروم

شده بود و يکمم مهربون حرف ميزد گوشام و تيز کردم تا بينم چي ميگه :

- سلام حاج خانوم . خوبين ؟

...

- ممنون منم خوبم . تنهائي ؟

... -

- پس بچه ها كجان ؟

... -

- منم شب مثل همیشه ميام .

... -

- سلامت باشي . حاج خانوم ميخوا ستم اگه شما حرف ندا شته باشي اتاق

گوشه ي حياط و چند وقتي به يکي براي زندگي بديم .

... -

حاجي برگشت نگاهي بهم کرد دوباره سرم و پايين انداختم گفت :

- غريبه نيست ميشناسمش . خيالت تخت .

... -

- پس شما حرفي نداري ؟

... -

- خدا اجرت بده حاج خانوم . چشم شما هم همينطور خدانگهدار .

دُكي هم زن ذليل بود ؟ بهش نميومد . زنگ زده بود از منزل اجازه بگيره . هر

كار ميكردم لبخند از روي لبم نميرفت واسه اينكه قيافه ام رو كه از زور خنده

در حال منفجر شدن بود و نيينه بيشتري از قبل سرم و پايين انداختم . صداي

حاجي و شنيدم :

- بلبل گوش بگير بين چي ميگم بابا .

بالاخره خندم و خوردم و سرم و بالا گرفتم :

- امر کنين حاجي .

- چند وقتي رو ميتوني خونه ي من بموني ولي به شرطي که دور رفيقاي نابابت و خط بکشي و سر به راه شي . من حاج خانوم و راضي کردم چند وقتي اتاق گوشه ي حياطمون و بهت بدیم . ولي اگه خطايي ازت سر بزنه يا حاج خانوم و دلگير کني ۱ ثانيه هم توي اون خونه جايي نداري . فهميدي ؟

سرم و به نشونه ي تايد چند باري تڪون دادم و گفتم :

- خدا اجرتون بده حاجي . الهي بچه هاتون سر و سامون بگيرن . الهي هر چي از خدا ميخواي بهت بده .

به سمتش رفتم و گفتم :

- تورو خدا بذارين دستتون و ماچ کنم .

حاجي دستش و کشيد و با اخماي تو هم گفت :

- اين کارا چيه . به حسين آقا ميگم بياد کمکت کنه وسايلت و بيري اونجا . من خودم شب ميام . ولي بلبل نينم دست از پا خطا کنيا . بين چند بار بهت گفتم ! اگه دارم اين کار و هم ميکنم فقط به خاطر اينه که ميدونم اگه تو کار خلاف افتادي تقصير خودت نيست . ولي بايد خودت و از اين راهي که توش هستي بکشي بيرون گرفتي ؟

- چشم حاجي به روي جفت تخم چشمام . فقط حاجي بگين کرايش چقدري ميشه که من بدونم .

حاجي اخماش و بيشرتر تو هم کرد و گفتم :

- نينم از اين حرفا بزنيا . تو مهمون مني تو اين مدت .

- نه جون حاجي ناراحت ميشم اينجوري بگين چقدر بدم ؟
حاجي همونطور كه به سمت تلفن ميرفت گفت :
- لازم نكرده بهم كرايه بدي . همين كه سر به راه بشي واسه من خيليه .
سرم و پايين انداختم و ديگه اصراري نكردم . به نفع من ! اينجوري ميتونستم
بيشتر به سر و وضع خودم برسم و يه پول و پله اي هم جمع كنم .
حاجي چند لحظه اي با يكي پاي تلفن حرف زد و بعد گوشي و قطع كرد و رو
به من گفت :

- حسين آقا قراره وانت بياره با خودش برين اثاثات و برداري از خونتون . بشين
تا بياد .

با خيال راحت روي صندلي گوشه ي مغازه لم دادم . حسين و چند باري ديده
بودم . پسر حاجي بود . هميشه سر به زير و مودب بود . تا حالا كسي ندیده
بود شري تو محل درست كنه . انقدر خوب و نجيب بود كه همه ي دخترهاي
محل منتظر يه اشارش بودن . فكر كنم حدوداي ۲۷ سالش بود . توي بازار كار
ميكرد . حالا چه كاري ديگه اونو من نميدونستم . زيادم در موردش كنجكاو
نبودم .

در حال كلنجار رفتن با خودم بودم كه صداي سلام حسين من و از فكر در
آورد :

- سلام .

حاجي با لبخند جوابش و داد . منم تو صورتش خيره شده و گفتم :

- سلام حسين آقا . تورو خدا شرمنده مزاحم كار و بارتون شديما . به حاجي گفتم وسايل و خودم ميبرم ولي اصرار كردن . خويين ؟ سلامتين ؟
همينجوري پشت سر هم داشتم ميگفتم كه چشم غره ي حاجي من و ساكت كرد . دوباره چشمام و روي حسين گردوندم . سرش يكمي پايين بود و لبخندي روي لبش بود . انگار واسش جوگ تعريف كرده بودم ! حاجي رو به حسين گفت :

- بابا جان ايشون يه مدت قراره خونه ي ما بمونن . قرار شده مادرت اتاق گوشه ي حياط و براش خالي كنه فقط زحمت اسباب كشي ميفته گردن تو بابا جون .
حسين به صورت حاجي لبخندي زد و گفت :

- اين چه حرفيه بابا . من وانت يكي از بچه ها رو قرض گرفتم . الان ميتونيم بريم اثاثارو ببريم . فقط چقدري هست وسايل ؟ جا ميشه تو اين وانت يا بايد چند بار بريم و بيايم ؟

ساکت مونده بودم و به حاجي و حسين نگاه ميکردم كه حاجي گفت :
- بلبل با شماست .

انگار منتظر اجازه ي حاجي بودم تا دوباره زيپ دهنم و بكشم دوباره تند تند به حرف او مدم :

- نه حسين آقا زياد بار ندارم . يه بخاري فكستي و يه پيك نيكي و جالباسيه با يه يخچال كوچيك . همين فقط . تورو خدا اگه شو ما زحمتتون ميشه بگم برو بچه هاي محل بريزن كمك كنن شومام برين به كارتون برسين هان ؟
حاجي بيراه ميگم ؟

حاجي که انگار از حرف زدن من خسته شده بود نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- نمیخواه این ۴ تا و سیله دیگه کمک نمیخواه که . حسین بابا میتونی خودت زحمتش و بکشی ؟

حسین که هنوز نیشش باز بود گفت :

- آره بابا کاری نداره اون با من . خوب پس بریم بلبل خانوم ؟
کم مونده بود از خنده منفجر شم تا حالا کسی بهم نگفته بود بلبل خانوم ! فکر کن ! حاجي که صورت سرخ از خنده ي من و دید چشم غره رفت و گفت :
- بیا برو بلبل .

به زحمت با حاجي خداحافظي کردم و سوار وانت حسین شدم . چیزی طول نکشید که کنار خونه ي اقدس بودیم . حسین نگاهی به خونه کرد و گفت :
- راهنمایی میکنی ؟

سرش همچنان پایین بود . این پسر دیگه زیادی سر به زیر بود ! در خونه رو باز کردم و حسین و به داخل دعوت کردم . حسین یاالله گویان وارد شد . اقدس که صدای یه مرد و با من شنیده بود با صورتی جهمی جلوم ظاهر شد و گفت :

- خوشم باشه تا دیروز حداقل آبرو نگه میداشتی و خودت تنها میومدی . الان دیگه عملا داری کار و بارت و نشونمون میدی ؟ من و باش که دلم برات سوخت میخواستم بگم بازم اینجا بمونی .

نگاهم ناخود آگاه به سمت حسین کشیده شد با اخمائی در هم داشت اقدس و نگاه میکرد. آگه یه کلمه ی دیگه میگفت آبروم و میبرد بین حرفش پریدم و گفتم:

- دارم از اینجا میرم. اومدم اسبابامو جمع کنم. پس بهتره این دم آخری هر چی دلت خواست نگوی. در ضمن ایشون پسر حاجی آقا حسینن!
اقدس مات داشت من و نگاه میکرد انگار از حرفاش خجالت کشید جلوی حسین! از طرفی هم شاید فکر میکرد که آگه من برم دیگه صبح و شب به کی غر غر کنه؟! نیشخندی روی لبم نشست و رو به حسین گفتم:
- بفرمایید اتاق من این وره.

حسین نگاه عاقل اندر سفیپی به اقدس انداخت و به دنبال راه افتاد. کمتر از ۱ ساعت و سایل و گذاشتیم پشت وانت. موقعی که کارمون تموم شد پریناز کوچولو دوید طرفم. تو چشماش اشک حلقه زده بود. ب*و* سیدمش و گفتم:

- تو واسه خودت یه کسی بشو که هر کی نتونه هر چی دلش خواست بارت کنه. تو مثل من نشو باشه؟

پریناز فقط سرش و معصومانه تکون داد لبخندی زد و گفتم:

- تو باید دکتر بشی. بهتم میاد. قول بده که بشی.

- اونوقت آگه دکتر بشم میای بازم بینمت؟

موهاش و نوازش کردم و گفتم:

- آره فندق معلومه که میام.

لباش به لبخندی از هم باز شد و گفت:

- پس قول میدم که دکتر شم .

دوباره گونش و ب*و*سیدم و ازش خداحافظی کردم . موقعی که میخواستم سوار وانت بشم دوباره به پشت سرم نگاه انداختم . یه زمانی این خونه برام یه سرپناه گرم بود . حالا معلوم نیست تقدیرم چی میشه و کجاها مسیرم میفته .

چند وقت حاجی نگهم میداشت ؟ آخرش که چی ؟

پر از سوال بود ذهنم . آشفته و به هم ریخته بودم . ولی من بلبل بودم . من مقاوم تر از این حرفا بودم . میتونستم رو پای خودم وایسم !

نزدیک خونه ی دکي شدیم . نمیدونم چرا ته دلم آشوب بود ! شاید از برخوردشون میترسیدم . ” لولو که نیستم ! منم آدمم . حالا یکم متفاوت تر ! ” به خودم دلداري میدادم ولی خوب هر چی باشه خانواده ی دکي بودن دیگه اینجا هم آخرین امید من بود واسه موندن . باید مودب باشم جلوشون !

حسین وانت و نگه داشت و به سمت در رفت زنگ و زد و بعدش هم کلیدش و انداخت توی قفل که در و باز کنه . ” خوب چه مرضی بود از اول کلید مینداختی دیگه ! مردم آزار ! ” جلوی فکرم و گرفتم یه لحظه ترسیدم که حسین فکرم و بخونه و با یه تی پا من و از خونشون بندازه بیرون !

وقتی دو تا خانوم که یکیشون مسن و یکیشون تقریبا هم سن من بود اومدن دم در تازه نیت حسین و از زنگ زدن فهمیدم !

حسین به دو تا خانوما سلام کرد و اشاره ای به من کرد :

- بلبل خانوم هستن . بابا میگفت در مورد ایشون باهاتون صحبت کردن .

دوباره گفت بلبل خانوم! ولي اين بار به خودم اجازه ي خنديدن و ندادم . يکي از زنا که مسن تر بود لبخند مهربوني زد که در جوابش فقط تونستم لبامو کج و کوله کنم! گفت :

- سلام دخترم خوش اومدي . حاجي باهام حرف زد . قدمت روي جفت چشمامه . بيا تو چرا همونجوري اونجا وایسادي ؟

از حرفاش فهميدم ايشون همون حاج خانومه که حاجي ازش اجازه گرفت . چقدرم مهربون ميزد! ندیده نشناخته آدم انقدر سريع مهربون نميشد که! دختر جووني که کنارش وایساده بود تمام مدت لبخند ميزد که برام چيز نا آشنايي بود . با کمک حسين و سايل و خالي کرديم . حاج خانوم من و به سمت اتاقي که قرار بود بهم بدن برد . نگاهي بهش انداختم . تقريبا ميشد گفت از اتاقي که اقدس بهم داده بود کوچيکتر بود ولي در عوض اينجا اعصابم راحت تر بود . البته اگه خانواده ي حاجي مثل اقدس غرغرو از آب در نيمو مدن! نه بابا اين اهل اين حرفا نبودن! نميدونم چرا وقتي حسين و ميديدم ياد رضا ميقتادم اينم از سادگي افتضاح بود مثل رضا! فقط فرقشون تو اين بود که حسين به نظر با عرضه تر ميومد! "آه چقدر فکر ميکني بلبل . دست بجونبون شب شد!"

هر چي حاج خانوم اصرار کرد کمکم کنه ندا شتم! افت دا شت برام از کسي کمک بگيرم . خودم از پشش بر ميومدم . حاج خانوم رفت ولي اون دختر جوون پيشم موند . يکم و سايلم و جابه جا کردم که ديدم هنوز با لبخند به من نگاه ميکنه . وقتي ديد متوجهش شدم لبخندش پررنگ تر شد و گفت : - من حُسنِي هستم . ۲۰ سالمه .

ايول به خودم! سنش و درست حدس زدم . سري تگون دادم و گفتم :

- منم بلبلم . هم سنيم انگار .

خنديد و گفت :

- بلبل ؟ چه اسم جالبي .

پوزخندي زدم و گفتم :

- آره بچه هاي محل اين اسم و روم گذاشتن . ميگن وراجم ! ولي عمرا گه

وراچ باشم . البته اسم اصليم اين ني ولي خودمم با اين راحت ترم .

حسني ميخنديد دوباره گفت :

- اسم اصليت چيه ؟

اولين كسي بود كه توي اين مدت ازم اين سوال و پرسيده بود . دوست نداشتم

اسمم و بدونه . شايد به خاطر غريبيگيم با سُر مه اين حس و داشتم واسه همين

اخمام و تو هم كشيديم و گفتم :

- ترجيح ميدم همه بلبل صدام كنن!

انگار فهميد ناراحت شدم چون لبخند از رو لبش رفت و گفت :

- ميخواي كمكت كنم ؟

همونطور كه سعي ميكردم فرس كوچيكم و توي اتاق پهن كنم گفتم :

- نه دستت طلا خودم كارارو ميكنم .

حسني چند دقيقه اي همون جا و ايساد ولي بعد كه ديد من چيزي نميگم و

اجازه هم نميدم كمكم كنه رفت . اثاث خاصي نداشتم . توي چشم به هم زدن

همه چي رو چيدم يه نگاه دور تا دور اتاق انداختم . بذك نبود حداقل تنوع

داشت! مردم از بس صبح تا شب توي دخمه ي اقدس بودم! هر چند تازه اولشه و شروع مشکلات!

تا شب کسي سراغم و نگرفت. هيچ صدائي هم از بيرون نمي اومد. انگار به رفت و آمد عادت کرده بودم. اينجا با اين همه سکوتش اذيتم ميکرد!
ياد پولايي که مهدي بهم داده بود افتادم. توي جيب داخل کاپشنم جاسازشون کرده بودم. در آوردم شون و نگاهي به شون کردم. همه چي زير سر اين تیکه کاغذ بود! پوفي کردم از جام بلند شدم و به سمت بالش رفتم. زيب کناريش و پايين کشيدم و پولايي رو که اونجا جاسازي کرده بودم در آوردم. ميشد گفت همه ي دار و ندارم توي بالشم بود! ۴۰۰ تومني رو که از مهدي گرفته بودم و روش گذاشتم و شروع به شمردن کردم. چه آرامشي بهم ميدادن شمردنشون! فقط کاش بيشر بود!

همش ۲ ميليون بود! بعد از مرگ بابام تا حالا ۲ ميليون جمع کرده بودم. کدوم خونه ۲ ميليون بود؟ يعني بايد حالا حالا ها بيخ ريش دکي ميموندم!
پولارو دوباره گذاشتم تو بالشم و روش دراز کشيدم دستام و قلاب کردم زير سرم و نگاهم و به سقف دوختم. اينجوري نميشد بايد يه فکر اساسي ميکردم. آخه چه فکري؟ مثلا چه کاري بلد بودم؟ خياطي و از اينجور چيزا که بلد نبودم! از يه طرف ديگه هم زور يه مرد و نداشتم که کاراي بدني انجام بدم! اي بَخْشْکي شانس!

صداي تقه اي اومد از جام پریدم بالش و زير پتوم قايم و در اتاق و باز کردم. حسني با دیدنم دوباره خنديد و گفت:

- بابا اومده. گفت صدات کنم بياي پيشمون. انگار کارت داره.

سري تڪون دادم و گفتم :

- تو برو الان ميام .

حسني رفت . كلاهم و سرم كردم و از اتاق رفتم بيرون . پشت در خونشون

نفس عميقي كشيديم و در زد . حسني اومد در و برام باز كرد . انگار اين دختر

آفريده شده بود كه به همه لبخند بزنه !

وارد خونه شدم دكي و حاج خانوم کنار هم نشستند بودن و چايي ميخوردن .

سلام كردم حاج خانوم لبخندي زد و گفت :

- اومدي بلبل جان ؟ بيا بشين عزيزم .

بدون تعارف گوشه اي نشستم و دور تا دور خونه رو نگاه انداختم . خبري از

حسين نبود انگار هنوز نيومده بود خونه . حاج خانوم به حسني گفت :

- عزيزم براي بلبل چايي بيار .

حس كردم بايد چيزي بگم يا تشكري بكنم ولي مثل آدمي غار نشين كه انگار

هيچي بلد نيستن همچنان سكوت كردم . حسني برام چايي آورد و دوباره

لبخند زد ! حاجي به سمتم نگاه كرد و گفت :

- از اتاقت راضي هستي ؟

انگار منتظره سوال بودم كه تلافي چندين ساعت حرف نزدن و در بيارم :

- آره حاجي جون دستت طلا خيلي خوبه . اگه شوما نبودين ما باس تو

خيابون ميخوايديد الان . بازم به مرام و معرفت شوما . اگه كاري از دستم بر

مياد واسه جبرانش کوتاهی نميكنم . فقط لب تر كن !

حسني ريز ريز ميخنديد . حاج خانوم لبخند به لب داشت و حاجي مات من و نگاه ميكرد . حس كردم زيادي حرف زدم . يه سوال كوچيك پرسيد انقدر ديگه طول و تفسير نداره كه ! حالا اگه تونستي دو دقيقه جلو دهنتم و بگيري و گند بالا نياري ! به قرآن اگه بتوني !

حاج آقا گفت :

- به موقعش ميتوني جبران كني .

جوابي ندادم . چند دقيقه بعد حاجي رو به حاج خانوم گفت :

- حاج خانوم پس اين آقا پسرت كجاست ؟ گشمنونه ها .

حاج خانوم ضربه ي آرومي به صورتش زد و گفت :

- اوا خدا من و مرگ بده . حاجي شرمنده اصلا حواس واسم نمونده . حسين و دو ستاش قرار بود امشب برن عيادت كسي . گفت واسه شام نمياد . بين تورو خدا نشستم اينجا انگار نه انگار . الان سفره رو ميندازم حاجي . حسني بيا كمكم مادر .

حسني و حاج خانوم از جا بلند شدن . حاجي لبخندي روي لبش بود . از جام بلند شدم و گفتم :

- خوب حاجي ديگه مزاحم نميشم من برم با اجازتون .

داشتم به سمت در ميرفتم كه حاجي گفت :

- كجا ميري ؟ شام و پيشمون هستي .

- نه ديگه بيشتر از اين اسباب زحمت نميشم . تو اتاق خودم راحت ترم . با اجازه . حاج خانوم ما رفتيم .

حاج خانوم از آشپزخونه اومد بيرون و گفت :

- کجا؟ شام پیشمونی . مگه من میدارم بري ؟

- نه ديگه من برم حاج خانوم .

همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت :

- حاجي نذاري بره ها من دارم غذا رو میکشم .

بالاخره نتونستم تعارفاتشون ورد کنم و موندم . توي همین گیر و دار که حسني و حاج خانوم درگیر کاراي شام بودن حاجي با صدایی که به زور می شنیدمش گفت :

- فردا اول وقت يه سر بيا در مغازه حرف دارم باهات .

کنجکاو شده بودم ولي حضور بي موقع حسني نداشت بیشتر سوال بپرسم پس سکوت کردم .

کش و قوسي به بدنم دادم خمیازه اي کشیدم و چشمام و باز کردم . محیط برام غریب بود . نگاهم و دور تا دور اتاق گردوندم و تازه یادم افتاد که تو خونه ي حاجيم ! نگاهی به ساعت انداختم حدود ۱۱ بود . مثل فتراز جام پریدم . خودمونيما صدای اقدس هم صبحا نعمتي بود ! حداقل خونه پُرش ديگه تا ۸ ميخواييدم . ۸ کجا ۱۱ کجا؟! تازه یاد قرارم با حاجي افتادم سریع از جام بلند شدم . لحاف و تشکتم و کوچي ي انداختم و به سمت لباسام رفتم . شلووار جين و کاپشنم و پوشیدم کلاهم سرم گذاشتم داشتم جورابام و پام میکردم که يهو انگشتم ازش زد بیرون ! آه الان نه ! آخه الان چه وقت پاره شدن بود؟! البته تقصير جوراب مادر مرده نبود . کم کم داشتم ۲ سال واسم کار میکرد!

بينخيالي طي كردم . لنگه ي ديگه ي جورابم پام كردم . يكم از پول پس اندازم برداشتم تا موقعي كه خواستم برگردم براي خودم يه سري خورده ريز بخرم . بدون اينكه صورتم و بشورم از خونه زدم بيرون ! حالا كي سر صبحي ميومد صورت من و نيگا كنه ؟!

چيزي طول نكشيد كه رسيدم به مغازه ي حاجي . داشت با يكي از كسبه هاي محل حرف ميزد . با ديدنم خداحافظي كرد و اشاره كرد برم داخل مغازش . پشت سرش وارد شدم و بلند بهش سلام كردم . جوابم و داد گفتم :

- با ما امري بود حاجي ؟

- بگير بشين باهات حرف دارم .

روي صندلي نشستم و زل زدم تو صورتش شمرده شمرده شروع به حرف زدن كرد :

- ديشب حرف از جبران ميزدي .

ميون حرفش پريدم و گفتم :

- حاجي به مولا نوكرتم . شوما جون بخواه . جبران ميكنم حاجي .

حاجي با اخم گفت :

- شد من يه بار حرف بزني تو وسطش نياي ؟

سرم و پايين انداختم و گفتم :

- چشم حاجي گوشم باهاته .

نفسي تازه كرد و گفت :

- تو موقعی که احتیاج به کمک داشتی بدون حرف پیش دست و گرفتم . بهت جا و مکان دادم . حالا هر چقدرم کوچک چیزی بود که در توانم بود . غیر اینه ؟

- نه حاجی کلامت طلاست .

- خوب حالا یه چیزی من ازت میخوام . که دوست ندارم نه بشنوم .

سرم و آوردم بالا و با دو دلی نگاهش کردم گفتم :

- چي هست حالا حاجي ؟

- ببین من به حاج خانوم هیچی از کار و بار تو نگفتم . گفتم که خوبیت نداره

تو خیابون بمونی . من میشناسمت . اهل هیچ کاری نیستی . ولی میخوام

حرفم صحت پیدا کنه . نمیخوام حرف الکی به حاج خانوم زده باشم .

- یعنی چي حاجي ؟

- یعنی اینکه دور این جیب بری و خط بکش بچسب به یه کار آبرومند . آگه

بخوای باز هم کمکت میکنم بلبل . آیندت و درست کن . خوبیت نداره یه

دختر تو سن و سال تو اینجوری رفتار کنه . دور مهدی و خط بکش بابا .

- حاجي حرفت درست ولي آخه کجا کار پیدا کنم ؟

حاجی که انگار فکر میکرد نرمتر شدم گفتم :

- اونش با من بابا تو عزمش و بکن بقیش با من .

سکوت کرده بودم . بدجوری رفته بودم تو فکر . دوباره حاجی گفتم :

- پس حله ؟

سرم و آروم به طرفي تڪون دادم . خودمم نمیدونستم يعني نه يا آره ولي حاجي انگار ترجیح داد آره برداشت کنه !

حاجي ليخندي به روم زد و گفت :

- توام واسم عين حسني ميموني . خوبيت و ميخوام دخترم . خيلي خوب ميتوني بري . منم ميسپریم ببينم کاري برات پيدا ميشه توي همين محل . سري تڪون دادم . خداحافظي کردم و از در مغازه زدم بيرون . انگار دلم وا سه جيب بري تنگ ميشد . وا سه هيچانش ! وا سه راحت پول به دست آوردنش ! شونم و بالا انداختم . حالا کي ميومد بهم کار بده . فعلا بايد بيخيال همه چي بود .

دستم و توي جيب کاپشنم کردم و به سمت مغازه ي ممد آقا راه افتادم بايد جوراب و يه شلوار ازش ميگرفتم اينجا زيادي کهنه شده بودن . توي راه حسن بقچه رو ديدم به طرفم اومد و گفت :

- کدوم گوري بودي ديشب ؟

- چطور ؟

- همه جمع بوديم تو نيومدي نگرانت شديم .

- آره از زنگاي پشت سر همي که بهم زدین کاملاً نگرانيتون معلوم بود !

- مسخره نکن حس زنگ و اين حرفا نبود . میدونستيم بادمچون بم آفت نداره

!

يه دونه زدم تو دلش که نالش رفت هوا گفت :

- مگه مريضي ؟

- اين و زدم که يکم با معرفت شي .

- حالا نگفتی کجا بودی؟ خونه رو چیکار کردی؟
- هیچی رفتم دیروز پیش دکي خودش راست و ریس کرد همه چي و . یه اتاق تو خونش بهم داد . نقلی تر از اتاقاي اقدسه ولي خوب آرومه . باورت میشه امروز تا ۱۱ یه کله خواب بودم؟ حال و هوای خونشون یه جوریه . انگار با هم تعارف دارن . یه جورایی زیادی شسته رفته میزنن!
- حسن خندید و گفت :
- خنکِ خدا دکي و خانواد شن دیگه باید یه فرقي با بقیه داشته باشه که انقدر مخ همه رو میخوره دیگه .
- چه میدونم والا . خرسه کجاست؟
- کجا باید باشه؟ سر کوچه مشغول لمبوندن!
- باشه من برم یه سري خورده ریز میخوام بخرم .
- عصر که میای؟
- آره میام . میبینمتون فعلا .
- از حسن جدا شدم و به سمت مغازه راه افتادم . از ممد آقا دو جفت جوراب و ۱ شلوار لي خریدم و پولش و دادم داشتم از مغازش میومدم بیرون که یهو یاد حرف حسن افتادم گفته بود که دنبال وردست میگرده . بالاخره تیری در تاریکی بود دیگه یا میگرفت یا نمیگرفت . دوباره برگشتم سمتش و گفتم : - راستی ممد آقا میگفتن دنبال یه وردستین پیدا کردین کسی رو؟
- نگاهی بهم کرد . مرد بدی نبود . یکی از کسبه های قدیمی محل بود و قابل اعتماد گفت :

- نه والا کسی که باب میلم باشه رو پیدا نکردم هنوز .
دو دل بودم بگم یا نگم . بالاخره دل و به دریا زدم و گفتم :
- من دنبال کار میگردم من و قبول میکنین ؟
نگاهی بهم انداخت و گفت :
- یکی باید باشه که تاییدت کنه .
خیالم از این بابت راحت بود میدونستم هم بابای حسن و هم دکي پشتمن
واسه همین گفتم :
- حاجي ضمانت کنه بسه ؟
- حاج علي ؟
- آره .
- چرا که نه کي بهتر از حاج علي ؟
یه لبخند نصفه و نیمه زدم و گفتم :
- فقط حقوقش چجور یاست ؟
- راستش زیاد نمیتونم بدم . خودمم یه جایی کاری واسم پیدا شده میخوام
نصف روز اونجا باشم واسه همین وردست میخوام . که وقتی نیستم مغازه رو
بپادا ! وگرنه چرخ این مغازه زیاد خوب نمیچرخه که بخوام زیاد مایه بدم .
میفهمی که منظورمو ؟
سری تکون دادم و گفتم :
- خوب آخرش چند ؟
دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت :
- راستش من ۱۰۰ تومن در نظر گرفتم . یعنی بیشتر از این نمیتونم بدم .

تا این قیمت و گفت و رفتن ولی خودم و نباختم گفتم :

- باشه من تا فردا خبرش و به شما میدم که هستم یا نیستم .

ازش خدا حافظی کردم و از مغازه زدم بیرون . با ۱۰۰ تومن که چرخ زندگی نمیچرخید! پوفی کردم و به سمت خونه به راه افتادم .

توی کل مسیر خونه همش داشتم با خودم شیش و بش میکردم . از یه طرف حرفای حاجی میومد تو سرم از طرف دیگه به خرج خونه فکر میکردم . خوبا ۱۰۰ تومن عمرا میتونستم تا آخر عمرمم یه تکونی به زندگیم بدم . یکم کلاهم و رو سرم جا به جا کردم و دوباره دستام و تو جیبم بردم . توی فکر خودم بودم که صدای مهدی و شنیدم : - هوی فنچولک! کجایی یه ربع دارم صدات میکنم .

اولش مات بودم . این اینجا چیکار میکرد . ولی بعد به خودم او مدم اخمامو کشیدم تو هم و گفتم :

- چته گر خریدم! یه نمه آروم تر

اونم اخماش و کشید تو هم و گفت :

- امروز چرا پیدات نبود ؟

کلافه گفتم :

- امروز میزون نیستم . عصر میام پیشت غر بزنی هر چی خواستی! فعلا راهم و سد کرد و گفت :

- یعنی چی میزون نیستم ؟ جوابم و بده میگم چرا نیومدی ؟

این مهدی هم عجب آدم بد پيله اي بودا . صدام و آوردم پایین تر خونسرد تو
چشماش زل زدم و گفتم :

- دیگه نیستم .

مهدی بلند تر از قبل گفت :

- یعنی چی دیگه نیستی ؟

- مگه خبر نداری اقدس من و از خونس انداخته بیرون ؟ الان خونه ی حاجیم
. اگه نخوام جل و پلاسم و بریزه تو کوچه باید به سازش بر*ق*صم !

- فقط همین ؟

اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- کم چیزیه ؟ تو خودت دوست داری تو خیابون بخوابی ؟

یه لحظه شاکی تر شدم و گفتم :

- عمرا اگه الان بفهمی دارم چی میگم ! نبایدم بفهمی خوب . این همه از
صبح تا شب جون بکن آخرش چند غاز میذا شتی کف دستم ! خودت جای
گرم و نرمت به راهه نمیگیری من چی میکشم . اگر قرار به همکاری بود باید
شراکتی پولارو حساب میکردی . کم برات جون کندم ؟ الان اگه همه چی
مساوی بود منم باید مثل تو جای گرم و نرمم به راه بود !

دستاش و از عصبانیت مشت کرده بود گفت :

- هه ! این فنچم واسه ما آدم شده . حق مساوی میخواد !

سرش و آورد نزدیک سرم و گفت :

- بین جوجه اگرم تا الان نگهت داشتم فقط واسه خاطر این بوده که دلم
واسه سوخته . وگرنه فکر نکن بهت احتیاج دارم . هر گورستونی که دلت

میخواد برو . پس فردا نیای به من التماس کنی که دوباره رات بدما ! دیگه این تو بیمیری از اون تو بیمیریا نیست . برورد کار خودت ! داشت میرفت یه چیزی گلوم و انگار گرفته بود تا حالش و نمیگرفتم نمیشد بیخیال شم . به سمتش رفتم و زدم پشتش و ایساده گفتم :

- هی قُلْتَسَن .

برگشت سمتم و با اخم نگاهم کرد ترسیدم ولی خودم و نباختم گفتم :

- زیادی تند رفتی . مگه خودم چَپَر جُلَاقَم که بیام به تو واسه کار التماس کنم ؟ میدونی از مرام به دوره که بیام الان باهات گلاویز شم هر چی باشه یه مدت کار کردیم با هم . اگه تو نامردی من نیستم . خوش باشی . زت زیاد .

پشتم و بهش کردم و سریع از اونجا دور شدم . مردك خجالت نمیکشه ! اگه یه نمه خوش اخلاق تر بود الان این تصمیم عجولانه رو نمیگرفتم . من که تا الان بلا تکلیف بودم یهو چرا مهدی رو دیدم شاخ شدم ؟ بخت برگشته هر چی از حاجی شکار بودم سر این تلافی کردم .

شونم و بالا انداختم . سرت سلامت بلبل خان ! مگه خودت کم کسی هستی که بخوای منت امثال مهدی رو بکشی ؟

نیشخندی روی لبم نشست . کلید و توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم . برعکس خونه ی اقدس ، خونه ی حاجی خیلی صفا داشت . اصلا انگار روح داشت این خونه . همیشه هم جلوی درش آب و جارو شده بود . ساختمونش یه نمه کلنگی بود ولی بهش رسیده بودن . وقتی از در خونه وارد میشدی سمت چپ در اتاق من بود سمت راست شم یه دست شویی بود . البته توی خونه هم

خود شون دستشویی داشتن ولي يه دونه هم بیرون بود . البته به نفع من ! دیگه اینجا مثل خونه اقدس نبود که واسش صف وایسم !
درست رو به روی در ورودی یه حوض نقلی بود که دور تا دورش گلدون بود .
یه گوشه ی حوض هم یه تخت بود که فکر کنم پاتوق تابستونای حاجی بود !
بعد رو به روی حوض یه خونه ی یه طبقه بود . خونه ی خوبی بود فقط یه نمه ساکت بود . البته طبیعی بودا ولی من عادت کرده بودم به رفت و آمد خونه ی اقدس !

به محض اینکه وارد شدم حاج خانوم و حسنی که روی تخت توی حیاط نشسته بودن سرشون به طرفم چرخید . سلام بلند بالایی کردم که جفتشون با لبخند جوابم و دادن . خواستم برم سمت اتاقم که حاج خانوم گفت :
- بلبل جان چاییم تازه دمه لباسات و عوض کردی بیا اینجا یه چایی بخور .
دیدیم امروز هوا نسبتا خوبه با حسنی اومدیم تو حیاط نشستیم توام بیا .
این برخوردای حاج خانوم واسم چیز غریبی بود ! مات مونده بودم سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم . لباسام و با یه شلوار گرمکن مشکی و پولیور قرمز عوض کردم . کلاهم و در آوردم و جلوی آینه ی کوچیکی که رو دیوار نصب کرده بودم موهام و یکم صاف و صوف کردم . دوباره کلاهم و سرم گذاشتم و از اتاق زدم بیرون .

حاج خانوم پارچه ای دستش بود و داشت بهش کوه میزد حسنی هم یه گوشه ی تخت نشسته بود و کتاب درسی دستش بود . با دیدنم جفتشون لبخند بهم زدن . کنارشون نشستم . حاج خانوم استکان چایی رو جلوم گذاشت و گفت :
- خسته نباشی .

- سلامت باشي حاج خانوم . خوب هستين كه ؟

- مرسي مادر بد نيستم .

مادر ؟ چه كلمه ي نامانوسي بود . آروم آروم چاييم و ميخوردم . زير چشمي نگاهي به حسني انداختم . چقدر خوشبخت بود كه پدر داشت ، مادر داشت ، يه برادر داشت حالا هر چقدرم ساده ! اون يه دختر بود . رفتاراش حرفاش و كاراش همشون دخترونه بود . ولي من چي بودم ؟ خودمم هويتم و گم کرده بودم . لباسام و رفتارام پسرونه بود . جسمم دختر بود . اسمم حتي وجود خارجي نداشتم . هويتم اسمي بود كه حتي از به زبون آوردنش بدم ميومد .
غير افتاده بودم .

صداي حاج خانوم من و از فكر بيرون آورد :

- خوبي مادر ؟ كسالتي داري ؟

يه لحظه به خودم اوادم ديدم استكان چايي دسته و همينجوري مات موندم .
استكان چايي و يه ضرب رفتم بالا و گفتم :

- نه حاج خانوم . ممنون واسه چايي با اجازتون من برم تو اتاقم .

از جام بلند شدم حاج خانوم گفت :

- ناهار كه مياي پيشمون ؟ من و حسني تنهاييم .

كلافه گفتم :

- ممنون خودم ناهار دارم . اونجوري راحت ترم .

حاج خانوم زير لب باشه اي گفت و من به سمت اتاقم رفتم .

کلاهم و از سرم در آوردم و گوشه ای پرتش کردم . تکیه زدم به لحاف و تشکم که گوشه ی اتاق بود . نمیدونم چرا کلافه بودم . دوباره رفتم تو فکر کار . اینجوری نمیتونستم زندگی کنم . از طرف دیگم جلوی مهدی ناجور در اومده بودم راه برگ شتیم ندا شتم . کف دستام و محکم روی پیشونیم کوبوندم . چرا انقدر خرفت شدی بلبل ؟ یکم فکرت و به کار بنداز . نخیر انگار مخم کرکره ها رو کشیده پایین رفته تعطیلات .

با بی حالی از جام بلند شدم در یخچال و باز کردم شیکمه به قار و قور افتاده بود ! بطری آب و اول برداشتم و همونجوری سر کشیدم . بعد از توی یخچال کنسرو ماهی در آوردم . بوی غذای حاج خانوم کل خونه رو برداشته بود . خوردن کنسرو ماهی توی این بو مثل شکنجه شدن میموند ! تو زستم یه تیکه نون بیات مال ۳ روز پیش و پیدا کنم و با کنسرو ماهی بخورم . هنوز دو تا لقمه هم نخورده بودم که دلم و زد . دستام و دور زانوم حلقه کرده بودم و بی هدف اتاق و با نگاهم زیر و رو میکردم که تقه ای به در خورد . از جا بلند شدم حسنی بود . دوباره یکی از اون لبخنداش و تحویلیم داد و سینی که دستش بود و به سمتم گرفت و گفت : - مامان گفت غذا مون بوداره شاید ه*و*س کنی برات فرستاد .

نگاهم به سینی افتاد . یه بشقاب پر لوبیا پلو با کاسه ی کوچیکی ماست و یه کاسه ی دیگه هم سالاد شیرازی بود . آب دهنم و قورت دادم و همونجور که چشم از غذا بر نمیداشتم گفتم :

- راضی به زحمت نیستم . یه چیزی خوردم خودم .

- آگه قبول نکنی مامان ناراحت میشه .

توي دلم داشتم ذوق ميکردم سيني و از دستش گرفتم و گفتم :

- مرسى .

دوباره بهم لبخند زد و رفت .

سيني غذا رو آوردم تو اتاق بو کردم لبخندي رو لبم نشست . چند وقت بود غذاي در ست و حسايي نخورده بودم ؟ سريع قا شق برداشتم و به غذا حمله

کردم . دقيقه اي بعد هيچي از غذاي مادر مرده نمونه بود !

بعد از غذا چرت خيلي ميچسبيد . بالشم و انداختم کنار بخاري و روش

خوابيدم .

هوا تاريك شده بود كه از خواب بيدار شدم هنوز ظرفاي ناهار کنارم بود .

نگاهي به ساعت انداختم ٦ بعد از ظهر و نشون ميداد . سيني غذا رو برداشتم

و با خودم به دستشويي بردم . توي روشويي ظرفارو شستم و روي تخت توي

حياط گذاشتم . هيچ سر و صدائي نمي اومد . فقط چراغاي خونشون روشن

بود .

دوباره به اتاقم برگشتم لباسام و عوض كردم و از خونه زدم بيرون . خيلي وقت

بود مرغ و گوشت نخورده بودم بايد واسه خونه خريد ميکردم . اين كاپشنم

ديگه داغون شده بود بايد يه كاپشن و يه كلاه هم واسه خودم ميخريدم . اه

همش خرج !

انقدر غرق فكري و بدبختيام بودم كه نفهميدم كي رسيدم سر قرار هميشگيم با

بچه ها .

اکبر خرسه و حسن بچه با ابول دماغ دور آتیش حلقه زده بودن . ابول هم بچه
ي بدی نبود دماغش انقدر بزرگ بود که بچه ها بهش میگفتن ابول دماغ البته
اسم اصلیش ابوالفضل بود . به تڪ تکشون سلام کردم و دستم و روی آتیش
گرفتم . اکبر نگاهي بهم کرد و گفت : - خونه ي جدید مبارك . خوب خر
شانسیا ! حالا اگه ما بودیم باید شب تو خیابون سگ لرز میزدیم هیچ کي هم
نبود بگه خرت به چند من !

پوزخندی زد و گفتم :

- درسته سرپناهه ولي به این فکر کن که اونجا سرپناه دُکيه یعنی الان دُکي بگه
بلبل بمیر باید بمیرم !
حسن گفت :

- بابا دُکي خدایش هر اخلاق بدی داشته باشه حداقلش اینه که بدجنس
نیست و بد کسی رو نمیخواد .

- آره مثلا میخواد سر به راهم کنه ! من که بهتون گفتم تا این حاجي ما رو
لچک به سر نکنه ول کن ماجرا نیست !
همشون خندیدن ابول گفت :

- چطور ؟ چیزی گفته بهت ؟

-دیگه چي میخواد بگه ! از کار و زندگی انداختمون .
اکبر خرسه گفت :

- آها راستي گفتي کار و زندگی يهو یاد مهدي افتادم . چیکارش کرده بودي ؟
نافرم از دستت شکار بود .

- چطو ؟ چیزی گفته ؟

- نه مهدي رو كه ميشناسي زياد با كسي دم خور نميشه . چه بر سه كه بخواد
درد دل كنه !

- پس از كجا فهميدي شكاره پُلُفُسل ؟

- ديشب كه نيومدي سر قرار بعد خبر ازت نداشتم كه چيكار كردي ظهر
مهدي و ديدم گفتم لابد رفتي پيشش ديگه ازش سراغت و گرفتم خيلي شاكوي
گفت من ديگه كسي رو به اسم بلبل نميشناسم ! راستش و بگو چيكار كردي
اين بدبخت و ؟

اخمام و تو هم كردم و همونجوري كه دستام و رو آتيش ماساژ ميدادم تا گرم
بشه گفتم :

- هر كارش كردم حقش بود !

حسن گفت :

- خوب حالا قيافت و واسه ما جهنمي نكن !

- به خدا آدم اين مهدي رو با گاو طاقش بزنه سوخت داده !
ابول گفت :

- چي شد اين كه تا ديروز رفيق گرمايه و گلستان شو ما بود و حسابي هم آدم
بود حالا يهو سكه برگشت ؟

برگشتم چشم غره اي به ابول رفتم كه حسن به دونه زد پس گردنش و گفت :

- بخواب تو خوب ماهي شو برو !

ابول کلا بچه ي کم رویي بود فقط بعضي وقتا که زيادي بهش ميدون ميدادي و نميزدي تو پرش حرفايي ميزد که گنده تر از دهنش بود! با حرف حسن ساکت شد و ديگه چيزي نگفت .

توي همين حين شهرام لاته سر رسيد بعد از سلام تند و دستپاچه اي که کرد اشاره به يه اكيپ دختري که داشتن از جلومون رد ميشدن کرد و گفت :

- بچه ها خدایي اينا بد تیکه هايين! مخشون و نزنيم از دستمون پريدن .
آمار شون و دارم چند روزي هست از اينجا رد ميشن . نه اون وسطي رو نيگا .
آخ بين چه خوشگل مينخنده .

اکبر همونطور که به سانديوچش گاز ميزد گفت :

- شهرام ميميري يا خودم همينجا دفنت کنم ؟

شهرام اخماش و تو هم کشيد و گفت :

- بمير بابا تو سانديوچت و سَق بزن !

حسن گفت :

- اينا بچه محلن! کي ميخواي ياد بگيري به هر کسي چشم ناپاک نداشته باشي ؟

شهرام همونجوري که از مون جدا ميشد گفت :

- شماها همينجا و ايسين واسه هم روضه بخونين ما که رفتيم بختمون و امتحان کنيم .

هممون به شهرام خيره شده بوديم رفت سمت دخترا و يکمي حرف زد بعد آخرش يکي از دخترا سيلبي محکمي تو صورتش زد با ديدن اين حرکت

هممون از خنده منفجر شدیم جوري که صدامون تو کل کوچه پیچید . حالا صدای داد دختره به گوشمون میرسید :

- خجالت نمیکنی دنبال دختر راه میفتی ؟ لات بی سر و پا .
و با دو ستاش از کنار شهرام گذشتن . شهرام که انگار در جا خشک شده بود چند لحظه ای مات موند ولی بعد به خودش تکون داد و به سمتمون اومد هنوز داشتیم میخندیدیم اکبر از زور خنده پخش زمین شده بود . به محض اینکه نزدیکمون شد گفتم :

- آدم تو آفتابه پسی بخوره خیط نشه !

سر به زیر و ناراحت گفت :

- بیندین گاله هاتون و .

با این حرفش خنده های ما شدت گرفت . تا آخر شب که دور هم جمع بودیم مدام این صحنه رو تعریف میکردیم و میخندیدیم تا جایی که شهرام طاقت نیاورد و رفت خونشون . ما هم تا ساعت ۱۰:۳۰ دور هم بودیم و هر کسی عزم رفتن کرد .

خواستیم کلیدم و توی قفل در بندازم که چراغ موتوری که از روبه رو میومد توجهم و به خودش جلب کرد . لام صب عجب نوری هم داشت کور شدم ! چند لحظه صبر کردم دستم و جلوی چشمم گرفتم تا سرنشینش و بینم . چراغی موتور خاموش شد و کنارم وایساد حالا میتونستم صورت بهت زده ی حسین و بینم . زیر لب سلامی بهش کردم و کلیدم و توقفل چرخوندم که به حرف اومد :- سلام . این موقع شب برگشتین خونه ؟

تازه فهمیدم چرا خشکش زده! اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

- بله . چطو؟

انگار انتظار داشت دروغ بگم یا انکار کنم که الان دارم میام خونه! شاید تا حالا کسی رو به پررویی من ندیده بود! سرش و انداخت پایین و آروم گفت:
- فکر میکنم صحیح نباشه دختر خانومی مثل شما تا این ساعت از شب بیرون باشه .

دلَم میخواست دستم و بگیرم جلو چشماش و انقدر تکونش بدم که سرش و بگیره بالا و من و نیگا کنه انگار کف زمین بودم! دختر خانوم! عجب حرف خنده داری . اگه از الان به اینم رو میدادم میشد یکی مثل اقدس! همین جا باید دمش و قیچی میکردم! همونجوری که اخمام تو هم بود گفتم: - چطو شوما الان میای خونه خلیم صحیحه؟! بیخیالی طی کن پسر حاجی .
در و کامل باز کردم و گفتم:

- بفرماید .

حسین که انگار انتظار جواب من و نداشت مات و مبهوت نگاهم کرد! اینم مثل باباش میخواست همه رو سر به راه کنه! وقتی دیدم حرکتی نمیکنه از کنارش رد شدم و زیر لب گفتم:

- رَگِی!

با بیحالی و خستگی رفتم سمت اتاقم . لم دادم یه گوشه و چشمام و بستم . امروزم که واسه کار با حاجی حرف نزدم . فردا باس بهش بگم! از این وضعیت بیکاری زیاد خوشم نمیومد . حالا بگیرم که خوشم میومد تا چند وقت دیگه همین چند غاز پولمم ته میکشید اونوقت خر بیار و باقالی بار کن!

از جام بلند شدم و لباسام و عوض کردم . لحاف تشکم و پهن کردم و دراز کشیدم . دوباره یاد حرفای حسین افتادم . پسره ی عصا قورت داده ! باید پوزش و به خاک بمالم تا دیگه به بلبل خان نتونه گیر بده !
چشمام و بستم و خوابیدم .

دوباره روز از نو و روزی از نو ! کاش خام حرفای دُکی نمیشدما ! ببین از کار و کا سبی که انداختمون هیچ کارم دیگه و اسمون پیدا نمیکنه ! لابد منتظره و اسه خرجی زندگیمم دست جلوش دراز کنم ! عجب بساطی و اسه ما درست کرده این دُکی !

از بیرون اتاق صدای حرف زدن حسنی و حاج خانوم میومد . انگار داشت به حسنی دستور غذا پختن میداد ! گفتم غذا حالا ناهار چی بخورم ؟ امروز مثلا قرار بود برم خرید کنم ! آه کی حسش و داره ؟ بالش وزیر سرم جابه جا کردم . انگار وقتی جیب ملت و میزدم زبر و زرنگ تر بودم ! این جدیدیا بهش چی میگن ؟ افسردگیه ؟ چی چیه ؟ نکنه از این مرضا گرفتم ؟

گلو ملوم که درد نمیکنه . اصلا عوارضش چی چی هست ؟ نه بابا بلبل خان حسابی هم سر و دماغش چاغه !

پاشو انقدر نك و ناله نکن ! لحاف تشکم و جمع کردم و حولم و انداختم رو سرم از اتاق زدم بیرون . حاج خانوم رو تخت نشسته بود با دیدنش سلام کردم مثل همیشه مهربون جوابم و داد . دیگه به مادر گفتنای گاه و بی گاهش عادت کرده بودم . انگار یکم از کمبود محبتی که رو دلم مونده بود و برطرف میکرد .

دست و صورت و شستم و دوباره به اتاقم برگشتم. انتظار داشتم الان حاج خانوم بگه دیشب حسین دیدت یا به جوری این دیر اومدم و بکوبونه تو سرم ولی انگار نه انگار. لابد دهن حسین چفت و بست داشته دیگه. اصلا بره بگه کیه که بترسه.

صدای تقه‌ی در اومد حسنی پشت در بود دوباره لبخند! گفت:

- بلبل جون میشه به دقیقه بیای بیرون؟

- کاری داری؟

- آره بی زحمت به دقیقه بیا.

کلاهم و روسرم انداختم و رفتم بیرون. حاج خانوم پارچه‌ای دستش بود با دیدنش گفتم:

- جونم حاج خانوم امری بود؟

- آره مادر راستش حاج خانوم سرلک به قواره چادری آورد تا براش ببرم ولی دیروز وقت نکرد بمونه تا رو سرش اندازه کنم. قد و قواره‌ی حسنی هم بهش نمیخوره که روسر اون بگیرم. ولی ماشالله هم قد و قواره‌ی حاج خانومی میخواستم روسر تو اندازه بگیرم.

چی؟! همینم مونده بود چادر بندازم سرم! اونوقت بچه‌های محل چی میگفتن؟ این خانواده هم کمر به قتل آبروی ما بسته بودن انگار. خواستم محکم بگم نه ولی نگاهم به صورت مهربون حاج خانوم افتاد حقیقتش نمیتونستم به این نگاه مهربونش نه بگم. بی اراده سری تکون دادم. حاج خانوم با ذوق از جاش بلند شد و گفت: - خیر از جوونیت ببینی مادر. مونده بودم این و روسر کی اندازه کنم. آخه قراره عصری بیاد بگیرتش.

مقابلم وایساد گفت :

- کلاهت و بردار .

کلاه و برداشتم و پارچه رو رو سرم انداخت گفت :

- دسته هاش و بگیر . قشنگ رو بگیر مادر .

رو بگیرم ؟ این چي میگفت ؟ سعی کردم تلاشم و بکنم ولي هي کج میشد .

هر چي هم که حاج خانوم میگفت و کمکم میگرد بازم از رو سرم سر میخورد

. حسني رو تخت نشسته بود و از خنده ريسه میرفت . حاج خانوم از مدل

چادر سر کردن من خندش گرفته بود ولي به روم نمی آورد . بالاخره با کلي

مکافات چادر رو سرم وایساد . همینجوري که حاج خانوم داشت پارچه رو

برش میزد میگفت : - چقدرم بهت میاد . عین یه تیکه جواهر شدي .

معذب بودم . دلم میخواست زودتر کارش و تموم کنه . دوباره گفت :

- باید به حاجي بگم از مغازه وا ست یه قواره چادري بیاره برات بدوزم . خیلی

بهت میاد .

حسني هم لبخند زد و گفت :

- آره بلبل خیلی خوشگل شدي .

هیچی ندا شتم که بگم . تا حالا کسی حتی یه تعریف خشک و خالي هم ازم

نکرده بود . عادت کرده بودم همه یا بهم بگن دزد یا دختر خراب صدام کنن .

پس چرا کار حاج خانوم تموم نمیشد ؟ حس میکردم گرم شده .

بالاخره کارش تموم شد و پارچه رو از روي سرم برداشت سریع کلاهم و

گذاشتم سرم و گفتم :

- با اجازه .

به سمت اتاقم تقریبا دویدم .

به سمت اتاقم تقریبا دویدم .

پشت در اتاق روزمین نشستم . یه جور ی هول کرده بودم که انگار ۲۰ تا گرگ

دنبالم بودن و میخواستن تیکه پارم کنن . خوب بابا چته ! همش یه چادر سرت

انداختن چرا هول ورت داشته ؟

خودمم نمیفهمیدم چم شده !

انقدر موندم تو خونه پاك قاطی کردم . لباسام و عوض کردم و از خونه زدم

بیرون . حداقل کاری که الان میشد کرد خرید بود !

فصل سوم

- شهرام امروز ولی شده !

- من به گور پدر پدرمم خندیدم . پولم کجا بود !

حسن یه دونه زد پس کلش و گفت :

- د شرط و باختی باس ولی شی دیگه .

- من از اولشم گفته بودم اون دختره عمرا بهم پا نمیده !

اکبر دستش و بلند کرد و گفت :

- بین من حسن نیستم آروم بزنا ! یه جور ی میزنم پس کلت که دو دور سرت

بخوره به میز بیاد بالا !

شهرام دستش و گرفت بالا و گفت :

- خیلی خوب بابا شو ماها چرا امروز اینجوری شدین ؟ هر چی میخورین

سفارش بدین خرجش پای من .

حسن دستاش و به هم زد و گفت :

- آها این شد یه حرفی . بچه ها سفارش بدین .

هر کی یه غذایی سفارش داد حسن رو به من گفت :

- چته بلبل ؟ تو لَبی ؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم :

- هیچی طوریم نی .

- از قیافت معلومه ! بنال دیگه .

سرم و آوردم بالا تک تکشون منتظر بودن حرف بزنم آرام گفتم :

- پولام داره تموم میشه . کارم گیر نیاوردم .

حسن گفت :

- رفتی پلو ممد آقا ؟

- آره بابا خیلی وقت پیش رفتم . شنیدم همین چند روز پیش یه ورد ست پیدا

کرده .

- خو چرا انقدر دست دست کردی ؟

- بابا چیزی نمیداد همش میخواست ۱۰۰ تومن بده .

صدام و آوردم پایین و گفتم :

- من با جیب بری بیشتر از اینا در می آوردم .

اکبر گفت :

- خو دوباره برو پیش مهدی .

- نه دیگه جواب نمیده .

حسن گفت :

- مگه دُکي نگفت واست کار جور میکنه ؟ پس کو ؟

نگاهش کردم و گفتم :

- ای بابا مادر مرده بهم خونه داده دیگه نمیتونم برم چاقو بذارم زیر گلوش که

کار من چي شد ! حقیقتش روم نمیشه .

شهرام خندید و گفت :

- بین تورو خدا کي حرف از کم رویي میزنه .

بدجور نیگاش کردم خودش و جمع و جور کرد و هیچی نگفت . همه یهو

ساکت شدن حسن گفت :

- امشب برو با حاجي حرف بزن . این که نشد آخه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- بیخیل یه کاریش میکنم .

بعد بلند داد زدم :

- جعفر آقا چي شد این کبابي ما ؟ این اکبر الان مارو میخوره جا کباب !

اکبر از اون طرف میز دستش و دراز کرد تا من و بزنه ولي حسن دستش و

گرفت . جعفر آقا صاب کبابي محلمون بود . بعضي وقتا با بچه ها دُنگي

دُنگي میومدیم پیشش کباب میزدیم . این دفعه هم از صدقه سري بي عرضگي

شهرام بود که اوامده بودیم یه صفایی به شیکمامون بدیم . آخه چند روز پیش

به قول خودش یکی از دافاي محل و زیر نظر گرفته بود . فاز اعتماد به نفس

کاذب گرفته بودش که دختره خاطر خواهش شده مام که سوا استفاده گر شرط

بستیم آگه بهش پا داد که ما بهش سور میدیم اگرم که نداد باس همه رو مهمون کنه . حالا هم خیط شده بود و باید ولی میشد .

بعد از اینکه یه دل سیر کباب خوردیم هر کی به طرف خونه ی خودش راهی شد .

توی کل م سیر دا شتم به بخت و اقبال خوابیده ی خودم فحش میدادم . قریب ۳ ماه بود که از اومدنم به خونه حاجی میگذشت . جیب بری رو که کنار گذاشته بودم هیچ همه ی پولای پس اندازمم خرج کرده بودم . نه کاری برام پیدا شده بود نه کسی پول و پله ای بهم کمک کرده بود . مثل کسی بودم که افتاده تو لجنزار داره دست و پا میزنه ! آی دُکی چی بگم آخه بهت ! نمیشه نفرینت کنم که دور از معرفته . خونه ی مفت و مجانی بهم دادی هر چی باشه .

یه سنگ روی زمین بود با نوک پا شوتش کردم یکم رفت جلو . خوشم اومد دوباره رفتم سمتش و شوتش کردم . تادم خونه داشتم با سنگه صفا میکردم که یهو با مخ رفتم تو دل یکی . سرم و بلند کردم تا ۴ تا لیچار بار طرف کنم که دیدم حسینه اخمام و باز کردم و گفتم : - آدم اینجوری وایمیسته سر راه ؟

دوباره سرش و انداخت پایین و گفت :

- من کنار وایسام که شما سرتون پایین بود .

- خیلی خوب ما مقصر . خوبی شوما ؟ اوضاع کار و بار خوبه ؟

لبخند زد و گفت :

- ای بدك نیست خدارو شکر .

بهبو یه چیزی تو سرم جرقه زد دستم و تکیه دادم به دیوار و گفتم :

- بینم . اوضاع بازار خوبه ؟ وردستی ؟ شاگردی ؟ چیزی نمیخوانی ؟

برای یه لحظه نگاهم کرد و گفت :

- چطور ؟ کسی کار میخواد ؟

اشاره ای به خودم کردم و گفتم :

- واس خودم میخوام .

- محیط بازار که واسه شما مناسب نیست .

آی بابا نشد یه بار ما با این حرف بز نیم هی نگه فلان چیز صحیح نیست فلان

چیز مناسب نیست . نخیر آبی از ایشون گرم نمیشد گفتم :

- خیلی خوب . فعلا .

کلید انداختم توقفل و وارد خونه شدم . نگاهی به ساعت کردم ۱۱ بود . چه

عجب دوباره گیر به ساعت برگشتم نداده بود ! تقریبا هر شب که برم گشتم

خونه حسینم همون موقع برم گشتم همیشه ی خدا هم یه مدلی باهام حرف

میزد که شرمنده شم و از فرداش زود برم خونه ! توپ و تشرای اقدس افافه نکرد

حالا این میخواست با یه نگاه من و آدم کنه !

پول راحت در آوردی حالا این پولی که راحت گیر نمیداد و باید تلاش کنی

اذیت میکنه .

یه طاقه پارچه ای که جلوش بود و برداشت تا توی قفسه بذاره عصبی گفتم :

- گفتین سر به راه شو شدم دیگه . هنوزم باید گذشته رو بکوبین تو سرم ؟

خوب نمی صرفه ! از ۹ صبح برم تا ۹ شب اونوقت همش ۱۰۰ تومن بذاره

کف دستم ؟ آخه مگه گدام ؟

دُکي دو تا دستش و گذاشت روی میز جلوش و گفت :

- فکر میکنی من از کجا به اینجا رسیدم ؟ منم یه شاگرد بزاز بودم ! کم کم خودم و بالا کشیدم . بابا ۱۰۰ تومن که خیلی خوبه من نصف اینم نمیگرفتم .

- دِ آخه حاجي جون زمان شو ما ارزوني بود با يه ۱۰ تومني میتونستی کلي چیز میز بخري . الان با ۱۰ تومن به ما آنباتم نمیدن . خود شما با شي با ۱۰۰ تومن میتوني زندگي کنی ؟

- آخه بچه توفرق داري . همش ۱ نفر آدمي مگه چقدر خرج داري ؟ اجاره خونه هم که نباید بدی . حداقلش اینه که کارت استرس و گیر نداره .

- حرف شو ما درست . ولي مگه تا کي میتونم خونه شما مفت و مجاني زندگي کنم ؟ بالاخره که باید برم یه جا دیگه . خودتونم گفتین اینجا موقته و باید فکر جا باشم . بیراه میگم ؟ خوب هر جا هم برم خونه ي آخرش ۱۰۰ فقط کرایشه ! حالا بگیم یه اتاق کلنگي درب و داغونم باشه .

- حالا فعلا پیش خودم هستی من که نمیدارم آواره ي خیابونا بشی . تو سعی کن رفتارت و درست کنی اصلا اون اتاق تا آخرش مال تو .

- یعنی هیچ جور نمیشه یه کار دیگه واس ما پیدا کنین ؟

- توي این کمبود کار همینم به زور پیدا کردم . تازه شانس آوردی شاگرد ممد آقا شهرستان دانشگاه قبول شد و مجبور شد که بره وگرنه همینم نبود .

دو دل بودم . سرم و انداخته بودم پایین و داشتم شیش و بش میکردم که حاجي گفت :

- زود به من جواب بده یهو دیدی ممد آقا دوباره شاگرد جدید پیدا کردا . مردم تشنه ی کارن اونوقت تو خوشی زده زیر دلت میگی این کار و نمیخواهی . بد فکریم نبود . بالاخره از بیکاری که بهتر بود . حالا فوقش یه مدت میرفتم اینجا بعد یه کار بهتر گیر می آوردم . کار عاقلانش همینه .

۱ ماهی میشد که در مغازه ممد آقا مشغول بودم . خودش که از صبح تا شب نبود . یه جورایی کل مغازه دست خودم بود . شهرام میگفت چجوری تونسته به یه جیب بر اعتماد کنه مغازش و بده دستش . دیگه نمیدونست که بلبل توبه کرده و سر به راه شده !

۱۰۰ تومنم بلك نبود زندگیم میچرخید ولی چیزی تهش واسم نمی موند . دنبال کار بودم ولی به قول حاجی انگار قحطی کار اومده بود همه هم تشنه ی کار بودن .

امروزم که از سر صبح هیچ کی نیومده بود چیزی بخره . خوب حق داشتن . پول خورد و خوراکم نداشتم مردم چه برسه به اینکه بیان لباس بخرن . دق کردم تو این مغازه بس که با کسی حرف نزدم . حالا که گداری حسن و اکبر میومدن پیشم ولی دو سه بار ممد آقا دیدشون چشم غره رفت که یعنی دور دوستات و قلم بگیر ! واس همین اونام کمتر میان . دلم لك زده بود واسه اینکه دور هم جمع شیم . البته اونا جمع میشدن ولی من که تا ۹ شب اینجا بودم و بعدشم عین جنازه میرفتم خونه و تخت گاز میخوابیدم .

داشتم کرکره ی مغازه رو میکشیدم پایین که یهو یکی دستش و گذاشت رو شونم یهو خوف کردم برگشتم دیدم حسن و اکبرن دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم :

- این شوخی افغانیا چیه میکنین ؟ زهرم ترکید !

اکبر خندید و گفت :

- بد کردیم اومدیم بینیمت ؟

حسن گفت :

- بد جور شبا جات خالیه بلبل . همیشه زودتر در اینجا رو ببندی بیای اون وری ؟

قفل مغازه رو زدم و گفتم :

- نُج راه نداره . چه خبر ؟

اکبر گفت :

- انگار مهدی و گرفتن .

یهو برگشتم سمتش و گفتم :

- جون من ؟ الان کجاست ؟

شونه هاش و انداخت بالا و گفت :

- چه میدونم فقط سر ظهري خبر گرفتنش به گوشمون خورد .

- چقدری طول میکشه آزادش کنن ؟

حسن گفت :

- چه میدونیم مثل اینکه دکي و چند تاي ديگه امروز رفتن ببينن کاري ميتونن واسش بکنن يا نه .

- عجب بخت برگشته ايه ها . فکر کنم بياد بيرون توبه کنه !

حسن نيشخند زد و گفت :

- پس هنوز مهدي رو نشناختي اين يه بچه پرروييه که لنگه نداره .

- بيخيال حرف آدمارو بزنين . از برويچ خودمون چه خبر؟

- شهرام دوباره عاشق شده .

همه زدیم زیر خنده . توي هر ماه شهرام کم کم ۲ - ۳ بار عاشق ميشد . ولي

زياد دووم نداشت . کلا واسه ما عادي شده بود کاراش .

تادم خونه همرام اومدن . اونجا خداحافظي کردیم و رفتن . وارد خونه شدم که

ديدم حسين روي تخت نشسته . نگاه به ساعت کردم ۹:۳۰ بود . اين چرازود

اومده بود انقدر ؟

به محض اینکه من و دید از جاش مثل فتر بلند شد با سر بهش سلام کرد

جوابم و داد . انگار ميخواست يه چيزي بگه ولي دودل بود گفتم :

- چيزي شده ؟ حرفي دارين ؟

سرشو گرفت بالا هنوزم دست دست ميکرد . خسته شدم بي حوصله گفتم :

- اگه کاري ندارين من برم ؟

انگار داشت جونش در ميومد گفت :

- نه کاري نداشتم . بفرماييد استراحت کنين .

مسخره کرده بود . او مدم تو اتاقم و در و بستم . چند وقتی بود که حسین عوض شده بود . نمیفهمیدم داره چش میشه . ولی حرصم میگرفت که انقدر دست و پا چلفتیه !

فکرم کشیده شد سمت مهدی . واقعا گرفته بودنش ؟ آگه من جاش بودم چي ؟ از این فکر یه لحظه ترسیدم . خدارو شکر که من جاش نبودم ! این توبه کردنم بعضی وقتا بد نبودا .

مهدی هم داره چوب حرفی که اون روز به من زد و میخوره ! هه دلش خوشه حرفه ایه . میگفت به من احتیاجی نداره . خدا جوابش و داد . دستت درست خداجون !

مثل اینکه با وساطت دُکی و یه عده دیگه از ریش سفیدای محل تونستن مهدی و آزاد کنن . میگن چون اولین بار بوده که گرفتنش یه تعهد گرفتن ازش و خلاص . کاش یکم دیگه تو هُلُفدونی میموند حالش جا میومد ! بچه پررو تا او مد بیرون دوباره شروع کرد . مثل اینکه دُکی مخ مهدی رو هم کار گرفته بود که سر به راهش کنه ولی عمرا نتونسته کاری بکنه . خرش از پل گذشته دیگه ! زندگی شده سگی ! از صبح تا شب باید با این و اون سر و کله بزنی . البته آگه مشتری باشه که روز شایمه ! وگرنه باید تا شب با خودم و در و دیوار حرف بزنی . دیگه ترک عادت موجب مرضه . انگار میمیرم حرف بزنی .

بعد از اینکه من دستم یه جایی بند شد انگار حسنم کاری شد چند وقتی که در مغازه باباش وایمیسته . به قول خودش کاری که نمیکنه ولی بهتر از نیگا کردن به هیز بازیای شبانه روز شهرامه !

طفلی اکبر مونده با شهرام و ابول دماغ . اونم تقصیر خودشه باس یه تکونی به هیکلش بده .

توی عوالم خودم بودم که یه زن با بیچش اومد تو مغازه از جام بلند شدم تا جنسی که میخواست و بهش بدم . داشتم مثلا بازار گرمی میکردم که صدای داد و بیداد از بیرون شنیدم یکم سرک کشیدم که دیدم اکبره با مهدی دست به یقه شده بیخیال زنه و مغازه شدم از در زدم بیرون دور شون شلوغ شده بود به جایی که از هم جداشون کنن وایساده بودن با لذت نگاهشون میکردن . رفتم طرف اکبر و همینطوری که دستش و میکشیدم گفتم : - دِ چته بیا این ور اکبر

همونجوری که گلاویز شده بود با مهدی گفت :

- نه بذار بینم این جوجه چی میناله .

مهدی که بدتر از اکبر حسابی آتیشی شده بود گفت :

- حرف دهنتم و بفهم خرسه !

انگار آتیش جفتشون تند تر شده بود . اصلا نمیدونستم دعوا سر چی هست بالاخره دو سه نفر مهدی و گرفتن و کشون کشون با خودشون بردن یه گوشه .

یکی از پیرای محل گفت :

- صلوات بفرستین چتونه مثل خروس جنگی افتادین به جون همدیگه آخه ؟

مهدی همونجوری که همه گرفته بودنش گفت :

- چیزی نمیدونی حرف نزن پیری .

پیر مرد گفت :

- استغفرالله . شد بذارین چند روز محل آروم بمونه ؟ همش باید از دست شماها بکشیم ؟

کم کم داشت جو آروم میشد اکبر و کشیدم کنار . هنوزم شاکی بود گفتم :

- چته باز آب روغن قاطی کردی ؟

همونجوری که نفس نفس میزد گفتم :

- نمیدونی مرتیکه دهن گشاد چی میگه که .

از همه جا بی خبر گفتم :

- چی گفته حالا ؟

سرش و به جهت مخالف من گردوند و ساکت شد . یه دونه زدم زیر چونش و گفتم :

- د بگو دیگه چی گفت ؟

- داشتم میومدم پیش تو در مغازه تا من و دید شروع کرد پشت تو دري وري

گفتم . انگار از یه جای دیگه خورده بود حالا شاکی بود سر تو و من خالی کرد

- این یه جاش سوخته بیخیالی طی کن .

یهو یاد مغازه افتادم گفتم :

- پاشو بیا بریم تو مغازه همینجوری به امون خدا ولش کردم او مدم اینجا .

پاشو .

به زور دستش و گرفتم و کشون کشون بردمش در مغازه . زن خریدار هنوز توی

مغازه بود اخماش و تو هم کشید و گفت :

- کجایی پس ۱ ساعته اینجا معطل شدم .

- شرمنده الان ردیفش میکنم .

سریع جنسی رو که میخواست بهش دادم و رفت . رو به اکبر گفتم :

- صد بار گفتم دهن به دهن این نشو . این آشغال کلاست هیچی سرش نمیشه

یهو قاطی میکنه ناکارت میکنه ها .

اخم کرد و گفت :

- پَ باید وایمیستادم ببینم به رفیقم چیا میگه ؟ انقدر بی غیرت شدم ؟

نگاهش کردم هر کی قد و هیکلش و میدید فکر میکرد اعصاب خرابه ولی

دلش یه پاکی و معصومیت خاصی داشت سرشم واسه رفیقش میداد اخمام و

باز کردم و یه نمه آرام بهش گفتم :

- خیلی خوب اعصابت و نریز به هم واسه خاطر این .

- باید میداشتی آش و لاشش کنم .

- خیلی خوب میگم بسه دیگه کشش نده انقدر .

پوفی کرد و ساکت شد خندیدم و گفتم :

- جمع کن لب و لوچت و . ناهار خوردی ؟

خندید همیشه وقتی اسم غذا میومد خُلُقش باز میشد گفت :

- نه چی داری تو بساطت ؟

- مرغ بریون !

ظرف غذایی که از خونه با خودم آورده بودم و گذاشتم جلوش و خودم رفتم از

پشت مغازه آب بیارم صداش و میشنیدم که با غر میگفت :

- این که سیب زمینیه .

- پس توقع داشتی واقعا مرغ بریون توش باشه؟

آب و گذاشتم رو پیشخون مغازه گفت:

- خسته نشدی انقدر سیب زمینی خوردی؟

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

- نُج . همینم از سرم زیاده . میدونی مرغ و گوشت الان چنده؟ همین که این

شکم و سیر میکنه واسم بسه .

- حداقل ۲ تا تخم مرغم مینداختی تنگش .

- بخور انقدر غر نزن .

سیب زمینیای آب پز و با هم خوردیم . اکبر یکم دیگه هم پیشم موند و بعد

عزم رفتن کرد . دوباره من موندم و مغازه .

۲ روزی میشد بچه ها رو ندیده بودم . بدجور دلم گرفته بود . هی چشمم به

ساعت بود که ۹ بشه و تعطیل کنم برم . خبری هم از مشتری نبود . تصمیم

گرفتم ۳۰ دقیقه زودتر مغازه رو تعطیل کنم کی به کی بود؟ کرکره هارو کشیدم

پایین و چفت و بستش کردم .

هیچ رمقی تو تنم نبود سالانه سالانه داشتم میرفتم خونه که سایه ی یکی رو

پشت سرم دیدم اول فکر کردم عابره و بهش توجهی نکردم . خیابون اصلی رو

رد کردم و رسیدم به فرعی ها پرنده پر نمیزد تو کوچه . ملتم دیگه دل و دماغ

نداشتن و سر شب میرفتم خونه انگار . توی فکرای خودم بودم که دوباره سایه

رو پشت سرم دیدم . قدمام و شل کردم که بیاد و رد بشه راستش خوش نداشتم

کسی سایه به سایم بیاد ولی انگار آق سایه هم عجله نداشت چون قدماش و شل کرد. دِ بیا این دیگه کی بود نصف شبی؟

تقریباً ۲ تا کوچه با خونهِ ی حاجی فاصله داشتم اما حوصله ی اینکه قدمام و تند کنم نداشتم. بیخیالی طی کردم و به راهم ادامه دادم.

سایه ی پشتم قدماش و تند تر کرد حالا به وضوح صدای پاش و میشنیدم چه عجب بالاخره تصمیم گرفت بیاد رد شه. سرم و انداخته بودم پایین و به کفشام نگاه میکردم یهو حس کردم یکی تنش بهم خورد برگشتم یه چیزی بگم که من و کوبوند به دیوار و دستش و گرفت جلوی دهنم. گُرخیدم قلبم داشت تند تند میزد. کوچه تاریک روشن بود خوب نمیدیدم کیه. یه تیزی روزیر گلوم حس کردم.

اشهدم و خوندم مثل اینکه اون وری شده بودیم. یکی نبود بگه بدبخت آگه دنبال پول و پله ای که به کاهدون زدی. چشمام و تا آخرین حد باز کرده بودم تا بتونم چهرش و تشخیص بدم. ولی مغزم فرمان نمیداد.

اشهدم و خوندم مثل اینکه اون وری شده بودیم. یکی نبود بگه بدبخت آگه دنبال پول و پله ای که به کاهدون زدی. چشمام و تا آخرین حد باز کرده بودم تا بتونم چهرش و تشخیص بدم. ولی مغزم فرمان نمیداد.

- جیک بزنی تیزی رو فرو میکنم تو گلوت.

صدای مهدی بود. این دیگه پاک روانی شده بود. خرخرم و گرفته بود فشار میداد دست نمیتونستم حرف بزنم آرام گفتم:

- ولم کن مگه خل شدی؟

- آره نافرُم خل شدم.

- دُول کن این خرخرم و درست بنال بینم چته ؟

دستش و محکم تر فشار داد رو گلوم و گفت :

- بازم داري پررو بازي در مياري ؟ الان جونت دست منه .

ننخشدن زدم و گفتم :

- باز از کجا سوختي که اينجوري آمپر چسبوندي ؟

تيزي رو داشت رو گلوم فشار ميداد ديدم کاري نکنم همون جا من و کشته

دهنش بوي عرق سگي ميداد ! نکبت معلوم نبود چقدر زده که حالا م*س*ت

و پاتيل شده . زانوم و سريع بلند کردم و محکم کوبوندم وسط پاش . يه لحظه

چاقو از دستش سر خورد و زير گلوم و برید سریع ازم فاصله گرفت و دستش و

گذاشت لاي پاش . سريع دستم و گذاشتم زير چونم زخمش سطحی بود

تقریبا ولي خون میومد . نگاه به مهدي کردم هنوز داشت از درد به خودش

میپیچید . عصباني رفتم طرفش و يه لگد کوبوندم تو شکمش روي زانوهایش

افتاد رو زمین . يه نمه به زور و بازوي خودم غرّه شدم .

ديدم یکم بي حال شده دستام خوني شده بود آستينم و کشيدم زير چونم روي

زخم میسوخت همینجوري که دستم و روش نگه داشته بودم گفتم :

- چه مرگته ؟ چرا انقدر خوردي ؟

نگاهش و خصمانه بهم دوخت و گفت :

- تورو سنده .

- دِ آخه حیوون ببین زیر گلوم و چیکار کردی . خوب بنال چه مرگته . اون از درگیریت با اکبر اینم از این کارت . دِ آخه مگه من به تو کار دارم که تو به من کار داری ؟

- درد منم از اینه که تو به من کار نداری .

گنگ نگاهش کردم این داشت چی میگفت ؟ خوب کارش ندارم که باید خوشحال باشه . این مهدی هیچیش به آدمیزاد نرفته . با همون گیجی پرسیدم :

- خوب به نفع تو . نخود نخود هر که رود خانه ی خود . توام سرت و بتیون تو زندگیه خودت . واس چی راه میفتی تو خیابون ملت و لت و پار میکنی آخه ؟ دستش و به دیوار گرفت و با زحمت از جاش بلند شد . روبه روم وایساد قدش ازم بلند تر بود . چشماش انگار همیشه از یه چیزی شاکی بود . همیشه ی خدا ازش آتیش میومد بیرون . حالا که بدترم شده بود . نمیدونم از عرقی که خورده بود اینجوری شده بود یا از عصبانیت ولی سفیدی چشماش یه تخته قرمز شده بود . تر سیدم ازش . به یه چکش بند بودم ! اگه من و میزد پخش زمین می شدم خواستم یه قدم برم عقب ولی دیدم افه داره شاید هار تر بشه همون جا وایسادم و چشمام و عصبانی به چشماش دوختم . با پررویی گفتم : - ها ؟ چته ؟ واس چی اینجوری نیگا میکنی ؟

- توری تو یه نفر موندم به مولا . من خودم بزرگت کردم . خودم بهت راه و چاه و یاد دادم . حالا کشکی کشکی رفتی سوی خودت ؟ حالا من شدم آدم بده ؟

- دِ برادر چرا دري وري ميبافي به هم؟ مسيرمون جدا شده ديگه واس چي

بيام پا پيت بشم؟

نميدونم چرا يهو دوباره برزخ شد! قاطي کرد اومد سمتم اين بار پاهام و تو پاهاش قفل کرد حتي نميتونستم با يه ضربه ناکارش کنم.

ديگه جدي جدي داشتم ا شهدم و ميخوندم. چشمام و بسته بودم و خودم و واسه مرگ آماده ميکردم. خدا جون خودت که ميدوني اين دنيا همچين خير و خوشي نديديم. اون دنيا يه جاي خوب کنار خودت واسمون بندي که داريم ميايم جا و مکانمون به راه باشه دستت مرسي.

يهو حس کردم مهدي ازم دور شد بعدش صدای حسن و شنيدم که با مهدي گلاويز شده بود.

- داشتي چه غلطي ميکردي؟

مهدي هم کم نمي آورد و داشت واسش شاخ و شونه ميكشيد:

- به تو چه. برو کنار بذار باد بياد

حسن يقه ي لباس مهدي رو چسبيده بود و مهدي هم يقه ي حسن و يه نمه پاهام سست شده بود دستم و بردم زير چونم هنوز داشت خون ميومد. حس اينکه برم اين دوتارو از هم جدا کنم و ندا شتم. ولي اگه کاري نميکردم اين دو تا همين جا همدیگه رو دفن ميکردن رفتم سمتشون و گفتم: - حسن ول کن چيزي نشده که.

چشمای حسن و خون گرفته بود . میخواستم دعوا بخوابه . حوصله ی قیل و قال نداشتم . کلا زیاد دنبال دردرس نبودم . حسن یقه ی مهدی رو ول کرد و گفت :

- از جلو چشم گمشو بچه پررو .

مهدی اومد جلو و گفت :

- به من میگی بچه پررو؟

دوباره داشت دعوا بالا میگرفت که گفتم :

- د بس کن برو دیگه .

مهدی نگاهش دوباره افتاد به من انگار پر کینه و خشم بود انگشت اشاره و چند بار سمتم تکون داد و گفت :

- واسه تویه نفر دارم .

چاقوش و که افتاده بود زمین برداشت و رفت . برگشتم سمت حسن و گفتم :

- واس چي دخالت کردی؟

- داشت میکششت .

- مگه خودم نمیتونم از خودم دفاع کنم؟

حسن ساکت شد . میدونست چقدر بدم میاد از اینکه یکی ازم دفاع کنه گفتم :

- انقدر ضعیفم؟

روم و ازش گرفتم و راه افتادم حسن دنبالم اومد و بازوم و کشید گفت :

- بیخیالی طی کن بلبل .

بازوم و از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم :

- بار آخرت باشه ها . از این خوش خدمتیا نکن دیگه . اون که من و نمیکشت

- خیلی خوب حالا دور بر ندار توام نمیتونستم وایسم نگاه کنم که .

پوفی کردم و هیچی نگفتم . چند دقیقه بعد گفت :

صورتت چرا خونی شده ؟

دستم رفت سمت چونم گفتم :

- چه میدونم یهو تیزیش گرفت به چونم زخم شد .

- سرت و بگیر بالا ببینم .

- طوری نیست خوبم .

- داره همینجوری خون میاد اونوقت میگی خوبی ؟ بریم یه درمونگاه ؟

- ! میگم خوبم دیگه .

حسن نفسش و پر صدا بیرون داد و هیچی نگفت چند دقیقه بعد گفتم :

- اینجا چیکار میکردی ؟

- دو روز بود خبر ازت نداشتم اومدم در مغازه که با هم بریم تا خونه که

بینمت بعد دیدم مغازه رو بستی گفتم پیام تو راه شاید دیدمت که یهو دیدم ...

ادامه ی حرفش و نگفت چرخیدم سمتش و گفتم :

- نمیدونم مهدی چشه ! میگفت واس چی سراغ نمیگیرم ازش و رفتن سویی

خودم . حرفاش یه طوری بود . نمیفهمیدم چی میخواد بهم بگه . تو چیزی

دستگیرت میشه ؟

حسن یه جور خاصی تو چشمام نگاه کرد انگار مثلا میخواست بگه میدونم ولی عمرا نمیگم تا خودت بفهمی . ولی زبونش چیز دیگه ای گفت :

- چه میدونم شاید الکی یه چیزی گفته که اذیتت کنه .
شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- چه میدونم والا . این روزا از نظر من همه یه مرگشون هست !
حسن ساکت موند منم دیگه هیچی نگفتم دم در خونه رسیدیم با کلید در و باز کردم برگشتم سمت حسن و با یه نیشخند گفتم :

- ولی خودمونیمایا نیومده بودی من و کشته بود .
حسن خندید با دست زد تو سرم و کلاه هم و کج کرد گفت :

- با ما هم بله ؟
- با شوما خیلی بله .
خندیدیم جفتمون . حسن دست کرد تو جیبش و یه چاقو ضامن دار در آورد و گرفت طرفم گفتم :

- این چیه ؟
- بگیرش به کارت میاد .
- از این سوسول بازیا خوشم نمیاد
- دمیگم بگیرش یهو دیدی این روانی دوباره سر و کلش پیدا شد .
با دودلی ازش گرفتم خداحافظی کرد و رفت . منم سریع رفتم تو خونه اول از همه زخمم و تو آینه دیدم زیاد عمیق نبود توی روشویی صورتم و شستم و از بین بند و بساطم یه چسب زخم پیدا کردم و روش زدم .

لحاف تشکم و پهن کردم و دراز کشیدم . چقدر بعد از اون همه سر پا وایسادن دراز کشیدن حال میداد . کش و وقوسی به بدنم دادم و دستام و زیر سرم گذاشتم . انگاری این مهدی واقعا یه مرگش بود .

واسه چي باید برایش مهم باشم ؟ اصلا این حرفش یعنی واسش مهمم ؟ غلط نکنم قصد و غرضی داره . بخواب بلبل خان انقدر ماجرا رو پلیسش نکن . چشمام و باز کردم هوا رو شن شده بود نگاه به ساعت کردم ۹ صبح بود آی دیرم شده بود . خواستم از جا بپریم که تازه یادم افتاده بود که امروز جمعست و تعطیلیم با خیال راحت لحاف و بیشتر رو خودم کشیدم صدای رادیو از بیرون می اومد . کار هر روز صبح دُکی و حسین بود که میومدن تو حیاط رادیو رو روشن میکردن تا برنامه ی صبحهای جمعه رو گوش بدن . انگار نه انگار که یه بخت برگشته ای ته حیاط تو اتاقش گرفته خوابیده . صداس تا عرش میرفت . یکم دیگه تو جام جابه جا شدم . نخیر اینا نیت کرده بودن امروز مارو از خواب بندازن .

همونجور که لحاف تشکم و جمع میکردم زیر لب غرغر میکردم . ” د آخه یه نمه وولووم اون و بیار پایین . یه روز تعطیلیم که داریم باید خروس خون ۹ صبح پا شیم ! نه این از صافه ؟ خدا بگم چیکارت نکنه دُکی . خونته که خونته بابا مراعاتم بد چیزی نیستا ! آه سر صبحی حُلْمُونم تنگ کرد . حالا هر کی امروز بپرسه چطوری باید بپریم پاچش و بگیریم . “

حولم و انداختم رو سرم و از اتاق زدم بیرون همه رو تخت نشسته بودن صبحونه میخوردن . حسینم انگار قلوه سنگ انداخته بود تو استکانش همچین

چایي مادر مرده رو هم میزد که هفت جدش و آورد جلو چشمش . میخواستم
یه دونه بزمن پس کلش بگم بسه بچه شیرین شد ! تا چشمشون بهم خورد همه
لبخنداشون اومد رو لبشون ! انقدر فاز مهربوني میگرفتن آدم بعضی وقتا
ازشون میترسید ! سلام کردم بهشون تك تك جوابم و دادن . یکی با خنده یکی
جدی یکی با سر پایین افتاده یکی هم با نگاه مادرانه !

به سمت دستشویی رفتم یه آب به سر و صورتم زدم و دوباره حولم و رو سرم
انداختم داشتم به سمت اتاقم میرفتم که صدای دُکی و شنیدم :

- بلبل بیا صبحونه .

دستم و بلند کردم و گفتم :

- قربون شوما . هست .

دیگه اصرار نکردن سریع اومدم تو اتاقم سفره رو پهن کردم ولی هیچی توش
نبود جز یه تیکه بربری که انقدر سفت بود بیراه نگفتم اگه تشبیهش کنم به
سنگ ! نون و انداختم وسط سفره و پوفی کردم . دور و ورم و نگاه انداختم
حالا این صبحونه ی لعنتی رو چجوری میزدم ؟ حسابی هم گشتم بود . کاش
دُکی بعد از اینکه من تو سفره رو نیگا میکردم تعارف میزد برم باهاشون
صبحونه بخورم اونوقت عمرا اگه دستش ورد میکردم .

یکم سرم و خواروندم . نخیر هیچی نبود . پاشدم لباسام و تنم کردم . باس
میرفتم نون وایی . داشتم از در میرفتم بیرون که یهو صدای دُکی باعث شد
وایسم گفتم :

- جونم حاجی امری بود ؟

- کجا میری ؟

فضول و بردن جهنم گفتن هیزمش تره! از رو ناچاري گفتم :

- نونوايي حاجي جون نون بخرم واستون ؟

- نه نيم ساعت پيش حسين رفت واسه ما خريد . بيا توام از اينجا نون ببر زياد خريده .

- نه قربون مرامت ميرم ميخرم يه قدم راهه تا نون وايي .

داشتم در و باز ميکردم برم كه يهو ديدم حسين يه نون دستش گرفته و به سمت اومد نون و جلوم گرفت و همينجوري كه سرش پايين بود گفت :

- بفر مايبه . زياد گرفتم . اين و مصرف كنين حالا واسه فرداتون بعدا بخارين .
انقدر بدم ميومد فاز خوش خدمتي ميگرفت . ولي خوب چاره چيه اصرار كرده بود زشت بود دستش و رد كنم ديگه ! منم از خدا خواسته واس خاطر تبلي دست رد به سينه ي اين بچه ي سر به زيرمون نزدم و نون و گرفتم بعد رو به
دُكي بلند گفتم :

- حاجي دستت درست .

حسين نيم نگاهي بهم انداخت و زير لب گفت :

- نوش جان .

دوباره برگشت پيش خانوادش . منم خوشحال از اينكه اين همه راه تا نونوايي نرفتم زود برگشتم تو اناقم و بساط صبحونه رو به راه كردم . عجب صبحونه اي هم شد خيلي چسبيد .

بعد از صبحونه داشتم فكر ميکردم امروز چيكار كنم و كجا برم . از تو خونه موندن بدم ميومد . قبلا كه خونه اقدس بودم از دست اون و فرياداش هر روز

میزدم بیرون ولی الان انگار معذب بودنم جلو خانواده ی دکئی باعث میشد
خونه نمونم .

حسن که با فک و فامیلاشون رفته بودن پیک نیک . بنده خدا اصرار کرد برم
باهاشون ولی برم بگم چند مننه ؟؟ بین اون همه غریبه واقعا من برم چی بگم
آخه ؟ واسه همین گفتم حسش نیست و پیچوندمش . اکبرم که معمولا جمعه
ها ور دل باباش بود . بنده خدا باباش هر روز صبح تا شب میرفت سر کار یه
جمعه ها میومد خونه . زن که نداشت بچشم که فقط اکبر بود دلش میخواست
پسرش کنارش باشه خو . نمیتونستم خلوتشون و که به هم بزنم آخه !

بلبل خان امروز و ور دل دکئی و خانواده ای . کاش میشد یه پولی دستم و
میگرفت میرفتم یه تلویزیون میخریدم . انقدر ۱۰۰ تومن کم بود که به روز دوم
ماه نمیکشید . بقیه ی ماه و باید با بی پولی سر میکردم .

تو خیابونا هم که نمیشد علاف گشت اونم تنها . دیگه آدم از بیکاری به سرش
میزد با این شهرام لاته بره گردش ! هووووووووف . تقه ای به در اتاق خورد .
بی حال پاشدم و در و باز کردم حسنی بود .

- بلبل جون مهمون نمیخوای ؟

همین یکی و کم داشتم . باز خوبه مثل داداش و باباش الکی روضه نمیخوند .
از جلو در رفتم کنار و گفتم :

- بفرما .

لبخند زد و اومد تو . اول از همه دور تا دور اتاق و بر انداز کرد که زیاد از این
کارش خوشم نیومد حس میکردم اومده سرکشی . هر چی باشه دختر حاجی
بود دیگه . از کجا معلوم شاید اومده بود راپورت بده به باباش !

برو بابا حالا انگار چي دارم كه بخواد راپورت بده . نشستم جلوش و گفتم :

- چايي ميخوري ؟

- نه مرسي تازه خوردم .

منم از خدا خواسته بيخيالي طي كردم . كي حال داشت بره كتري رو آب كنه !

سرش پايين بود و هيچي نميگفت ! اومده بود بشينيم با هم سكوت كنيم ؟!

حوصلم داشت سر ميرفت گفتم بذار يه سوالي ازش بپرسم بالاخره بهتر از اينه

كه جفتمون لالموني بگيريم . گفتم : - درس ميخوني ؟

دوباره با لبخند گفت :

- آره .

- كلاس چندي ؟

لبخندش عميق تر شد و گفت :

- دانشجو هستم .

مُنديش حسابي بالا بود ! بابا طرف با كلاسِه ! هيچي نگفتم كه خودش دوباره

گفت :

- حسابداري ميخونم .

الكي سرم و تكون دادم . بحث درس و مقش زياد برام با حال نبود . دوباره

گفت :

- تو چي ؟

- خيلي وقته ترك تحصيل كردم .

- دانشجو بودي ؟

زُكي انگار اصلا به خانوم در مورد من اطلاعات ندادن . نگاه جدیم و تو
چشماش دوختم و گفتم :

- نُج . تا دوم دبیرستان بیشتر نخوندم .

انگار تعجب کرد ولي سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- چرا ادامه ندادي ؟

اگه ادب دست و پام و نبسته بود يه تورو سننه بارش ميکردم . حيف واقعا !

نگفتم دختره او مده بود آمار بگيره . وگرنه كي دلش واسه بلبل مادر مرده

میسوخت که بیاد هم کلومش بشه ؟ گفتم :

- نشد که بشه .

انگار فهمید پیچوندمش . گفت :

- نمیخواي ادامه بدی ؟

- ادامه بدم که چي بشه ؟

من مني کرد و گفت :

- خوب میتوني بري دانشگاه .

دستم وزدم زیر چونم و همونجوري که داشتم خیره نگاهش میکردم گفتم :

- تو دانشگاه پولم میدن به آدم ؟

جا خورد انگار انتظار داشت بگم چه فکر بکري از كي درس خوندن و شروع

کنم ! یکم دست و پاش و گم کرده بود . حس کردم تند رفتم . خوب بابا بلبل

چته ؟ مگه این بنده خدا باعث این همه بدبختيته ؟ تقصیر اینه که بابات عملي

بود ؟ یا مثلا تقصیر اینه که بچه ها حرف زدنت و رفتارات و تو مدرسه مسخره

میکردن ؟ نکنه به خیالت این باعث شده که تو ترك تحصیل کنی ؟ یه لحظه

شرمنده شدم . سرم و انداختم پايين و گفتم : - دانشگاه رفتن واسه من آب و نون نمیشه . نه شغل ميشه نه پول .

هيچي نگفت . من چه حرفي داشتم باهاش بزنم ؟ آه يه چي بنال ديگه بلبل ! حالا از صبح تا شب مخ اکبر و حسن و سگک و کُپک و تو محل ميخوريا نوبت به اين رسيد دهننت بسته شد ؟

يه جورايي حس ميکردم هم سطح و فکر هم نيستيم . اين همه چي رو تو درس و کتاب ميديد ولي من داشتم جامعهم و ميديدم . ميديدم که کسي نمياد دو دستي بهم پول بده . بايد جون سگ ميکندم تا آخرش چندر غاز دستم و ميگرفت . نميدونم چرا ازش شاكي بودم . شايد چون خيلي راحت زندگي ميکرد . يا اينکه يه سقفي بالا سرش بود .

افکارم و پس زدم نگاهم به لباسي که تنش بود افتاد . يه پيراهن يه سره ي بلند بود آستين نسبتا کوثاهي داشت و يقش هفت بود . ناخودآگاه پرسيدم :

- چه پيرهن قشنگي . حاج خانوم برات دوخته ؟

حسني که انگار يه موضوع پيدا کرده بود که بدون خشونت با من در موردش حرف بزنه خنديد و گفت :

- آره پريشبابا يه قواره پارچه آورده بود . اونم سريع برام دوختش . آگه خوشت اومده بگم براي توام بدوزه ؟

نگاهش کردم همينجوري که دستام و دور زانو هام حلقه ميکردم گفتم :

- نه تو تن تو قشنگه به من نمياد .

دروغ چرا به لحظه بهش حسادت کردم کاش مادر منم الان زنده بود . کاش میتونست برام یه پیرهن بدوزه مثل همین .

یه لحظه به خودم اوادم . همینت مونده که از این پیرن گل گلیا تنت کنی بری بیرون! حسنی گفت :

- ناهار میای پیش ما ؟ مامان آبگوشت پخته .

چیزی نگفتم که دوباره گفت :

- مامان برنامه ی هر جمعش اینه میگه ظهراي جمعه همه دور همیم آبگوشت مزه میده . دست پخت مامان حرف نداره توام بیا پیشمون .

خیلی معصومانه اینارو میگفت . نمیدونستم رد کنم یا قبول کنم . هرچند دلم واسه آبگوشت پر میکشید . خیلی وقت بود از اینجور غذاها نخورده بودم .

گفتم :

- نمیخوام مزاحم بشم .

انگار فهمید نرم شدم گفت :

- مزاحم چیه . تو بیا . همه خوشحال میشن . مامان همش میگه واسه تنهایی

تو غصش میگیره . هر چی هم بهت اصرار میکنیم که پیشمون نمیای .

حالا آبگوشته رو که میشد به بدن زد . گفتم :

- باشه میام .

حسنی خوشحال شد و از جاش بلند شد گفت :

- پس من میرم به مامان بگم واسه ناهار میام صدات میکنم .

سرم و تکون دادم و اون رفت . منم دوباره رفتم تو فاز تنهایی خودم .

یکم خودم و سرگرم کردم دیگه کم مونده بود به ترك دیوارم نگاه کنم دوباره یکی به در زد سریع از جام بلند شدم حسنی بود گفت :

- حاضری بریم ناهار بخوریم ؟

کلاهم و سرم گذاشتم و گفتم :

- بریم .

نگاهش روی کلاهم موند ولی هیچی نگفت با هم به سمت خوزشون رفتیم .

حسنی جلوتر از من میرفت تا وارد شدم بلند سلام کردم . همه توی پذیرایی

دور سفره ای نشسته بودن . من و حسنی هم کنار هم دور سفره نشستیم . همه

موقع خوردن ساکت بودن . منم بعد از مدتها داشتم یه غذای خونگی خوشمزه

میخوردم بدجور بهش حمله ور شده بودم جوری که وقتی غذا تموم شد حاج

خانوم با نگاه دلسوزانه گفت : - میخوای بازم برات بکشم مادر ؟

تازه به خودم اومده بودم و همونجور که با آستین لبم و پاک میکردم گفتم :

- دستتون درست سیر شدم . خیلی خوشمزه بود . الهی شکر .

حاج خانوم لبخندی زد و گفت :

- نوش جونت مادر .

بعد از سفره جمع کردن حاجی و حسین رفتن استراحت کنن خواستم برم تو

اتاقم که حاج خانوم گفت :

- بمون پیشمون یه چایی بخور بعد برو واسه چای هی خودت و تو اون اتاق

زندونی میکنی ؟ والا آدم دلش تو خونه هم میپوسه چه برسه به اون اتاق

کوچیک . قلب آدم میگیره . بشین الان حسنی چایی میاره .

ناچار کنارش نشستم . هنوز باهاشون احساس راحتی نمی‌کردم . با اینکه کاری باهام نداشتن بنده خداها ولی بازم دلم نبود زیاد پیششون باشم . حس می‌کردم وصله ی ناجورم بین اونا .

حسني با سيني چايي اومد نشست کنار من حاج خانوم گفت :

- از كار و بارت راضي هستي ؟

استكان چايي و برداشتم و همونجوري كه نگاهم بهش بود گفتم :

- اي بدك نيست شكر . يه آب باريكه اي هست . بيتر از نبودنش .

- آره مادر خيلي خوبه كه تو اين سن انقدر زبر و زرنگ و كاري هستي . آفرين

نزد يك بود با اين حرفش پوزخند بزنم ! اگه كاري نبودم چي كار مي‌کردم ؟

نفسش از جاي گرم در مي‌ومد ! گفتم :

- لطف دارين شما .

حسني گفت:

- مامان به بلبل در مورد پريچهر خانوم گفتين ؟

پريچهر ؟ مامان من و ميگفت يا تشابه اسميه ؟ گوشام تيز شده بود زل زدم تو

چشم حاج خانوم و گفتم :

- پريچهر ؟ كدوم پريچهر ؟

حاج خانوم نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- مادرت دخترم . مگه مادرت پريچهر قادري نبود ؟

تا حالا كسي در مورد مادرم باهام حرف زده بود يهو نميدونم چرا قلبم بناي

كوبيدن گذاشت . گفتم :

- چرا مادرمه . شوما از کجا ميشناسينش ؟

حاج خانوم لبخند زد و گفت :

- چند شب پيشا داشتيم با حاجي در مورد تو حرف ميزديم . گفت مادرت پريچهر قادريه منم يکم پرس و جو کردم تا فهميدم کي و ميگه . يادش بنخير مثل دو تا خواهر بوديم با هم . فکر نکنم يادت باشه چيزي ازش . وقتي تو به دنيا اومدي به رحمت خدا رفت .

دستاش و رو هم گذاشت و همينطور که صورتش غمگين بود گفت :

- فکر نميکردم اينجوري از دنيا بره . انقدر زود ! خيلي آرزو داشت بچش و بينه . ۵ سال بود با بابات عروسي کرده بود ولي خبري از بچه نبود . چه خون دلها خورد . بميرم براش هميشه هم مظلوم بود .

حاج خانوم نگاهي به چشماي من کرد که داشتم با تعجب نگاهش ميکردم
گفت :

- اينارو نميدونستي نه ؟

سرم و به نشونه ي نه تگون دادم گفت :

- قبل از اينکه عروسي کنه با هم دوست بوديم . جفتمون ميرفتيم کلاس خياطي مهين خانوم . اهل حرف زدن و گرم گرفتن با هيچ کس نبود انگار فقط اومده بود خياطي ياد بگيره . کم کم با هم دوست شديم . خوشم ميومد از اخلافاش . حتي الانم يه سري رفتاراش و توي دخترش دارم ميبينم .

با لبخند داشت نگاهم ميکرد دوباره گفت :

- مثل تو زرنگ بود . یکمی هم یه دنده بود در ست عین تو! خلا صش کنم یه مدت بینمون فاصله افتاد به خاطر ازدواجش ولی دورادور خبرش و دا شتم که بچه دار نمیشه . ماهی ۱ بار میدیدمش . بعد ازدواجش انگار شده بود پوست و استخون . میدونستم توی یه خیاط خونه کار میکنه . فهمیده بودم بچه دار نمیشه سر همین قضیه با بابات سازش نمیشد . پشت مرده نباید حرف زد درست هم نیست بالاخره بابات بوده ولی خدایا مرز نداشت مادرت یه یه لیوان آب خوش از گلوش پایین بره . تا وقتی که مواد و میزد واسه رفیقاش بود به وقت خماریش که میشد مینشست یه گوشه ی خونه و اوقات تلخیاش واسه مامانت بود .

نفس عمیقی کشید و جرعه ای از چاییش خورد دوباره گفت :

- بالاخره فهمیدم باردار شده . اون زمان من حسین و دا شتم . حسنی رو هم باردار بودم . خوشحال بودم که بارداره حداقل این بود که دیگه بابات به باد کتک نمیگرفتش و سرکوفت اجاق کوریش و بهش نمیزد . به فاصله ی چند ماه زودتر از من زایمان کرد میگفتن بچش دختره نشد برم بینمش . شکمم سنگین شده بود و حسینم مدام بی تابی میکرد نمیتونستم تنه اش بذارم تو خونه .

هنوز باردار بودم که یکی از همسایه ها خبر فوت مادرت و بهم رسوند . وقتی شنیدم انگار دنیا داشت دور سرم میچرخید . ته توی قضیه رو در آوردم فهمیدم بابات دو باره خمار بوده او مده خونه به زمین و زمون گیر داده . دو باره به مامانت بد دهنی کرده بوده که چرا بچش مثلا دختره . اینا همش بهانه بود وگرنه دختر و پسر چه فرقی داره ؟ شکمش باید سیر میشد که از پس اونم بر نمی اومد! خلاصه مثل اینکه با مامانت بنای دعوا میگیره . بعدم نمیدونم سر

زن زائو رو به کجا میکوبه و از در خونه مياد بيرون . ميگفتن با صداي گريه ي تو همه ريخته بودن تو خونه بعد ديده بودن مامانت خونين و مالين افتاده کف اتاق . نميدونم والا اين از خدا بي خبر چجوري نشون داد که نگرفتن ببرنش . بعضي وقتا دلم به حال مادرت ميسوزه از زندگيش خيري نديد . شايد دو برابر بابات تو زندگيش مرد بود و خرجي ميرسوند ولي پدر اين اعتياد بسوزه که همه رو تبديل ميکنه به قول بي شاخ و دم .

بعد از مرگ مادرت ديگه خبر چنداني نداشتم ازتون . تا همين چند شب پيش که حاجي داشت در موردت ميگفت .

دستش و رو دستاي بيخ بسته ي من گذاشت و گفت :

- منم مثل مادرت بدون .

حس ميکردم چشمام مثل دو تا گلوله ي بيخي شده . چرا اين زن باهام اين کار و کرده بود ؟ اين چيزارو از بابام نميدونستم ازش خوشم نميويد چه بر سه به اينکه ميفهميدم باعث و باني مرگ مادرم هست . هرچند که محبت و دست نوازش اونم به خودم نديدم ولي بالاخره يه آدم بوده . خدايا چقدر اين دنيا بي قانونه . خدا اون يه مادر بود . مادري که ميتونست براي بچش بشه يه سرپناه امن که بتونه سرش و رو شونش بذاره !

کلافه بودم انگار ته قلبم يه چيزي ميسوخت . تحمل نگاهاي ترحم آميز حسني و نگاهاش دلسوزانه ي حاج خانوم و نداشتم . دستپاچه از جام بلند شدم و گفتم :

- ممنون واسه غذا . فعلا .

قبل از اینکه صداشون متوقفم کنه از خونه زدم بیرون . دستام مشت شده بود . دلم میخواست انقدر بکوبمش به یه جا که خون نفرت و خشمی که توی تنم بود ازش بزنه بیرون .

در اتاق و محکم به هم کوبیدم و پشتش نشستم . دستام و گرفتم رو سرم کلاهم و پرت کردم یه گوشه . شاید واسه همین چیزا دلم نمیخواست چیزی که هستم باشم . دوست نداشتم مثل مادرم ضعیف باشم . نمیخواستم قربانی بشم .

نمیدونم چند ساعت بود که همونجوری کنار در چمپاته زده بودم ولی توی همین چند ساعت پر از نفرت بودم . انگار تو این دنیا همه چی دست به دست هم داده بود که بدبخت ترین آدم روی زمین باشم . این دنیا که زندگی عین جهنم بود لابد اون دنیا هم خدا واس خاطر کارام میخواست تو بیخم کنه و اونجام بندازتم جهنم ! خدایا نا شکری نمیکنم ولی آخه چرا انقدر بلا باید سر من بیاد ؟ چرا من باید بچه یتیم بشم ؟ چرا باید بلبل باشم ؟

این حرفا چه فایده داشت ؟ جز اینکه فقط داغون ترم کنه ؟ بیخیالی طی کن بلبل . خدای توام بزرگه !

از جام بلند شدم به سمت دستشویی رفتم چند مشت آب به صورتم زدم . نگاهم تو آینه چرخید چشمام قرمز بود . نگاهم و از آینه گرفتم و به سمت اتاق رفتم . یه گوشه نشستم چشمام و بستم سرم داشت از درد منفجر میشد . اینم از جمعه ی سگی ما ! گفتم دیگه از صبح وقتی اونجوری از خواب بیدار شم معلومه تا آخر شب چی میشه !

- قیمتش همینه اخوي! حالا ميخواي بزني تو سر مال اون ديگه امري جداست!

خریدار همینطور که دستش روی پولاش بود گفت:

- بابا آدم باید تخفیف بگیره که .

- آخه برادر من شما دیگه کارت از تخفیف گذشته زدي تو کار تخریب!

- شما اصلا فروشنده نیستی .

- آها اونوقت ضرر کنم فروشندم؟ نخیر آقا خیلی داري ميزني تو سر مال .

- اصلا جنست و نمیخوام .

این و گفت و به سمت در رفت شاکی شدم . مردك بعد از اینکه ۱ ساعت من و

یه لنگه پا ننگه داشته و هی جنس و زیر و رو کرده تازه میگه نمیخوام گفتم:

- شما از اولش نیت خرید نبود خوش اومدی .

با عصبانیت از در مغازه رفت بیرون . نشستم روی صندلی و نفسم و پر صدا

بیرون دادم . انگار من علافشم! یه ساعت وایساده میگه این رنگ نه اینجوري

نه اونجوري نه تازه دو قُورت و نیمشم باقیه! باید بهش میگفتم بیا مفت و

مجانی جنس و ببر تا آقا به تیریح قباش بر نخوره!

با غرغر پاشدم و شلوارایی که واسش آورده بودم و از روی پیشخون جمع کردم

. از جمعه ی هفته ی پیش تا حالا حُلَقَم سر جاش نیومده بود . حالا دیگه یه

ساعتایی خونه میومدم که چشمم به هیچ کدوم شون نیفته . دلم نمیخواست

اون حرفارو از حاج خانوم بشنوم اونم جلوی حسنی . انگار یه بلندگود ستش

گرفته بود و شرح بدبختی من و داشت توش داد میزد!

با شنیدن صدای در مغازه سرم و گرفتم بالا حسین سر به زیر و آروم وارد مغازه شد زیر لب سلام کرد و منم آروم جوابش و دادم . دلم میخواست ندید بگیرمش . انگار از شون کینه به دل گرفته بودم ! نَش همه حساب کتابام و به هم زده بود . به خودم حق میدادم از شون ناراحت باشم . از یه طرف ساز مهربونی برام کوک میکردن و از طرف دیگه ح سایی با حرفا شون میچزوندم . شاید قصدش این نبود ولی هر چی که بود بد ضربه ای بود !

چند لحظه ای بینمون سکوت بود همونطور که شلوارارو توی قفسه میچیدم
گفتم :

- فرمایشی بود ؟ جنسی چیزی میخواین ؟

سرش و بلند کرد و گفت :

- خیر . با خودتون کار داشتیم بلبل خانوم !

دوباره گفت بلبل خانوم ! فکر کنم یه بار باید بهش بگم اینجوری صدا کردنم خیلی مسخرست ! دست از کار کشیدم نگاهش کردم و گفتم :

- بفرمایید .

حتما حاجی میخواست بگه اتاق فکستیم و خالی کن برو ! توی این هاگیر و واگیر همین یه قلم و کم داشتیم . اوس کریم باز دم شوما گرم !

حسین یکم من من کرد و گفت :

- آخه الان که صحیح نیست . الان شما سر کارتونین بعد احتمال داره کسی بیاد حرفامون نصفه بمونه .

- مگه کارتون خیلی طولانیه ؟

حس می‌کردم لپاش قرمز شده! تعجب می‌کردم پسر به این گندگی با این سنش
هی رنگ به رنگ شه! یکم جذبه ی مردونه داشته باش. صاف وایسا بچه!
آروم گفت:

- بله آگه یه وقتی به من بدین حرف بزنی باهاتون خیلی خوب میشه.

با دستم چونم و خواروندم و گفتم:

- باشه شب من حدودای ۹ مغازه رو می‌بینم میتونین بیاین اینجا بعد با هم بریم
خونه تو راهم شوما حرفاتون و بزنین خوبه؟

- دستتون درد نکنه عالییه.

منتظر خداحافظیش بودم ولی دیدم هنوز دست دست میکنه و وایساده تو مغازه
چقدر این پسر رکود بود! حال آدم و میگرفت. انگار خودش فهمید باید بره
چون گفت:

- خوب پس من میرم راس ساعت ۹ انجام. شما با بنده کاری ندارین؟

- نخیر عرضی نیست.

خداحافظی کرد و رفت. آگه قضیه ی خونه و تخلیه کردن بود که میتونست
الان بگه. اصلا واس چي این بگه؟ خود حاجی میگفت. پس این چیکارم
داشت؟

شونه هام و بالا انداختم و به بقیه ی کارام رسیدم.

انقدر مشتري رفت و اومد که حسابی سرم شلوغ شده بود حتی فرصت فکر
کردنم نداشتم. به کل یادم رفته بود که قراره حسین بیاد باهام حرف بزنه ساعت
۹ در مغازه رو قفل کردم میخواستم کرکره هارو بکشم پایین که یکی بهم کمک

کرد برگشتم دیدم حسینه گفتم : - اسلام زحمت نکشین خودم راست و ریشش میکنم .

لبخند محجوبانه ای زد و گفت :

- خواهش میکنم چه زحمتی . کمکتون میکنم .

با کمک حسین کرکره هارو کشیدیم پایین و بعد گفتم :

- دستتون درد نکنه . راستش اصلا یادم رفته بود شوما قراره بیاین دیدمتون یهو جا خوردم .

حس کردم از حرفم ناراحت شد ولی خوب من حقیقت و گفتم شیشه پیله تو مرام بلبل نبود . حسین گفت :

- راستش یه ۱۰ دقیقه ای هست که بیرون منتظرتونم .

- خوب میومدین تو مغازه .

- نخواستم مزاحمتون بشم .

- نه بابا این حرفا چیه مراحمین .

از مغازه فاصله گرفتیم و کنار هم به راه افتادیم دیدم ساکت و حرفی نمیزنه گفتم :

- خوب بفرمایید سراپا گوشم کارم داشتین ؟

دستاش و تو هم میپیچوند انگار کلافه بود گفت :

- بله . کار که دارم ولی نمیدونم چجوری بگم .

بی خبر از همه جا گفتم :

- هر جور راحتی بگو .

- چشم .

چند لحظه ای ساکت شد دوباره داشت حوصلم سر میرفت . کلا از بچگیم عجول بودم . دوباره نگاهم طرف حسین کشیده شد . هنوزم دستپاچه بود . من که میدونستم آخر میرسیم دم در خونه و این هنوز زبونش و تو دهنش نچرخونده که بینم چیکار داره .

نفسم و پر صدا بیرون دادم و به رو به روم خیره شدم بالاخره صداش و شنیدم :
- راستش من خیلی تو حرف زدن ناشیم .

کاملا واضح بود ! دوباره گفت :

- حقیقتش اولین بارم هست که در مورد این مسائل میخوام با کسی حرف بزنم . مخصوصا در مقابل شما نمیدونم چرا همیشه هول میشم و حرفام یادم میره .

چه مقدمه چین بدی بود ! حوصله ی آدم و سر میبرد . دوباره یکم سکوت شد فکر کردم شاید منتظره من چیزی بگم واسه همین گفتم :

- ای بابا لولو که نیستم شوما حرفت و بزن غمت نباشه !

چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و دوباره سرش و انداخت پایین تقریبا بیشتر از نصف مسیر و اومده بودیم . هنوز به کلمه حرف نزده بود . خواستم برگردم با توپ و تشریح چیزی بارش کنم که دوباره خودش به حرف اومد :

- ببخشید میشه چند دقیقه همین جا وایسیم ؟

سر جام وایسادم و گفتم :

- بله بفرما .

- ممنون .

آب دهنش و قورت داد و گفت :

- راستش من چجوري بگم آخه !

دوباره نگاهم کرد و گفت :

- ميشه تا حرفام تموم نشده چيزي نگين و كامل گوش بدین ؟

بي حوصله سرم و به نشونه ي باشه چند بار تڪون دادم . حسين كه انگار

خيالش راحت تر شد گفت :

- من چند وقتيه كه به شما فكر ميكنم . از اولين باري كه در مغازه ي بابا

ديدمتون يه جوري از اخلاقتون خوشم او مد . شما دختر فوق العاده

م*س*تقلي هستين و من اين و خيلي مپسندم . راستش شما با اين استقلالتون

و رفتارتون حسي به من ميدين كه تا حالا نداشتم . شما زرنگ و سخت كوشين

. اخلاقتون و حرفاتون دوست داشتنيه . چجوري بگم شما نقطه ي متقابل

منين و اين من و به سمت شما جذب ميكنه . كم كم شناختم كه بهترين

شد متوجه شدم فقط به كارتون فكر ميكنين و اهل ...

چند ثانيه اي مكث كرد و گفت :

- چطور بگم آخه دختراي امروزي همش دنبال قيافه و ظاهر خودشون و

دنبال دوست پسرن اما شما اينجوري نيستين و اين من و خيلي خوشحال

ميكنه و باعث ميشه بيشتر از قبل به شما علاقه پيدا كنم . راستش ميخواستم

اول حرفام و به خودتون بزنم كه اگه موافق بودين بگم مادرم براي بقيه ي

مراحل اقدام كنن . باور كنين تو عمرم انقدر حرف نزده بودم . شرمندم كه دارم

سرتونم درد ميآرم . الانم اينارو كه دارم ميگم باور بفرماييد از خجالت ميخوام

آب بشم . ولي خوب همه ي پسر از اين لحظه هاي سخت دارن . ميخواستم نظرتون و در مورد خودم بدونم و اينكه شما با من ازدواج ميكنين ؟
مات مونده بودم . انگار نه قدرت حرف زدن داشتم نه تكون خوردن . لا اقل دلم ميخواست حركتي به دستم ميدادم و يه دونه ميخوابوندم زير گوشش !
همينجوري داشتم نگاهش ميكردم . يه چيزي ته قلبم ريخته بود پايين نميدونم چي بود . نميدونستم چه حسي داشتم . اصلا حسي هم داشتم ؟ بيشر دچار بي حسي شده بودم ! دوباره صداي حسين و شنيدم : - بلبل خانوم حرفام تموم شد . البته اگه شما ميخوانين فكر كنين من هيچ اشكالي توش نمييينم . ميتونم صبر كنم براي جوابتون . اصلا عجله اي نيست .

اين داشت چي ميگفت ؟ جواب چي ؟ كشك چي ؟ ديدم اگه هيچي نگم فكر ميكنه سكوتم لابد از رضايته . بعدا وقت داشتم حسابي تعجب كنم و واسه خودم موقعيتارو سبك سنگين كنم الان بايد جوابش و ميدادم .

گيج و عصبي با صدائي كه به زحمت سعي ميكردم پايين نگاهش دارم گفتم :
- يه چيزي و يه بار ميگم خوش دارم ديگه تكرارش نكنم . ببينم شما تو من چي ديدين ؟

تا خواست حرف بزنه گفتم :

- نميخواه جواب بدې . فقط گوش كن . تو فرقايي كه من با دختراي ديگه دارم و ديدې ؟ لباسام و چي اونارم ديدې ؟ دوستام و ديدې ؟ مدل حرف زدن و رفتارام و ديدې ؟ آخه تو چه فكري پيش خودت كردي ؟ اگه فكر بدبختي و خوشبختي خودت نيستي لابد فكر قلب ننه باباي پيرت باش ! اگه باد به

گوششون بر سونه که گل پسر شون چه حرفایي به بلبل زده یا مثلا نیتش چیه سکتته میکنن! اصلا بینم تحقیق کردی بلبل کی بوده و چیکارا کرده؟ آمار داری بابام کی بوده؟ اصلا تو میدونی من توی چه منجلایی بزرگ شدم؟ سرش پایین بود از سکوت و بره بودنش بیشتر اعصابم خورد میشد دوباره گفتم :

- به خیالت من واقعا دخترم؟ احساسات دخترونه دارم؟ بابا من حتی ظاهر من شکلشون نیست. تو چه فکری پیش خودت کردی آخه؟ اصلا نمیفهممت.

چند تا قدم تو کوچه برداشتم و دوباره برگشتم طرفش. با سر زیر افتاده همون جا وایساده بود دوباره گفتم:

- بین من صداش و در نیارم پیش کسی. بهتره توام همین جا حرفارو چالش کنی باشه؟

سرش و گرفت بالا اشک تو چشمش حلقه زده بود. کلافه تر گفتم:

- باشه؟ جوابم و بده.

گفت:

- بلبل یکمی فکر کن من میتونم خوشبخت کنم. چیزی که قبلا بودی برای من مهم نیست. مهم الانه که خیلی سر به راهی. آگه کنار هم باشیم میتونیم سختیای قدیم و پشت سر بذاریم. باشه بلبل؟

کاش هیچی نمیگفت. کاش اصرار نمیکرد. داشت خلم میکرد. هیچ وقت حتی برای ۱ ثانیه هم به این چیزا فکر نکرده بودم. چرا داشت اینارو بهم میگفت؟ زندگی و داشت به هم میریخت. تقریبا با فریاد گفتم:

- نه .

یه نگرانی بدی به دلم چنگ میزد . حس میکردم دارم میلرزم گفتم :

- قول بده ... قول بده که همین جا همه چی و تموم کنی . قول بده لعنتی .

حسین نگاهی به تن لرزوم انداخت . انگار ترسید که طوریم بشه واسه همین

گفت :

- بلبل داری میلرزی .

- گفتم قول بده .

حسین نگران گفت :

- باشه باشه قول میدم تو آروم باش .

چشمام و چند ثانیه بستم و تند تند نفس کشیدم . انگار هوا کم آورده بودم .

پشتم و بهش کردم و بدون اینکه حرف دیگه ای بهش بزنم سریع به سمت

خونه برگشتم . کل مسیر و داشتم میدویدم . میترسیدم دوباره بیاد و اون حرفارو

بهم بزنه . وقتی به اتاقم رسیدم هنوزم بدنم میلرزید .

گوشه ای کز کردم و زانو هام و توب*غ*لم گرفتم . چرا دست از سرم بر

نمیداشتن ؟ از وقتی اومده بودم تو این خونه غم بود که برام میبارید . بسه دیگه

.

کجارو اشتباه رفتم ؟ چي شد که فکر کرد میتونه این سوال مسخره رو ازم بپرسه

؟ چرا مثل دختری دیگه قند تو دلم آب نشد ؟ انگار با این حرفش دنیایی که

واسه خودم ساخته بودم و نابود کرد . من بلبل بودم . پسری که هیچ کس رو

جز خدا نداشت . پس واسه چي به یه پسر باید همچین چیزی رو بگه ؟ ” هه !

بلبل چقدر خرفت شدی . تو هر چقدر میخواهی وانمود کن که پسری ولی خونه ی آخرش همون دختر بدبختی هستی که هر کسی به خودش اجازه میده نگاه خریدارانه روت بندازه . ” دستام و گذاشتم روی گوشام و چشمام و بستم . چرا این صدایی که تو مغزم بود خفه نمیشد ؟ من دختر نبودم . من پسرم . من قویم . هر کی سر راهم بخواد قرار بگیره نابودش میکنم . دیگه بدنم نمیلرزید . ولی انگار خودم داشتم تکون میخوردم . چیزی رو که سالها مخفی کرده بودم با یه تلنگر داشت خودش و نشون میداد . حالا دوباره باید کاری که توی این سالها کردم و انجام بدم تا دوباره گورش و گم کنه .

انگار حسین به قولی که داده بود داشت عمل میکرد . سراغی ازم نمیگرفت و این خوشحالم میکرد ولی بدجور درگیر حرفاش شده بودم . فکر میکردم یعنی منم چیزی دارم که یکی دیگه رو به سمتم بکشونه ؟! از فکر کردن بهش خجالت میکشیدم . به گروه خونیم نمیخورد این حرفا !

باید فکر یه جای دیگه رو میکردم . نگاهها و کارای حسین خط خطیم میکرد ! نمیتونستم جایی بمونم که یکی همش چشمش به در اتاقم بود که بینه کی ازش میام بیرون یا اینکه هر وقت شب که میومدم خونه هی فاز نگرانی بگیره واسم !

این باعث میشد که دوباره یادم بیاره کی هستم و هویتم چیه . من این و نمیخواستم چون بلبلی که واسه خودم ساخته بودم با این چیزا فرق داشت . از حرفایی که بین من و حسین رد و بدل شده بود هیچ کس خبر نداشت . کسی رو هم نداشتم که باهاش درد دل کنم . مثلا میرفتم به اکبر خرسه یا

حسن بچه اینارو میگفتم؟ اونوقت بهم نمیخندیدن؟ یا مثلا بچه های محل

نگاهاشون بهم عوض نمیشد؟

ترجیح میدادم بیشتر کار کنم و کمتر تو خونه ی حاجی بمونم. در به در با اکبر

و حسن افتاده بودیم دنبال خونه. مدام پا پیتم میشدن که آخه واس چي ميخوام

جا به اون خوبی و از دست بدم و آلاخون والاخون بشم؟ ولي همش چرت و

پرت تحویلشون میدادم. خوب جوابي نداشتم که بدم.

اکبر و شهرام و حسن یه روز عصر اومده بودن در مغازه و با هم اختلاط

میکردیم. دوباره بحث خونه ی من شد شهرام گفت:

- من آگه جای تو بودم سوار حاجی میشدم اون یه دونه اتاق و کامل بذاره

تحت اختیار خودت. بابا تصاحبش کن واس چي خودت و تودردسر الكي

میندازي؟

حسن گفت:

- زیادم بیراه نمیگه ها. حالا گیرم خونه هم پیدا کردی. آخرش که چي؟

حالا هر روز باید اثاثات رو کولت باشه از این ور به اون ور. تازه با این پول تو

عمرا کسی پیدا شه توالتشم اجاره بده چه برسه به اتاق!

اکبر گفت:

- من هنوزم میگم بیا خونه ی ما.

بالاخره سکوت و شکوندم و گفتم:

- د انقدر آبه ياس نخونين . به جاي اينكه وايسين اينجا و اين شر و ورا رو تحويل من بدین برین واسم دنبال خونه بگیردین من که از صبح تا شب تو این خراب شدم وقت ندارم .

پهو دیدم نگاه حسن یه جورى شد مثل آدمي که میخواد یه پیشنهادی بده ولی دو دله گفتم :

- چي تو مخ پوکت میگذره ؟

یکم فکر کرد و گفت :

- هیچی . شدنی نیست بیخیل

- بهت میگم بگو حالا دیدی شدنی شد !

گفت :

- داشتم فکر میکردم اینجا هم بد نیست واسه موندنا . میتونی به ممد آقا بگی همین جا تو مغازه بخوابی . نه پول پیش میخواد نه اجاره ی نجومی ! تازه سر قیمت میتونی باهاش راه بیای . بالاخره مغازست خونه نیست که ! هان ؟ بیراه میگم ؟

حرف حسن تو فکر برد منو . فکر بدی نبود . حداقل دیگه منت دکي رو سرم نبود . حسینم نمیدیدم . اکبر گفت :

- حسن این چه پیشنهادیه آخه ؟ مگه میشه اینجا زندگی کرد ؟ تو مغازه ؟ خودت بودی میتونستی ؟ بلبل همون خونه دکي بهترین جاست از دستش نده

شهرام گفت :

- حسن بیراه نمیگه . یه دستشویی هم که اون پشت داره . دیگه چي میخوای ؟

نگاهي به صورتاي منتظرشون کردم اکبر دوباره گفت :

- غذا رو چیکار کنه ؟ کجا بپزه و بخوره ؟ هان ؟ به این فکر کردین ؟

حسن گفت :

- پیک نیکی وصل میکنه همین گوشه موشه ها .

اکبر دوباره گفت :

- بین این همه لباس و پارچه ؟ همیش مونده که مغازه ی ممد آقا رو بفرسته
رو هوا !

شهرام که انگار از مخالفتای اکبر حرصی شده بود یه دونه زد رو شکمش و
گفت :

- د انقدر نه نیار بینیم بلبل چی میگه . اصلا هر روز یه کدوم واسش غذا
میاریم تا بعدشم خدا بزرگه .

حسنم سرش و تکون داد و گفت :

- آره دیگه بالاخره رفاقت واسه همین وقتاس . من پایم .

واسه خودشون میریدن و میدوختن البته بد هم نبود فعلا یه مدت اینجا
میموندم بینم چی میشه . گفتم :

- اگه ممد آقا قبول کنه . که بعید میدونم قبول کنه .

حسن گفت :

- حالا بهش بگو بین چی میگه .

تصمیم گرفتم فردا اول وقت باهاش حرف بزنم . مشکلی با جا و اینکه راحت
هست یا نه نداشتم مهم این بود که یه جایی غیر از خونه ی دُکی بمونم .

- ۵۰ تومن نه يه قرون بالاتر ميرم نه پايين تر ميام .
اين ممد آقا هم خساسست و به حدش رسونده بود ديگه . گفتم :
- بابا آخه نه آشپزخونه داره نه جاش زياد راحتته نه موکتی هيچي نداره . ۵۰ تومن پول زوره . شوما يکم بيا پايين تر .
- بين اينجا مغازست . اصلا نبايد بذارم . از کجا بدونم اينجا رو پاتوق رفيقات نميکني ؟ تازه کلي جنس تو اين مغازه خوابيده .
- آخه نوکرتم ۵۰ ديگه خيليه مگه من چقدر ميگيرم که ۵۰ ازش کسر شه ؟
- خود داني من قيمتم و بهت گفتم تصميم گرفتي خبرم کن .
گوشي و سر جاش گذاشتم و رفتم تو فکر . ميگفت ميذاره اينجا بمونم به شرطي که ۵۰ تومن از حقوقم کسر شه ! اونوقت من ميموندم و خرج ۱ ماه و ۵۰ تومن پول !
ممد آقا دندان گرد بود . ديد من جايي و ميخوام سريع از آب گل آلود ماهي گرفت و قيمت بالا تعيين کرد . بگم خدا چيکارت نکنه حسين . داشتيم زندگيمون و ميکرديما !
۵۰ به اين ميدادم بهتر از اين بود که دوباره چشم تو چشم حسين شم . آره بابا خرجي نداشتم که ديگه ! فکر کنم آخرش ۱۰ تومن از حقوقم بمونه با اين وضع ! ولي بازم خوب بود حداقل پول پيش نميخواست . از روي ناچاري بايد قبول ميکردم .
۲ ساعت بعد دوباره به ممد آقا زنگ زدم و قرار مدارامون و با هم گذاشتيم .
بعدهم بلافاصله به حسن زنگ زدم :

- الو .
- سلام حسن خوبي ؟
- سلام قربونت تو خوبي ؟ چه خبر ؟ چي شد ؟ با ممد حرف زدي ؟
- آره بابا مردك دندون گرده !
- چطو ؟
- هيچي ميگه ۵۰ تومن از حقوقت كسر ميكنم ميذارم بموني .
- زپرِشك ! تو چي گفتي ؟
- چي ميگفتم ؟ قبول كردم .
- دِ مگه مغض خر خوردي تو ؟ مگه همش چقدر ميگيري كه ۵۰ هم كم شه
ازش ؟
- چاره چيه ؟ هر جا خونه بخوام بگيرم همينه تازه بايد بيشرتم بدم .
حسن نفسش و پر صدا بيرون داد و گفت :
- اگه ميدونستم اين هول و ولاي تو واسه چيه خيلي خوب ميشد .
- فضول و بردن جهنم آره رفيق من !
- فضول عمته !
- چرت نگو يه كار ديگه داشتم باهات زنگ زدم .
- چه كاري ؟
- بين من بايد اثاثام و يه جا بذارم . اينجا نميتونم بيارمش . يعني جايي هم
نداره كه بذارمش . ميخواستم بينم انباري دارين بيارم بذارم خوتتون يه مدت
بمونه ؟

حسن فکري کرد و گفت :

- راستش ننه ي من انقدر اثاث چپونده تو اون انباري که جا نداره ولي اکبر اينجا احتمالا دارن . بهش ميگم بينم چي ميگه .

- دستت درست . فقط خيرش و زود بر سون . راستي به وانتم جور کن واسه جابه جا کردن اثاثا . هر چي زودتر از اون خونه بزمن بيرون بهتره .

- باشه . پس خبرت ميکنم . فعلا .

- فعلا . حاجي و خونوادش تعجب کرده بودن که انقدر يهو واسه چي ميخوام برم مدام بهونه هاي الكي مي آوردم مي فهميدم که باور نميکنن ولي چيزي که واسم مهم بود فرار کردن از اون خونه و آدماشه . تنها کسي که دليل کارم و ميدونست و يه کوچو غمگين نشسته بود حسين بود ولي اونم قول داده بود که همه چي و تمومش کنه و به کسي چيزي نگه . با کمک اکبر و حسن خيلي زود وسايلم و جابه جا کرديم و برديمشون تو انباري اکبر اينجا . بعد از حدود ۸ - ۹ ماه زندگي کردن توي خونه ي حاجي دوباره آواره شده بودم . اگه حسين اختيار قلب صاب مردش و ميگرفت دستش الان من نبايد انقدر اسيري بکشم !

تنها چيزي که با خودم آورده بودم موکت و يه لحاف تشکم بود . زندگي توي مغازه ي ممد آقا بد نبود فقط فشار مالي که بهم وارد ميشد کمر شکن بود .

همين که نميتونستم آشپزي کنم خودش کلي درد سر بود البته اکبر و حسن تا ميتونستن بهم ميرسيدن ولي بعضي وقتام مجبور ميشدم به چيزي از بقالي بگيرم و بخورم . اصلا نميفهميدم اين ۵۰ تومن و خرج چي ميکنم ! سريع از دستم ميرفت ! اوضاع سختي بود هر جور فکر ميکردم راه چاره اي به ذهنم نميرسيد . البته راه که به ذهنم ميرسيد ولي شدني نبود ! فکر ميکردم برگردم

پیش مهدی اونجوری در آمدمم خوب بود . وقتی به حسن این و گفتم بُراغ شد سمت من و گفت : - دیوونه شدی؟ مگه ندیدی روت تیزی کشیده بود ؟ این یارو قصد جونت و کرده تو دم از شراکت میزنی ؟

- انقدر عین تخمه بالا پایین نپر تو راه دیگه ای میبینی ؟

- من به این یارو اعتماد ندارم .

- مهم اینه که پولش خوبه . حالا اگه قبول کنه .

- بابا دنبال یه کار دیگه باش خوب .

- آه خسته شدم مگه نبودم ؟ کار هست ؟ بیخیال بابا دلت خوشه .

- خیلی خوب ولی این یارو تا تورو تحویل پلیس نده ول کن نیست از ما گفتن حالا برو آتیش بزن به زندگیت .

این چیزا برام مهم نبود فشار و خرج زندگی اعصابم و به هم ریخته بود . عصر اکبر و گذاشتم جای خودم در مغازه و رفتم سمت خونه ی مهدی . طبق عادت همیشگیم ۲ تا زنگ زدم و وایسادم . یهو در وا شد و مهدی با چشمای گرد شده جلوم ظاهر شد گفتم :

- سلام

- سلام . خیلی وقت بود کسی اینجوری در این خونه رو نزده بود !

- کارت داشتیم .

از جلو در کنار رفت ولی هنوز داشت با چشماش انگار من و میخورد ! نشستم روی تختی که توی حیاطش بود . انگار به خودش او مد چون دوباره اخماش رفت تو هم و گفت :

- چیه؟ از این ورا؟
- میرم سر اصل مطلب. میخوام دوباره برگردم.
- پوزخندی زد و گفت:
- چي شد؟ تو که گفتي ديگه نيستي.
- حوصله ي مسخره بازياش و نداشتم پاشدم و گفتم:
- حرف زدن با تو فايده نداره. اشتباه کردم او مدم اینجا.
- وای سا کجا با این عجله؟ تو که گفتي خودت از پشش بر ميای و حتما لازم نيست با من شريك شي.
- انقدر مسخره نکن پول لازم. هستي يا برم؟
- هستم. بشين.
- آها حالا این شد.

یکمی پیش مهدی موندم و برنامه ي فردا صبح و با هم ريختيم بعد به سمت مغازه راه افتادم. برام جاي تعجب داشت که چجوري يه شبه انقدر مهدي آروم شده! ولي چيزي که واسم مهم بود پولی بود که قرار بود به دست بيارم.

۱ هفته اي شده بود که کار با مهدي رو دوباره از سر گرفته بودم. صبحها اکبر و ميذا شتم توي مغازه و خودم با مهدي راهي خيابونا ميشدم. هم اکبر سرش گرم شده بود هم اینکه ممد آقا هيچ بويي نبرده بود و باعث ميشد جاي خوابم و از دست ندم. توي اين يه هفته گاف زياد داده بودم مهدي ميگفت اين ۹ ماه کار نکردم شُل شدم حقم داشت ولي کم کم داشتم راه مي افتادم دوباره.

اواخر خرداد بود و هوا گرم . منتظر مهدي بودم که حاضر شه از خونه بزويم بيرون بالاخره کاراش کرد و گفت بريم . ترك موتورش نشستم . رسيديم جاي مورد نظرش يکمي صبر کرديم و بعد يه مرد نسبتا قد بلند و نشونم داد گفت :

- اون مرده رو مييني ؟

چشمام و ريز کردم و گفتم :

- همون کت شلواريه ؟

- آره . به نظر مياد کيفش پر باشه . کلاهت و بذار سرت بريم .

سريع کلاهم و سرم گذا شتم مهدي موتورش و روشن کرد . نگاهم به همون مرد ي بود که مهدي نشونم داده بود . کنار يه مرد ديگه داشتن ميرفتن به سمت يه ماشين . دستم و آماده نگه داشتم که سريع کيفش و از دستش بکشم . مهدي گاز داد و از کنارشون رد شد منم دستم و گير دادم به کيف و تا خواستم بکشمش دستم کشيده شد و تعادلم به هم خورد تا خواستم دسته ي کيف و ول کنم مرده با کيفش يه ضربه به شکمم زد که باعث شد از موتور پرت شم پايين . خواستم بلند شم و فرار کنم ولي مرده سريع اومد بالا سرم . نگاهم و اطراف چرخوندم ولي خبري از مهدي نبود تو دلم هر چي فحش بود بارش کردم مرده يه نگاه تحقير آميز بهم کرد و گفت : - پاشو بينم .

شکمم بدجور درد ميکرد . نامرد خيلي محکم زده بود . همينجوري داشتم از درد به خودم ميپيچيدم يه عده دورم جمع شده بودن دوباره صداي مرد جوون و شنيدم :

- ميگم پاشو انقدر خودت و به موش مردگي نزن .

وقتي ديد هنوز ولو شدم روزمين به دوستش گفتم :

- فرید زیر بازوي این و بگير بلندش کنیم . حالا تا فردا میخواد خودش و رو زمین بندازه .

خواستن بلندم کنن که گفتم :

- ولم کنین پا میشم .

بلند شدم رو به روی همون مرده وایسادم زیر بازم و گرفت و همینجوري که من و به طرف ماشینش میبرد گفتم :

- باید بیرم تحویل پلیس بدمت تا دفعه ی دیگه از این کارا نکنی .

همه ی مردمی که کنارمون وایساده بودن یه صدا تاییدش میکردن . از ترس کم مونده بود خودم و خیس کنم اسم این فلفل سبزا که میومد اصلا رعشه به تنم می افتاد . به حرف اوادمم و با حالت التماس گفتم :

- آقا شما بیخیال شو من قول میدم توبه کنم . اصلا بچگی کردم . دیگه از این کارا نمیکنم . چیزی که ازت نزدم . بذار ما بریم قربونت .

من و انداخت رو صندلی عقب و گفتم :

- چیزی ازم نزدی ؟ اگه خودم از موتور نکشیده بودمت پایین که الان دار و ندارم و برده بودی . فرید بشین کنارش در نره .

خودش پشت فرمون نشست و اون پسری رو که بهش گفته بود فرید اوامد کنار من نشست . دیدم این به هیچ صراطی م*س*تقیم نیست صورت فرید مهربون تر بود تقریبا برگشتم سمتش و گفتم :

- آقا فرید شوما یه چیزی بگین .

فرید گفتم :

- واسه چي دزدي ميکني؟ اصلا مگه چند سالته؟

دِ بيا اينم فاز نصيحت گرفت گفتم:

- بابا به پير به پيغمبر بچگي کردم. قول ميدم بذارم کنار اين کارو شو ما من و ول کنين برم.

همون مرده که پشت فرمون بود از آينه يه نگاه بهم انداخت و گفت:

- کلاهت و بردار ببينم.

ناچار کلاه کاسکتي که هنوز سرم بود و برداشتم يه نگاه بهم کرد و بعد با تعجب برگشت عقب و گفت:

- تو دختري؟

از لحنش خوشم نيومد. يعني چي تو دختري؟ اصلا از کجا فهميده بود دخترم؟ گفتم:

- آره.

يهو يه فکري تو سرم جرقه زد با اينکه از مظلوم بازي خوشم نمي اومد ولي مجبور بودم گفتم:

- اصلا خدا رو خوش مياد يه دختر بره هُلُفدوني؟ بابا من که ميگم بچگي کردم بذارين برم.

بعد برگشتم سمت فريد و فاز دستماليسم گرفتم و گفتم:

- شو ما که انقدر آدم با اِتِيکِتي هستي. انقدر فهميده اي بگو بذارن من برم.

فريد که انگار از حرف زدن من خندش گرفته بود گفت:

- هيراد گ*ن*ا*ه* داره دختره بذار بره.

حالا فهمیدم اسم یارو هیراده! چه اسمی! دوباره از تو آینه نگاهی بهم کرد و گفت:

- بینم چند سالته؟

سریع گفتم:

- ۲۰ -

سرش و به طرفین تکون داد و گفت:

- واسه چی دزدی میکنی؟ مال مفت خوردنش راحت تره؟

دوباره نصیحت شروع شد میخواستم بهش بگم ما خودمون یه حاجی داریم

تو محل صد تایی تو نصیحتمون کرده جواب نداده! گفتم:

- آقا گفتم که جوونی کردم شوما کوتاه بیا.

دوباره سرش و تکون داد

دوباره سرش و تکون داد یهو به سرم زد نکنه گردنش لقه که هی سر شو تکون

میده! گفتم:

- میذارین برم؟ همینجا قول مردونه میدم که دیگه دست از پا خطا نکنم.

هیراد پوزخند زد! نمیدونم به خاطر قولم یا مردونه بودنش! فرید گفت:

- هیراد ولش کن بره گ*ن*ا*ه* داره. چیزی هم که ازت نزد.

هیراد ما شین و یه گوشه نگه داشت. ته دلم داشتم از خوشحالی بال در می

آوردم برگشت عقب و زل زد تو چشمام. اخماش تو هم بود گفت:

- به جای این کارا برو وایسا سر یه کاری. نون بازوت و بخور. بدبختی؟

فقیری؟ فکر کردی همه پولدارن؟ پس فردا باید همه راه بیفتن تو خیابون

جیب مردم و خالی کنن؟ خیلیا مثل توان. حتی شاید بدتر از تو ولی کار میکنن و خرجشون و در میارن. آخرشم سرشون و بالا میگیرن میگن خودمون کار کردیم. میذارم بری. روی قول جیب برا و دزدا نمیشه حساب کرد شاید همین الان که از این ماشین پیاده شی دوباره جیب بری رو شروع کنی ولی حداقلش اینه که من گذشتم ازت. یه کاری نکن ناله و نفرین یه عده پشتت باشه. پولی که تو میدزدی یکی دیگه واسش زحمت کشیده پس مفت خور نباش.

صورتش و برگردوند سمت جلو و گفت:

- میتونی بری.

حرفاش یه جوریه بود. گرون برام تموم شده بود. دلم میخواست یه جواب دندون شکن بهش بدم ولی الان وقت جواب دادن نبود باس در میرفتم! در ماشین و باز کردم و پریدم پایین. اونم سریع گازش و گرفت و رفت. نگاهم به ماشینش افتاد. پوزخندی زدم. نشسته بود تو این ماشین و واسه من شعار میداد! کاش این ماشین شاسی بلند خوشگلتم و از زیر پات میکشیدن بیرون اونوقت ببینم بازم شعار میدی یا نه!

تازه یاد مهدی افتادم. آئی مارمولک چجوری تویی سیم ثانیه جیم شد! حسن راست میگفت تا این من و گیر نمینداخت ول نمیکرد.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم. اصلا کجا بودم؟ انگار یه خیابون فرعی بود. از بس تویی کوچه خرابه های خودمون میپلکیدم هیچ جای دیگه رو بلد نبودم چه برسه به این کوچه های اشرافی. چند قدم پیاده رفتم تا حداقل به یه خیابون

اصلي برسّم . گرما داشت ديونم ميکرد . بالاخره پرسون پرسون ايستگاه اتوب*و*س و پيدا کردم . رفتم بالا و قسمت مردونش نشستم . بدجور حرفاش رفته بود تو مخم . نميدونم شايد چون بعد از مدتها اين حرفارو يکي غير از دُکي بهم زده بود برام تازگي داشت . اما نه مدل گفتنم فرق داشت ! دُکي وقتي ميخواه نصيحت کنه هي ميگه نکن ، زشته ، خوبيت نداره ! اما اين حرفاش فرق داشت . از پنجره ي اتوب*و*س يه نگاه به بيرون انداختم . يعني با يه حرف ساده مخت و شست و شوداد ؟ خدایي جرات داشتم دوباره جيب بري کنم ؟ اگه مثل امروز ميگرفتم چي ؟

چند تا کورس اتوب*و*س عوض کردم و بالاخره رسيدم به خراب شده ي خودمون . نفسم از گرما بند اومده بود . يه راست مسير خونه ي مهدي و گرفتم

دم در خونش که رسيدم محکم مشتم و کوييدم به در . بالاخره در و باز کرد . با ديدنم تعجب کرد گفت :

- تو اينجا چيکار ميکني ؟

نیشخند زد و گفتم :

- چيه ؟ فکر کردي گرفتم ؟ تيرت به سنگ خورد ؟

نیشخندي زد و گفت :

- نه تو اين که تو خر شانسي که هيچ شکي ندا شتم . چيکار کردي که ولت کردن ؟

- تورو سننه ؟ چرا و اينستادي ؟ اين بود رسمش ؟

جدي شد و گفت :

- من و یه بار گرفته بودن آگه دوباره گیر می افتادم سر و کارم با زندون بود .
ولی تورو آگه میگرفتن خونه آخرش تعهد بود و بعد آزادت میکردن .
- ا؟ به همین راحتی ؟ به چه قیمتی اونوقت ؟ به قیمت اینکه آبروم تو کل محل میرفت ؟
- خوب بابا حالا که ولت کردن .
نگاهش کردم و گفتم :
- خیلی پستی مهدی .
پشتم و بهش کردم و از خونش زدم بیرون . یه راست رفتم در مغازه اکبر اونجا بود وقتی حال و روزم و دید اول یه لیوان آب دستم داد و بعد من کل ماجرا رو براش تعریف کردم . آخرش گفت :
- خوب حالا میخوای چیکار کنی ؟
رفتم تو فکر دوباره حرفاش عین ضبط صوت تو سرم چرخید زیر لب گفتم :
- میرم دنبال یه کار دیگه میگردم .

کارم این شده بود که از صبح میرفتم روزنامه میگرفتم و تا شب هی دور کارا خط میکشیدم . نصفش سر کاری بود بقیشم که یا مدرک خاصی میخواست یا اینکه پیشنهادی نامعقول میدادن . خسته شده بودم انقدر زنگ زده بودم و الکی با هر قلیچماقی حرف زده بودم چشمام و بستم و روزنامه رو جلوم باز گذاشتم . یه بار بینیم شانسمون چی میگه . انگشتم و گردوندم و گذاشتم روی روزنامه چشمم و باز کردم نگاهی به روزنامه کردم نوشته بود منشی میخواد

ترجیحا هم خانوم . چونم و با دستم گرفتم . منشی کارش فقط تلفن جواب دادن بود دیگه نه ؟ حالا تیری در تاریکی بود !

تلفن و برداشتم و شماره گرفتم ۴ تا بوق خورد فکر کردم دیگه کسی جواب نمیده خواستم قطع کنم که صدای یه مردی توی گوشی پیچید :

- بفرمایید ؟

- سلام آقای کیانی ؟

- بله امرتون ؟

انقدر عجله داشت گفتم :

- واسه آگهیتون تماس گرفتم میخواستم ...

پرید بین حرفم و گفتم :

- خانوم این آدرس و یاد داشت کنین فردا بعد از ساعت ۱۰ تشریف بیارین آدرس و سریع گفت و گوشی و قطع کرد . همینجوری تلفن تو دستم مونده بود . هول بود ! باز خوبه حالا این یکی به مرحله ی دیدار رسیده بود بقیش که همون پای تلفن منتفی میشد ! توکل به خدا کردم . فردا همه چی معلوم میشد .

- آخه این چه لباسیه تنت کردی ؟ مثلا خیر سرت داری میری مصاحبه شغلی !

همونجوری که داشتم تو آینه خودم و میدیدم گفتم :

- من بهتر از این بلد نیستم تیپ بزنم . بابا لباسم کجا بود . این چند وقت خرج خورد و خوراکم نداشتم چه برسه به اینکه پول واسه لباس بدم .

پیرهن مردونه ي آستين بلند با شلوار پارچه اي پوشيده بودم . پيرهنش انقدر برام بلند بود که تقريباً کامل روي شلوارم و ميگرفت و مثل مانتو ميموند . کلاهمم سرم گذاشته بودم دوباره گفتم :

- بين - سن جون ک سي که بخواد واس خاطر تيمم بهم کار بده ميخوام صد سال سياه نده . من رفتم . اکبر حواسه به دخل باشه باز به هواي خريد از بقالي نرني از مغازه بيرون بدبختم کني ؟
- نه برو خيالت تخت .

- زت زياد .

از مغازه زدم بيرون . دوباره نگاهي به آدرس کردم . طرف بالا شهرم بود . خدا رو چه ديدي شايد قسمت شد ما هم رفتيم بالا شهر ! نيشخندي زدم و به سمت ايستگاه اتوب* و*س رفتم . تقريباً ۱ ساعت توراہ بودم . بالاخره رسيدم جلوي يه ساختمون آجر سه ساني توي يه خيابون شلوغ و پر رفت و آمد . کلا خيابونش انگار تجاري بود ! گله به گله يا مطب دکتر بود يا دفتر وکالت يا شرکتي خصوصي . دوباره يه نگاه به آدرس کردم نوشته بودم دفتر وکالت کياني و صارمي . نگاهي به تابلوها کردم باس ميرفتم طبقه ي سوم . در ساختمون باز بود راحت رفتم تو . آسانسورم داشت ولي دلم تو اين اتاق تنگا ميگرفت پس بيخيالي طي کردم و با پله ها رفتم بالا . پشت در که رسيدم که نفس عميق کشيدم . در باز بود تقي ي آرومي به در زدم و بلند گفتم : - سلام .
آقاي کياني .

يه صدايي از توي اتاق گفت :

- سلام . بفرمایید تو الان میرسم خدمتتون .

با خیال راحت لم دادم روی راحتیا که توی سالن بود . نگاهم و دور تا دور اتاق گردوندم . یه اتاق م*س*تطیلی شکل بود که دو تا در رو به روی هم باز میشدن و وسطشونم میز منشی بود انتهایش هم یه آشپزخونه قرار داشت . همینجوری داشتم همه چی رو بر انداز میکردم که بیهو یه صدایی که داشت نزدیک میشد گفت : - ببخشید که منتظرتون گذاشتم من ...

یهو خشک شد . منم خشک شده بودم از جام بلند شدم و با دهن باز نگاهش میکردم .

یهو خشک شد . منم خشک شده بودم از جام بلند شدم و با دهن باز نگاهش میکردم .

زودتر از من به خودش اومد نیشخندی زد و گفت :

- آدرس اینجارو از کجا پیدا کردی ؟ اومدی چیز میزایی که نبردی و ببری ؟

لحنش پر از تمسخر بود به خودم اومدم اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- دیشب زنگ زدم آدرس اینجا رو گرفتم .

یکم فکر کرد و گفت :

- هوم ؟ یادم نمیاد . خوب بشین .

دوباره روی صندلیم نشستم و اونم روی یه صندلی دیگه نشست و گفت :

- خوب ؟ برای چی اومدی ؟

داشت حوصلم و سر میبرد گفتم :

- واس خاطر آگهیتون . مگه شوما نبودین که منشی میخواستین ؟

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- خوب حالا این متقاضی‌مون کجا هست ؟

- روبه روتون نشسته !

- خوب مدرکت چي هست ؟

- سیکل .

دو تا ابروهایش رفت بالا گفت :

- سیکل ؟ تا چه کلاسی درس خوندي ؟

- دوم دبیرستان .

- بعد اونوقت چرا اینا رو دیشب پای تلفن بهم نگفتي ؟

- چون جلدی آدرس دادین و قطع کردین باید به کی میگفتم ؟

جدی تر شد و گفت :

- ببین من اینجا به کسی رو میخوام که حداقل دیپلم داشته باشه . به کامپیوتر

هم میخوام مسلط باشه . لحن گفتار شم میخوام صحیح و مودبانه باشه . در

ضمن دوست ندارم ارباب رجوعام رو با این لباسات فراری بدی پس در نتیجه

یه کسی رو میخوام که به تیپ و قیافش برسه . هنوزم فکر میکنی جای کار

داشته باشی اینجا ؟

عصبانی شده بودم از جاش بلند شد و گفت :

- خوشحال شدم از اینکه دوباره دیدمت در ضمن خوشحال تر هم هستم که

این بار قصد نکردی چیزی ازم بدزدی . راه و که بلدی ؟

این و گفت و پوزخندی زد . به سمت اتاقی که ازش اومده بود بیرون راه افتاد

گفتم :

- هي آقا!

برگشت . اخماش و کشيد تو هم و گفت :

- با مني ؟

- مگه غير از شومام کسي اينجا هست ؟

کامل برگشت سمتم دستاش و کرد تو جيب شلوارش و همونجوري با اخم نگاهم کرد گفت :

- ميشنوم .

- من پايين شهريم لات و لوت و بي سر و پام تازه بي سواتم هستم . ولي شوما که انقدر ادعات ميشه حداقلش بايد يکم مودب تر باشي . فقط اينو گفتم که

بدوني منم واسه خودم کسيم!

داشتم ميرفتم که گفت :

- وایسا .

وایسادم نگاهم کرد و گفت :

- ببين بچه تو همين ۱ هفته پيش کيفم و ميخواستي بزني . حالا اومدي ميگي واسه خودت کسي هستي ؟ واسه چي بايد به يه جيب بر اعتماد کنم ؟ اصلا از کجا معلوم دوباره جييم و نزني ؟ تو يه دليل خوب بيار که من اينجا بهت کار بدم منم بدون چون و چرا بهت کار ميدم .

حس ميکردم داره لهم ميکنه ولي کم نياوردم زل زدم تو چشماش و گفتم :

- بهم گفتي برم دنبال يه کاري که واسش زحمت کشيده باشم و نون بازوم و بخورم . اون روز خوب شعارايي دادی . گفتي آدمايي هستن که وضعشون از من بدتره . البته فکر نکنم تا حالا حتي به چشمتم ديده باشي اينجور آدمارو .

ولي خوب شعارات و داداي و رفتي . منم قول داده بودم که ديگه دور اين کارارو قلم بگيرم و اتفاقا گرفتم افتادم دنبال يه کاري که واسش زحمت بکشم ولي هيچ جا کار نريخته که من برم سرش و ايسم . يا کارش پر از فساد يا اينکه انقدر مُندِ شون بالاست که تا مارو ميپنن مثل الان شوما باهامون مثل يه تیکه آشغال رفتار ميکنن . هزار تا مدرک و کوفت و زهر مار ميخوان . خوب من بايد برم ديگه چيکار کنم ؟ خود شوما هم بدترين رفتار و داشتين . من که دارم ميرم ولي مهندس با يکي ديگه مثل من رفتار نکن . زت زياد .

پشتم و بهش کردم و به راه افتادم که يهو صدام کرد :

- منشي نميتوني بشي اما يه نظافت چي ميخوام هستي ؟

برگشتم سمتش . داشت دقيق نگام ميکرد گفتم :

- چي شد دلت سوخت ؟

شونه هاش و انداخت بالا و گفت :

- معمولاً دلم واسه کسي نميسوزه دليل خوبي واسم آوردي منم قبولت کردم .

البته موقت . بايد بينم کارت چجوريه . حالا هستي ؟

- آره هستم .

همونجوري که به سمت يکي از اتاقا ميرفت گفت :

- بيا تو اتاقم .

با قدماي شل سلانه سلانه به سمت اتاقش رفتم . پشت يه ميز بزرگ نشست و

با دستش به يه صندلي رو به روش اشاره کرد و گفت :

- بشين .

نشستم بین کاغذایی که رو میزش بود دنبال چیزی میگشت . انقدر همش و به هم ریخت و گشت تا بالاخره برگه ای که میخواست و پیدا کرد . مقابلم گرفت و گفت :

- این فُرم و پر کن .

ورق و از دستش گرفتم و نگاهی بهش کردم بهم خودکار داد . ازش گرفتم و از بالا برگه رو پر کردم و دادم دستش . یه نگاهی بهش کرد و ابروهایش و بالا انداخت گفت :

- اسمت بلبله ؟

فقط سرم و تکون دادم گفت :

- مگه بلبل اسمه ؟

- اسمم نیست لقبمه . بچه های محل اینجوری صدام میکنند . شومام همین و بگین راحت ترم .

صورتش جدي شد و گفت :

- این فُرم واسه کاره نباید با القابت پرش کنی . اسم اصلیت چیه ؟

عجب پيله اي بود ! دوست نداشتم اسم اصلیم و بگم . گفتم شاید بهم بخنده ! البته اسمم بد نبود ولي بهم نمیومد . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- سُر مه .

روي بلبل خط زد و بالاش نوشت سُر مه و گفت :

- اسم خودت به این خوبیه واسه چي بلبل و انتخاب کردی ؟

- شوما فکر کن چون اون بهم بیشتر میاد انتخابش کردم .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- آره اون بهت بیشتر میاد حیف سُر مه .

انگار عادتش بود چرت و پرت بار هر کسی بکنه . جوابی بهش ندادم . کاغذ و

گذاشت کنار و دستاش و توهم قفل کرد و گذاشتشون روی میز گفت :

- خوب من بلبل صدات میکنم . اینجا یه دفتر وکالته که به تازگی من و دوستم

با هم زدیم . فرید همونی که اون روز توی ماشین بود . یادته ؟

سرم و آروم تکون دادم دوباره گفت :

- ما هر روز هفته از ساعت ۹ صبح تا ۷ عصر اینجا هستیم . به جز پنجشنبه

ها که تا ساعت ۱ بیشتر نیستیم . البته صبحها هم بستگی داره دادگاه داشته

باشیم یا نه آگه نداشتیم که ۹ دفتريم در غير اين صورت ديرتر میایم . جمعه ها

هم که تعطيله . ولی کار تو اینه که صبحها ساعت ۸ اینجا باشی کلید در

واحدمون و هر روز صبح از سرایدار پایین میگیری . هر شبم آخر از همه میری

و دوباره کلید و تحویل سرایدار میدی . وقتی اومدی همه جا رو مرتب میکنی

تا ما بیایم .

یکمی فکر کرد و گفت :

- حقوقی که برات در نظر گرفتم ۴۰۰ تومنه . ۲ هفته که از کارت گذشت بیمه

هم میکنمت . کارتم میتونی از فردا شروع کنی . سوالی نداری ؟

۴۰۰ تومن حقوق خوبی بود دیگه چی میخواستم آروم گفتم :

- نه سوالی نیست .

- خوبه . پس ما از فردا میبینیمت . به سرایدار پایین هم سفارش میکنم که

میای صبح کلید و ازش میگیری . بلبل معرفیت میکنم . حواست باشه .

سرم و نکون دادم و گفت :

- خوب میتونی بری فردا راس ۸ اینجا باش .

خداحافظی کردم و از در دفتر زدم بیرون . از اینجا تا محله ی خودمون خیلی راه بود دقیقا از جنوب میخواستم برم شمال ! ولی خودمونیم عجب آب و هوایی داشت اینجا . این بچه مایه دارا آب و هوایی که توش نفس میکشیدنم بهتر از ما فقیر فقرا بود .

تقریبا ۱ ساعتی بود که تو راه بودم خسته و کوفته رسیدم در مغازه اکبر هنوز جای من وایساده بود و داشت کار مشتریارو راه مینداخت تا من و دید خندید و گفت :

- شیری یا روباه .

- شیر شیرم .

اکبر خوشحال گفت :

- مرگ من ؟ یعنی قبول کردن منشیون بشی ؟ دمشون گرم !

- نه بابا منشی چیه . سوات میخواست بهم گفت نظافت چی شو . کار خاصی هم نمیخواه ازم . منم قبول کردم . ماهی ۴۰۰ بهم میده در عوض . تازه گفت بیمه میکنتم !

- ایول . مسیرش دور بود ؟

- آره خیلی دور بود ۱ ساعت تو راه بودم . ولی خوب کارش خوب و راحت .

- تو باید زودتر به من میگفتی . حالا که رفتنی شدی و کار پیدا کردی بهم میگگی ؟

- آخه ممد آقا حرفا ميزنيا كار كه منتظر من نميمونه . يهو پيدا شد شرايط شم خوبه حالا من بايد نرم ؟
- نميگم نرو ولي ميگفتي دنبال كاري من زودتر يكي رو جات ميذاشتم .
- حالا هم كه چيزي نشده من اكبر خرسه رو جاي خودم ميذارم تا يكي رو پيدا كنين . اصلا همين اكبرم پسر خوبيه از پس مغازه هم بر مياد .
- امان از دست جووناي اين دوره و زمونه . خيلي خوب . پس شبا هم اونجا نميخوايي ديگه ؟
- اگه ايراد نداره شبارو هستم اينجا . همون ۵۰ تومن و بهتون ميدم .
- نهميشه كه .
- چرا نهميشه ؟ اين مدت كار خلافي كردم اينجا ؟ آتيش سوزوندم ؟
- نه اين حرفا نيست ولي دلم رضا نيست ديگه اونجا بموني .
- ممد آقا ضدحال نزن ديگه تو كه مغازت خاليه بذار شبا توش بخوابم مگه چي ميشه ؟
- خيلي خوب . حالا يه مدت باش تا ببينيم بعدش چي ميشه .
- قربون دستت .
- به اكبر بگو اگه كار ميخواه بهم يه زنگ بزنه جاي تو وايسه . مورددي نداره .
- خيلي با مرامي .
- زبون نريز .

راس ۸ جلوي ساختمان آجر سه سانتی بودم . به سمت اتاقك سرايدار رفتم و تقه ای به درش زدم . صدای پير مردی روشنيدم :

- بله ؟

- سلام حاجي يه دقیقه میاي بیرون ؟

- وایسا بابا جون الان میام .

در باز شد روبه روم پير مردی حدود ۵۰ - ۶۰ سال بود . تقریبا کچل بود فقط کناره های سرش مو داشت که همشون سفید بود . ریش و سبیلم داشت گفتم :

- سلام حاجي بلبلم . نظافت چي واحد ۳ . دفتر وکالت آقا کیانی اینا . گفتن

صبح پیام کلید واحد و از شوما بگیرم .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- ولي آقا کیانی هیچی بهم نگفت .

جا خوردم گفتم :

- ولي خودشون دیروز گفتن که به شوما میسپرن . مطمئنین ؟

- آره مطمئنم هنوز انقدر پير نشدم بابا جان .

- اختیار دارین منظورم این نبود . آخه جا خوردم یهو .

- وایسا من یه زنگ بهش میزنم الان .

گوشیش و از تو جیبش در آورد و زنگ زد . چند لحظه گوشی دستش بود و بعد

گفت :

- بر نمیداره .

- حالا من باس چیکار کنم ؟

- اگه صبر کني تا ۱ ساعت ديگه سر و کلش پيدا ميشه .

- ۱ ساعت ؟

پوفي کردم و گفتم :

- باشه چاره اي نيست صبر ميکنم .

تکيه زدم به ديوار و منتظر موندم پير مرد گفت :

- بيا تو بابا اينجا خسته ميشي وايسي .

- نه مرسي راحتم حاجي .

- اسمت گفتي چيه ؟

- کوچيك شوما بلبلم .

خنديد و گفت :

- عجب اسمي . بينم دختري يا پسر ؟

- دختر و پسرش فرق نداره حاجي .

خنديد و گفت :

- اينجا همه من و عمو رحيم صدا ميکنن .

چند دقيقه اي با عمو رحيم مشغول حرف زدن شدم . راس ساعت ۹ هيراد و

فريد با هم رسيدن با ديدن من هيراد اخمي کرد و گفت :

- اينجا چيکار ميکني ؟ مگه قرار نشد بري بالا ؟

عجب پررويي بود ! تا اوادم چيزي بگم عمو رحيم گفت :

- سلام عمو . تو به من راجع به ايشون هيچي نگفته بودي . من اين بنده خدا رو

اينجا نگه داشتم . هر چي هم به گوشيت زنگ زدم جواب ندادي .

هیراد با دست آرام زد به پیشونیش و گفت :

- آخ پاك يادم رفت . دیشب عجله اي رفتم اصلا حواسم نبود .

نگاهي به من كرد كه داشتم با اخم نگاهش ميكردم رو به عمورحيم گفت :

- عمورحيم از اين به بعد صبحها كليد و بدین به بلبل .

عمورحيم سري تڪون داد و گفت :

- باشه عمو .

بعد به سمت اتاقك خودش رفت فرید لبخندي رو لبش بود گفت :

- دوباره دیدمتون . خوب هستين ؟

به نظر فهمیده تر از هیراد میومد گفتم :

- قربونتون شوما خوبين ؟

سري تڪون داد و لبخند زد . هیراد گفت :

- خيلي خوب احوالپرسی رو بذارين واسه بعد .

كليدارو به طرفم گرفت و گفت :

- بلبل برو درارو باز كن .

نه سلامي نه عليکي ! شیطونه میگه ... پووووووف . بیخیال بچه زدن نداره .

كليدارو ازش گرفتم و خواستم از راه پله برم بالا كه هیراد دوباره با صدای

توبیخ كندش گفت :

- كجا میري ؟ بیا با آسانسور برو .

بدون اینکه نگاهش كنم گفتم :

- با پله راحت ترم .

حتي ۱ دقيقه هم صبر نکردم که چيزي بگه . ۳ طبقه رو سريع رفتم بالا ولي سرعت آسانسور از من بيشتري بود کنار در که رسيدم نفس نفس ميزدم هيراد و فريد هم كيف به دست کنار در وايساده بودن و منتظر بودن من در و براشون باز کنم . هيراد نگاه پر تمسخر ي بهم کرد و گفت : - واسه همين گفتم با آسانسور بيا . بدو در و باز کن .

انگار اين يارو به هيچ صراطي م*س*تقيم نبود حالا جوابش و نميدادم فکر ميکردم لالم!

انگار اين يارو به هيچ صراطي م*س*تقيم نبود حالا جوابش و نميدادم فکر ميکردم لالم!

دو باره خودم و زدم به رگ بيخياليم . با کليد در و باز کردم و منتظر موندم تا جفتشون برن تو . هيراد بدون توجه به من سريع رفت تو ولي فريد با لبخند مهربونش گفت :

- شما بفرماييد اول .

دستپاچه شدم . عادت به اين همه مهربوني نداشتم هول شدم و سريع رفتم تو . فريدم پشت من وارد شد و در و باز گذاشت . تازه فهميدم اون اتاقايي که رو به روي هم بودن سمت چپي واسه فريد بود سمت راستي هم واسه هيراد . با حسرت يه نگاه به ميز منشي انداختم . کاش ميتونستم اونجا بشينم . پوفي کردم و با خودم گفتم ” بلبل خان همين که بدون مدرک و هيچي اين کار و بهت دادن بايد بري خدا رو شکر کني . “

به سمت آشپزخونه رفتم سماور بزرگی که اونجا بود و آب کردم و گذاشتم جوش بیاد . بی هدف روی یه صندلی که توی آشپزخونه بود نشستم .

فرید با یه کیسه اومد توی آشپزخونه و گفت :

- این وسایل صبحانست . میشه میز و بچینین ؟

چقدر این بچه مودب بود کیسه رو از دستش گرفتم و سرم و تکون دادم . سریع

وسایل صبحونه رو چیدم و بعد رفتم سمت اتاق فرید :

- آق صارمی چندم بفرمایید .

فرید با لبخند تشکر کرد و همونجوری که سرش و دوباره مینداخت پایین

گفت :

- من یکم کار دارم میشه شما هیراد و صدا کنین منم تا ۵ دقیقه دیگه میام .

باز دوباره باید میرفتم جلو چشم این برج زهر مار ! تقه ای به در اتاقش زدم

صداش و شنیدم :

- بله ؟

در و باز کردم و از همون دم در گفتم :

- بفرمایید صبحونه .

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- الان میام .

داشتم در اتاقش و میبستم که گفت :

- ببین .

برگشتم سمتش انگار اسم نداشتم ! گفتم :

- با مایین ؟

- آره ديگه . من بعد از صبحانه چند جا کار دارم ميرم بيرون تو بيا يه گردگيري بکن اتاقمو حسابي گرد و خاک رو همه چي نشسته .

سري تڪون دادم و در اتاقش و بستم . بين تورو خدا کارت به کجا رسیده بلبل ! همیشه آقاي خودت بودي و نوکر خودت کسي جرات نداشت بهت دستور بده حالا بايد وايستي ببيني اين بهت چي ميگه تا بدو بدو انجامش بدی ! هي ! اگه واس خاطر پولش نبود عمرا و اينميستادم دستوراي اين و گوش کنم . به سمت آشپزخونه رفتم و توي استکان واسشون چايي ريختم گذاشتم سر ميز . فرید اومد و گفت :

- هيراد و صدا نکردي ؟

- چرا گفتن میان .

فرید بي هيچ حرفي پشت ميز نشست و مشغول خوردن شد منم روي يه صندلي دور تر نشسته بودم و از پنجره بيرون و نگاه ميکردم که فرید گفت :

- مگه شما ميل نميکنين ؟

نگاهش کردم و گفتم :

- نه من صبحونه خوردم شوما بفرما .

دروغ که کمتر نميندازه همينجوري هي ببند !

- آخه اينجوري که درست نيست . پس از اين به بعد ميل نکنين بيان اينجا ميل کنين .

آروم سري تڪون دادم اونم ديگه چيزي نگفت . تقريباً آخراي خوردنش بود که هيراد رسيد و نشست سر ميز . فرید نگاهی بهش کرد و گفت :

- چرا چشمت قرمزه؟

- دیشب خوب نخوابیدم.

- چرا؟

- باز مریم جون واسم خواب دیده بود.

فرید زد زیر خنده هیراد گفت:

- کوفت نخند. بدبختی من خنده داره؟

فرید جلوی خندش و گرفت و گفت:

- بدبختی چیه؟ مگه مادر بدبختی پسرش و میخواد؟ خوب حق داره ۲۸

سالته هیچ کس بهت نگفته بابا

دوباره زد زیر خنده. هیراد از جاش بلند شد و گفت:

- من دارم میرم بیرون چند جا کار دارم. توام به جای این که بشینی اینجا از

خنده ریشه بری پاشو برو تو اتاقت. دیشب چند نفر بهم زنگ زدن برای منشی

و اینا امروز بعد از ۱۰ باها شون قرار گذاشتم. فقط جون فرید الکی کسی رو

استخدام نکن. دلسوزی هم نکن. ما یکی رو میخوایم کار راه انداز باشه.

ببینم یه آدم به درد نخور و استخدام کنیا.

- باشه خیالت تخت برو.

- ببین یه کار و بهت سپردم. نیام ببینم خراب کردی.

- برو حواسم هست.

هیراد نفسش و بیرون داد و گفت:

- من که میدونم آخرش واسه اعتمادم بهت پشیمون میشم.

فرید خندید و فقط واسه هیراد دست تکون داد. اصلا انگار نه انگار منم اونجا نشسته بودم. فرید از سر میز بلند شد هنوز رگه های خنده تو صورتش بود به سمتم برگشت و گفت:

- ممنون

سری تکون دادم و گفتم:

- نوش جون.

از آشپزخونه رفت بیرون. فکر کنم مریم جون مادر هیراد بود. غلط نکنم دنبال زن واسه این برج زهر مار میگشت! آخه کی بیل تو معش خورده که بیاد زن این شه؟

همینجوری میز و جمع میکردم و با خودم فکر میکردم. دوست داشتم تو زندگی جفتشون فضولی کنم یکم آمار بگیرم ازشون. البته حالا که زود بود. ظرفارو میشستم که صدای خداحافظی هیراد و فرید و شنیدم. انتظار نداشتم از منم خداحافظی کنه توی همین چند تا برخورد فهمیده بودم یه پایه ی ادبش میلنگید!

کار ظرفارو که تموم کردم با دستمال گردگیری به سمت اتاق هیراد رفتم. چقدرم اینجا به هم ریخته بود! این دیگه تو شل*خ*تگی دست منم از پشت بسته بود. رو میزش که جای هیچی نبود. ۳ تا لیوان کثیف روی میزش ردیف شده بود. خودش کلافه نمیشد از این همه کثیفی؟

لیوانارو بردم تو آشپزخونه گذاشتم تا بعدا بشورم. دوباره برگشتم تو اتاقش. ورقه هایی که روی میزش بود و دسته کردم و گوشه ای گذاشتم بعد با دستمال

همه جارو خوب گردگیری کردم . وقتی کارم تموم شد نگاه سرسری به اتاق انداختم . دستت درست بلبل یه قرون اومد رو اتاق !

به سمت اتاق فرید رفتم گفتم :

- اتاق آقای کیانی رو تمیز کردم میخواین مال شومارم تمیز کنم ؟

فرید سرش و بالا گرفت و نگاهی به ساعتش کرد گفت :

- نه ممنون بذارین واسه ی بعد الان میان واسه ی مصاحبه . فقط شما لطف کنین وقتی اومدن به من اطلاع بدین .

سرم و تکون دادم و دوباره رفتم تو آشپزخونه . بعد از چند دقیقه تقه ای به در واحدمون خورد رفتم جلو یه دختر پشت در بود . حسابی تیپ زده بود و بوی عطرشم که جلوتر از خودش میومد . موهای بلونش از شال کوتاهی که سرش کرده بود زده بود بیرون . نگاهش کردم با ناز دستش و تکون داد و گفت :

- ببخشید من برای مصاحبه اومدم .

- بفرمایید تو الان بهشون خبر میدم .

همونجا وایساد به سمت اتاق فرید رفتم . هنوز از تیپ و قیافه ی دختره تعجب کرده بودم . این با این سر و ریخت دیگه چه احتیاجی به پول و کار داشت . چه حرفا میزنی بلبل اینا ظاهر قضیست ! به فرید اطلاع دادم و بعد دختره رو راهنمایی کردم . دوباره برگشتم تو آشپزخونه صدای قهقهه ی خنده ی دختره بلند بود . انگار اومده بود اینجا جوک تعریف کنه بخندن !

نمیدونم چرا حسودیم شد به تپیش . البته زیاد خوشگل نبود ولی یه جورایی زیاد ی دخترونه بود .

بعد از چند دقیقه فرید و اون دختره با هم اومدن بیرون دختره بلند میخندید و فریدم یه لبخند رو لبش بود! خدا حافظی کردن و وقتی دختره رفت فرید نفس عمیقی کشید و گفت:

- اووووف بیچاره خانوادش . چقدر بلند حرف میزد و میخندید . این آگه اینجا استخدام شه من تمرکز و از دست میدم .

از حرفش خندم گرفت . بیچاره بیراهم نمیگفت صدایش کل واحد و گرفته بود .

تا ساعت ۱۲ دو نفر دیگه هم اومدن . یکیشون عین همون دختر اولیه بود فقط با ولووم کمتر! ولی یکی دیگشون نسبتا محجوب بود و خیلی هم آروم حرف میزد . خود فرید نظرش رو اون دختره بود . ولی خودش میگفت باید با هیرادم مشورت کنه . انگار همه چی زیر دست اون رد میشد . فرید بیخیال تر از هیراد به نظر میومد ولی هیراد خیلی جدی و با پشتکار تر بود .

حدود ساعت ۱ بود که هیراد برگشت . دو تا ظرف غذا هم تو دستش بود یه راست رفت به سمت اتاق فرید صدایشون و میشنیدم :

- سلام پاشو بیا ناهار گرفتیم .

- سلام کارات تموم شد ؟

- نه بابا از اینجا رفتم مریم جون بهم زنگ زد دوباره گیرم انداخت .

- خوب یه بارم بیا به ساز دلش بر*ق*ص .

همونجوری که هیراد و پشت سرش فرید به سمت آشپزخونه میومدن گفت :

- بگی نگي همین قصدم دارم .

فرید با چشمای گشاد شده گفت :

- جون من ؟ یعنی بادا بادا مبارك بادا ؟

- حالا نه به این زودی که . یه دختره رو واسم در نظر گرفته یکی دو بار دیدمش . به نظرم خوبه . دیگه حوصله ی جر و بحثای هر روزه رو ندارم .

هیراد غذاها رو رو میز گذاشت و رو به من که زل زده بودم بهشون گفت :

- قاشق چنگال .

به خودم تکون دادم و قاشق چنگال براشون آوردم فرید که داشت مینشست رو

صندلی گفت :

- یعنی همینجوری ؟ ندیده و شناخته ؟ مگه عهد بوقه ؟

- آخ قربون دهنتم امشب بیا بریم با مریم جون حرف بزن !

فرید بیخیال ظرف یه بار مصرف و باز کرد و گفت :

- تو زرتنگ تر از این حرفایی . عمرا ازدواج کنی .

هیراد نیشخندی زد و گفت :

- معلومه دوستت و شناختی .

اونم نشست و یکی دیگه از ظرفارو باز کرد و مشغول خوردن شد . همونجوری

اون وسط و ایساده بودم . باید میرفتم بیرون . تا او مدم از کنارشون رد بشم فرید

گفت :

- شما غذا نمیخورین ؟

د ستیاچه شدم . اصلا غذایی با خودم نیاورده بودم . چقدر خنگی بلبل یعنی

فکر نکردی این همه ساعت بدون غذا چجوری میخوای سر کنی ؟ خوب آخه

چي مي آوردم؟ من كه وسيله ي پخت و پز نداشتم! اصلا اگرم كه داشتم چي

مپيختم؟ سيب زميني؟ گفتم:

- صرف شده شوما ميل كنين .

فريد سمج گفت:

- كي خوردين كه من نديدم؟

- شوما تو اتاقتون كار ميكردين .

يه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

- وقتي صبح ديدمتون كه ظرف غذا همراhton نبود . مطمئنن غذا خوردين؟

آه چقدر غير بود اخمام و تو هم كشيدم و از اخلاق بلبليم استفاده كردم و گفتم

:

- ميگم خوردم . شوما ميل كنين . با اجازه .

نگاهم به سمت هيراد كشيده شد بيخيال قاشقش و پر و خالي ميگرد . اصلا

جز خودش و اين دوست سمجش هيچ كسي رو انگار نميديد . چه با ولعم

ميخورد الهي تو گلوت غير كنه .

داشتم از كنارشون رد ميشدم كه صداي سرفه هاي هيراد و شنيدم نيشخندي رو

لبم اومد فريد چند تا زد پشتش و گفت:

- آروم بخور همش مال خودته!

رفتم روي يكي از مبلايي كه رو به روي ميز منشي بود نشستم . معدم بدجور

به قار و قور كردن افتاده بود .

نه صبحونه خورده بودم نه ناهار . خوب حق داشت این معده ی بنده خدا !
شیطونه میگفت برم از بقالی یه چیزی بخرم بخورم . دستم و تو جیبم کردم جز
یه هزار تومنی پاره پوره هیچی دیگه تهش نبود . اینم باید خورد میکردم پول
اتوب*و*س میدادم . هزاری رو گذاشتم تو جیبم و دستم و زیر چونم زدم .
نیم ساعت بعد هیراد و فرید از آشپزخونه اومدن بیرون و هر کدوم رفتن تو
اتاقشون . چیزی طول نکشید که هیراد عصبی اومد بیرون و صدا زد :
- بلبل .

با صدای فریادش هراسون شدم . سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و گفتم :

- امري بود ؟

نگاهی به برگه هایی که تو د سش بود کردم همونجوری با ابروهای گره خورده
گفت :

- من گفتم اتاق و گردگیری کنی یادم نمیاد گفته باشم برگه ها رو هم جابه جا
کنی . گفتم ؟

از همه جا بی خبر با خونسردی گفتم :

- خوب گردگیری اتاق میشه همه جا دیگه میز شومام تو اتاقونه بیرونش که
نیست .

هیراد که از جوابم آشفته تر شد بلند تر داد زد :

- همه ی برگه هام و با هم قاطی کردی تازه وایسادی اینجا جوابم میدی ؟

فرید با صدای هیراد از اتاقش اومد بیرون و گفت :

- چي شده ؟ چرا داد میزنی ؟

هیراد برگه ها رو انداخت رو زمین گفت :

- همه اینارو برداشته با هم قاطی کرده .

فرید نگاهی به برگه ها کرد و گفت :

- چیزی نشده که من برات درستش میکنم .

همینجوری داشتم نگاهشون میکردم . از یه جا دیگه اعصابش خورد بود سر

من داشت خالی میکرد ! همش ۴ تا دونه برگه بود اینم شلوغش کرده بود !

هیراد بدون حرفی به اتاقش رفت و در و محکم بست . فرید برگه هارو برداشت

و گفت :

- شما ناراحت نشین هیراد چند وقته عصبانیه . وگرنه همیشه خیلی خوش

اخلاقه .

کاملا معلوم بود خوش اخلاقیش ! گفتم :

- نه اشکال نداره .

بعد زیر لب گفتم :

- خدا شفاهش بده .

به سمت آشپزخونه برگشتم . چند دقیقه بعد دو تا چایی ریختم تا ببرم اتاقاشون

. اول در اتاق فرید و زدم . با خوش خُلقی چایی رو ازم گرفت و تشکر کرد .

حالا نوبت آقا دیوه بود ! تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم سرش پایین بود و

داشتم چیزی یادداشت میکرد با دیدنم اخماش رفت تو هم و دوباره سرش و

انداخت پایین . اووووف چه نازی هم میکنه واسه من ! الان مثلا قهر تشریف

داشتن ! چایی رو جلوش گذاشتم و خواستم از اتاقش برم بیرون که صدام زد .

چایی رو جلوش گذاشتم و خواستم از اتاقش برم بیرون که صدام زد .

- از این به بعد دوست ندارم طرف میزم بیای . بقیه جاهای اتاق و تمیز کن .
مفهومه ؟

برگشتم سمتش . سرش پایین بود و هنوزم داشت یه چیزایی مینوشت . یه لنگه
ی ابروم و بالا انداختم و گفتم :

- بله شیر فهمون شد !

نگاهی بهم کرد و گفت :

- حداقل یه جور ی حرف بزن که آدم به دختر بودنت شك نکنه .
اخمام تو هم رفت :

- خوب لابد دختر نیستم که مثلشون رفتار نمیکنم .
پوزخندی زد و گفت :

- آره همون بهتر که تو دختر نباشی .

حرصم گرفت دوباره گفت :

- اگه تو آخرین دختر روی زمینم باشی ترجیح میدم تا آخر عمرم مجرد بمونم
ولی طرف تو نیام . واقعا کی دلش میخواد همچین دختری نصیبش بشه ؟
پوزخندی که روی لبش بود عصبانیم میکرد ولی نمیدونم چه سِرّی بود که
تونستم بیخیال باشم . گفتم :

- من اگه میخواستم دختر باشم که الان این ریختی نبودم . پس لابد واسم
مهم نیست که امثال شوما بیان طرفم یا نیان .

برگشتم و سریع از اتاقش اومدم بیرون . زگی ، سیرابی چه فکری کرده ؟
شیطونه میگه میزدم ورق مرقاش و میسوزوندم که حداقل یه دعوی درست
حسابی با هم میکردیم . اینجوری که حال نمیده !

به سمت آشپزخونه رفتم . پشت ميز نشستم . بدجوري رفته بودم تو فکر . آگه واقعا كسي نميخواست بياد طرفم پس اين حسين مغز خر خورده بود ؟ دوباره ياد حسين افتادم . نفس عميق كشيديم . خدارو باس شكر كنم كه شرش دامنمون و نگرفت .

صداي شكم اعصابم و به هم ريخته بود بدجوري گشنه بودم . به سمت دستشويي رفتم چند تا مشت آب به صورتم زدم . نگاهم تو آينه چرخيد ابروهاي پُرم به خاطر آب به هم ريخته و نامرتب تو صورتم ريخته بود . موهاي پشت لبم به خاطر خيسي صورتم بيشر تو چشم ميومد . خورد تو ذوقم . شايد حق داشت اين حرف و بهم بزنه . با حرص با آستين لباسم خيسي صورتم و گرفتم و از دستشويي اومدم بيرون .

تا عصر كار خا صي ندا شتم . جز اينكه چند بار چايي برا شون بردم و هر بار هيراد بي محلي كرد . البته واسم مهم نبود انقدر سرش و مينداخت پايين كه فكر ميكردم با برگه هاي رو ميزش يكي شده ! يكي نبود بگه خو پس فردا كور ميشي . باشه بابا فهميديم نميخواي نگامون كني !

ساعت ۷ بود كه هيراد و فريد كيف به دست عزم رفتن كردن فريد با خوش خُلقي خداحافظي كرد ولي هيراد با تشر گفت :

- چراغارو خاموش كن در رو هم قفل كن . كليدم يادت نره بدني به عمور حريم

تند تند اين و گفت و رفت . حتي صبر نكرد بگم باشه . شونه هام و بالا انداختم و به سمت اتاقاشون رفتم چراغارو خاموش كردم و درارو قفل .

کلیدارو تحویل عمورحیم دادم و پیاده تا ایستگاه اتوب*و*س رفتم . تقریباً راه زیادی بود تا ایستگاه . آخه خیابونی که دفتر توش بود خیلی طویل بود و باید کلی راه میومدم . توی ایستگاه نشستم و منتظر موندم . روز بدی نبود . حداقلش این بود که نباید از صبح با مشتری سر و کله میزدم . کارش آسون بود البته بماند که هیراد یکم بد اخلاق بود ولی محلش خوب بود . یه جورایی با کلاس بود .

بالاخره اتوب*و*س اومد سوار شدم و یه گوشه نشستم نفس عمیقی کشیدم و سرم و بالا گرفتم ” اوس کریم دستت درست که باز دستمون و گرفتی . “

دو روز بعد با کلی مشورتایی که این مدت فرید و هیراد با هم کردن بالاخره منشی که میخواستن و استخدام کردن . همون دختر محجوبه بود که اون روزی اومد . اسمش سُها مقدمی بود دختر بدی نبود . نه زیاد محجوبه بود نه خیلی راحت بود . حد و حدود خودشم میشناخت . خیلیم جدی بود تو کارش . وقتی با فرید یا هیراد حرف میزد انقدر جدی و بدون عشوه حرف میزد که آدم حال میکرد . البته زیاد باهاش گرم نمیگرفتم . اونم سرش به کار خودش بود . همین که فضول نبود خودش جای شکر داشت !

از آدمای فضول که همش دماغشون تو زندگی این و اون بود بدم میومد . یکی مثل اقدس ! خدا نکنه وقتی میخواست چیزی از کسی بدونه دیگه همه ی زمین و زمان و به هم میپیچید تا آمار طرف و در میاورد .

همه چی توی این چند روزی که اومده بودم سر کار خوب بود حتی به اخم و تَخَمای هیرادم عادت کرده بودم فقط مسیر طولانی و رفت و آمد اذیتم میکرد .

ولي تا ميومدم ناشكري كنم به خودم ميگفتم همينم كه گيرت اومده بايد كلاهت و بندازي هوا!

اين روزا سعي ميكردم زياد تو آينه خودم و نينيم هي ياد حرف هيراد ميفتادم . نه كه مهم باشه برام ها ! ولي خودمم نميدونم چه مرگم شده بود .

حسن و اكبر و اين روزا كمتر ميديدم . خبري هم از مهدي نداشتم . يعني پا پيم نميشد . اصلا نميديد منو كه بخواد به پر و پام بپيچه !

اكبر تو مغازه ي ممد آقا كارش و شروع کرده بود . طفلك باباش مدام دعام ميكرد كه دست اكبر و يه جا بند كردم . يه جورايي كمتر وقت ميكرد غذا بخوره . سر شم گرم بود . ممد آقا هم ازش را ضي بود . حقم داشت اكبر بچه خوش اخلاقي بود .

دو هفته از كارم تو شركت ميگذشت ممد آقا مدام ميگفت باس مغازش و خالي كنم . نميدونم چه گيري بود كه مغازش و خالي بندازه يه گوشه . يكي نبود بهش بگه بابا وا سه تو كه بد نميشه يكي ميمونه تو اين مغازه ي كوفتيت و ازش مراقبت ميكنه ولي پاش و تو يه كفش کرده بود كه بهت مهلت ميدم اينجارو خالي كني .

دوباره غذا گرفته بودم كه كجا برم . شده بودم عين اين خونه به دوشا ! به ۱ سال نرسيده هي بايد جا به جا ميشدم . ديگه كم آورده بودم . هنوز سر ماهم نشده بود . پولمم داشت ته ميكشيد . اين چند روزم كه ميومدم سر كار از حسن و اكبر پول ميگرفتم . ضعيت بدني شده بود .

ذهنم بد جوری درگیرم کرده بود . ساعت ۸ رسیدم دفتر تقه ای به در اتاق عمو رحیم زدم و صبر کردم . بعد از چند لحظه او مد بیرون بهش سلام کردم با خوش رویی گفت :

- سلام عمو . چطوری ؟

پکر بودم ولی لبخند کم جونی تحویل پیر مرد دادم و گفتم :

- مرسی عمو . تو خوبی ؟ سر کیفی ؟

لبخند زد گفت :

- آره عمو منم خوبم . به نظر پکر میای . بلبل همیشگی نیستی .

- میدونی چیه عمو ؟ خسته شدم از این تنهایی . از اینکه کسی رو ندارم واسم دل بسوزونه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- خدای مام بزرگه . عمو کلیدارو میدی ؟

معلوم بود پکر شده با حرفم کلیدارو از تو جیش در آورد گرفت طرفم گفت :

- همه چی درست میشه عمو جون غصش و نخور .

نیشخندی زدم و گفتم :

- یادم نیاد هیچ وقت غصه ی چیزی رو زیاد خورده باشم . فعلا .

مسیر پله هارو گرفتم و رفتم بالا . چراغارو روشن کردم سماور رو هم گذاشتم

جوش بیاد . ۸:۳۰ بود که سها اومد با دیدنم گفت :

- سلام . وای مردم از ترافیک . امروز تو تاکسی یه مرده کنارم نشسته بود

خجالتم نمیکشید پاهاش و باز کرده بود انگار خونه خالش نشسته . هی خون

خونمو میخورد که یه چیزی بهش بگم باز دندون رو جیگر گذاشتم آخرش

مجبور شدم زودتر پیاده شوم سوار به تاکسی دیگه بشم . یکم شخصیت نداشت . آه آه آه .

معلوم بود تو پیش حسابی پره دوباره گفت :

- خوبی تو ؟

- بد نیستم .

دوباره نگاهش و روم گردوند و گفت :

- امروز چرا کم حرف و ساکتی ؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم :

- رو به راه نیستم .

خندید و گفت :

- چیه ؟ خوابت میاد ؟

نیشخند زدم گفتم :

- کاش خوابم میومد . اصلا کاش خوابم میبرد . ولی واسه همیشه .

- آه آه حسابی پکری معلومه . آگه سبک میشی باهام حرف بزن .

سری تکون دادم و گفتم :

- نه خوبم . عادت ندارم واس کسی از دردم بگم .

سُها صداس و یکم تغییر داد و ادای من و در آورد و گفت :

- چیه ؟ اُفت داره واست ؟ ترس داش . چیزی از ابهت کم نمیشه . تو نمیری

بدجوری از مون زهره چشم گرفتی .

بعد زد زیر خنده . خودمم خندم گرفته بود جعبه ی دستمال کاغذی که تو آشپزخونه بود و برداشتم به سمتش پرت کردم که جاخالی داد گفتم :

- کوفت ادای مارو در میاری ؟

- نه جون تو مگه ادا هم داری ؟

حرف زدن با سُها یکم سرحالم آورد . دختر شادی بود . یه جورایی به دلم نشست بود . چند دقیقه بعد فرید و هیراد هم رسیدن . دوباره سُها جدی شد و پشت میزش نشست . میز صبحونه رو چیدم و همه رو صدا زدم . ۴ نفرمون دور میز نشستیم و آروم صبحونه میخوردیم . نگاه به سمت فرید کشیده شد بدجوری رو صورت سُها مونده بود . چند وقت بود خانوم مقدمی از دهنش نمی افتاد . بچمون مدام واسش کار پیش میومد که همه ی این مشکلات هم به دست خانوم مقدمی حل میشد !

غلط نکنم یه خبرایی بود . من که همیشه تو این چیزا شاخکم دیر میزد فهمیده بودم یه خبریه . حالا نگاهها و تیکه های گاه و بیگاه هیراد دیگه بماند ! سُها هیچی نمیگفت . خیلی متین و مسلط رفتار میکرد تا جایی که بهش حسودیم میشد .

هیراد از جاش بلند شد چند دقیقه بعد فریدم عزم رفتن کرد من و سُها مونده بودیم بهش گفتم :

- این فرید چشه ؟ نگاهاش چرا این جوریه ؟

سُها خودش و زد به اون راه و گفت :

- چه جوریه مگه ؟

- با ما هم آره ؟

سُها خندید و گفت :

- چرت و پرت نگو بلبل .

از جاش بلند شد و به سمت میزش رفت . دختر خوشگلی بود . صورت گرد و سفیدی داشت نه زیاد لاغر بود نه زیاد چاق . چشمای درشت مشکی و ابروهای خطی تمیز شده صورتش و بانمک تر میکرد . همیشه یه دسته از موهاش و کج توی صورتش میریخت . از اونجا فهمیده بودم که موهاش مشکی ول*خ*ته . در کل میشد گفت با حرکاتش که خیلی دخترونه بود جذاب تر به نظر میرسید .

نفسم و محکم بیرون دادم . فرید پسر خوبی بود . سُها هم دختر خوبی بود . اصلا به توجه بلبل پاشو به کارات برس .

نمیدونم چرا دلم گرفت !

حدودای ساعت ۱۰ برای همشون چایی بردم . وقتی چایی سُها رو براش گذاشتم رو میزش خندید و گفت :

- وای دستت درد نکنه دلم چایی میخواست .

- نوش جون .

دا شتم از کنار میزش رد می شدم که در اتاق هیراد باز شد و صداش و شنیدم برگشتم سمتش همینجوری که گوشی موبایلش کنار گوشش بود رو به سُها با عجله گفت :

- خانوم مقدمي لطف كنيد به آقاي نعمتي زنگ بزنين بگين زودتر تشريف بيارن اگه ميتونن . چون بايد جايي برم . اگه نميتونن هم فردا براشون قرار ملاقات بذارين .

سُها چشمي گفت و هيراد همون لحظه شروع به حرف زدن با موبایلش کرد و به سمت اتاقش رفت :

- سلام عزيزم . گفتم كه امروز دفتر كار دارم ولي زود ميام امشب .
در اتاقش و بست و صداش ديگه به گوشمون نرسيد . نگاهي به سُها كردم اونم به من خيره شد با هم خنديديم گفت :

- فكر كنم داره دم به تله ميده . رفت فاطمي مرغا .
نیشخند زدم گفتم :

- كي مياد با اين ازدواج كنه ؟ گند اخلاق تر از اين نبود ؟

- بدبخت چيزيش نيست كه يكم فقط جديه !

يه لنگه ابروم و انداختم بالا و گفتم :

- فقط يكم ؟

پشتم و بهش كردم و همينجوري كه به سمت آشپزخونه ميرفتم گفتم :

- عين برج زهره ماره !

داشتم با خودم فكر ميكردم چرا حس خوبي بهش نداشتم ؟ در عوض فريد خداييش از آقايي چيزي كم نداشت . خدا واسه پدر مادرش نگاهش داره .

چند ساعت بعد هيراد كيف به دست از اتاقش اومد بيرون . يه سري سفارش به سُها كرد و از در رفت بيرون . اصلا وقتي ميرفت انگار ميتونستم دوباره نفس

بكشم .

ساعت ۷ بود فرید کیف به دست از اتاقش اومد بیرون سُها هم داشت کیفش

و بر میداشت که بره . فرید رو به سُها گفت :

- میخواین تا یه مسیری برسونمتون ؟

سُها آروم گفت :

- ممنون خودم میرم .

- تا هر جایی که مسیرمون یکی باشه میرسونمتون .

بعد رو به من گفت :

- شمام اگه مسیرتون یکیه میرسونمتون ؟

گفتم :

- نه ممنون من باس کف اینجا رو تمیز کنم بعد میرم . شوما بفرما .

سُها بالاخره اصرارای فرید و قبول کرد و با هم از در زدن بیرون . وقتی رفتن

نفس عمیقی کشیدم در و بستم و زمین شور و برداشتم . حا ضر بودم شب

بیشتر بمونم و کارام و تا جایی که میشه انجام بدم ولی صبح کله سحر پا نشم

بیام دفتر . توی اتاق فرید بودم که صدای در واحد و شنیدم . یه لحظه خوف

کردم . نگاهی به ساعت اتاق انداختم ۸ بود . اصلا گذر زمان و حس نکرده

بودم . دسته ی زمین شور و تو دستم گرفتم و پشت در اتاق فرید قایم شدم اگه

دزدی چیزی بود انقدر با این زمین شوره تو سرش میزدم که جابه جا تموم کنه !

از کنار در سایه ی یه مرد قد بلند و دیدم زمین شور و تود ستم فشار میدادم .

یهو مرد از کنار اتاق فرید رد شد و تونستم صورتش و ببینم .

” اینکه هیراده! بیخودی خوف کردم! رفت سمت اتاق خودش منم از اتاق فرید اومدم بیرون. تازه نگاهم به کف سالن افتاد. رد پاهای سیاه روی زمین مونده بود. داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم همینم ۱ ساعت وقتم و گرفته بود حالا دوباره باید تمیزش می‌کردم. همینجوری که خیره شده بودم به زمین یهو صدای هیراد و شنیدم: - تو اینجا چیکار میکنی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- شما اینجا چیکار میکنین؟ اونم با این کفشای کیفیتون؟

جا خورد گفت:

- مثل اینکه اینجا دفتر منه ها.

دستام و به کمرم زدم و گفتم:

- مثل اینکه همین ۱ ساعت پیش کل سالن و تمیز کرده بودم. نیگا چیکارش کردین؟

نگاهش کف زمین چرخید نیشخندی زد و گفت:

- خوب واسه همین بهت پول میدیم دیگه.

برگشت سمت اتاقش. خون خونم و میخورد. شیطونه میگفت استیل صورتش

و بیارم پایین ها! ای بابا شما بیخیال شو بلبل خان فحش بچه صلواته!

چقدر دندون رو جیگر میذاشتم؟ پوفی کردم و بی اعتنا از کنار اتاقش رد شدم

اصلا به من چه خودش بیاد زمین و بشوره تا یکم حالش جا بیاد. واسه

حالتگیری توام شده دست به این زمین شور کوفتی نمیزنم!

زمین شور و بقیه ی وسایل و توی آشپزخونه جا دادم و بلند گفتم:

- من رفتم. خودتون کلید و به عمورحیم میدین یا من بدم؟

همونجوري که يه پوشه رو تو دستش ورق ميزد و نگاهش پايين بود از اتاقش اومد بيرون و گفت :

- من که اينجا نميمونم . اين لعنتي رو يادم رفته بود با خودم ببرم فردا دادگاه دارم .

بعد مثل کسي که زير لب چيزي رو با خودش زمزمه کنه گفت :

- يه چيز ديگه هم مونده بود . ديگه چي ميخواستم ؟

همونجوري دم در وایساده بودم . آه چقدر لفتش ميداد . سرش و به حالت تفکر از روي پوشش آورد بالا و همينجوري که فکر ميکرد نگاهش به رد پاهاي خودش روي زمين افتاد اخماش و تو هم کشيد و گفت :

- تميزشون نميکني ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- يه بار تميز کردم .

- يعني چي ؟ مگه فقط همين يه باره ؟

پوشه رو بست و همينجوري که به سمت اتاقش ميرفت بلند گفت :

- اينجارو تميز کن بعدم خودت کليد و بده به عمور حيم .

صداش قطع شد . شونم و با بيخيالي بالا انداختم و از در زدم بيرون . از مادر

زاده نشده کسي که به بلبل حرف زور بزنه !

عمور حيم دم در وایساده بود و سيگار میکشيد گفتم :

- زت زياد عمو .

عمو گفت :

- کلیدا کو؟

- خود آق مهندس میده بهتون بالاست .

دستی واسش تکون دادم و به سمت ایستگاه اتوب*و*س حرکت کردم .
نیشخندی روی لبم نشست ” حالا وقتی از اتاقش میومد بیرون میدید جا تره و
بچه نیست! هه ضایع شدی آق مهندس . دیگه به بلبل دستور ندیا . وگرنه بد
میبینی “

تازه چشم به خیابون طویل رو به روم افتاد . انگار روزایی که خسته تر بودم این
خیابونه کش میومد . قدمام و تند تر کردم تا زودتر به ایستگاه برسم . خوش به
حال سُها با فرید راحت رفته بود . کاش یکیم پیدا میشد به ما خوش خدمتی
کنه !

نفس عمیق کشیدم . حس میکردم به هِن هِن افتادم! آي بابا لامصب واس
چی تموم نمیشی تو؟

صدای چند تا بوق که از پشت سرم میومد حواسم و پرت کردم . یهو برگشتم
یه ماشین شاسی بلند مشکي بود . از بس این ماشینا عین کشتي میمونند راننده
ي توش معلوم نبود . اي خدا به اینا پول دادی پس ما نخودی او مدیم تو این
دنیا قربونت؟

سرم و انداختم پایین و بیخیال به راهم ادامه دادم . یهو حس کردم ماشینه کنارم
وایساد رانندش تقریبا فریاد میزد :

- هی با توام . حالا رات و میکشی میری؟

با تعجب سرم و گردوندم بینم این دیوونه کیه؟ چشمام افتاد تو چشمای
عصبانی هیراد . صدای بوق ماشینارو پشتش میشنیدم . یکم ماشین و گرفت

کنار تا ماشینای دیگه از ب*غ*لش رد بشن . یکی از راننده ها سرش و از ماشین آورد بیرون و گفت :

- مردك عاشقي ؟ خیابون و بند آوردی .

بعد گازش و گرفت و رفت . هیراد که حسابی خوش به جوش اومده بود و دستشم به راننده ی مادر مرده نمیر سید دیوار دست کوتاش شد بلبل بخت برگشته . ماشین و یه گوشه پارک کرد و ازش پیاده شد . همینجوری خیره داشتم نگاهش میکردم اومد سمتم و گفت :

- به چه حقی یهو راهت و میکشی میری ؟ مگه نگفتم کف زمین و تمیز کن بعد برو ؟ هان ؟ میخوای بگی حرفم برات اهمیت نداره ؟

داشتم با خودم فکر میکردم یعنی همه ی این آلم شنگه ها به خاطر تمیز کردن کف زمین بود؟! آدم تو کار این بَشر میموند! همینجوری عین ما ست زل زده بودم تو صورتش که یهو گفت :

- چته چرا خشکت زده ؟ میگم چرا صبر نکردی ؟

- هیرون موندم مهندس .

- یعنی چی ؟

بیخیال گفتم :

- واس خاطر اینکه شوما این همه راه و بند آوردی هی بوق زدی داد زدی دعوا کردی که بیای بگی کف زمین کثیفه ؟ خوب داداش من شوما خون خودت و کثیف نکن خونه آخرش اینه که فردا تمیز میکنم . الان برو یه لیوان آب خونک بخور بلکه فشارت بیاد پایین .

این و گفتم و دوباره از کنارش رد شدم . اومد سر راهم و گفت :

- من و مسخره میکنی ؟

- نه والا

- ببین بچه سعی کن من و دست ندازی . کاری رو هم که بهت میگم دوست دارم انجام بدی بدون چون و چرا . وقتی یکی به حرفم گوش نمیده اصلا حس خوبی بهم نمیده . پس سعی کن هر کاری که میگم بهت انجام بدی .

مکثی کرد و همونجوری که به سمت ماشینش میرفت گفت :

- قبل از اینکه فردا پیام دفتر همه ی اون کثیفی ها باید پاک شده باشه .

خدایش این دیگه گرون بود برام . رفتم طرفش و گفتم :

- ببین آقای با ایتیکت . شوما که انقدر ادعات زیاده . انقدرم خوب حرف میزنی و دستتور میدی خوش دارم یه کلوم یه چیزی بگم تو سرت بره . من از هیچ کس دستتور نمیگیرم . میخوای اخراجم کنی ؟ خوب بکن . خونه ی آخرش همینه دیگه ؟ چیزی رو ندارم که از دست بدم . پس سعی نکن من و از چیزی بترسونی .

اخماش بیشتر رفت تو هم اومد چیزی بگه که از کنارش رد شدم و سریع خودم و به سر خیابون رسوندم . چند لحظه بعد دیدم که ماشینش از کنارم عین برق گذشت .

” از دماغ فیل افتاده ! ” توی ایستگاه نشستم و منتظر اتوب* و*س شدم . ” نامرد حداقل یه تعارف نزد من و برسونه ” پوزخندی زدم و گفتم ” باهات دعا کردی نکنه دلت میخواد قربون صدقتم بره ؟ ” زگی !

هر چي منتظر موندم خبري از اتوب*و*س نبود. ساعت داشت ۹ ميشد. هي اين پا اون پا كردم. پولاي توي جيبم و ديد زدم. انقدري نبود كه بشه باهاش تاكسي گرفت. آه لعنتي اين اتوب*و*س وامونده كجا مونده بود؟ هيچ كس توي ايستگاه نبود. همينجوري منتظر اتوب*و*س بودم كه ديدم هيراد دوباره برگشت و پيچيد توي خيابوني كه دفتر توش بود. نفس عميقي كشيدم و گفتم ” معلوم نيست باز چي يادش رفته! مادرش بايد سر اين يه خورده كُنْدُر ميخورد! همين بود واسه حافظه خوب بود؟ چقدر خنكي بلبل اون واسه هوش بود. خوب چه فرقي با هم داره؟ ” شونه هام و دوباره بالا انداختم. از ايستگاه او مدم بيرون و نگاهي به ته خيابون انداختم نخير خبري از اتوب*و*س نبود. تا ۹ صبر ميكنم اگه نيومد ميرم! همينجوري لم داده بودم به ديواره ي ايستگاه و گه گاه به ساعت موبايلم نگاه مينداختم. ما شين هيراد از جلوي چشمم رد شد. پوزخندي زدم. خوش به حالش سه سوت ميرسيد هر جا كه ميخواست. نفس عميقي كشيدم. يهو ديدم دنده عقب گرفت. نميدونم چرا هول شدم كنارم و ايساد و با اخمائي تو هم گفتم: - چرا اينجا و ايسادي هنوز؟

- منتظر اتوب*و*سم. هنوز نيومده.

يكم مكث كرد بعد گفتم:

- بيا بالا تا يه جايي برسونمت. شايد اتوب*و*س نيايد.

- نه ممنون صبر ميكنم. ميايد.

بي حوصله گفتم:

- بين من حوصله ي اصرار کردن ندارم . بيا بالا تا يه جا ميرسونمت .

از خدا خواسته بودم . گفتم :

- آخه نميخوام مزاحم بشم .

پرونده ها و پوشه هايي که روي صندلي جلو بود و برداشت و گذاشت روي

صندلي عقب و بدون اينکه نگاه کنه گفت :

- نيستي . زود باش .

در و باز کردم و سريع سوار شدم . آخيش چقدر راحت بود صندليش .

در و باز کردم و سريع سوار شدم . آخيش چقدر راحت بود صندليش . بيا

انقدر حرف بارش کردي بازم اومد سوارت کرد ! حالا نه که اون بارم نکرد !

اصلا اين به اون در ! يه آهنگ خارجي با صداي کم از ضبطش داشت پخش

ميشد بابا يکم وطني گوش کن بفهميم چي ميگه حداقل ! همين که اين موقع

شب مجبور نيستي وايسي واسه اتوب* و*س خودش کليه پس غر الکی نزن .

سرم و به سمت پنجره ي کنارم گردوندم . تو اين ماشينا وقتي بودي انگار همه

چي باحال تر بود . چقدرم نرم و بي صدا راه ميرفت . باباي اکبر تازگيا يه پيکان

خريده بود ولي همين که وارد کوچمون ميشد صداسش کل محله رو بر ميداشت

! ميگن هر چي پول بدی آش ميخوري همينه !

همينجوري ساکت بوديم . داشت حوصلم سر ميزد . حسن راست ميگفت که

من اگه حرف نزنم ميميرم . صدای هيراد و شنيدم :

- بايد کجا برم ؟

جدي بود ولي اخم نداشت گفتم :

- دم ايستگاه بعدي اتوب* و*س من و پياده کنين مرسي مهندس .

بدون اینکه نگام کنه گفت :

- اولاً که تا نزدیکای خونتون میرسونمت . دوما من مهندس نیستم وکیللم .
- بالاخره درس خوندین حیفه بهتون نگیم مهندس . حالا اگه از مهندس
خوشتون نییاد دکترو میتونم بگم .

داشت با خندش مبارزه میکرد ولی یه لبخند محوری لبش نشست . اینم که
الکی میخنده ! دوباره گفت :

- مهندس و دکتر مال کساییه که درسشو خوندن من درس وکالت خوندم . پس
نه مهندسم نه دکتر من وکیللم .

طفلکی نمیدونستم انقدر اهل شکسته نفسیه ! حیوونی ! گفتم :

- خیلی خوب . ما به شوما میگی وکیل . ولی مهندس با کلاس تره ها !
سری تگون داد و گفت :

- بالاخره نگفتی از کجا برم ؟

- آخه راهمون دوره .

- مثلاً کجاست ؟ ته دنیا ؟

پوزخند زد و گفتم :

- نه ته دنیا که نیست . ولی همون نزدیکاشه . به اونجا برسی یعنی رسیدی ته
دنیا . هیچی هم واسه از دست دادن نداری دیگه .

- دلت پره ها !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- نه نیست !

بعد آدرس و بهش گفتم . اصلا به این چه که تو و امثال تو دارن کجا زندگی میکنن یا چه حسی دارن ! این به محض اینکه تورو برسونه میره تو قصر طلایی خودش میخوابه . پوفی کردم و ساکت شدم . دوباره گفت :

- حالا چرا انقدر از خودت بیزاری ؟

برگشتم طرفش این یارو چی میگفت ؟ گفتم :

- من ؟ واس چی باید از خودم بیزار باشم ؟

- خودت و قایم میکنی . پشت بلبل خودت و زندانی کردی انگار میترسی خود واقعیت و نشون همه بدی . چرا ؟

با گنگی نگاش کردم و گفتم :

- خیلی آبگوشت به بالا حرف میزنن . به چیزی بگین مام بفهمیم !
خندش و خورد و گفت :

- بین تو به همه خودت و بلبل معرفی میکنی درسته ؟

سرم و آروم تکون دادم دوباره گفت :

- خوب در واقع اسم تو اصلا بلبل نیست . بعد همه ی رفتارات حرف زدنت حتی دوستاتم پسرونن . خوب من منظورم اینه که چرا چیزی که هستی رو نشون کسی نمیدی ؟ چرا رفتی تو جلد بلبل ؟ مگه خودت چته ؟
به من من افتادم . خوب باس چی میگفتم ؟ وقتی سکوت طولانی شد دوباره گفت :

- خودت دوست نداری بلبل نباشی ؟ مثلا سرمه باشی ؟

احمام و تو هم کردم هر بار اسم سرمه رو میشنیدم عصبانی میشدم . عصبانی که نه یه حس بدی بود . دلم نمیخواست کسی به این اسم من و بشناسه . گفتم :

- نه من از همین که هستم راضیم .

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- میل خودته . ولی اگه هر کسی جای خودش باشه بهتره . چرا یکی باید به چیزی که نیست تظاهر کنه ؟

صورتم و به سمت شیشه گرفتم و گفتم :

- من تظاهر نمیکنم همینی که هستم و نشون میدم .

- باشه وقتی خودت نمیخواهی منم چیزی نمیگم .

کل مسیر به سکوت گذشت . حرفاش تو سرم چرخ میزد ولی سریع پششون میزدم . بالاخره نزدیکای مغازه ی ممد آقا رسیدیم . دلم نمیخواست بفهمه که توی مغازه زندگی میکنم پس جلوتر بهش گفتم :

- دستتون درست مارو همین جاها بندازین پایین . دیگه از این جا به بعد ماشین رو نیست .

سرعت ماشین و کم کرد و گفت :

- چرا اونجا راه هست که . از اونجا میرم .

دستپاچه گفتم :

- نه جلوتر راه بسته میشه . تا همین جام شرمندمون کردین . پیاده میشیم همین جاها .

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- نکنه میترسی خونتون و یاد بگیرم ؟

نفسم و دادم بیرون و گفتم :

- نه ولی راحت ترم که خودم برم .

مثل آدمای مشکوک گفت :

- من که تا اینجا اومدم . دوست دارم این ۴ قدمم خودم برسونم .

هیچی نگفتم با عصبانیت تکیه زدم به صندلی و تودلم گفتم ” به درک “

ماشینش و حرکت داد رو به روی مغازه ی ممد آقا گفتم نگه داره . اونم نگاهي

به اطراف انداخت و گفت :

- خونتون کدومه ؟

یکی نبود بگه آخه تو مُفْتِشِي ؟ رات و بگیر برو دیگه . ولی این و بهش نگفتم

با خجالت اشاره ای به مغازه ی ممد آقا کردم و گفتم :

- خونه نیست توی این مغازه میخوابم .

با تعجب نگاهي به مغازه کرد و گفت :

- مثل اینکه اینجا واقعا ته دنیاست !

پوزخند زدم و گفتم :

- مرسي که رسوندینم . زت زیاد .

سری تکون داد منم به سمت مغازه رفتم . اکبر از توی مغازه خیره خیره داشت

نگام میکرد . هیراد سریع دور زد و از اونجا دور شد . وارد مغازه شدم و گفتم :

- سلام واس چي هنوز نرفتي ؟

اکبر عین این مات ماتیا گفت :

- این آقا خوشتیپه کی بود ؟

خندم گرفت گفتم :

- تو تپیش و از کجا دیدی ؟

- همین که سوار این ماشینه بود پس حتما خوش تیپم هست دیگه !

- ریسم بود .

این و گفتم و به سمت دستشویی رفتم دوباره گفت :

- ریست بود سرویست که نبود ! واسه چی تا اینجا آوردت ؟

دستام و شستم و برگشتم پیش اکبر گفتم :

- تو ایستگاه وایساده بودم اونم دید اتوب* و*س نیومده دلش سوخت مارو

رسوند . تو چرا نبستی بری ؟ ۱ ساعت پیش باس میرفتی .

اکبر با دلخوری نگام کرد و گفت :

- توام باس ۱ ساعت پیش میرسیدی . نگران شدم گفتم بیشتر بمونم تا بیای .

دیگه نمیدونستم با این آقا با کلاسا میری ددر !

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- چه مرگته ؟ میگم یارو دلش سوخت سوارم کرد . تا دیر وقت داشتم اون دفتر

لعنتی رو میشستم .

پوفی کردم و گفتم :

- خیلی خوب برو دیگه .

- منظور بدی نداشتم . فقط نگران بودم .

نگاهي به صورتش کردم . چقدر چهرش معصوم و مهربون بود آروم تر شدم
اخمام و باز کردم و گفتم :

- میدونم . برو خونه بخواب . صبح خواب میموني نمیتوني بلند شي .
اکبر سري تکون داد خداحافظي کرد و رفت . چفت و بست مغازه رو زدم و
لحاف تشکم و یه گوشه پهن کردم . خیلی خسته بودم ولي خواب به چشمم
نمي اومد . هي سر جام غلت زدم نخیر اثری از خواب نبود . دستام و زیر سرم
گذاشتم . دوباره یاد حرفاي هیراد افتادم . يعني واقعا از خودم بدم میومد ؟
راست میگفت مگه من چم بود که خودم نبودم ؟ واقعا داشتم تظاهر میکردم ؟
۲۰ سال این مدلي بودم . ديگه واقعا نمیدونستم دارم به چي تظاهر میکنم .
واقعا این رفتارام تظاهر بود ؟ بعد اگه میشدم سرمه تظاهر نبود ؟ من خو گرفته
بودم اینجوري . ایني که الان هستم درسته . تظاهر هم نیست . هیرادم هر چي
گفته واس خودش گفته .

پتورو با حرص روي سرم کشیدم و خوابیدم .
اولین حقوقم و بالاخره از هیراد گرفتم . چه حس خوبی بود وقتی که پاکت
پولارو توي دستم میگرفتم . ديگه این یکی با زحمت خودم بود . کسی
نمیتونست بهم حرفي بزنه که این پول حلال نیست . اوایل مرداد ماه بود و
گرماي هوا آمونم و بریده بود . حس میکردم آتیش از آسمون میباره !
توي آشپزخونه لم داده بودم و واسه حقوقم نقشه میکشیدم . ولي اصلا دخل و
خرجم با هم نميخواند . بیخیال از جام بلند شدم یه سيني چایی ریختم و از
آشپزخونه رفتم بیرون . وقتی چایی سُها رو روي میزش میذاشتم دیدم یه کتاب
دستشه و داره میخونه گفتم : - چي میخوني ؟

نگاهم کرد و گفت :

- دارم زبان میخونم . امروز امتحان دارم .
سری تکون دادم و داشتم میرفتم که گفت :
- بلبل .

برگشتم سمتش گفت :

- تو نمیخواهی درس خوندن و شروع کنی ؟
ابروهام و انداختم بالا و گفتم :
- درس ؟

سری تکون داد و گفت :

- آره . حداقل میتونی دیپلمت و بگیری .
- خوب بگیرم چی میشه ؟

- خوب تو هنوز جوونی . میتونی درست و ادامه بدی بعد دانشگاه بری . کم
کم مدرکت و که گرفتی میتونی یه کاری واسه خودت پیدا کنی که بهتر از این
کار الانت باشه .

کتابش و بست و گفت :

- تو واقعا دوست داری تا آخرش چایی واسه کسی ببری ؟
- نه خوب دلم که نمیخواه ولی ...

نذاشت حرفی بزnm گفت :

- سخته ؟ تو آگه اراده کنی من همه جوره کمکت میکنم .

دو دل شده بودم . حرفاش قشنگ بود ولي حوصله ي اين درد سرا رو نداشتم .

راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم :

- حالا فکرام و ميکنم بينم چي ميشه .

سُها دنبالم اومد و گفت :

- فکرام و ميکنم نداره . همين الان جواب ميخوام ازت . بين اگه قبول کني

میتونيم براي شهريور غير حضوري مدرسه ثبت نامت کنيم . من باهات درسا

رو کار ميکنم توام ميري امتحان ميدي . مرداد و وقت داري . باشه ؟

- نفست از جاي گرم در مياد ؟ مگه به اين آسونيه ؟ ميدوني چند وقته درس

مَرس نخوندم ؟

- بلبل يه جوروي حرف نزن که فکر کنم خنكي ! کاري نداره که . من بهت قول

ميدم که از پشش بر ميائي . فقط بايد بخواي . گفتي تا چه سالي درس خوندي

؟

نفسي کشيدم و گفتم :

- دوم دبيران .

- چه رشته اي ؟

- انساني .

- هم رشته هم بوديم که خوب پس حله . فقط بايد دنبال يه مدرسه ي بزرگسال

بگرديم که ثبت نامت کنيم . کتابم من دارم . نميخواه بخري . ميتونيم ساعتايي

که کار نداريم توي دفتر با هم درس بخونيم . قبوله ؟

قيافم و در هم کردم . اين دختر تو حرف زدن دست من و از پشت بسته بود

گفتم :

- چي چي واسه خودت ميبري و ميدوزي . من وقت درس خوندن ندارم .
اخماش و تو هم کشيد و گفت :
- يعني چي وقت نداري ؟ نصف روز ميبينم که بيکار توي آشپزخونه ميشيني .
ساعت ۷ هم که از اینجا ميري . تا برسي خونه ميشه ۸ . خوب از ۸ ميتوني
بخوني تا ۱۰ - ۱۱ . خيلي وقت داري بلبل فقط بايد يکم تلاش کني . حيفه
باور کن . تو با اين سن کم از الان اين کارارو بکني . پس حله ؟
- شست و شو مغزيمون دادې ديگه . حله .
کف دستش و آورد بالا و دستامون و محکم به هم کوبيديم . خنديد و رفت
سمت ميزش . خودش تو دانشگاه روانشناسي ميخوند . البته ميگفت نميدونم
پيام نوره يا يه همچين چيزي انگار کلاس به خصوصي واسشون تشکيل
نميشد واسه همين با کارش تداخل نداشت . حالا ميخواست مارو هم راهي
دانشگاه کنه ! يه ذره اميدوار شدم . شايد اصالا اين چيزايي که سُها ميگفت
نميشد . شايد نميتونستم مدرکي بگيرم ولي بالاخره ميشد يه قدمي برداشت که
! يعني ميشد زندگيم از اين رو به اون رو بشه ؟

- چرا امروز انقدر دير کردې ؟
- چطور ؟ من که بهشون خبر داده بودم .
- به اونا آره به من که نداده بودې . کجا بودې حالا ؟
همونجوري که کيفش و روي ميز ميذاشت گفت :

- رفته بودم یه پرس و جو در مورد مدرسه های بزرگسال بکنم . گفتن مدارکت و ببری تا ثبت نامت کنن . تا آخر هفته هم بیشتر وقت نداری . یه مدرسه همین نزدیکا واست پیدا کردم .

دلهره گرفتم گفتم :

- چه زود !

- چندان زودم نیست .

- آخه ما تازه حرفش و زده بودیم .

- خوب حالا بده زودتر عملی شده ؟

- نه ولی خوب آگه نشه چی ؟

- چی نشه ؟ کاری نداره من کمک میکنم انقدر نا امید نباش .

سعی کردم نباشم . حرفای سُها دلگرمم میکرد . قبول کردم . از فردای اون روز سُها کتاباش و واسم آورد و در مورد هر کدوم یه توضیح کلی بهم داد قرار بود ۴ شنبه ظهر برم واسه ثبت نام مدرسه . دلشوره داشتم . برای اولین بار میخواستم یه قدم بزرگ بردارم . چیزی که با روزمرگی زندگیم فرق داشت . شاید میتونست بهم کمک کنه از این وضعیت در بیام .

حدود ساعت ۱۲ بود باید تا ۲ میرفتم واسه ی ثبت نام . به سمت اتاق هیراد رفتم تقه ای به در زدم صدای بفرمایدش اومد . در و باز کردم و رفتم داخل یه لحظه سرش و از روی برگه هاش بلند کرد و بعد با دیدنم دوباره سرش و انداخت پایین و گفت :

- کاری داشتی بلبل ؟

- بله با اجازتون به مرخصي ۲ - ۳ ساعته ميخواستم .

- براي چي ؟

- جايي كار دارم .

همينجوري كه سرش پايين بود گفت :

- كجا ؟

دلم نميخواست چيزي بفهمه . بعدا اگه نميتونستم قبول شم واسم اُفت داشت

ميگفت طرف خنگه ! گفتم :

- يه كاري پيش اومده .

سرش و از روي برگه ها بلند كرد و گفت :

- خيلي واجبه ؟

فقط سرم و تكون دادم . خدا خدا ميكردم كه نپرسه چه كاري دارم كه انقدر

مهمه . گفت :

- خيلي خوب ميتوني بري . كي ميخواي بري ؟

خوشحال شدم گفتم :

- حدود ساعت ۱ ميرم .

- باشه ميتوني بري .

- مرسي .

از اتاقش اومدم بيرون . به خير گذشته بود ! سريع رفتم کنار ميز سُها و گفتم :

- آدرس اين مدرسه رو به من بده .

- مرخصي گرفتي ؟

- آره فقط بهش نگفتم ميخوام کجا برم توام از دهننت يه وقت نپره ها . باشه ؟
سرش و تکون داد و گفت :

- باشه خيالت راحت من هيچي بهش نميگم .

بعد آدرس و روي يه کاغذ برام نوشت و به دستم داد . حدوداي ساعت ۱ از در
دفتر زدم بيرون . توي کل مسير با خودم فکر ميکردم ترس نداشت که ! حداقل
حافظم که خوبه ميتونستم همه ي درسارو حفظ کنم . من از پشش بر ميام .

يهو ياد هيراد افتادم تو دلم گفتم ” اين با همه ي حواس پرتياش شده وکيل
اونوقت من از پس ۴ تا درس بر نميام ؟ “

لبخندي روي لبم نشست و قوي تر از قبل پيش رفتم .

کارم توي مدرسه زياد طول نکشيد سريع ثبت نام کردم و برگشتم سمت شرکت
. قرار بود هفته ي آخر مرداد بهم برنامه و بدن تا ببينم امتحانام کي هست .
خوشحال رسيدم دفتر . سُها با دیدنم گفت :

- چي شد ثبت نام کردي ؟

- آره .

خنديد و گفت :

- چيه کبکت خروس ميخونه ؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم :

- هيچي . الکي حس خوبي دارم .

- تو موفق ميشي من ميدونم .

- نوکريم .

از سُها جدا شدم و به کارام رسيدم .

بالاخره درس خونندن و شروع کردم . سُها خیلی کمکم میکرد . وقتی تو دفتر بیکار بودم مدام کتابم جلوم باز بود . البته واسم سخت بود بعد از این همه مدت که پشتم باد خورده بود دوباره بشینم سر درس و مشق ولی وقتی میدیدم سُها از من هیجان زده تره از خودم و تنبلی هام خجالت میکشیدم و منم پا به پاش جلو میرفتم . هنوزم نداشته بودم هیراد و فرید از درس خونندنم بویی بیرن . البته کنجکاو شده بودن . آخه هر بار که میومدن تو آشپزخونه سریع کتابارو جمع میکردم و باعث میشد شك کنن که چي و قايم میکنم . یا وقتی با سُها حرف میزدیم با او مدنشون یهو حرفمون و قطع میکردیم . هیراد میتونست جلوی خودش و بگیره و چیزی نپرسه ولی فرید طاقت نمی آورد و با لودگی سعی میکرد از زیر زبونمون حرف بیرون بکشه ولی وقتی چیزی دستگیرش نمیشد سرخورده از کنارمون رد میشد .

تا آخر مرداد همش سرم تو کتاب بود . اصلا از دور و اطرافم خبر نداشتم . بیشتر وقتم با سُها بودم . حتی دیگه با هیرادم الکی بگو مگو نمیکردم . البته اونم سر به زیر تر شده بود . یه جورایی آروم تر بود .

با شروع شدن دوستی من و سُها دیگه کمتر اکبر و حسن و بقیه رو میدیدم . یه جورایی اخلاقش و رفتارش جذبه میکرد . البته حسن و اکبرم با دنیا عوض نمیکردم ولی خوب سُها هم دوست خوبی شده بودم . بعضی وقتا صدای بچه ها در میومد که چرا مثل قبل باهاشون نمیپلگم . از یه طرف درس و از یه

- طرفم کار وقتی برام نمیداشت . حتی جمعه ها هم که خونه بودم بازم مشغول درس بودم . سُها تشویقم میکرد و من روز به روز بیشتر درس میخوندم .
- شهریور رسید . روز اولی که میخواستم برم امتحان بدم سُها با دیدنم گفت :
- تو با این لباسا میخوای بری امتحان بدی ؟
- نگاهی به خودم کردم و گفتم :
- آره مگه چیه ؟
- اینجوری با کلاه و این تیپ پسرونه که رات نمیدن .
- نگاهش کردم و گفتم :
- یعنی چی ؟ باس چجوری برم ؟
- باید مقنعه سرت کنی .
- اخمام تو هم رفت گفتم :
- اصلا امتحان نمیدم .
- میل خودته ولی انقدر سخته که ۲ ساعت مقنعه رو تحمل کنی !؟
- آره سخته . یکی مارو تو اون هیبت ببینه چه فکری پیش خودش میکنه ؟
- کی میخواد ببینت ؟ اصلا دید اونا مهمه یا آینده ی تو ؟
- نهچ نمیخوام .
- بلبل لج نکن با خودت . چیزی نمیشه که تا از در مدرسه اومدی بیرون تیپ و قیافت و عوض کن .
- دلَم نمیخواست لباسای دخترونه بپوشم و برم . ولی از یه طرفم کلی واسه امتحانا درس خونده بودم . دلَم میسوخت آگه نمیرفتم . با شك گفتم :
- خوب حالا باس چی بپوشم ؟ لباس از کجا بیارم ؟

سُها خوشحال شد از زیر میزش یه کیسه رو بیرون کشید و به سمتم گرفت
گفت :

- اینارو واست آوردم که بپوشی . میدونستم خودت حواست به این چیزا نیست

- پس نقشه هات و خودت ریختی .

خندید و گفت :

- بده به نفعت کار کردم ؟

کیسه رو با خجالت ازش گرفتم حس خوبی نداشتم . همینجوری که کیسه رو
تو دستم فشار میدادم گفتم :

- خیلی خوب من رفتم .

داشتم به سمت در میرفتم که گفت :

- وایسا بینم بلدی مقنعه سرت کنی ؟

- یاد میگیرم .

سُها از در رفتن من خندش گرفته بود گفت :

- وایسا بلبل به خدا این لباسا نمیخورت . بیا بپوش الان بین توش اصلا
راحتی یا نه . اینا لباسای خودمه . حدس زدم هم سائز باشیم ولی یه بار
پوشیش ضرر نداره .

- نمیخواد میرم تو مدرسه تنم میکنم .

داشتم دوباره میرفتم که گوشه ی پیرهنم و کشید و گفت :

- بیا نمیخورمت به خدا . یه دقیقه بپوش بینم چجوری میشی .

بالاخره انقدر گفت و گفت که قبول کردم . با هم رفتیم گوشه ي آشپزخونه يه مانتوي مشكي رنگ وا سم آورده بود با مقنعه ي مشكي . با اكراه مانتو رو تنم كردم و بعد نوبت به مقنعه رسيد . هي با خودم كلنجار رفتم ولي آخرم نشد كه بشه . سُها ازم مقنعه رو گرفت و تا زد داد دستم همونجوري كه داده بود دستم سرم كردم . احساس بدني داشتم . سُها نگاهم كرد و گفت : - واي بلبل چقدر بهت مقنعه مياد عين اين دختر كوچولو ها شدي كه ميخوان برن مدرسه .

دستم رفت مقنعه و گفتم :

- خيلي خوب پس ديدی كه اندازه .

- حالا درش بيار .

سريع مقنعه رو در آوردم و چپوندمش تو كيسه . توي يه چشم به هم زدن از کنار سُها رد شدم و خودم و رسوندم به خيابون . حس خوبي ندا شتم . كاش شناسنامه پسرונה بود حداقل انقدر دنگ و فنگ نداشتم ديگه . كل مسير داشتم به اين فكر ميكردم كه چجوري دووم بيارم با اين مقنعه ي كذايي . باز خدا رو شكر كسي اينجا مارو نميشناخت . وقتي به مدرسه رسيدم سريع لباسام و عوض كردم . حتي يه نيم نگاهم به خودم نكرده بودم بينم واقعا با اين هيبت چه شكلي ميشم . انقدر سرم و انداخته بودم پايين كه اگه يكي جلوم سبز ميشد با كله ميرفتم تو شكمش . ميخواستم خودم و از ديد همه قايم كنم . واسه اونا جاي تعجب داشت كه چرا عين ديوونه ها سرم و انقدر پايين انداخته بودم و واسه خودمم تعجب داشت كه چجوري راضي شده بودم به حرفاي سُها گوش بدم .

امتحاناي اول و دومم و با نگراني گذروندم ولي از امتحان سوم حس و حال
بهرتر شده بود و کمتر نگران بودم . وقتي که براي امتحان ميرفتم و زناي مسن و
ميديدم يا اينکه ميديدم يه عده بچه و شوهر دارن ولي بازم اومدن امتحان بدن
يه لحظه از خودم خجالت ميكشيدم . اينبا با اين همه مشغله بازم بيخيال درس
نشدن اونوقت من چجوري ميتونستم بشينم و دست رو دست بذارم و كاري
واسه ايندم نکنم ؟ تقريبا تا اواسط شهريور درگير امتحانا بودم . ولي وقتي تموم
شدن يه نفس راحت كشيديم . يه مدت استراحت كردم . حس ميكردم فس
مُحَم در اومده . به قول سُها ميگفت وقتي كارنامت و بگيري و ببيني همه ي
درسارو قبول شدي خستگي از تنت در ميره .

آخر شهريور بود که با ترس و لرز رفتم تا كارنامم و بگيرم . چند بار هي رفتم و
دوباره پشيمون شدم . ميترسيدم قبول نشده باشم . خودم به درك سُها و
زحمتاش و بگو . ولي بالاخره ترس و گذاشتم کنار و رفتم جلو . اسمم و گفتم
از بين يه عالمه كارنامه مال من و به طرفم گرفت . اول جرات نگاه كردن بهش
و نداشتم . سريع گرفتم و از اونجا دور شدم . توي خيابون همينجوري که
كارنامه د ستم بود تند تند راه ميرفتم بالاخره رسيدم به يه كوچه ي خلوت تكيه
زدم به ديوار و كارنامم و باز كردم . وقتي نمره هاي قبولي رو ديدم ميخواستم از
خوشحالي داد بزنم . نميدونم شايدم زدم ! انقدر خوشحال بودم که اصلا
متوجه دور و اطرافم نبودم . فقط ميخواستم سريع اين خبر و به سُها هم بدم .
نمره هام تعريفني نداشت ولي مهم اين بود که بالاي ۱۰ بود . سراسيمه خودم و

رسوندم به دفتر . از جلوي عمور حريم سريع رد شدم كه گفت : - چه خبرته

عمو ؟ آروم تر ميخوري زمين .

همينطوري كه ميديويدم گفتم :

- عمو خوشحالم .

خنديد و گفت :

- هميشه خوشحال باشي عمو .

جوابي ندادم پله هارو دو تا يكي رفتم بالا وقتي رسيدم به دفتر ديدم دو نفر

روي ميلايي كه رو به روي سُها بود نشستته بودن خودم و كنترل كردم و رفتم تو

سُها با ديدنم از جاش بلند شد و اومد طرفم گفت :

- چي شد ؟

صداي سُها دوباره خوشحالم و يادم انداخت كارنامه رو جلوش گرفتم و آروم

گفتم :

- قبول شدم .

سُها چشماش برق ميزد يه لحظه از خوشحالي جيغ كشيده كه باعث شد اون

دو نفر كه تو سالن بودن چپ چپ نگاهمون كنن . دستم و گذاشتم رو دهنش

و گفتم :

- چته ؟ آروم تر آبرومون و قاطي حيثيمون كردي .

سها خنديد و گفت :

- واي بلبل خيلي خوشحالم .

- ما اينيم ديگه . از اولم ميديونستم قبولم .

- آره جون خودت امتحان اولت و که میخواستی بدی رنگت عین گچ دیوار شده بود .

خندیدم و چیزی نگفتم سُها گفت :

- پس شیرینیت کو ؟

- موقع رفتن میخرم میدم کوفت کنی .

- نه الان برو بخر .

- نمیخوام هیراد و فرید بفهمن .

- لوس نشو دیگه قبول شدی . افتخارم داره نباید قايم کنی الكي . بدو برو که هیچ بهونه ای رو قبول نمیکنم .

انقدر خوشحال بودم که حاضر بودم هر کاری رو بکنم . رفتم از نزدیکترین قنادی شیرینی خریدم و برگشتم دفتر .

سریع چایی دم کردم و شیرینیهارو گذاشتم روی میز تو آشپزخونه رفتم پیش سُها و گفتم :

- کسی تو اتاقاشونه ؟

- نه تنهان .

- پس صدایشون کن بیان شیرینی بخورن .

سُها از جاش بلند شد و به سمت اتاقا رفت منم برگشتم تو آشپزخونه مشغول چایی ریختن بودم که ها با فرید و هیراد وارد آشپزخونه شدن . فرید با دیدن شیرینیای روی میز گفت :

- شیرینیا به چه مناسبته ؟

سُها خندید و گفت :

- بلبل خودت بگو .

خندیدم . نگاهم به صورت منتظر فرید و نگاه خشک هیراد افتاد چایی هارو

روي ميز گذاشتم و گفتم :

- چند وقتی که درس خواندن و دوباره شروع کردم این شیرینیم واس خاطر قبولیمه .

فرید خوشحال گفت :

- وای چقدر کار خوبی کردین . تبریک میگم بهتون . امیدوارم همینجوری هر

روز موفق تر باشین . این شیرینی واقعا خوردن داره .

زیر لب مرسی گفتم هیرادم معلوم بود شوکه شده با حرفم ولی سریع خودش و

جمع و جور کرد و گفت :

- بالاخره یه تصمیم درست واسه زندگیت گرفتی . خوبه . پشتکارت قابل

تحسینه .

از اونم تشکر کردم . با اینکه یکم خشک حرف زده بود ولی امروز خوشحال

بودم و نمیتونست ناراحتم کنه .

فرید همونجوری که شیرینی میخورد گفت :

- خوب قصد دارین کنکورم بدین ؟

سُها به جای من جواب داد :

- الان که زوده تازه باید ترم دوم سال سوم و پاس کنه بعد هم پیش دانشگاهی

. ولی حتما شرکت میکنه مگه نه بلبل ؟

فقط سرم و تکون دادم دوباره فرید گفت :

- واقعا پشتکارتون قابل تحسینه من براتون آرزوي موفقیت میکنم . اگه کمکی از دستمون بر بیاد دریغ نمیکنیم .

بعد به هیراد گفت :

- مگه نه هیراد ؟

هیراد سري تکون داد و گفت :

- حتما چرا که نه .

دوباره تشکر کردم . بعد از اینکه شیرینیاشون و خوردن از آشپزخونه رفتن بیرون و هر کي مشغول کار خودش شد .

طبق معمول همیشه ساعت ۷ دفتر و بستیم و هر کسی راهی شد سمت خونش . سُها دوباره با فرید رفت حس میکردم یه چیزایی داره بینشون اتفاق میفته نگاهای سُها هم به فرید فرق کرده بود دیگه آقای صارمی جاش و داده بود به آقا فرید ! برام کارای فرید و سُها گنگ بود تا حالا کسی دور و ورم نبود که اینجوری باشه . یه شهرام لاته بود که خیلی دور و ور دخترا میپلکید که اونم اینجوری نبود . اینا انگار با هم رودروایسی داشتن . ولی کارای فرید برام جالب بود . از هر فرصتی استفاده میکرد تا با سُها حرف بزنه . مدام دور و اطرافش بود تا ببینه چی دو ست داره . بعضی روزا براش ناهار میگرفت . حتی میدیدم که بعضی وقتا سوار ماشین فرید که میشد در ماشین و براش باز میکرد

یه جور احترام بهش میداشت که بعضی وقتا حسودیم می شد . ولی به خودم میگفتم که سُها واقعه حقشه یکی اینجوری باهاش رفتار کنه . دختر خوبی بود

. ولي چرا تا حالا يکي با من اينجوري رفتار نکرده بود ؟ سرم و تکون دادم تا اين فکرا از سرم بره بيرون . چرا به اين چيزاي الکي فکر ميکردم ؟
به سمت ايستگاه اتوب*و*س حرکت کردم . زود برسَم خونه که دارم از خستگي وا ميرم . ماشين هيراد از کنارم با سرعت رد شد و رفت . يه لحظه دلم گرفت ” چيه نکنه منتظر بودي دوباره بهت خوش خدمتي کنه و وايسه ؟ نکنه دوست داري تا دم مغازه هم ببرت ؟ ” سرم و با افسوس واسه خودم تکون دادم .
چه خيالاي باطلي !

سوار اتوب*و*س شدم . مغزم از کار افتاده بود از بس اطرافم اتفاقايي ميفتاد که من هيچي ازشون نميدونستم حتي سررشته هم نداشتم در موردشون .
بسه بلبل . چشمت و ببند و تو اين فاصله يه چرت بز .

- بفرماييد سُها خانوم اين خدمت شما .
- سُها با تعجب به فريد که خرس عروسکي دستش بود نگاه کرد و گفت :
- اين به چه مناسبتيه ؟
- فريد لبخند محجوبي زد و سرش و انداخت پايين گفت :
- ديشب خودتون گفتين از اين عروسک خوشتون اومده .
سُها با دستپاچگي گفت :
- خوشم اومده ولي منظورم اين نبود که شما برام بخرينش .
- خواهش ميکنم بگيرين . اگه نگيرين ناراحت ميشم .
- آخه ...
- نه نيارين ديگه . قابل شمارو نداره .

سُها با خجالت عروسك و ازش گرفت و تشكر كرد فرید هم خوشحال مسير اتاقش و در پيش گرفت . هيرادم سري به نشونه ي تاسف واسه فرید تكون داد و كيف به دست به سمت اتاقش رفت . منم همینجوري مات مونده بودم . رفتم کنار سُها و گفتم :

- جريان چي بود ؟

- هيچي ديشب كه داشتيم ميرفتيم خونه سر راه يه دست فرو شه کنار خيابون بود كه اين خرسه دستش بود منم ناخود آگاه گفتم چقدر قشنگه . فرید ماشين و نگه داشت ميخواست بخره من نداشتم . انگار امروز رفته ازش خريده . عروسك و با ذوق توي ب*غ*لش گرفت . حسوديم شد . حسودي كه نه حس خوبي نداشتم . گفتم :

- مگه تو بچه اي كه عروسك واست گرفته ؟

- خوب مهم اينه كه فهميده من دو ست دارم و برام خريده كارش وا سم خيلي ارزش داشت .

نیشخندي زدم و گفتم :

- من كار دارم ميرم به كارام برسم توام به عروسك بازيت برس .

- بي سليقه .

از كنارش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم . يه چيزي انگار تو گولوم گير كرده بود . واقعا حسوديم شده بود ؟ اونم به سُها ؟ اون كه انقدر بهم كمك كرده بود . بس كن بلبل همش يه عروسك بود . ” خوب اگه فقط يه عروسك بود چرا كسي به من از ايننا نداده تا حالا ؟ ” ا صلا مگه من بچم ؟ عروسك بازي كار

دختر است! با این حرف به خودم دلداري دادم. ولي خودم فهميده بودم يه مرگيم هست. احساس ميکردم يه چيزي تو زندگيم کمه.

روي صندلي نشسته بودم و کتاب جلوم باز بود ولي اصلا توجهي بهش نداشتم. به يه نقطه روي ديوار زل زده بودم و فکر ميکردم. چرا نميخواستم سُر مه باشم؟ ۲۰ سال بلبل بودم و ضع زندگيم اين بود حالا چند سال اگه سُر مه ميشدم چه اتفاقي واسم ميفتاد؟ ” خاڪ تو سرت بلبل ميخواي يه دختر باشي؟ ” ميخوای انقدر ضعيف باشي که هر کي به خودش اجازه ي هر کاري رو بده؟ ” آخه مگه همه ي دخترا ضعيفن؟ چرا نميشد اولين دختری باشم که خيلي قويه و تا اینجا از پس خودش و زندگيش بر اومده؟

يهو ديدم د ستي جلوي صورتم تگون ميخوره يهو خوف کردم از روي صندلي بلند شدم ديدم هيراده گفتم:

- چقدر ساکت مياین تو!

ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

- ساکت ميام تو؟! ۱ ساعته دارم صدات ميکنم معلوم نيست کجايي.

- امرتون؟

- يه مهمون قراره واسم بياد. خيلي پيشش رو دروايسي دارم. وقتي اومد ۵

دقيقه بعدش برامون قهوه بيار باشه؟

- باشه.

قبل از اینکه بره نگاهی به سر و وضعم کرد که خوشم نيومد با اخم گفتم:

- چيز ديگه اي ميخواین؟

يکم فکر کرد انگار دودل بود که حرفي رو بزنه يا نزنه دوباره گفتم:

- چیزی شده؟

نگاهم کرد و گفت:

- قهوه هارو آماده کن بده خانوم مقدمی بیاره تو اتاقم.

پشتش و بهم کرد و داشت میرفت که گفتم:

- کار خانوم مقدمی یه چیز دیگست! چرا من نباید بیارم؟

برگشت سمت من و نگاهی تو چشمام کرد گفت:

- سر و وضعت مناسب نیست. اون کلاه مسخره ای هم که رو سرته بدترش

کرده. خانوم مقدمی بیاره بهتره گفتم که مهمونم خیلی مهمه.

این و گفت و رفت. یه لحظه وا رفتم. خواستم برم یقش و بگیرم و انقدر

بزنمش تا جون بده. ولی روی صندلی افتادم. گلوم بیشتر فشرده میشد. حس

میکردم دیگه حرفم نمیتونم بزنم. اون از صبح اینم از الان.

بلبل تو قوی بودی. چته؟ الان نشستی اینجا واسه خودت زانوی غم ب*غ*ل

گرفتی؟ باید حالش و بگیری. ”خفه کار کن بابا! نمیخوام الان قوی باشم.

میخوام تو خودم باشم.“

صدای تو سرم قطع شده بود. حقیقت و گفته بود. دوباره نگاهم به سر و

وضع افتاد. واقعا تیرپیچم واسه کار توی یه شرکت مُند بالا اونم شمال شهر

اصلا مناسب نبود.

مهمون هیراد رسید. قهوه هارو ریختم و توی سینی گذاشتم بعد سینی رو به

دست سُها دادم تا بیره تو اتاق هیراد. سُها با تعجب گفت:

- چرا خودت نمیریش؟

لبخند محزوني زدم و گفتم :

- خودشون خواستن تو بيري . من بي تقصيرم .

سُها از همه جا بي خبر سيني رو برداشت و برد . دوباره روي صندلي ولو شدم
و به كتاب رو به روم زل زدم .

سُها برگشت يه نگاه به قيافه ي آويزون من کرد و گفت :

- چيزي شده بلبل ؟ از صبح تو خودتي .

- نه بابا واس چي چيزي بشه ؟ خيليم رو فرمَم !

- تو گفتي منم باور کردم . باشه نگو . ولي هر وقت دوست داشتني بهم بگي
مطمئن باش من گوش شنواي خوييم واسه حرفات .

سري تگون دادم و سُها رفت . دلم ميخواست فرياد بزنم . ولي الان نه . هنوز
ظرفيتم تکميل نشده بود من بدتر از اينارو پشت سرم گذاشته بودم . نبايد با
تا کلمه وا ميدادم .

ساعت ۷ بود سُها و فريد عزم رفتن کرده بودن . فريد براي چندمين بار توي اين
مدت اومد طرفم و گفت :

- اگه بخواين شمارو هم ميرسونما . حداقل تا ايستگاه .

کم مونده بود دق دليم و سر اين بدبخت خالي کنما . هر روز بايد بهش
ميگفتم که نيام ؟ خودش نميتونست تشخيص بده و هي هر روز اين و نپرسه
؟

البته بدم نميومد باهاشون برما بالاخره بهتر از پياده گز کردن بود ولي نه دوست
نداشتم سر خر باشم . با دهنش ميگفت برم باهاشون ولي چشماش خدا خدا
میکرد که بگم نه . يه لحظه بدجنسيم گل کرد گفتم برم يکم ضد حال بخورن

ولي بعد گفتم بلبل مرامت كجاست ؟ بگو نه و خلاص . گفتم : - نه مرسي
يكم كار مار دارم انجام بدم ميرم .

فريد سري تكون داد و ديگه اصرار نكرد . ديدني گفتم دلش ميخواست باهاشون
نرم ! خدا حافظي كردن و خيلي سريع رفتن . هيراد از اتاقتش او مد بيرون .
كيفش دستش بود . هنوزم از برخوردش دلخور بودم . البته حق و بهش ميدادم
خودمم اين روزا از خودم راضي نبودم . هميشه انقدر به خودم مينازيدم كه حد
ندا شت ولي الان حس ميكردم يه چيزي كم دارم . حرف هيرادم حسم و بدتر
كرده بود .

سرم و گردوندم و دوباره رفتم سمت آشپزخونه . حداقل ميرفت قيافه ي
نحشش و نميديدم ميون راه با صداش متوقفم كرد :

- بلبل .

همونجوري كه پشتم بهش بود چند ثانيه چشمام و بستم و نفسم و محكم دادم
بيرون . انگار ميخواستم خودم و آروم كنم كه بلا ملايي سرش نيارم . برگشتم
سمتش و با اخمائي تو هم گفتم :

- بله ؟

- بيشتر ميموني ؟

- بله .

- خوب پس اتاق منم يه تميز كاري بكن ولي تاكيد ميكنم سمت ميزم نرو .

- ديروز تازه اونجارو تميز كردم .

- آره ولي روي ميز گرد و خاك بود دوباره تميز كن .

دوست نداشتم ۱ کلمه ی دیگه باهاش حرف بزیم . وقتی باهاش صحبت میکردم هی حسم بدتر و بدتر میشد . سُها راست میگفت تا کی میخواستم به این و امثال این سرویس بدم و دستور بشنوم ؟ باید یه همتی میکردم و خودم خودم و از این وضع در می آوردم زیر لب آروم گفتم : - باشه .

نگاه مشکوکي به صورتم انداخت و گفت :

- از چیزی ناراحتی ؟

نگاه سردم و بهش دوختم و گفتم :

- نه

- پس وراجیات کوش ؟

چه وقت بدی رو واسه حرف زدن انتخاب کرده بودی بیا برو دیگه تا نزدم دکورت و بیارم پایین ! گفتم :

- با اجازتون کار دارم .

برگشتم و رفتم سمت آشپزخونه . دستمال گردگیری و زمین شور و برداشتم و اوادم بیرون هنوزم اونجا وایساده بود . ملک خودش بود میتونست تا صبح اونجا خشک بشه مارو سننه ؟

اول از اتاق فرید شروع کردم . زمین شور و به دیوار تکیه دادم و با دستمال افتادم به جون میزش . چقدر این پسر منظم بود برعکس هیراد ! مشغول تمیز کاری بودم که هیراد جلوی در اتاق سبز شد . نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- شوما هنوز اینجا باین ؟

- آره تا نفهمم چت شده نمیرم .

به تو چه! کاش جرات داشتم همینجوری تو چشماش زل میزدم و این و بهش میگفتم ولی به جاش گفتم:

- چیزی نیست. یکم خستم.

- خوب برو خونه. نه نه ببخشید برو مغازه! فردا صبح زود بیا!

همینم مونده بود جای خوابم و بکوبه تو سرم. نترس همین روزا آواره می شم.

دوباره یاد فشارای ممد آقا واسه تخلیه افتادم گفتم:

- اونجوری صبح باید ۵ صبح راه بیفتم.

دستاش و رو سینش قلاب کرد و گفت:

- راستی یه سوال واسم پیش اومده بود.

چرا نمیذاشت یکم تو خودم باشم؟ شیطونه میگفت برم صبح بیاما. فکر بدیم

نبود حداقل پوزش زده میشد. دستمال و زمین شور و برداشتم و به آشپزخونه

بردم. همونجوری دنبالم اومد و گفت:

- مگه تمیز نمیکردی؟

نگاهش کردم گفتم:

- نه خیلی خستم صبح زودتر میام. زت زیاد.

- چیه؟ ترسیدی از سوالم؟

برگشتم سمتش عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- بلبل از هیچی نمیترسه. گفتم که خستم. فعلا.

بدون اینکه صبر کنم تا درارو قفل کنم سریع از در دفتر زدم بیرون. پسره ی از

خود راضی.

دستام و تو جیب شلوارم کردم و واسه خودم سلانه سلانه راه افتادم . هوا داشت پاییزی میشد . همیشه از زم*س*تون و پاییز متنفر بودم . فصل سرما ، برف ، بارون ! باعث میشد زندگی یخ زدم یخی تر بشه . صدای بوق ماشینی رو کنار خودم شنیدم . برگشتم سمتش هیراد بود . بیخیال به سرعت قدمام اضافه کردم اومد جلوتر و دوباره بوق زد این بار گفت : - بیا بالا میرسونمت دیر وقته .

یکی نبود بگه تا حالا کجا بودی ؟ من همیشه دیر وقت تنهایی این ور و اون ور میرفتم . دوباره سرعت قدمام و بیشتر کردم این بار گفت :

- الان داری ناز میکنی ؟ بسه بهت نمیاد . یکی ناز میکنه که مدلش دخترونه باشه اینجوری فکر میکنم دارم ناز همجنسم و میخرم .

برگشتم سمتش . پیمونم دیگه پر شده بود بلند گفتم :

- بسه دیگه . رات و بکش برو . میخوام تو خودم باشم .

برگشتم سمتش . پیمونم دیگه پر شده بود بلند گفتم :

- بسه دیگه . رات و بکش برو . میخوام تو خودم باشم .

انگار واسش گرون تموم شده بود که باهاش اینجوری حرف زده بودم . نگاه عصبانی بهم انداخت و گفت :

- به درک .

پاش و گذاشت رو گاز و سریع از اونجا دور شد . پام و محکم کوبیدم زمین . دوباره باید الان میرفتم توی همون دخمه .

۱ ساعت بعد خسته و کوفته رسیدم مغازه . اکبر و حسن با هم تو مغازه نشسته بودن حسن تا من و دید گفت :

- چه عجب ما شو ما رو دیدیم . ستاره ي سهیل شدي . دیگه با از ما بهترون میگردی ما فقیر بیچاره ها رو یادت رفته .

با اخلاق جهنمیم به حسن گفتم :

- تورو خدا تو یکی تیکه ننداز که اصلا حال و حوصلش و ندارم .

اکبر گفت :

- چیه ؟ پشه لگدت کرده شاکي ؟

چپ چپ نگاهش کردم گفتم :

- اکبر جهنمیم گیر نده میگویم .

حسن با ناراحتی گفت :

- خوش خلیقیات واس یکی دیگست به ما میرسی حوصله نداري ؟

کلافه گفتم :

- شو ماها امشب حرف حالیتون نیست من میرم یکم راه برم مخم باد بخوره

حوصله حرف شنیدن ندارم .

تا خواستم برم حسن دستم و گرفت و گفت :

- بشین بابا چه دل نازکم شده . باشه چیزی نمیگویم . حالا چت هست ؟

- هیچی دیگه بریدم .

- واس چي ؟

- اشتب کردم رفتم اونجا واسه کار .

- چرا ؟

- گروه خونيم به شون نميخوره . خودم موندم معطل . آخه مارو چه به اين بالا شهر يا .

اکبر که انگار دلش واسه بدبختيم سوخته بود گفت :

- بيخيالي طبي کن مثل هميشه .

- د آخه اگه ميتونستم که خوب بود . هي از صبح دارم حرف ميشنم . آخرشم پيمونم پر شد زدم پاچه رييسه رو گرفتم .

حسن خنديد و گفت :

- هار شدي باز ؟

- نخند حسن جدي ميگم .

اکبر گفت :

- تو که هميشه خوب ميتونستي بيخيالي طبي کني . چي شده حالا رفتي تو

لب ؟ اينم رد کن بره . پولش که خوبه . چيکار به حرفاشون داري ؟

راست ميگفت واس چي انقدر حرفاي همه واسم مهم شده بود ؟ مگه اقدس

بدتر از اينارو بهم نميگفت ؟ مگه حاجي صبح تا شب انگ دزدي و

خلافکاري رو بهم نميزد ؟ چرا انقدر بيخيال بودم ؟ چه مرگم شده بود ؟ نفس

عميق کشيدم و گفتم :

- راس ميگي . بيخيالش .

اکبر گفت :

- اعصابش و داري يه چي بهت بگم ؟

نگران نگاهش کردم گفتم :

- چي شده ؟

من من کرد انگار مونده بود که بگه یا نگه گفتم :

- دِ جون بکن بینم چي شده .

حسن گفت :

- هیچی بابا ممد آقا دوباره فیلس یاد هندستون کرده . امروز اومده بوده در

مغازه به اکبر شکایت کرده بوده که این رفیقتون باس اینجارو تخلیه کنه .

میگفت دیگه اینجا که کار نمیکنه . منم خوش ندارم یکی تو مغازم باشه .

یکمی مکث کرد و گفت :

- میگفت خوش ندارم یکی که سابقه ی درستیم نداره تو مغازم بمونه . میگفت

اگه یهو نصف شب همه چي رو بار بزنه و بره من از کجا دستم بهش برسه ؟

از کوره در رفتم گفتم :

- تازه یادش افتاده که اینجا کی میخوابه شباً ؟ چطور تا همین چند وقت پیش

از این حرفا نمیزد ؟ مردك خیرش به هیچ کس نمیرسه . یکی نیست بگه آخه

مغازت خالی افتاده اینجا میمیری اگه یکی هم ازش استفاده کنه ؟

یه نمه غم نشست ته دلم گفتم :

- چه میدونم خوب ملکشه . حق خودشه که تصمیم بگیره واسش . کی دلش

واسه بلبل مادر مرده میسوزه ؟ کی اصلا به تنهایی بلبل و بی سر پناهیش فکر

میکنه ؟

سرم و انداختم پایین . از زمین و زمان بدم اومده بود . حسن و اکبر ساکت

شده بودن . انگار اونام دلشون سوخته بود واسم . ولی چه کاری از دست این

بنده خدا ها بر میومد . اکبر با ناراحتی گفت :

- غصش و نخور بيا خونه ي ما بمون .
- اكبر تعارف الكي نكن . خودتم ميدوني كه نميشه . بذار بميريم تو درد خودمون باو !
- حسن گفت :
- خوب ميخواي از فردا واست بيفتم دنبال خونه ؟
- نه به پولم جايي رو نميدن . حداقلش بايد يه چيزي پيش بدم . پولم كجا بود آخه ؟
- نفسم و دادم بيرون و گفتم :
- خونه به دوشي و آوارگي بد درديه . شايد فردايه سر رفتم پيش اقدس .
- حسن گفت :
- تو كه گفتي بميريم پات و اونجا نميذاري .
- خوب چيكار باس بكنم ؟ از خونه به دوشي كه بهتره .
- دوباره ساكت شدن . مخم كار نميكرد . امروز روز گندي بود .
- يكم با حسن و اكبر حرف زديم و اونا رفتن . دوباره تاريخي و تنهائي و سكوت مغازه من و گرفته بود . چي ميشد بابام كريم عملي نبود ؟ يا اينكه نم الان زير خاك نبود . مگه من چند سالم بود كه بايد اينجوري آواره و بي كس مي شدم ؟
- به خُشكي شانس ! اوس كريم خودت اين كار و باهام كردي خودتم يه راه جلو پام ميذاري . ديگه كم آوردم . اصلا بلبل ديگه كم آورده . بسه هر چي كشيديم . جهنمت و جلو چشممون ديديم . بسه ديگه . بسه !
- همونجوري كه زانو هام تو ب*غ*لم بود توي تشكم دراز كشيديم . دلم يه دست نوازش ميخواست . كسي كه تنهائيام و پر كنه و بگه همه چي درست ميشه .

خسته شدم از بس که خودم بودم . از بس خودم وقوي نشون دادم . از بس هر چي دیدم نشکستم .

صبح با مکافات از جام بلند شدم . راه افتادم سمت دفتر . توي راه همش تو فکر بودم . حالا باید چیکار میکردم ؟ نفهمیدم کي رسیدم دفتر . دستم تو جیبم بود و سریع از پله ها رفتم بالا پشت در که رسیدم تازه یادم افتاد کلیدارو از عمو رحیم نگرفتم . یه دونه با دست کوییدم تو پیشونیم . مگه این فکر و خیالا واسم میداشت ؟ دوباره راهي اتاق عمو رحیم شدم تقه اي به در اتاقش زدم او مد دم در لبخند زد و گفت : - سلام عمو صحبت بخیر . خوبی ؟

- سلام . قربونت عمو شو ما خوبی ؟

- ای بدک نیستم . از صبح تا شب تو این اتاق دلم پوسیده . میخوام چند روزي مرخصي بگیرم برم پیش بچه هام شهرستان . خیلیي وقته سر نزدم بهشون . مادر که ندارن منم که باباشونم سال به سال ازشون خبر ندارم . باز خوبه این تلفنه هست . چي بگم والا عمو .

کلیدارو به سمتم گرفت ازش گرفتم و همونجوري تو هم گفتم :

- فعلا عمو .

نگاهي بهم کرد و گفت :

- چیزی شده عمو ؟ رو به راه نیستی ؟

نمیدونم چرا یهو دلم خواست واسه یکی درد دل کنم . وایسادم و گفتم :

- چي بگم عمو . زندگیم آشوبه .

- خدا نكنه آشوب باشه عمو چي شده ؟
- هيچي دارن جاي خوابم و ازم ميگيرن . همين امروز فرداست كه كارتن خواب شم .
- اين چه حرفيه خدا نكنه .
- فعلا كه خدا هر چي بلائه داره سر ما نازل ميكنه .
- نا شكري نكن . درست ميشه .
- پوزخندي زدم و گفتم :
- هي عمو اگه ميخواست درست بشه كه ميشد . انگاري قفل زدن به اين زندگي ما . هر روز يه مشكل هر روز يه گرفتاري . از اين در ميري يكي ديگه خفتت ميكنه .
- الان جاي خواب نداري يعني ؟ كجا زندگي ميكردي مگه ؟
- توي يه مغازه . قبالا اونجا كار ميكردم شبا هم همون جا ميخوايدم ولي الان طرف دبه در آورده ميگه باس خالي كني خوش ندارم كسي اينجا بخوابه .
- جايي رو پيدا كردي ؟
- نه عمو هيچ پولتي تو دست و بالم نيست كه پول پيش بدم . موندم معطل كه چيكار كنم .
- عمو يكم فكر كرد و گفت :
- ايشالله درست ميشه . غصه نخور .
- سري تكون دادم و دوباره از پله ها رفتم بالا . چي ميخواست درست شه ؟

سماور و آتیش کردم و نشستم رو صندلی . چند دقیقه بعد سُها سر و کلش پیدا شد . اونم تو خودش بود . زیاد پا پیش نشدم . حوصله ی غم و غصه های خودمم نداشتم چه برسه به یکی دیگه !

هیراد و فریدم ساعت ۹ رسیدن دفتر . هیراد مثل همش یه راست رفت سمت اتاقش . حتی یه نیم نگاهم به آشپزخونه ننداخت . باز رفته بود تو قیافه . فرید رفت سمت سُها و آروم باهاش حرف میزد چند دقیقه بعد وقتی گل از گل سُها شکفت خندید و به سمت اتاقش رفت . اینام واسه خودشون دنیایی داشتن .

میز صبحونه رو چیدم و رفتم همه رو صدا کنم فرید و سُها رو زودتر صدا زدم میخواستم به سُها بگم که هیراد و صدا کنه ولی بعد فکر کردم دیدم اگه خودم صداش نکنم میگه باز ناز کردم و قهر کردم ! بیخیال رفتم سمت اتاقش در زدم و رفتم تو داشت از توی کیفش دنبال یه چیزی میگشت گفتم : - میز صبحونه رو چیدم .

بدون اینکه نگام کنه گفت :

- نمیخورم .

شونه هام و بالا انداختم و تو دلم گفتم ” به درک بمیر از گشنگی ” داشتم میرفتم که گفت :

- تو اینجاهارو تمیز میکردي کلید پیدا نکردي ؟

- نه چطو ؟

- هیچی . میتونی بری .

دو باره معلوم نیست کلیدش و کجا گم و گور کرده! چرا این انقدر پیه بود؟ برگشتم پیش سُها و فرید تا وارد شدم حرفشون و قطع کردن. یه لحظه حس بدی پیدا کردم. یه چایی واسه خودم ریختم و از آشپزخونه رفتم بیرون صدای سُها رو شنیدم که گفت: - بلبل صبحونه نمیخوری؟

- نه میخوام چایی بخورم.

اونم دیگه چیزی نگفت. روی مبل لم دادم و آرام آرام چاییم و میخوردم و فکر میکردم. واقعا کجا باید میرفتم؟

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که فرید و سُها از آشپزخونه خندون اومدن بیرون. از جام پاشدم برم تو آشپزخونه که سُها گفت:

- چیزی شده بلبل؟

- نه چی باس بشه مثلا؟

- نمیدونم تو خودتی انگار.

- نه نیستم.

از کنارش رد شدم. یکی نبود بگه خواصصاب نداری واس چی پاچه این و میگیری.

میز صبحونه رو جمع کردم کتابم و جلوم باز کردم و مشغول خوندن شدم. چند لحظه بعد عمو رحیم اومد تو واحدمون صداش و میشنیدم که از سُها سراغ من و میگیره سُها هم گفت تو آشپزخونم. زودتر از جام بلند شدم و رفتم بیرون گفتم:

- جونم عمو؟ کاری داشتی؟

- آره عمو یه دقیقه بیا بیرون.

با هم رفتیم تو راهرو و ایستادیم گفتم :

- جونم ؟

لبخند رو لبش بود گفت :

- برات یه جایی رو جور کردم .

گل از گلم شکفت گفتم :

- کجا عمو ؟ نوکرتم به خدا .

- راستش انباری طبقه بالا خالیه . اتفاقا انباریشم خیلی بزرگه . رفتم پیش آقای

ذکاوت پسر خوبیه . اینجا دفتر بیمه دارن . بهش گفتم که اینجوریه و یه بنده

خدایی خونه میخواد اونم حرفی نداشت .

هول و دستپاچه پریدم بین حرفاش و گفتم :

- عمو چقدر میگیره ؟

لبخند زد گفت :

- عمو جون طرف انقدر داره که اصلا این چیزا واسش مهم نیست . گفت

انباریم خالی افتاده اگه شما تاییدش میکنی بدین بهش . گفتم توی واحد

پایینی کار میکنی . اونم حرفی نداشت . دیگه واسه اینجا اومدمنم به مشکل بر

نمیخوری . فقط کافیه پله ها رو بری بالا .

بعد زد زیر خنده . منم از خوشحالی و لبخند عمو خوشحال شدم و گفتم :

- عمو بذار دستت و ماچ کنم . نجاتم دادی .

عمو خندید و دستاش و پس کشید گفت :

- از این حرفا نزن عمو من پیر مرد حالا یه کار از دستم بر اومده . دلم گرفت
سر صبح دماغ دیدمت .

- عمو خیلی مردی . کاش بشه جبران کنم . اصلا نجاتم دادی یهو .

همینجوری که داشت از پله ها پایین میرفت گفت :

- کاری نکردم عمو جون . هر وقت خواستی اسبابات و بیاری بیا پیش خودم
کلیدش دستمه .

- چشم عمو . بازم دستت طلا .

دستی تکون داد و رفت . باورم نمیشد که صبح با اون حال پیام سر کار و الان

انقدر خوشحال باشم . دیگه منم داشتم بالا شهری میشدم . خودم خندم

گرفت . سرم و گرفتم بالا و گفتم :

- میدونم همش کار خودته بازم دستم و گرفتی ایولا داری .

اون روز انقدر ذوق و شوق داشتم که تا عصر رو پاهام بند نبودم . وقتی سُها

همه چی رو فهمید اونم پا به پام خوشحالی کرد . یه لحظه دلم گرفت که انقدر

نامردی کرده بودم و بهش حسادت کرده بودم .

از هیرادم واسه فرداش تا ظهر مرخصی گرفتم که با خیال راحت اسبابام و بیارم

. اونم چیزی نگفت . اصلا فراموش کرده بودم که چه حرفایی دیروز بینمون رد

و بدل شده بود . اونم چیزی به روم نیاورد .

شب وقتی برگشتم مغازه حسابی کیفور بودم وقتی اکبر من و دید گفت :

- چی شده کبکت خروس میخونه ؟

- وای اکبر شانسم زده .

- چرا؟ چي شده؟

- يه جاي خواب پيدا كردم .

- مرگ من؟ كجا؟

كل جريان و واسش گفتم هم خوشحال شد هم ناراحت گفت :

- خوشحالم كه يه جا پيدا كردي ولي تكليف ما چي ميشه؟ ميخواي مارو

واسه هميشه اينجا بذاري و بري؟

يه لحظه دل خودمم گرفت راست ميگفت ديگه ازشون دور ميشدم رفتم

سمتش و دستش و گرفتم گفتم :

- خودت كه ميدوني چاره ندارم . اينم از دست بدم هيچ جا ندارم كه برم . در

ضمن نميخوام برم اونجا بمونم كه . بازم ميام پشتون . فكر كردين دست از

سر كچلتون برميدارم؟ تو خواب ببينيد .

اكبر يه لبخند نيمه زد و گفت :

- يه نصف روز ميرفتي اون ور واسه كار ازت هيچ خبري نداشتيم با اينكه شبم

توي همين محل شب و صبح ميكردي ولي حالا كه ديگه همش اونجايي

چشمم آب نميخوره .

چشماش به اشك نشسته بود با تشر گفتم :

- خجالت بكش مرد كه گريه نميكنه مگه ميخوام برم بميرم؟ بلبل بي معرفت

نيست قول ميدم بيام پشتون . دِ همچين نكن قيافت و دلم ميپوسه .

- فردا مياي اثاثات و از خونمون ميبري؟

- آره اين مدتم زحمت دادم بهتون .

مشت زد تو بازوم و گفتم :

- آره خيلي زحمت بود . گمشو خودت و لوس نکن .

خندیدم و گفتم :

- باشه حالا که اينطور شد واسم وانت جور کن اثاثارو ببريم فردا .

- يعني مام باس بيايم ؟

- پَ ميخواي دست تنهام بذاري ؟ به توام ميگن رفيق ؟

- نوکرتم هستم .

- سالاري

صبح دوباره وانت قرض کردیم از يکي از بچه ها و يه راست رفتيم دم خونه

اکبر اينا . داشتيم وسايل و بار ميزديم . حاجي هم داشت از کنار خونه رد

ميشد يهو من و ديد اومد جلو و گفتم :

- بلبل جايي قراره بري ؟

- آره حاجي . يه اتاق پيدا کردم .

- مگه ممد آقا بيرونه کرد ؟

- خيلي وقته من با پررويي اونجا مونده بودم .

- حالا کجا ميری ؟

- يه جاي دور .

- خبر از خودت به ما بده .

همين يه کارم مونده بود که آمار لحظه به لحظه بهش بدم . گفتم :

- چشم حاجي بي خبرت نميدارم .

- واسه عروسي که ميائي اين وري ؟

- عروسي؟ عروسي كي؟

- مگه اڪبر بهت نگفت؟

عين اين گيجا گفتم:

- نه چي و باس ميگفت؟

حاجي گل از گلش شكفت خنديد و گفت:

- عروسي حسين ديگه. دو ماه پيش به دختري رو پراش عقد كرديم.

يهو وا دادم. اين چي ميگفت؟ نميدونم براي چي حس بد داشتم. اونم حقش

بود كه ازدواج كنه. غير از اينه؟ بسه بلبل خودت و جمع كن. سعي كردم

بخندم ولي فقط لم كج و معوج ميشد گفتم:

- به سلامتي مباركشون باشه!

- سلامت باشي بابا.

بعد دستاش و گرفت سمت آسمون و گفت:

- ايشالله واسه ي همه ي جوونا پيش بياد و سر و سامون بگيرن. خوب بابا

پس بي خبرمون نذار. من برم ديگه.

سر سري باهاش خداحافظي كردم. بدجور رفته بودم توفكر. اين كه تا همين

چند وقت پيش دنبال من بود. چي شد رايش عوض شد؟ هه اين كه سوال

نداره. خوب اونم فهميد كه اشتباه كرده. فهميد تو به درد نميخوري. تازه مگه

حالش و نگرفتي؟ نكنه انتظار داشستي بيفته دنبالت موس موس كنه؟ اصلا

واسه چي داشتم بهش فكر ميكردم؟ به نفع من. مگه شاكي نشده بودم ازش

؟

ته دلم میدونستم که چرا انقدر دلخورم . نه به خاطر اینکه دوستش داشته باشم
یا حسبی باشه این میون . بیشتر واس خاطر اینکه تا حالا کسی من و ندیده بود
. ولی حسین اولین کسی بود که من و دیده بود .

نفس عمیق کشیدم . این چرت و پرتا چي بود میگفتم . حسن که داشت سوار
وانت میشد گفت :

- کجایی ؟ تموم شد . بشین بریم .

اکبر خرسه پرید پشت وانت و منم رو صندلی جلو نشستم . دیگه راست
راستی داشتم از این محل و آدماش دل می‌کندم .

حسن سوتی کشید و همینجوری که نگاهش به ساختمون بود گفت :

- پسر چه جای توپیه .

بی حوصله از وانت پیاده شدم و گفتم :

- همین جا باش تا برم به عمورحیم بگم در و باز کنه .

حسن سری تکون داد اکبر از ماشین پیاده شده بود و اطراف و نگاه میکرد .

سریع رفتم تو و چند دقیقه بعد با عمورحیم اومدم بیرون . در و باز کرد تا

حسن ما شین و بره تو پارکینگ . خود شم کلید انباری آقای ذکاوت و دستش

گرفت و جلوتر راهی شد . حسن و اکبرم دنبالمون راه افتادن . در انباری رو باز

کرد . نگاهی توش انداختم . بزرگ بود . فقط بدیش اینجا بود که جز دو تا

پنجره ی کوچیک اونم بالای دیوار دیگه هیچ پنجره ای نداشت . خفه بود ولی

بازم از سر ما زیاد بود .

انباري درست کنار پارکینگش بود . سريع و سايل و داشتيم جا به جا ميکرديم که ماشين هيراد اومد تو پارکینگ . از ماشين که پياده شد تازه من و ديد . با چشماي گرد شده اومد طرفم و گفت :

- اينجا چيکار ميکني ؟ مگه مرخصي نگرفتي ؟

نيم نگاهي بهش کردم و گفتم :

- چرا اسباب کشي داشتم .

- خوب پس اينجا چيکار ميکني ؟

- اسباب کشي .

اخماش و توهم کشيد و گفت :

- اينجا ؟

- آره مگه چشه ؟

نگاهي تو انباري انداخت اکبر و حسن تو بودن گفت :

- اينجا که به درد زندگي نميخوره .

پوزخند زدم گفتم :

- نکنه انتظار داشتين تو قصر زندگي کنم ؟

چيزي نگفت فقط نگاه کرد . بعد گفت :

- خيلي خوب . کارت تموم شد بيا بالا .

بعد سريع راهش و گرفت و رفت . نفسش از جاي گرم در ميومد !

کارامون که تموم شد اکبر و حسن عزم رفتن کردن گفتم :

- ناهار باشين پيشم .

اکبر رو به حسن با هیجان گفت :

- بمونیم ؟

حسن به چشم غره بهش رفت و بعد رو به من گفت :

- نه دیگه باس بریم . اکبرم کار داره . اون شهرام لاته الان مغازه ی ممد آقا رو به فنا داده . توام کار داری باشه یه وقت دیگه .

سری تکون دادم . دیگه اصرار نکردم . اکبر اومد جلو و گفت :

- بلبل یه وقت نکنه مارو فراموش کنیا . تورو خدا بیا اون وری باشه ؟

دلَم براشون تنگ میشد گفتم :

- باشه میام .

دستاش و باز کرد تا ب*غ*لم کنه . منم ب*غ*لش کردم مثل این میموند که توی گوشت فرو بری . ولی خیلی آروم ترم کرد . از توی ب*غ*لش اومدم بیرون . دیدم باز داره گریه میکنه زدم تو شکمش و گفتم :

- دِ گریه نکن . باز آبغوره گیری رو شروع کردی ؟

اشکاش و پاک کرد و هیچی نگفت . حسن اومد جلو دستش و گرفت طرفم و گفت :

- نبینم غیب بشیا . بازم بیا اون وری .

دستش و گرفتم و گفتم :

- نوکر آریال حسن بقچم هستیم . چشم داداش حتما میام .

خندید و کلاهم و به هم ریخت گفت :

- زبون نریز نیم و جبی .

با خنده و شوخی خداحافظی کردن و رفتن . به نگاه دیگه به انباری انداختم و بعد در و قفل کردم و رفتم بالا . خوبیش این بود که نزدیک شده بودم به دفتر .

سُها خوشحال اومد توی آشپزخونه و گفت :

- هیچ معلومه از صبح تا حالا کجایی ؟

- گفتم که اسباب کشی دارم .

یه دونه زد رو پیشونیش و گفت :

- راست میگی حواسم کجاست ! یه خبر خوب دارم .

- چي شده ؟

- حدس بزن .

- بگو سُها حسش نیست .

- باشه خودم میگم .

یکمی مکث کرد بعد یهو گفت :

- فرید ازم خواستگاری کرده .

- خوب این که از اولش معلوم بود . یه چیزی بگو که جدید باشه منم ندونمش

- لوس چرا ضدحال میزنی خوب ؟ من خیلی خوشحالم .

یه لحظه برگشتم طرف سُها و گفتم :

- سُها چرا وقتی پسر از دخترا خواستگاری میکنن همشون خوشحال میشن ؟

چرا نمیترسن ؟

سُها خندید و گفت :

- چه حرفايي ميزنيا واسه چي بايد بترسن ؟
- خوب يه پسر بهشون پيشنهاد داده .
- خوب ؟
- چي خوب ؟ اين ترس نداره ؟
- نه نداره . اين نشون ميده كه اون پسر چقدر خواهان يه دختره كه همچين پيشنهادي بهش داده . اتفاقا خيلي جاي خوشحالي داره واسه يه دختر .
- پس چرا وقتي حسين بهم اونجوري گفت من ترسيدم ؟! گفتم :
- اگه يه دختر بترسه يعني چي ؟ چرا ترسيده ؟
- سُها يه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :
- خوب بستگي به دخترش داره . يهو ميبيني يكي از آيندش ميترسه . يكي ميترسه كه نكنه طرف آدم خوبى نباشه . نميدونم معمولا دخترا از اين ترسا دارن ولي جورى نيست كه تا يكي ازشون خواستگاري كرد بترسن .
- پس واسه چي من از اينانم ترسيدم . پس از چي ترسيده بودم ؟ گفتم :
- آها . ممنون .
- سُها مشكوك گُفت :
- حالا واسه چي اين و پرسيدي ؟
- هيچي همينجوري . با خانوادش اومدن خوتون ؟
- سُها دوباره با هيچان گُفت :
- نه هنوز تازه ديشب بهم پيشنهادش و داد منم قبول كردم حالا قراره يه روز بيان خونمون .
- سرم و نكون دادم و گفتم :

- خوشحالم برات .
- ولي اينجوري به نظر نمياد .
- يه لبخند نيمه بهش زدم و گفتم :
- خره واقعا خوشحالم واست .
- خره يعني عزيزم ؟
- خنديديم با هم . صداي هيراد خنده رو رو لبمون خشكوند با جديت گفتم :
- هيچ معلومه شما دو تا كجاست حواستون ؟
- بعد رو به سُها گفتم :
- خانوم مقدمي اون تلفن بدبخت سوخت بس كه زنگ خورد صداش و نميشنوين ؟
- سُها با عجله از کنار هيراد رد شد و گفتم :
- شرمنده آقاي كياني .
- هيراد برگشت سمت من و گفتم :
- نميشنوي يه ساعته دارم صداي ميكنم ؟
- خونسرد گفتم :
- امري بود ؟
- چايي برام بيار .
- پشتش و كرد بهم و رفت . پشت سرش اداش و در آوردم و سريع يه استكان برداشتم و براش چايي ريختم . حرفاي سُها با چيزي كه حس كرده بودم فرق

داشت . نمیدونم چرا من اینجوری بودم ؟ اصلا انگار همه چیم با بقیه فرق میکرد .

سینی چایی رو برداشتم و به سمت اتاق هیراد رفتم . خوش به حال سُها . واقعا چرا خوش به حال سُها ؟ فقط میدونستم که دوست داشتم الان جاش باشم . میخواستم از بلبل بودن فرار کنم .

چایی رو روی میز هیراد گذاشتم خواستم برگردم که گفت :

- چرا انباری ذکاوت و گرفتی ؟

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم :

- پس کجارو باید میگرفتم ؟

- یعنی هیچ جای دیگه نبود ؟

- نه نبود اینم عمو واسم پیدا کرد .

دستاش و رو سینش قلاب کرد و گفت :

- چرا به من هیچی نگفتی ؟

- نپرسیدین .

- اونوقت عمو رحیم پرسید ؟

- آره گفت دمغی مام واسش همه چی رو گفتیم . اونم کمکمون کرد .

سری تکون داد و گفت :

- انباری خودمونم خالیه آگه خواستی میتونی اونجا بمونی .

به سمت در رفتم گفتم :

- مرسی فعلا که یه سرپناهی هست .

بدون هیچ حرفی از اتاق زدم بیرون . تازه میگه چرا بهم نگفتی ! چه فاز مهربونیم گرفته واس ما !

توی آشپزخونه یه گوشه کز کردم . کتابم جلوم باز بود ولی دریغ از اینکه یه خط خونده باشم . سُها اومد تو آشپزخونه کنارم نشست و گفت :

- چرا جدیدا اون بلبل قدیم نیستی ؟

ناخودآگاه گفتم :

- اصلا دیگه نمیخوام بلبل باشم . چه برسه به اینکه بلبل قدیم بشم .

سُها گفت :

- یعنی چی نمیخواهی بلبل باشی ؟ پس میخواهی کی باشی ؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- هیچی ولش کن . حالم خوب نیست دارم هذیون میگم . بینم چجوری این

آقا وکیله رو تور زدی ؟

خندید و گفت :

- خودش افتاد تو تور من تلاشی نکردم .

اوایل آبان بود بالاخره فرید رفته بود خونه ی سُها اینا . قرار مدار عقد و عروسی رو هم گذاشته بودن برای فروردین . همینجوری هر روز اینا با هم برمبگشتن چه برسه به الان که دیگه هر روز با هم میومدن و با هم میرفتن . سُها هم که دم به ساعت با فرید بود . حتی وقتی دفتر بودن یهو وسط کار جیم میشدن و به

بهانه ي خريد ميرفتن بيرون . صدای هيراد ديگه در اومده بود ولي من براشون خوشحال بودم . از يه طرف ديگه هم دلم ميخواست منم مثل سُها بودم .

يه گوشه نشستيم بودم و درس ميخوندم . سُها اومد پيشم و گفت :

- واي بلبل امروز با فريد رفتيم لباس عروسا رو بينيم . نميدوني چقدر قشنگ بودن . دلم ميخواست همشون و ميخريدم . وقتي فکر ميکنم که اون روز قراره شونه به شونه ي فريد راه برم ميخوام ديوونه بشم . فکر کن تو لباس سفيد عروس . خيلي حس خوبيه .

راست ميگفت توي تن منم يه هيجان خاصي انداخته بود . گفتم :

- خوشحالي که فريد و داريش ؟

- خوشحالم ؟ دارم بال در ميآرم . خيلي دوستش دارم بلبل . همش کنارمه . هر چي ميخوام واسم ميگيره . يه تکیه گاه خوبه . مهربونه . احساس خوبی بهم میده .

سُها با هيجان تعريف ميکرد و منم لبخند ميزدم . هر لحظه بيشتتر دلم ميخواست که جاي سُها باشم . گفتم :

- آخر هفته عروسي دعوتم سُها .

- عروسي كي ؟

- يکي از هم محله اي هاي قديممونه .

- به سلامتي . خوشبخت بشن .

هيچي نگفتم دوباره گفت :

- چي ميخواي بپوشي ؟

کل قیافم شکل علامت سوال شده بود گفتم :

- همون لباساي هميشگيم و ديگه .

سها اخم کرد و گفت :

- آدم تو عروسي با کلاه و پيرهن مردونه ميره ؟

- پس چجوري بايد برم ؟

سها پوفي کرد و گفت :

- بلبل نگو که تا حالا عروسي نرفتي ؟

خنديدم و گفتم :

- خوب نرفتم .

شاخاش داشت در ميومد . گفت :

- جدي ميگي ؟ نميخواي لباس بخري ؟

خيلى جدي گفتم :

- ۳ ماه پيش يه پيرهن نو خريدم هنوز نپوشيدمش . همون و ميپوشم . فوقش

يه شلوار ميخرم ديگه اين يکي خيلى کهنه شده .

سها به حالت مسخره گفت :

- کلاه چي ؟ نميخواي يه نو بخري ؟

با همون بي خبري گفتم :

- فکر بديم نيست اين يکي ديگه داره داغون ميشه . خوب شد گفتم کلاه باس

برم سلموني بگم موهامم کوتاه کنه . باز داره بلند ميشه .

ساکت شدم داشتم به سها که با تمسخر بهم خيره شده بود نگاه ميکردم گفتم :

- چيه ؟

- هیچی . حرف زدنت تموم شد ؟ داشتیم از صحبتاتون لذت میبردم .

- تموم شد دیگه .

- امروز با هم میریم خرید .

سری تکون دادم و گفتم :

- من که همیشه لباس و از ممد آقا میخرم . حالا اگه توام چیزی میخوای بیا

بریم .

سها داشت از آشپزخونه میرفت بیرون گفت :

- نخیر هر جا من بگم میریم و هر چی هم که من بگم میخریم . حرفم توش

نمیاری .

سها رفت ولی فکرم درگیر حرفش بود . مگه میخواست چی بخوره ؟

- این چیه ؟ همینم مونده این و پوشم . بیا بریم همون مغازه ی ممد آقا . مارو

چه به این لباسا .

داشتیم میرفتم که سها دستم و کشید و گفت :

- بیا ببینم . چی چی رو بریم مغازه ی ممد آقا . لباس به این قشنگی . دخترونه

هم هست .

- دِ آخه همینش ایراد داره . بعد از این همه مدت من با این لباس برم بگم چند

منه ؟ اصلا خداییش به قیافمون میخوره این مدلی پاشیم جای بریم ؟ تو یه

نیگا به قیافه و سر و وضع من بکن بین اصلا جور در میاد با هم ؟

سها همینجوری که دست من و میکشید تا بیره تو مغازه گفت :

- بهت گفتم امروز من میگم تو چی پوشی و چیکار کنی . توام نه نمیاری .

- دِ آخه دستم و ول کن . بابا من با این لباسا باس برم تو زنونه بشینم . اُفت داره واسه بلبل .

دستم و ول کرد و رو به روم وایساد گفت :

- خسته نشدی بس که تظاهر کردی ؟ به چیزی که هیچ وقت نبود و نیستی ؟ نمیخواهی خودت باشی ؟ بلبل تو حیفی . فکر کردی آخرش چي میشه ؟ نمیخواهی یکی تو زندگیت باشه که بهش تکیه کنی ؟ که بذاری کارای مردونه رو اون انجام بده ؟

سرم و انداختم پایین چیزی نداشتم بگم . چند وقتی بود که خودمم حس میکردم یه چیزی تو زندگیم نیست . واقعا یه چیزی کم بود دوباره گفت :

- بیا لباس و بیوش . اگه دیدی واقعا نمیتونی باهاش کنار بیای نمیخریمش باشه ؟

آروم سرم و تکون دادم حق با سُها بود . باید یه تغییری میکردم . با هم رفتیم تو مغازه یه پسر جوون اومد جلو و گفت :

- میتونم کمکتون کنم ؟

سها گفت :

- اون لباس مشکي که پشت ویترينتونه رو میخوام . میشه بیارین برای پرو ؟

- بله چه سایی ؟

سها نگاهی کرد و بعد با دستش به من اشاره کرد و گفت :

- نمیدونم برای ایشون میخوام .

ترس و نگرانی خاصی داشتم . حس میکردم همه وایسادن دارن نگام میکنند . داشتم کار خطایی میکردم ؟ سعی کردم خودمو به بیخیالی بزنم . سها داشت مجبورم میکرد خودم که نمیخواستم ! انگار با این فکر یکم از غذایی که وجدانم میکشید داشتم خودم و خلاص میکردم .

فروشنده لباس و به دست سها داد و اتاق پرو و نشونمون داد . سها من و فرستاد تو اتاق و لباس رو هم بهم داد . گفت :

- من پشت در اتاقم اگه کمک خواستی صدام کن .

سرم و تکون دادم . در و بستم . نگاهی به لباس کردم انگار آثار جرم دستم گرفته بودم ! یه لحظه یاد قیافه ی حسن و اکبر افتادم . واقعی روم میشد با این لباس برم جلوشون و بگم بلبلم ؟ خوب نمیخرمش فقط میپوشمش برای اولین بار ! فقط بینم چه حسی پیدا میکنم .

با این فکر سریع لباسام و در آوردم و پیراهن مشکی رو تنم کردم . پیراهن بلند و ساده ای بود که از کمر یکم گشاد میشد و آستین سه ربع داشت . جنس لباس ل*خ*ت بود و خودش و توی تن مینداخت . مات و مبهوت داشتم خودم و نگاه میکردم . پیرهن ساده ای بود ولی از همون لحظه انگار عاشقش شده بودم . تا حالا همچین چیزی رو تنم نکرده بودم . حس میکردم بلبلم نیستم .

تقه ای به در خورد و بعدش سها سرکی کشید گفت :

- پوشیدی ؟

نگاهش به من افتاد دهنش از تعجب باز موند گفت :

-وای بلبل محشر شدی . نگاش کن تورو خدا . چقدر ملوس شدی . همین و میخریم .

بعد اخماش تو هم رفت و گفت :

- اینا چیه ؟

نگاهش به دستام بود من هنوز گیج لباس بودم گفتم :

- چی چیه ؟

اشاره به دستام کرد و گفت :

- اینا چیه رو دستات ؟

- نگاهی به دستام کردم هنوز منظورش و نفهمیده بودم گفتم :

- منظورم اینه که این موها رو دستت چیکار میکنه ؟

تازه فهمیده بودم چی میگه بیخیال گفتم :

- پس باید کجا باشه ؟

پوفی کرد و همونجوری که در اتاق پرو و میبست گفت :

- خودم درستش میکنم . زود لباست و بپوش بیا بیرون .

بدون اینکه بذاره من چیزی بگم در اتاق و بست . نگاه دیگه ای به لباس کردم

. ماتش شده بودم . یه چیزی زیر پوستم قلقلکم میداد که اون لباس و بخرم .

سریع لباسام و عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون . پول لباس و حساب کردم و

با هم راه افتادیم . گفتم :

- خوب دیگه بریم خونه . تو از کدوم طرف میری ؟

بی توجه به حرفم گفت :

- عروسي كي هست ؟

- ۵ آبان . چطور ؟

- خوب پس خوبه . رفت کنار خيابون گفت :

- بيا اينجا تاكسي سوار شيم . گفتم :

- كجا ميخواي بري ؟

- بيا خودت ميفهمي .

پوفي كردم تو دلم گفتم ” خدا خودم و به تو سپردم معلوم نبود اين چه بلايي ميخواست امروز سر ما بياره . “

تاكسيمون جلوي يه ساختمان نكه داشت مات روي تابلوهائي كه سر درش بود خيره شده بودم كجا ميخواست من و بيره ؟ سها پول و حساب كرد و تاكسي رفت . تازه يادم افتاده بود كه ميخواستم من پول و حساب كنم . بينخيالي طي كردم دوباره به سها گفتم :

- كجا ميخواي من و بيري ؟

- براي بار صدم ميگم بيا خودت ميفهمي .

دستم و از توي دستش در آوردم و گفتم :

- باس بدونم كجا ميخوام برم . همينجوري جايي نيام .

سها پوفي كرد و گفت :

- بلبل كشون كشون مييرمتا .

بازم از جام تكون نخوردم . برگشت سمتم و گفت :

- چرا هي ميخواي مخالفت كني ؟ يه امروز خودت و بسپر دست من . همه چي رو درست ميكنم .

- چي و ميخوای درست کنی؟ من درستم .
- ميخوام ببرمت آرایشگاه .
- من نمیام .
- چرا؟
- پیام که چي بشه؟
- نه که نیازی به آرایشگاه نداری . میریم احوال پرسې آرایشگره!
- بعد با حالت مسخره من و نگاه کرد گفتم :
- نمیام .
- دختر آخه مگه تو غار نشینی؟ اینا چیه پشت لب ت؟ یا یه نگاه به دست و پات کردی؟ اینا تمیزیه یه دختره .
- سها بسه . من همینجوري بزرگ شدم همینجوریم میمونم .
- آگه فکر کردی من میذارم تو همینجوري بمونی کور خوندي .
- داشت من و کشون کشون میبرد که بالاخره با التماس گفتم :
- سها جون من بیخیل شو . باو فردا پس فردا بخوام برم تو اون محل روم همیشه آخه .
- در عوض یه آدم جدید میشی .
- باشه بابا قول میدم یه صفایي به خودم بدم بیخیال شو الان .
- برگشت طرفم و گفت :
- پس کی؟
- چه میدونم روز عروسي .

- چرا الان نمیخواهی کاری کنی؟

- نمیدونم الان نمیتونم .

میدونستم . از برخورد همه میترسیدم . مخصوصا هیراد که همیشه با اخم و تخم و قیافه ی جهنمی نگاه میکرد . پیش خودش چه فکری میکرد؟ که بلبلم و اداد؟ عوض شد؟ اصلا اکبر اینا چه فکری میکردن؟ فکر میکردن بالا شهری شدم؟ یا اینکه از شون دور شدم اصلم فراموش کردم؟ نباس میداشتم سها هر کار دوست داره بکنه . مام واسه خودمون کسی بودیم . سها گفت :-
خیلی خوب . الان کاری نمیکنیم . ولی صبح روز عروسی من میام پیشت و با هم حسابی به سر و وضعت میرسیم باشه؟

فقط سرم و تکون دادم . بالاخره یه جور میپیچوندمش . بلبل زیر بار حرف زور نمیرفت . داشتیم بر میگشتیم که سها گفت :

- راستی مانتو روسری داری؟

با تعجب گفتم :

- مانتو؟ نه

یکم فکر کرد و گفت :

- مانتو اینارو من برات میارم .

نفس عمیقی کشیدم . معلوم نبود اون شب میخواست باهام چیکارا کنه .

به محض اینکه رسیدم خونه لباسم و مثل یه گنج یه گوشه قایم کردم . حتی واسه بار دومم روم نمیشد نگاهش کنم . خدا به دادم برسه یعنی اون شب

میتونستم بپوشمش؟

- دِ آخه نمیشه که اینجارو ول کنیم بریم . هیراد بیاد غر میزنه ها .
- تو کاری نداشته باش . به فرید گفتم . اونم گفت اگه شده میشینه جواب تلفنارو میده واسه هیرادم چایی میبره ما بریم به کارمون برسیم . بالاخره شوهر آدم ریسیش باشه این خوبیا رو هم داره دیگه .
- خندید . خندم گرفته بود . حسابی داشت از فرید بیچاره بیگاری میکشید . البته اونم با خوش رویی و از رو رغبت انجام میداد . دوباره گفتم :
- بابا الان که زوده .
- کجا زوده ؟ نگاه به ساعت کردی ؟ الان ساعت ۱۲ تا بریم کارارو انجام بدیم میشه ۵ - ۶ تا از اینجاراه بیفتی بری محلرتون ساعت ۷ - ۸ میشه . تازه باید فکر ترافیکم بکنی .
- مکث کردم دوباره گفتم :
- بلبل بیا دیگه الان هیراد میاد اونوقت دیگه هیچ جوری نمیشه بریما . بدو . بالاخره کوتاه اومدم . با هم راه افتادیم سمت اتاقم . به محض اینکه وارد شد دو تا کیسه ای که دستش بود و گوشه ی اتاق گذاشت و سریع گفت :
- خوب کجا قراره دوش بگیری ؟
- خونه عمورحیم .
- یه لحظه و ارفت گفت :
- عمورحیم که نیست . رفته شهرستان .
- غمت نباشه کلید خونش دستمه . بهشم سپردم که میرم خونش .
- سها گل از گلش شکفت گفت :

- پس وقت و تلف نکن . بدو بریم .

- تو کجا ؟

- نترس نمیخواهم باهات دوش بگیرم . بدو انقدر سوال نپرس .

یکی از کیسه هایی که دستش بود و با خودش برداشت منم و سایلم و برداشتم

و رفتیم سمت خونه ی عمورحیم .

آب گرم سرحال ترم کرده بود . هر چند ذوق و شوق و هیجان سها نمیداشت

سرحال نباشم . هنوز تو حموم بودم که سها در زد :

- هان ؟

- هان نه بله .

ژیلتی به سمت گرفت و گفت :

- این و بگیر .

- چیکارش کنم ؟

- رگت و بزنی خودت و از این زندگی کوفتی خلاص کن ! بلبل چقدر خنگی .

به نظرت این به چه دردی میخوره ؟

وقتی دید هنوزم عین ماست دارم نگاش میکنم گفت :

- بگیر اون گیس بافتایی که رو دست و پات گذاشتی رو بزنی . به خدا اگه زده

باشی میام تو خودم میزنم .

خندم گرفت گفتم :

- باشه باشه میزنم تهدید نکن .

بالاخره کارم تموم شد از حموم اومدم بیرون . سها با لحن خنده داری گفت :

- دست و پات و نشون بده ببینم .

هلس دادم گفتم :

- برو زدم همه رو .

سریع لباس پوشیدم و دوباره برگشتیم تو اتاق خودم . ماشین هیراد تو پارکینگ

بود به سها گفتم :

- آه آه هیراد اومده . الان فرید و کشته بس که غر زده .

- تو خیالت راحت باشه فرید از پیشش بر میاد .

رفتیم تو گفتم :

- بیا هی گفتمی کار داریم کار داریم . کو ؟ حاضرم . کاری نداریم که . بیا بریم

بالا به کارمون برسیم .

سها گفت :

- کجا میری ؟ حالا حالا ها باهات کار دارم .

سها جون من اذیت نکن دیگه چیکار داری ؟

از توی کیسه مویچین و قیچی و نخ در آورد و گفت :

- بشین .

- یا خدا اینا چیه دیگه ؟

- بشین تو کاری نداشته باش .

- عمرا .

- بلبل یه بار بهت گفتم خودت و بسپر دست من . انقدر نه نیار تو کار .

از اون اصرار از من انکار ولی انگار ته دلم دوست داشتم که یه نمه تغییر کنم .

بالاخره سها موفق شد یه گوشه نشستیم و مشغول شد . مدام میگفتم :

- سها ابرو هامو نازك نكنيا .
- بابا خيالت راحت فقط يكم زيرش و بر ميدارم كه از اين پاچه بزى در بياد .
- كوفت ابروي خودت پاچه بزه !
- كو ؟ يه نگاه به من بنداز ؟ خدايى يه دونه مو اضافه تو صورتم نمي بيني . ولي صورت تو كار ۱ - ۲ ساعته !
- بالاخره با همه ي وول خوردنا و حرف زدنام كار ابرو هام و تموم كرد خواستم تو آينه خودم و بينم كه نداشت .
- تا قيافت و عين آدميزاد نكنم امكان نداره بذارم خودت و بيني .
- بالافاصله نخ و برداشت و يه قول خودش داشت سبيل چينگيز يام و بر ميداشت . اولين بار كه نخ و كشيده پشت لبم بهو سوختم . سرم و كشيده عقب و گفت :
- هوي چته سوختم .
- اين به خاطر تبليته . خيلى وقت پيش بايد اينارو بر ميداشتي .
- نميخوام ديگه . بذار بقيش باشه .
- دستم و گرفت و گفت :
- بگير بشين بينم . چي چي رو نميخواي ؟ مگه دست خودته ؟ شده اينجا ببندمت اين كار و ميكنم ولي همشو تميز ميكنم .
- ديدم سها ول كن نيست منم مجبور شدم به خواستش تن بدم ولي هر بار كه نخ و رو پوستم ميكشيد دل و جيگرم آتيش ميگرفت . وقتي كارش تموم شد گفتم :
- خوب حالا ميشه تو آينه خودم و نگاه كنم ؟
- نه ميشه هنوز كارم مونده .

- وای دیگه چه کاری داری؟

از تویی یه کیسه ی دیگه یه سشوار و یه سری قوطی در آورد که من تا حالا ندیده بودم گفت:

- همین جا بشین.

سیم سشوار و به برق زد و مشغول شد وقتی کارش تموم شد بازم ندا شد خودم و بینم. کم کم داشتم از دستش شاکی میشدم. شیطونه میگفت یه حالی ازش بگیر ما. ولی بازم صبر کردم. لباسم و تم کرد و گفت:

- راستی شماره ی پات چنده؟

- ۳۸. چطور؟

- خوب پس خوبه.

بعد از تویی کیسه یه جفت کفش مهمونی در آورد و بهم داد. پاشنه ندا شد. خیلیم ساده و شیک بود. گفتم:

- این چیه؟

- کفش.

- خوب دارم میبینم ولی مال کیه؟

- نگران نباش مال خودمه. امشب و بیوشش بعدا ازت پس میگیرمش. آخه اون روز کفش نخردی با کتونی که نمیتونی بری.

با خجالت ازش قبول کردم یه کیف دستی کوچیکم در آورد دستم داد. نگاهي بهم کرد و گفت:

- بلبل مثل یه تیکه ماه شدی . فکر نمی‌کردم با یه کار کوچیک انقدر عوض بشی .

- ۴ ساعته داری رو صورتم کار میکنی اونوقت میگی یه کار کوچیک ؟
- اون به خاطر چیز دیگه بود وگرنه در اصل کاری نکردم . حالا باید آرایشت کنم .

- بیخیال شو سها . همینم مونده با این قیافه برم بشینم جلوی دکی .
- دکی کیه ؟

- هیچی بابا نمیشناسیش . بیخیال این یکی شو سر جدت .
- باشه همینجوریم خوبی . ولی کاش می‌داشتی یه آرایش کوچیک بکنم برات .
- حالا میشه خودم و ببینم ؟

سها از توی کیسش یه آینه در آورد و گرفت جلوم گفت :

- دارا دارم اینم از بلبل جدید .

توی آینه نگاه کردم . اصلا باورم نمیشد که خودم باشم . خودم بودم ولی انگار یکی دیگه بود . اصلا گیج شده بودم . آینه رو از دست سها گرفتم . ابروهای صافم و فقط یکم تمیز کرده بود که با همون یه ذره تمیز کاری کلی عوض شده بودم . تازه چشمای درشتم معلوم شده بود . خبری هم از موهای پشت لبم نبود . نگاهم افتاد روی موهام . با اینکه کوتاه بود ولی همش و سشوار کشیده بود و ل*خ* به سمت بالا حالت داده بودشون . هنوز مات خودم شده بودم . این دیگه نمیتونست بلبل باشه . پس این کی بود که تو آینه بهم زل زده بود ؟
یه دختر بود . دیگه از اون تیپ و قیافه و مدل پسرונה خبری نبود . الان یه دختر رو به روم بود . سها خندید و گفت :

- بسه دختر انقدر خودت و نگاه نکن تموم شدي .
- سرم و با گيجي گرفتم بالا و گفتم :
- سها من کيم ؟
- سها آينه رو ازم گرفت و سر جاش گذاشت بازو هام و گرفت و گفت :
- الان تويه دختر خوشگلي . که ميخواي بري عروسي .
- من بلبلم ؟
- معلومه که بلبل نيستي . بلبل اين شکلي بود ؟
- سرم و به علامت نه تکون دادم .
- پس بلبل نيستي .
- من سُر مم .
- اشک تو چشمام حلقه زده بود ولي مانع ريزشش ميشدم . سها روب*غ*ال کردم و گفتم :
- مرسي . سها مرسي .
- اونم من و توب*غ*لش گرفت و گفت :
- من که کاري نکردم .
- از خودم جداش کردم و گفتم :
- چرا من الان سُر مم . سها بين من الان سُر مم .
- بلند زدم زير خنده و مدام اين و با خودم تکرار ميکردم ” من سُر مم “
- سها با لبخند نگاهم ميکرد گفت :
- مگه شک داري ؟ چرا هي با خودت تکرارش ميکني ؟

- میخوام یادم نره . عادت کردم که بلبل باشم . به سُر مه عادت ندارم . همیشه ازش فرار کردم . ولی الان دوباره برگشته .
- سها از توی کیسه یه مانتو و روسری در آورد و گفت :
- بیا اینارو هم بگیر .
- اینا چییه ؟
- مانتو روسریه . خواستی بری اینارو باید بپوشی .
- داشتم بهشون نگاه میکردم که گفت :
- راستی چجوری میری ؟
- با اتوب* و*س .
- با این لباس سوار اتوب* و*س میشی !؟
- پس چیکار کنم ؟
- آژانس بگیر .
- مگه من گروه خونیم به این حرفا میخوره ؟ کم کم میخواد طرف ۲۰ چوق مارو بتیغه . اونوقت باس خودمو و دار و ندارم و گرو بذارم تا برسم اونجا .
- قربون مرامت . همینجوری برم راحت ترم .
- سها خندید و گفت :
- خیلی خوب هر جور دوست داری برو فقط جان خودت یکم متین تر حرف بزن با این تیپ و قیافه اینجور حرف زدن بهت نیما .
- دیگه عادتت . ترکش موجب مرضه !
- خیلی خوب من برم بالا میخوایم با فرید بریم خرید .
- گفتم :

- منم پس میام بالا .

- کجا؟ نمیخواه دیگه الان ساعت ۵ این ۲ ساعت بدون تو اتفاقی نمی افته .
بمون همین جا .

به حرف سها گوش دادم و اون رفت . اینم و در آورده بودم و مدام خودم و نگاه میکردم . از قیافه ی جدیدم خوشم اومده بود . نگاه به ساعت کردم ۶ بود دیگه باس کم کم میرفتم . پا شدم مانتو مشکی بلندی که سها واسم آورده بود و با روسری مشکی سرم کردم . کفشامم دم در گذاشتم تا بپوشمشون . توی کیفی هم که بهم داده بود یکم پول گذاشتم عادت نداشتم وسیله اضافی با خودم جایی ببرم . همیشه هر چی داشتم و نداشتم میریختم تو جیبم . ولی حالا از سر ناچاری مجبور بودم کیف ببرم آخه لباسام جیب نداشتم . تو همین حین در زدن . خروس بی محل این دیگه کی بود؟ بلند گفتم : - بله ؟
- بلبل یه دقیقه بیا دم در .

این که هیراد بود . یهو یه نگرانی افتاد به دلم . دوست نداشتم اینجوری جلوش ظاهر بشم . ای سها خدا خفت نکنه . حالا این من و بینه چی میگه ؟ سعی کردم دستپاچه نباشم و خودم و واس شنیدن هر تیکه ای آماده کنم . در و باز کردم سرش پایین بود و داشت چند تا برگه رو میداشت تو کیفش همونجوری گفت : - بلبل من دارم زودتر دفتر و میندم سها و فریدم نیستن میخواستم ...
سرش و آورد بالا . با دیدن من درجا خشکش زد . انگار هیچی نمیتونست بگه

بلبل من دارم زودتر دفتر و میندم سها و فریدم نیستن میخواستم ...

سرش و آورد بالا . با دیدن من درجا خشکش زد . انگار هیچی نمیتونست بگه

گفتم :

- بله ؟ امري داشتين ؟

سعي کرد از حالت خشك در بياد چند دقيقه يه بار پلك ميزد و نگاهش و توي صورتم ميگردوند و از دهنش صداهايي در مياورد كه اصلا معلوم نبود چي ميگه . بي حوصله گفتم :

- اگه كاري ندارين من باس برم جايي ؟

به خودش اومد سعي کرد محكم حرف بزنه ولي خوب نتونست خودش و كنترل كنه . تازه داشت خوشم ميومد . انگار اين دفعه اون كيش و مات شده بود البته بدون اينكه من حرفي بهش بزنم . گفت :

- گفتي جايي ميري ؟

- بله . امرتون ؟

دستي به پشت سرش كشيد و گفت :

- راستش ... راستش ...

بعد زير لب انگار كه با خودش حرف بزنه گفت :

- چي ميخواستم بگم ؟

نگاهي به ساعت موبايلم كردم و گفتم :

- من ديرم شده زودتر .

سرشو گرفت بالا و دوباره نگاهم كرد سعي كرد خونسرد باشه گفت :

- میخوای برسونمت؟ اونجوری آگه تو راه حرفم یادم اومد میتونم بهت بگم.

هان؟

- مرسی مسیرم دوره. خودم میتونم برم. شوما امرتون و بفرمایین.

- آها نکنه همون ته دنیا میری؟

شروع کرد به خندیدن ولی من سرد و جدی داشتم نگاهش میکردم. بعد از

چند ثانیه خندش و تموم کرد و جدی شد. انگار دوباره تونست هیراد

همیشگی بشه با بیتفاوتی گفت:

- به هر حال من تا یه جاهایی میتونم برسونمت. بالاخره با این لباسا ممکنه

سختت باشه.

اومدم بیرون و در اتاقم و قفل کردم گفتم:

- مرسی خودمون میریم. شومام آگه حرفت یادت اومد زنگ بزن. زت زیاد.

با اون کفش و مانتو و کیفی که دستم بود یه حال غریبی داشتم. دیگه به سه

بازیای هیرادم فکر نمیکردم.

داشتم میرفتم که یه ماشین بوق زد ۱ پسر ۶ تیغ توش بود فکر کردم میخواد

آدرس پیرسه رفتن جلو و گفتم:

- بله؟

خندید و گفت:

- پیر بالا.

گنگ گفتم:

- جون؟ متوجه نمیشم.

- بيا بالا متوجهت ميکنم خوشگله .

يهو سرم و کشيدم عقب . اين ديگه چه وضعش بود ؟ اخمام و کشيدم تو هم و گفتم :

- برورد کارت آقا .

- چي شد ؟ مورد پسند واقع نشديم ؟

- برو خدا روزيت و جاي ديگه بده .

- آگه نرم ؟

- لعنت بر شيطون . برو تا نزدم دکورت و پياده کنم .

انگار پسره فکر نميکرد اينجوري با هاش لاتي حرف بزنم . انگار از لحنم ترسيد سريع گازش و گرفت و رفت . برام چيز غريبي بود . هم غريب هم جديد !

چند قدم نرفته بودم که دوباره صدای بوق شنيدم از پشت سرم برگشتم با اخم يه چيزي بار راننده کنم که ديدم هيراده . خيالم راحت شد گفت :

- بيا بالا .

- گفتم که خودم ميرم .

- ميگم بيا . ميخواي بازم يکي ديگه بيفته دنبالت ؟

پس و ايساده بود من و ميپاييد ؟ به روي خودم نياوردم . حمالم مفت بود ديگه . حداقل درد سر اتوب* و*س و نداشتم . در ماشين و باز کردم و نشستم . سريع گاز داد اخماش تو هم بود دوباره يه آهنگ خارجي داشت گوش ميداد . يادم باشه يه کاست وطني واسش بخرم ! اصلا چيزيم سرش ميشد از اين ؟

- سرم و برگردوندم سمت پنجره ي کناريم . امروز دنيا يه رنگ ديگه شده بود .
اصلا فرق کرده بود . دنيا فرق کرده بود يا من ؟ صدای هيراد و شنيدم :
- کجا ميخواي بري ؟
برگشتم سمتش هنوز اخماش توهم بود . با ده من ع سلم نميشد خوردش .
گفتم :
- همون محله اي که اون روزي پيادم کردين .
سري تکون داد هيچي نگفت . منم توفاز خودم و تيپ جديدم بودم . دوباره
صدای هيراد و شنيدم :
- خبريه ؟
- چطو ؟
- آخه تيپ زدي .
- آره عروسيه .
- من دعوت نيستم ؟
نگاهش کردم . چه علاقه اي به حرف زدن پيدا کرده بود ! گفتم :
- مگه ميشناسينشون ؟
- خوب آشنا ميشيم .
- اين عروسيا به درد ما فقير فقرا ميخوره . شما مُند بالاها اينجور جاها رو
دوست ندارين .
چند لحظه سکوت شد دوباره گفت :

- اون روز که داستي اسباب کشي ميکردي اون دو تا مردی که همراهت بودن دوستات بودن ؟

- آره دوستاي چندین سالمن . اوني که موهاش عينهو بقچه بود اون حسنه . برویج محل بهش ميگن حسن بقچه . يکي ديگشونم که خلافي داشت اکبره . ما بهش ميگيم اکبر خرسه . هيراد با نگاه گنگ گفت :

- خلافي چيه ؟

- ايشکم به اون گندگي رو نديدي ؟ اون خلافيشه ديگه !

سرش و با گيجي تکون داد و گفت :

- آها . چه اصطلاحات بانمکي دارين .

بلبل باز تند رفتي . د دو دقيقه اون دهن و ببند اگه مردی پاي من . سکوت کردم . سهها راست ميگفت اين تيريپ اين مدل حرف زدن بهش نمي اومد ! هيراد چند دقيقه بعد دو باره شروع به حرف زدن کرد . انگار اينم تنش به تنه من خورده . حسابي امروز بلبل شده !

- شب چچوري بر ميگري ؟

- يا خودم بر ميگردم يا به اکبر يا يکي ديگه ميگم برسوتتم .

- چه ساعتی تموم ميشه ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- نميدونم

- اگه ميخواي بيام دنبالت ؟

یهو با تعجب برگشتم سمتش انگار خود شم فهمید حرف نامربوط زده جدي شد و گفت :

- آخه اتوب* و*سم نیست اون وقت شب .

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم :

- شوما غمت نباشه بلبل خودش میتونه از پس کار خودش بر بیاد .

سر خورده شد ولي زیر لب گفت :

- هر جور راحتی .

یادم افتاد تو پارکینگ میخواست یه چیزی بهم بگه برگشتم سمتش و گفتم :

- راستي حرفتون یادتون نیومد ؟

یکم فکر کرد گفت :

- نه پاك یادم رفت . اشکال نداره مهم نبود حتما .

روم و ازش گرفتم دوباره . مسیر پر ترافیک و شلوغ بود . خیلیم دور بود ولي

بالاخره ساعت ۷:۳۰ ر سیدیم به محلمون . هیراد که تا اون موقع ساکت بود

گفت :

- خوب حالا باید کجا برم ؟

- هیچ جا من از همین جا میرم . کوچه ها تنگه یهو ماشینتون میمونه .

قبل از اینکه بذارم حرفي بزنه از ماشین پریدم پایین و گفتم :

- مرسي زت زیاد .

هیراد فقط برام دست تکون داد . چند قدم رفتم جلو برگشتم دیدم هنوز داره نگاهم میکنه . دوباره دست تکون دادم براش . اونم همینطور . بعدش دور زد و رفت .

عرو سی حسین و انداخته بودن خونه ی آقا نا صر دو ست جون جونی دکی . مسیر خونشم سر راست بود . یکم پیاده روی کردم و بالاخره بهش رسیدم . سر تا سر کوچه و سر در خونه رو ریشه کشیده بودن . صدای کل و دست از توی خونه میومد . از دور حاجی رو دیدم که با یه سری دیگه دم در وایساده بود . هی با خودم کلنجار میرفتم . برم یا نرم . حالا من و اینجوری ببینه چه فکری میکنه ؟

بالاخره بیخیال شك و تردید شدم و رفتم نزدیک . به محض دیدن یه زن سریع سرش و انداخت پایین و گفت :

- خوش آمدین بفرمایید داخل .

مونده بودم بهش بگم کیم یا نگم . دیدم الان نگم بهتره . سریع از کنارش رد شدم . دور تا دور حیاط خونه رو صندلی و میز چیده بودن که مردا همه رو اشغال کرده بودن . با چشمم دنبال بچه های خودمون گشتم ولی ندیدمشون گوشیم و در آوردم و شماره ی حسن و گرفتم : - کجایی پس تو ؟

- تازه رسیدم . شوماها کجایی ؟

- کوشی ؟ دم در نیستی که .

نگام و چرخوندم دیدمش داشت سرک میکشید گفتم :

- بشین دیدمت الان میام پشتون .

خداحافظي كرد . يه راست رفتم طرف صندلي ها شون كه يه گوشه ي حياط بود تا رسيدم بهشون يه دونه محكم زدم پس كله ي شهرام لاته و رو به همه بلند گفتم :

- سلام . سرورتون اومد .

همه با شنيدن صدام برگشتن . شهرام دستش پس كلش بود ولي با ديدن من همشون يهو خشك شدن . اصلا با ديدنشون يادم رفته بود كه چقدر تغيير كردم با تشر گفتم :

- چه مرگتونه ؟ جن ديدين ؟

اكبر زودتر از همه به خودش اومد بهم نزديك شد و گفت :

- بلبل تويي ؟

- پ عممه ؟ خودمم ديگه . چته حسن ؟ نفس بكش مرد ي .

حسن به خودش اومد گفت :

- چرا سر و ريخت اينجوري شده ؟

تازه يادم افتاد گفتم :

- آخ شرمنده . ديدم چرا ماتتتون برده ها . نگو واس خاطر اين تيريپمه . چطوره

؟ خوب شدم ؟

اكبر با لبخند گفت :

- خيلي .

حسن اخمي كرد و گفت :

- نه . اين چه تيريپيه آخه ؟ برو در بيار اين لباس مسخره ها رو .

اکبر با اخم به حسن گفت :

- چیکارش داری ؟ خیلی هم بهش میاد . بلبل این دروغ میگه گوش نده .
نگاهم به شهرام افتاد که با دهن باز داشت من و نگاه میکردم و گفتم
:

- دِ بِنْد اون گاله رو الان مگس میره توش . اگه دیدات وزدی درویش کن اون
چشات و !

شهرام دستپاچه سرش و انداخت پایین . ابول گفت :

- چه خوشگل شدی .

حسن زد تخت سینه ی ابول و گفت :

- بمیر ابول .

ابول ساکت شد . اکبر گفت :

- چرا زودتر این شکلی نکردی خودت و ؟ اصلا نشناختمت . خیلی خوب
شدی .

حسن اومدی یه تشر به اکبر بره که اکبر گفت :

- تو چته ؟ از اون وقت تا حالا داری واق واق میکنی ؟ خوب خوشگل شده
دیگه . اون لباسا و تیپ و قیافش بهتر بود یا این ؟ اصلا یه نیگا بنداز . تازه شده
چیزی که باید باشه .

حسن رو صندلش نشست و گفت :

- پَ بفرمایید قسمت زنونه .

برخورد همشون خوب بود به جز این حسن . نمیدونم چش شده بود . دعایی
شده بود انگار . گفتم :

- ما نوکر آق حسن بقچم هستیما . چته برادر ؟ قیاف میای واسمون ؟

حسن نگاه بهم نکرد گفت :

- قیاف نیومدم .

اکبر گفت :

- بلبل این و ولش کن . نون خودش و میخوره آشتی میکنه . برو تو لباسات

خراب میشه ها .

برخورد اکبر از همه باحال تر بود . کلا بچه زیادی لطافت داشت گفتم :

- دلم میخواست پشتون باشم .

حسن با اوقات تلخی گفت :

- وقتی اینارو پوشیدی یعنی دلت نمیخواسته .

تا خواستم چیزی بگم اکبر با چشم و ابرو گفت بیخیال شم . منم گفتم :

- میبینمتون فعلا .

مسیر خونه رو گرفتم . یه جورایی حس کمبود داشتم . چرا من نباس بیرون

باشیم ؟ یه ح سای متفاوتی بود . از یه طرف خوش شم اومده بود که مارو قاطعی

زنا حساب میکردن از یه طرف دیگم پنچر بودم که نمیداشتن پیش رفیقام باشم

. نگاهی به دور و اطرافم کردم . حسین یه گوشه ی حیاط نشسته بود و چند نفر

کنارش بودن . نمیشد گفت داماد خوش تیپه ولی تا دلت بخواد نجابت داشت

! اصلا متوجه من نشد . به موقعش باید اونم غافلگیر کنم .

با این فکر یه لبخند شیطانی نشست رو لبم . خیلی دلم میخواست برخوردش

و ببینم !

در خونه رو باز کردم . حاج خانوم و یه زن دیگه گوشه ای وایساده بودن و حرف

میزدن . با دیدنم به سمتم اومدن و با خوش رویی گفتن :

- بفرمایید خوش اومدید .

انگار حاج خانوم من و نشناخت گفتم :

- حاج خانوم نشناختین ؟

یکم دقت کرد و گفت :

- نه مادر نشناختم . شرمنده .

بهش حق میدادم . وقتی خودمو تو آینه دیدم نشناختم چه برسه به این بنده خدا

. گفتم :

- بلبلم .

حاج خانوم کم مونده بود دو تا شاخ رو سرش در بیاره با سستی گفت :

- بلبل تویی مادر ؟ الهی قربون قد و بالات . چه عوض شدی . چقدر خانوم

شدی .

به سمتم اومد و من و تو ب*غ*لش گرفت . بعد از یه مکث کوتاه از ب*غ*لش

در اومدم و گفتم :

- قربون شوما . تبریک میگم . ای‌شالله به پای هم پیر شن .

انگار تازه به خودش اومده بود با خوش رویی قدیمش گفت :

- ای‌شالله همه ی جوونا خوشبخت ب‌شن مادر . وای سا حسنی رو صدا کنم

بینت خوشحال میشه .

چند دقیقه بعد حسنی اومد با دیدنم جیغی کشید و گفت :

- این بلبله ؟

مامانش خندید و گفت :

- آره مادر ميبيني چه خانوم شده ؟ هزار الله اكبر .

حسني يكي از اون خنده معروفاش و تحويلم داد و گفت :

- حالا چرا سرپا وايسادي بيا بريم تو بشين .

همراهش رفتم تو . بالاخره چشمم به جمال عروس خانوم روشن شد . قدش

از من بلند تر بود . يكمم لاغر تر بود . قيافه ي معمولي داشت . حتي آرايش

غليظشم نتونسته بود يكم به قيافش جلوه بده . رو به حسني گفتم :

- اسم عروس چيه ؟

با خنده گفت :

- سميه دختر خويبه . خيلي مهربونه .

- مشخصه .

نميدونم اين و واسه مسخره گفتم يا واقعي . ولي يه حسني بهم ميگفت الان تو

بايد جاي اون مينشستي . واقعا دلم ميخواست جاش باشم ؟

با صداي حسني به خودم اومدم :

- بيا بريم تو اون اتاق لباسات و در بيار .

به حرفش گوش دادم . مانتو و روسري رو در آوردم حسني تا من وديد گفت :

- واي بلبل تو محشري . تيپ و قيافش و بين . چقدر خوشگل شدي .

فقط خنديدم . خجالت ميكشيدم وقتي ازم تعريف ميکردن . واقعا انقدر كه

ميگفتن خوشگل بودم ؟

دوباره با حسني برگشتيم تو اتاق . يه گوشه نشسته بودم و عروس گذاشتم زير ذره بين .

دوباره با حسني برگشتيم تو اتاق . يه گوشه نشسته بودم و عروس گذاشتم زير ذره بين .

به نظر ميومد که خوشرو باشه درست مثل حسني . با صدای حسني به خودم اومدم :

- پاشو بر*ق*صيم .

با گيجي نگاهش کردم گفتم :

- هان ؟ نه من نمير*ق*صم .

- چرا عروسي به ر*ق*صشه .

دِ بيا حالا چجوري حاليش ميکردم که اهلش نيستم . گفتم :

- تو بر*ق*ص من نميتونم .

حسني با لب و لوجه ي آویزون گفت :

- خيلي خوب .

از کنارم رد شد تازه حواسم رفت به زني که داشت روي يه قابلمه که جلوش گذاشته بودن ميزد و بقيه هم با دست و ر*ق*ص همراهيش ميکردن . تا حالا همچين چيزايي ندیده بودم برام جديد بود . حسني بعد از اينکه حسابي ر*ق*صيد دوباره اومد پيشم نشست و گفت : - وای چقدر گرم شد .
نميدوني چقدر خوشحالم که عروسي حسينه .

فقط لبخند زدم بهش . واقعا نميدونستم نه خواهر داشتم نه برادر پس احساس حسني رو نميفهميدم .

ساعت حدوداي ۹:۳۰ بود که گفتن وقت شامه . همه ي زنا از جاشون بلند شدن و حسابي چادر چاقچور کردن . مات داشتم نگاه ميکردم که حسني گفت :

- بلبل برو مانتو تنت کن ميز گذاشتيم تو حياط . اونجا شام ميخوريم . سري تکون دادم و سريع رفتم لباسام و پوشيدم . به سختي ميتونستم روسري رو و سرم نکه دارم مدام سُر ميخورد يا همش کج و معوج ميشد . وقتي از اتاق اومدم بيرون کسي توي خونه نمونده بود همه حمله ور شده بودن سمت غذاهاي مادر مرده . از خونه اومدم بيرون نگاهم دوباره چرخيد دنبال اکبر و حسن . يه گوشه نشسته بودن و بشقاباي غذا شون دستشون بود . سريع به سمت ميز غذا رفتم . گشتم بود ظهرم از دست کاراي سها نتونسته بودم چيزي بخورم .

داشتم غذا ميکشيدم که سنگيني نگاه کسي رو روي خودم حس کردم . سرم و گرفتم بالا . حسين بود که يه گوشه با سميه نشسته بود ولي سرش همش به طرف من بود . نميدونستم شناخته يا نه . شونه هام و بالا انداختم ظرفم و برداشتم و به سمت بچه ها رفتم . اکبر دوباره با دیدنم گل از گلش شکفت ولي بازم قيافه ي حسن جهنمي شد گفتم : - حسن چته تا من ميام ميری تو هم ؟

- طوريم ني .

- آره معلومه . بنال .

مشغول خوردن شد حرفي نمیزد . اکبر گفت :

- هیچی دلش واسه بلبل تنگ شده بود ولی الان که اومدی یکی دیگه بودی بچه غریبی میکنه .

زدیم زیر خنده گفتم :

- اگه بدونی چقدر واسه این تیپ و قیافه دردسر کشیدم انقدر خودت و نمیگرفتی .

حسن گفت :

- خوب مگه مجبور بودی ؟ اونجوری هم ساده تر بود هم بهتر .

دلگرفت از حرفش ولی چیزی نگفتم . به زور دو تا قاشق از باقالی پلویی که تو بشقابم بود خوردم و بقیش و دادم به اکبر . پشتم و بهشون کردم و نگاهی به خونه ی آقا ناصر انداختم که دوباره نگاه حسین و دیدم . نخیر این تا چشممون و امشب در نمی آورد ول کن ماجرا نبود . رو به اکبر گفتم : - من میرم یکم اینجاها بچرخم .

اکبر فقط سرش و تکون داد . داشتم از نگاه حسین فرار میکردم وگرنه مارو چه به چرخ زدن .

صدای کف و کل و شلوغ کاری دیگه نمی اومد . انگار همه منتظر بودن وقت غذا خوردن بشه . صدایی از پشت سر گفتم :

- بلبل خانوم .

این مدل صدا کردن فقط به یکی می اومد . سرم و برگردوندم . حسین با چشمای گرد شده نگاهم میکرد گفت :

- واقعا خودتونین ؟

نمیدونم چرا دستپاچه شده بودم . گفتم :

- خودمم .

نفسش و محکم داد بیرون آب دهنش و قورت داد انگار گلوش خشک شده بود
گفت :

- وای باورم نمیشه خودتون باشین . یعنی ... یعنی ... چجوری بگم .

باز این سوزنش گیر کرد . کم کم به خودم اومدم و قیافه ی جدی گرفتم برآش
نگاهش و ازم بر نمیداشت ! قبلا که مجرد بود با حیا تر بود ! چه بی حیا زل زده
بود تو صورتم . اخمی بهش کردم سرشو انداخت پایین . از خودم خوشم اومد
. اخم کار ساز بود دوباره گفت : - راستش هی داشتم نگاهتون میکردم . یه
لحظه شك کردم خودتون باشین .

یکم مکث کرد دوباره گفت :

- واقعا این مدت تغییر کردین .

- آدما همه تغییر میکنن . خود شومام تغییر کردین .

گفت :

- نه ما که تغییری نکردیم ولی شما خیلی تغییر کردین .

با لحن نیش دار گفتم :

- چرا دیگه مثلا تا همین چند ماه پیش زن نداشتین الان دارین . یعنی تغییر
کردین .

سر شو گرفت بالا و نگاهم کرد . خاك تو سرت بلبل این تازه سر به زیر شده
بود باز کرم ریختی ؟ اصلا چرا بهش تیکه مینداختم ؟ گفت :

- من نمیخواستم به این زودی ازدواج کنم . یعنی نه که نخوام اصلا نمیتونستم . مگه آدم چند بار تو زندگیش از یکی خوشش میاد ؟ راستش این آخریا فشار مامان و بابا رو زیاد شده بود . میگفتن باید زن بگیرم . راستش نمیتونستم نه بیارم تو حرفشون . وگرنه خودتون که میدونین من چقدر ...

نذاشتم چیزی بگه خاطره ی بد اون شب دوباره اومد تو ذهنم بلند گفتم :
- ایسالله خوشبخت بشین .

دوباره نگاهم کرد . ادامه ی حرفش و خورد و زیر لب گفت :

- ممنون .

داشت دست دست میکرد که چیز دیگه ای بگه ولی من نمیخواستم دیگه حرف بزنه . گفتم :

- سمیه خانوم تنهان بفرمایید .

انگار فهمید دیگه نمیخوام باهاش حرف بزنم چون گرفته و سرخورده گفت :

- بله حق با شماست . فقط میخواستم بگم که ... این ... این ...

جونت بالا بیاد بگو دیگه !

- این تیپ و قیافه خیلی بهتون میاد . با اجازتون .

به سرعت رد شد رفت . پوفی کردم . همیشه میدونستم حسین دست و پا چلفتیه . ناراحت نبودم . امشب کلا یه نمه شاد میزدم . اونم واس خاطر قیافه و ذک و پُز جدیدم بود . رفتم سمت اکبر و بقیه ساعت از ۱۰ گذشته بود گفتم :

- بچه ها یکی باس من و برسونه .

هر کی خودش و زده بود به یه راه دیگه گفتم :

- خیلی نامردید من این وقت شب چجوری برم اون سر شهر ؟

حسن گفت :

- قبلا نمیترسیدی . چرا الان ترسو شدي ؟

دیگه طاقتم طاق شد گفتم :

- برادر من نشستی اینجا هی تیکه بار ما میکنی که چی ؟ آره تیمم عوض شده

. ا صلا دکورم و عوض کردم . اینجوری راحت ترم . این همه سال پدر و مادر

نداشتم و بار مسئولیت انقدر اذیتم کرده بود که نمیتونستم فکر کنم که باس

چی باشم ؟ که چیکار کنم . حالا که فهمیدم تو واسم قیافه میگیری ؟ به توام

میگن رفیق ؟

نگاهش کردم به نظر میومد نرم تر شده باشه ولی من شاکی بودم گفتم :

- بچه ها من میرم خدا حافظی کنم بعدشم میرم . فعلا .

اکبر گفت :

- وایسا چجوری میری ؟

- خودم یه غلطی میکنم .

سرم و برگردوندم . رفتم به سمت حاج خانوم که کنار حسنی و دُکی وایساده

بود گفتم :

- حاج خانوم با اجازتون رفع زحمت میکنم دیگه .

حاجی سرشو انداخت پایین و گفت :

- خوش آمدین . مرسی که تشریف آوردین

حاج خانوم نگاهي به حاجی کرد و گفت :

- حاجی میدونی کیه ؟

حاجي با تعجب سرش و گرفت بالا و گفت :

- کيه ؟

حاج خانوم خنديد و گفت :

- بلبله حاجي .

حاجي تو صورتم زل زد و گفت :

- واقعا ؟ بلبل خودتي بابا ؟

سرم و انداختم پايين گفتم :

- حاجي ديگه مارو نشناسه از بقيه چه انتظاري ميشه داشت .

- آخه عوض شدي بابا جون . چقدر خانوم شدي . خوشحالم اينجوري

ميينمت . ايشالله عاقبت به خير شي دخترم .

سرم و آوردم بالا . حاجي يکم از زندگيم پرسيد جواب بهش دادم و بعد ازشون

خداحافظي کردم . از سميه و حسينم خداحافظي کردم تا لحظه ي آخر حسين

نگاهش پر حرف بود ولي سريع روم و ازش گرفتم و به طرف در راه افتادم .

حتي حسن و بقيه از جاشون بلندم نشده بودن که من و برسونن ! چه توقع

بيجايي داشتما . مگه ماشين خودشون زير پاشون بود آخه ؟

بدون اينکه يه لحظه حتي برگردم سمتشون از در خونه زدم بيرون . کلافه بودم .

انقدر به تيريپ خودم رسيده بودم ولي آخرش چي شده بود ؟ همه گفتن عوض

شدم ؟ حتي نشناختم . فقط همين ؟ پوفي کردم و مسير م*س*تقيم و در پيش

گرفتم . حالا اين موقع شب بايد با چي ميرفتم ؟ نگاهي به كيفم کردم . حدود

۱۰ هزار تومان داشتم . دودل بودم . ميتونستم تيكه تيكه تاکسي سوار شم .

حداقل از اينجا تا دفتر بايد ۵ کورس تاکسي عوض ميکردم .

توي همین فکرا بودم که کنار يکي از دیوارا حس کردم يکي تکیه زده از سر کنجکاوې برگشتم نگاهي بنذازم که دیدم مهدیه . ولي انگار من و نشناخت چون فقط نیم نگاهي کرد و سرش و چرخوند . واسه همه غریبه بودم ! خيلي بي حوصله بودم . به هر ضرب و زوري بود خودم و رسوندم به دفتر . وقتي وارد اتاقم شدم لباسام و در آوردم و نگاهي به شون کردم . دوباره باید با سُرْمه خداحافظي میکرده . يعني کي دوباره میتونستم سُرْمه باشم ؟

صبح از جام بلند شدم دوباره لباساي هميشگيم و تنم کردم و به سمت واحدمون رفتم . دوباره شده بودم بلبل البته بدون موي اضافه توي صورت و بدنم ! سماور و آتیش کردم و منتظر بقيه شدم . سها و فرید خندون اومدن . سها با دیدنم به سمتم اومد و گفت : - دیشب خوش گذشت ؟ - اي بدك نبود .

- ببينم تونستي دلبري کني ؟

- گمشو سها . مگه واس خاطر اين کارا رفته بودم ؟

- پس الکي انقدر به تپ و قيافت رسیده بودم ؟

- هيچ کس نميشناختم .

- خوب حق داشتن . خيلي خوب شده بودي .

فقط سرم و تکون دادم بعد گفتم :

- راستي لباسا و وسايلتم گذاشتم پايينه خواستي بري بگو برم برات بيارمشون

- باشه . ببینم پس چرا امروز دوباره با این تیپ و قیافه پاشدی اومدی ؟

- پَ چجوری میومدم ؟

- باید بریم یه دست مانتو شلوار و رو سری هم برات بخریم . اینجوری دیگه

نباید تیپ بزنی .

- عمرا همون یه بار واسه هفت پشتم بس بود .

- بلبل ! باز رو حرف من حرف زدی ؟

این و گفت و رفت سمت میزش . یه جورایی یعنی بحث تموم . نفسم و محکم

دادم بیرون . هنوز خبری از هیراد نبود . انگار امروز دادگاه داشت . سرم و با

کارام و درس حسابی گرم کرده بودم با صدایِ اِهم کسی سرم و گرفتم بالا

هیراد بود گفتم :

-سلام

سری تکون داد کیف به دست اول اومده بود تو آشپزخونه سرک بکشه ! یکم به

در و دیوار نگاه کرد منم همینطوری ساکت نگاهش میکردم صورتمش و به

طرفم گردوند و زل زده بود تو صورتم و تک تک اجزاش و زیر و رو میکرد .

نمیدونستم داره دنبال چی میگرده . از اینکه یکی تو صورتم خیره بشه حالم بد

میشد گفتم : - امري داشتین ؟

بی مقدمه گفت :

- عروسي خوش گذشت ؟

- خوب بود .

دوباره مکث کرد . عصبی شده بودم گفتم :

- چایی میخورین ؟

همونجا نشست و گفت :

- آره ممنون میشم یه دونه برام بریزی .

پوفی کردم یه استکان چایی براش ریختم و جلوش گذاشتم . بعد کتابم و برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون . معلوم نبود چه مرگشه نه به روزایی که تا از در میومد میرفت توی اتاقش و نه به الان که انقدر راحت لم داده بود جلو چشمای من !

روی یه مبل کنار سها نشستم آروم ازم پرسید :

- چي شده ؟

شونه هام و انداختم بالا و سرم و کردم تو کتابم . چند دقیقه بعد هیراد مثل همیشه خشک و عصا قورت داده به سمت اتاقش رفت .

زیر لب جوړی که فقط سها بشنوه گفتم :

- معلوم نیست چشمه از دیشب تا حالا فاز خوش خدمتی گرفته ! الانم که همش زل زده بود تو صورتم !

سها خندید و گفت :

- مگه دیشب دیدت ؟

- آره بابا اومدم اتاقم مثلاً کارم داشت ولی تا آخرش ما نفهمیدیم واس چي اومده بود ! چرا هی زل میزنه ؟

- حتما داره دنبال بلبل دیشب میگرده !

شاید حق با سها بود یعنی واقعا براش مهم بود ؟ بعید میدونستم .

صدای تق تق از بیرون میومد خوف کرده بودم . از جام بلند شدم چوبی رو که همیشه گوشه ی انباری میذاشتم و برداشتم کلاهم و هول هول سرم کردم و از اتاق آروم رفتم بیرون . انگار یکی داشت به در اصلی ور میرفت . ترس بلبل تو واس خودت به پا مردی همچین میزنی تو فرق سرش که از دزدی و هر کاری که میخواد بکنه پشیمون شه .

لامصب چه شبیم اومده بود . یکی نبود به عمورحیم بگه آخه پدر من نونت نبود آبت نبود دیگه سفر رفتنت چی بود ؟ تو این مدت یکی دیگه رو جای خودش گذاشته بود ولی شبا نمیومند و میرفت خونشون .

چوب و تو دستم فشار میدادم و هی از انباری دور تر و به در اصلی نزدیک تر میشدم . حس میکردم الانه که سخته کنم !

آروم آروم نزدیک در شدم . سایه ی به مرد قد بلند روی در افتاده بود . نفسم در نمیومد . حتی یادم میرفت نفس بکشم . نگاهی به چفت و بست در کردم خداروشکر از این طرف حسابی قفلش کرده بودم .

فشارا و زور مرد قد بلند بیشتر شد انگار سعی داشت هر جور شده قفل و باز کنه . باید به یکی زنگ میزدم آگه میومد من و میکشت چی ؟ اصلا ساختمون به درک .

هی به خودم میگفتم تو بلبلی . مقاومی . انقدر ترسو نباش ولی نصف شب توی به ساختمون به اون بزرگی هر کی دیگه هم جای من بود میترسید .

عین جوجه های ترسون جلوی در وایساده بودم و با چشمای گرد شده زل زده بودم به سایه ی مرد . جون مادرت برو .

ولی انگار مرد خیال رفتن نداشت .

اگه همین جور ی بیخیالش میشدم این ول کن نبود شایدم اصلا میومد خفم میکرد میرفت! تصمیم گرفتم سریع غافلگیرش کنم. دستم و روی قفل در گذاشتم. به محض اینکه در باز میشد محکم با چوب میکوبیدم تو سرش. این بهترین کار بود.

چشمام و بستم. داشتم تو دلم اشهدم و میخوندم. اوس کریم هر چی خوب بودیم یا بد بودیم خودت ضمانتمون و بکن جای بدی نفرستتمون. بالاخره مام داریم در راه این ساختمون فدا میشیم دیگه شهید حساب نمیشم؟ چرا چرت و پرت میگي بلبل. تو میتونی کار این مردك و بساز.

به این فکر کن چقدر بعدا میتونی با افتخار از این شجاعتت حرف بزنی. نفس عمیقی کشیدم. به محض اینکه میخواستم قفل در و باز کنم موبایل دزده زنگ خورد. گوشام و تیز کردم. خاک بر سر چقدرم ناشی بود! آدم با موبایل روشن میاد دزدی آخه؟

گوشام و بردم نزدیک در تا بهتر بتونم بشنوم. صدای آشنایی گفت:
- الو.

صدای طرف مقابل و نمیشناختم یکم سکوت کرد و گفت:

- مادر من خوب کیفم و جا گذاشته بودم نمیتونستم همینجوری پیام خونه که چشم میام شما خونسرد باش.

...

- نه بابا گیر کردم انگار قفل کردن درو.

...

- همیشه فردا دادگاه دارم کل دار و ندار و زندگیم توی اون کیفه .
تازه از صداش فهمیده بودم که هیراده . میخواستم با دو تا دستام خفش کنم .
مارو تا مرز سخته برده بود . شیطونه میگفت ... بیخیالی طی کن بلبل خان .
تلفنش تموم شد منم تازه به حال طبیعی برگشته بودم . قفل در و باز کردم و
نگاهی بهش انداختم . با دیدنم خوشحال اومد سمت در و گفت :

- تو بیداری ؟

نگاهی بهش کردم و گفتم :

- آگه خوابم بودم با این همه سر صداتون بیدار شدم .

بی توجه به من از کنارم رد شد و گفت :

- آگه بیدار نمیشدی فردا مجبور بودم مکافات بکشم . من برم کیفم و بردارم .
اصلا انگار نه انگار . نه تشکری نه عذر خواهی ! ما که گفتیم این یه پایه ی
ادبش میلنگید !

در و بستم ولی دیگه قفلش نکردم همون جا با حالت نیم چُرت منتظرش
وایسام . چقدرم طولش میداد . یه کیف برداشتن انقدر طول داشت ؟
به ستون وسط راهروها تکیه دادم و گه گاه یه نگاهم و به آسانسور و یه نگاهم و
به پله ها دوخته بودم .

بالاخره بعد از نیم ساعت معطل کردن شازده تشریف فرما شدن ! اخمام و تو
هم کشیدم و گفتم :

- وقتی در باز نمیشه به جای ور رفتن به قفل یه تیلیف میزدین .

نگاهی کرد و خندید گفت :

- ترسیدی ؟

واسم گرون تموم شد حرفش گفتم :

- کي؟ ما؟ بلبل از هيچي نميترسه .

- پس چرا رنگت پريده؟

با اخم گفتم :

- اگه کيفتون و برداشتين بهتره برين ميخوام در و قفل کنم .

- چه عصباني ترسيدم .

هيچي نگفتم گفتم :

- ببخشيد اگه ترسوندمت .

از قصد روي ترسوندمت تاکيد کرد دوباره با اخم گفتم :

- من نترسيدم .

به حالت مسخره زد به پيشونيش و گفت :

- راست ميگي . تو خيلي شجاعي . اصلا مرد ي هستي واسه خودت .

نیشخند زد و گفت :

- يادت نره در و از پشت قفل کني خانوم کوچولو . فعلا .

خنديد و سريع دور شد . ميخواستم سر از تنش جدا کنم ولي اين کار و

انداختم واسه فردا . خونسرد در و ٦ قفله کردم و مسير انباري رو گرفتم .

همه اومده بودن و وقت صبحونه بود توي ليواناي مخصوصشون چايي ريختم

و گذاشتم رو ميز همه چي آماده بود خواستم صدا شون کنم که تازه ياد انتقام

جويمم از هيراد افتادم . نيشخند شيطنت آميزي گوشه ي لبم ظاهر شد . يکم

دور و ورم و نگاه کردم چشمم به نمک دون افتاد برداشتمش و با سخاوت تمام

هر چي توش بود و خالي كردم تو چايي هيراد . بعدش با انگشتم خوب هم زدمش . خواستم از آب دهنم استفاده كنم ولي حال خودم بد شد . اين ديگه آخرت نامردي بود . همين انگشت افاهه ميكرد . ياد حرف اقدس خانوم افتادم كه هميشه به مامان پرنيا ميگفت كه نذاره پرنيا با دست غذا بخوره آخه عشق غذا خوردن با دست بود هميشه هم غر ميزد ميگفت از يكي از همسايه ها شنيده كه هر چقدرم دست و بشوري بازم ميكروب داره . نگاهي به انگشتم كردم . بالاخره يه نمه ميكروب واسه بدن آق و كيلمون لازم بود .

يهو ياد پريناز افتادم دلم براش لك زد كاش ميشد بينمش !

به سمت اتاقاشون رفتم و همه رو واسه صبحونه صدا زدم . با سر و صدا سر ميز نشستن . سها داشت باهام حرف ميزد ولي همه ي حواسم به هيراد بود كه استكان به دست غرق حرف زدن با فريد بود . هنوزم اون نيشخند شيطاني گوشه ي لبم بود . هيراد سرش و گردوند و وقتي نگاه خيره ي من وديد نيشخند زد و دوباره روش و به طرف فريد برگردوند . د بخور اون چايي رو ! حالا هميشه يه نفس ميرفت بالا ها . اين فريدم امروز چونش گرم شده واس ما ! سها کنار گوشم گفت : - بسه خورديش .

گيج برگشتم طرفش و گفتم :

- چي ميگي ؟

- ميگم هيراد و خورديش بس كه بهش زل زدي دل بكن ازش .

استكان چاييم و برداشتم و همونجور كه داشتم ميخوردم گفتم :

- داشتم فكر ميكردم .

- بله دیدم رو صورت هیراد قفل کرده بودی در حال فکر کردن بودی! خودتی!
!

پوزخند زدم. من تو چه فکری بودم سها داشت به چی فکر میکرد. بالاخره فرید تصمیم گرفت زبون به دهن بگیره! هیراد استکان و داشت به لباس نزدیک میکرد. قلب منم داشت از خوشحالی به پرواز در میومد. بالاخره یه قُلپ ازش خورد اولش جور خاصی نشد بعد یهو انگار طعمش و حس کرد. دِ بیا اینم که حس چشایش ضعیفه. باس بیشتر نمک میریختم.

یکم دهنش و مزه مزه کرد دوباره استکان و آورد بالا و یکم دیگه ازش خورد. صورتش تو هم رفت گفت:

- چرا چایی من شوره؟

فرید خندید و گفت:

- شوره؟ مگه میشه؟

- باور کن شوره شوره.

خودم و به بیخیالی زدم و چاییم و خوردم رو به من گفت:

- بلبل چرا چاییم شوره؟

خودم و به گیجی زدم گفتم:

- ما از کجا بدونیم آقا؟ لابد طعم دهننتون بده.

چند بار دیگه هم چاییش و مزه مزه کرد هر بار که میگفت شوره سها و فرید میزدن زیر خنده. منم وقتی به این فکر میکردم که چه آشی براش پختم ته دلم از شادی قند آب میکردن!

هیراد چایش و پس زد و از سر میز بلند شد گفت :

- شماها باور نکنین ولی شور بود .

به طرف اتاقش رفت . فرید با خنده گفت :

- حالا چرا قهر میکنی ؟ بیا به دونه دیگه برات میریزیم .

بلند گفت :

- فرید زود کوفت کن بشین سر کارات انقدرم گُری نخون واسه من .

فرید خندش شدت گرفت . ولی دیگه چیزی نگفت . خوب حالش و گرفته

بودم . فکر نکنم فهمیده باشه کار من بوده !

فرید تشکری کرد و از جاش بلند شد . سها کنار گوشم گفت :

- کار خود پلیدت بود .

فقط خندیدم . سها هم خندید .

ساعت ۷ بود منتظر بودم همه برن که درارو قفل کنم برم پایین . سها اومد

کنارم و گفت :

- بلبل من و فرید میخوایم بریم خرید . توام میای باهامون ؟

با گیجی گفتم :

- خرید واسه چی ؟

- میخوام مانتو بخرم . توام به یه چیزایی احتیاج داری . نمیای ؟

دوباره خواستم مخالفت کنم که سها سریع گفت :

- به خدا نه بیاری دیگه نه من نه تو .

دهنم بسته شد گفتم :

- پس صبر کن هیراد بره درارو قفل کنم پیام .

خندید و گفت :

- باشه پس تو ماشین منتظر تیم .

بعد با فرید رفت . هیراد از اتاقش اومد بیرون نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- مثل اینکه عمو رحیم امشب میاد .

- خوبه .

- فقط گفتم بدونی . درارو قفل کن . فعلا .

این و گفت و از در رفت بیرون . یکی نبود بهش بگه مثلا تو نمیگفتی من درارو

قفل نمی‌کردم؟! آگه میشد اصلا در و باز میذاشتم و میرفتم . با حرص در و به

هم کوبیدم و قفل کردم . سریع رفتم پایین هیراد از شیشه ی ماشین فرید

آویزون شده بود و چیزی بهش میگفت . یه راست رفتم سمت ماشین و روی

صندلی عقب نشستم .

هیراد با دیدنم تعجب کرد رو به سها و فرید گفت :

- همیشه به گردش! جایی میرین؟

فرید گفت :

- آره سها یکم خرید داره .

مثل اینکه هیراد روش نشد بیرسه پس این سر خر چیه دنبال خودتون راه

انداختین . فقط با تعجب گفت :

- آها خوش بگذره . فعلا .

خدا حافظي كرديم و فريد به راه افتاد . تو كل مسير سها و فريد يا حرف ميزدن يا كل كل ميكردن . ديگه سرم درد گرفته بود از دستشون . بالاخره رسيديم به هفت تير . فريد گوشه اي دو بل وايساد و گفت :

- جاي ماشين بده شماها برين من تو ماشين منتظرتون ميمونم .
سها سري براش تكون داد و ما به سمت مغازه هاي مانتو فروشي رفتيم . مثل يه بچه به سها چسبيده بودم و هر كاري ميگفت ميكردم . سها رفت توي مانتو فروشي و منم به دنبالش . رگالاي مانتو رو زير و رو ميكرد و زير لب گاهي وقتا غر ميزد و بعضي وقتام با خوشحالي به يه مانتو زل ميزد . هيچ چيز باحالي از نظر خودم اونجا نبود كه بهش نگاه بندازم . ترجيح ميدادم در و ديوار مغازه رو ببينم . با صداي عصباني سها به خودم اومدم : - حواست كجاست ؟ ۱ ساعته دارم ازت نظر ميپرسم .

- من هيچي نميدونم هر كدوم كه فكر ميكني خوبه انتخاب كن .
سها پوفي كرد و يه مانتو رو از بين بقيه جدا كرد . مانتو مشكي ساده اي بود
گرفت جلوم و گفت :

- برو اين و بپوش ببينم تن خورش خوبه .
با بيحالي رفتم سمت اتاكي كه کنار مغازه بود . تنم كردم و تو آينه به خودم نگاه كردم . سها در و باز كرد و نگاهی بهم كرد گفت :
- زيادي سادست .

بعد يكم فكر كرد و گفت :

- ولي بلك نيست . ميتوني تو دفتر بپوشيش .

بالاخره تصمیم گرفته شد لبا سام و پوشیدم و از اتاق او مدم بیرون. سها هم
واسه خودش دو دست مانتو انتخاب کرد و خرید. خیلی سریع کارمون تموم
شد فرید با دیدن کیسه های خرید خندید و گفت:

- وای عزیزم چقدر خوبه که تو انقدر سریع خرید میکنی.

سها خندید و گفت:

- زبون نریز وایسا هنوز کارمون تموم نشده.

فرید قیافش رفت تو هم سها خندید و گفت:

- فرید ما میریم اون ور خیابون به نگاه به شال و روسریا بندازیم.

فرید سر تکون داد و من و سها رفتیم اون طرف خیابون. روسری فروشی نسبتا
بزرگی بود. سها خیلی مسلط خرید میکرد. نمیدونم شاید اگه منم مثل اون
این همه سال دخترونه خرید میکردم الان مسلط بودم!

برای من یه شال سفید که حاشیه های مشکی داشت و انتخاب کرد و برای
خودشم دو دست روسری خرید. دوباره از مغازه او مدم بیرون و رفتیم سمت
ماشین فرید. داشتم فکر میکردم واقعا این چیزایی رو که خریده بودم و دوست
داشتم؟ حاضر بودم از شون استفاده کنم؟ اگر استفاده نمیکردم سها حالم و
میکرد تو قوطی!

دوباره سوار ماشین فرید شدیم. سها با ذوق و شوق از خریدش حرف میزد و
من ساکت به بیرون خیره شده بودم. داشتم عوض میشدم. خودمم احساسم و
نمیفهمیدم. دیگه کسی مثل بلبل سابق رو حرفم حساب نمیکرد. یعنی داشتم

میشدم یه زن؟ پس این همه مدت چرا تلاش کردم تو خودم بکشمش؟ یعنی
همش به خاطر نشست و برخاست با سها بود؟
یکم شیشه رو دادم پایین. احساس خفگی میکردم. با صدای سها به خودم
اومدم:

- بلبل کجایی؟ رسیدیم.

با گیجی اطراف و نگاه کردم و گفتم:

- دستتون درد نکنه زحمت کشیدین.

کیسه های خرید و برداشتم فرید گفت:

- خواهش میکنم این چه حرفیه.

از سها هم خداحافظی کردم و به سمت ساختمون رفتم. با کلید در و باز کردم
. سرکی به اتاق عمو رحیم کشیدم هنوز برنگشته بود. خداکنه شب نیاد!
حوصله ی ترس و لرز و نداشتم دوباره! واقعا من همونی بودم که جیب مردم و
بدون ترس میزدم؟ یا وقتی مهدی تیزی گذاشت زیر گلوم صدام در نیومد و
دست خالی پَسش زدم؟ از وقتی اومده بودم اینجا عین این بالا شهریا سوسول
شده بودم.

رفتم سمت انباری. کیسه های خریدم و یه گوشه گذاشتم زیر چشمی
نگاهشون میکردم. انگار داشتم به یه بمب دست ساز نگاه میکردم! یه حسی
قلقلکم میداد که دوباره بیوشمشون. جلوی سها روم نمیشد زیاد به خودم نگاه
کنم. اصلا چرا از این لباسا خجالت میکشیدم؟

با این فکر از توی کیسه در آوردم شون . اول مانتو رو تنم کردم و بعد شال رو روی سرم انداختم . سعی کردم از مدلی که سها سرش میکرد تقلید کنم ولی فقط دور گردنم الکی میپچوندمش و به هیچ صراطی هم *م*س*تقیم نبود !
باید سر فرصت یه مقنعه میخریدم . اینجوری نمیتونستم تودفتر برم .

مثل بچه ای که برای لباس عیداش شوق و ذوق داره صبح از خواب بیدار شدم . مانتو رو تنم کردم . یادم مقنعه ی سها افتادم که هنوزم پیشم بود . با دقت سرم کردم و سر ساعت ۸ رفتم بالا . مدام مواظب بودم قطره های آب نپره رو مانتوم . برام جدید بود . فقط زیاد توش احساس راحتی نمیکردم . مخصوصا که مقنعه همش جلو دست و پام و میگرفت و عصیم میکرد .
با صدای جیغ کوتاهی تر سیدم و برگشتم سمت در سها جلوم وای ساده بود نزدیک اومد و گفت :

- وای نگاه کن . چقدر بهت میاد بلبل .

بعد مکثی کرد و گفت :

- نه بلبل به این لباسا نمیاد .

لبخند رو لبم نشسته بود گفت :

- دیگه دوست ندارم بلبل صدات کنم . میخوام سُر مه صدات کنم .

- آخه ...

پرید وسط حرفم :

- آخه و اما و اگر نداره . دلت میاد با این تیپ و قیافه بهت بگن بلبل ؟ یه نگاه تو آینه کردی ؟

نگاه کرده بودم . بارها هم به خودم گفته بودم سُر مه . ته دلم یه حس شیرینی داشتم . هیچی نگفتم همونجوری که به سمت میزش میرفت گفت :
- پس تصویب شد .

واسه ی اینکه بحث و منحرف کنم گفتم :

- پس آقا فرید کو ؟

- دادگاه داشت من خودم اومدم .

سر تکون دادم و دوباره مشغول کارام شدم . صدای سلام و احوالپرسی سها و هیراد و با هم میشنیدم هیراد یه راست اومد تو آشپزخونه و با لحن مودبی گفت :

- ببخشید خانوم .

این تو سرش چی خورده بود امروز ؟ خانوم کیه ؟

هیراد یه راست اومد تو آشپزخونه و با لحن مودبی گفت :

- ببخشید خانوم .

این تو سرش چی خورده بود امروز ؟ خانوم کیه ؟ باز معلوم نبود میخواد چه مسخره بازی راه بندازه با اخم برگشتم طرفش و گفتم :

- بله ؟ با من امری بود ؟

با دیدنم خشکش زد ولی نه مثل دفعه ی اول . سریع به خودش اومد و گفت :

- انقدر هر روز با یه قیافه دیدمت دیگه نمیدونم چی باید صدات کنم .

- هر چی که راحت ترین .

یعنی واقعا من و نشناخته بود ؟ اصلا فکرم نکرده بود که یه خانوم غریبه واسه

چی باید بیاد کارای دفترش و بکنه ؟ گفت :

- مهمونم تا چند دقیقه ی دیگه میرسه قهوه یادت نره بیاری .

داشت میرفت . یهو یاد اون دفعه افتادم که گفته بود بدم به سها بیره . با حرفم

متوقفش کردم :

- بازم قهوه هارو سها براتون بیاره ؟

با حالت گنگ نگاهم کرد گفت :

- خانوم مقدمی کارشون یه چیز دیگست .

پوزخندی زدم و گفتم :

- ولی قبلا اینجوری فکر نمیکردین . چی شده تصمیماتتون عوض شده ؟ این

شکلی سر و ریختم بد نیست ؟ آبروی شما و دفترتون و نمیبرم ؟

انگار کم کم داشت میفهمید که چی میخوام بگم . اومد چیزی بگه که سریع

پشتم و بهش کردم و گفتم :

- قهوتون و میارم .

ناراحت بودم . ته دلم واقعا میسوخت . از این همه توهینی که بهم کرده بود .

حالا تا یکم به سر و ریختم رسیده بودم دیگه اشکال نداشت جلوی مهموناش

ظاهر بشم ؟ چشمام میسوخت ولی جلوی خودم و گرفته بودم . من واسه ی

این چیزای کوچیک ناراحت نمیشدم .

مهمون هیراد اومد بعد از ۵ دقیقه سینی قهوه ها رو برداشتم و با قدمای محکم

رفتم سمت اتاقش اول یه تقه به در زدم و بعد که صداس و شنیدم وارد شدم .

مهمونش یه پسری بود تقریباً هم سن خودش . دولا شدم یه فنجون قهوه رو جلوی مهمونش گذاشتم که با یه لبخند مگش مرگ ما نگاه کرد و گفت : - متشکرم خانوم .

با اخمائی در هم فقط سر تکون دادم . کنار میز هیراد رفتم فنجون دیگه رو روی میز گذاشتم . بوی خوبی میداد انگار دلم میخواست هی نفس بکشم . ولی خودم و خونسرد نشون دادم . هنوز اخمام تو هم بود . نگاهش و بهم دوخت و زیر لب گفت :

- مرسی .

برای اونم سری تکون دادم و از کنارش رد شدم . وقتی برگشتم تا در اتاق و ببندم دیدم که هنوز نگاهش به منه . اخمم و غلیظ تر کردم و در و بستم . داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم هوز اخمام تو هم بود بدجور دلم ازش گرفته بود . هیچ کس من و آدم حساب نمیکرد ولی اون بد تر از همه بهم توهین میکرد . سها گفت : - سُرمه .

بی توجه از کنارش رد شدم دوباره شنیدم که گفت :

- سُرمه .

بازم همینطور رد شدم یهو گفت :

- بلبل خان .

سرم و برگردوندم سمتش و گفتم :

- کاریم داشتی ؟

اخماش و توهم کرد و گفت :

- مگه تو سُرمه نیستی ؟ ۱ ساعته دارم صدات میکنم .

بي حال گفتم :

- شرمنده عادت ندارم .

سري تڪون داد و گفتم :

- عمور حيم اومد کارت داشت گفتم وقت كردي يه سر بري اتا فڪش .

با خوشحالي گفتم :

- ا؟ مگه اومد؟

- آره انگار تازه رسیده .

- خدارو شكر شبا خيلي ستم بود تو اين ساختمون تنها خوابيدن .

چند دقيقه رفتم پيش عمور حيم و برگشتم . طفلي برام سوغات آورده بود . همه

رو گذاشتم تو اتا قم و دوباره برگشتم بالا . مهمون هيراد داشت ميرفت جلو در

كم مونده بود با سر برم تو شكمش . تا من وديد دوباره از همون لبخندا زد و

گفتم :

- خانوم بابت قهوه ي خوشمزتون سپاسگذارم .

لبخند كج و كوله اي بهش زدم سرش و خم كرد و گفتم :

- با اجازه .

از هيرادم كه كنارش واپساده بود خدا حافظي كرد و رفت . نگاهم به رفتن پسره

بود . روم و به طرف در كردم كه برم تو ديدم هيراد دست به سينه جلوي در

واپساده و نگاهم ميكنه اخمام و دوباره تو هم گره كردم و گفتم :

- ميشه برين كنار؟

همونجوري كه به در تكيه داده بود يكمي خودش و كشيده کنار سربيع از کنارش رد شدم ولي دقيقه ي آخر بازوم به آرنجش خورد . عصباني بودم ولي چيزي نگفتم و رفتم سمت آشپزخونه . عين دكل و ايساده بود سر راه . چقدر بعضيا خود خواهن !

تا آخر روز كامل حرفاي هيراد يادم رفته بود . حتي ديگه بهشون فكرم نميكردم . با صداي خداحافظي سها به خودم اومدم و سرم و از روي كتابم بلند كردم
گفتم :

- زود ميري ؟

خنديد گفتم :

- خوابي ؟ ساعت ۷ شده دارم ميرم خونه .

از جام پريدم گفتم :

- ! پس چرا من نفهميده بودم ؟

- كمتر خر خوني كن . من برم الان فريد صداش در مياد

ازش خدا حافظي كردم و رفت . چراغ اتاق هيراد هنوز روشن بود . يكم

آشپزخونه رو جمع و جور كردم تا بره و در و قفل كنم ولي انگار قصد رفتن

نداشت به سمت اتاقش رفتم و گفتم :

- نميرين ؟ ميخوام در و قفل كنم .

نگاهم كرد گفتم :

- چرا داشتم ميرفتم .

کتش و از پشت صندلیش برداشتم و پوشید به سمت در رفتم و منتظرش شدم .
سلانه سلانه به طرف در میومد از کنارم رد شد زیر لب خداحافظ گفتم
برگشت سمتم و گفت :

- انگار یه عذر خواهی بهت بدهکارم .

لحنش اصلا عذر خواهانه یا چیزی شبیه بهش نبود . اخمام تو هم رفت دستام
و رو سینم قلاب کردم و گفتم :

- بابت ؟

صاف جلوم وایساد . یه دستش تو جیب شلوارش بود و یه دستشم به کیفش .
تقریبا قدم تا سینش میرسید . با یه بیخیالی ذاتی که حرص آدم و در میاورد
گفت :

- بابت برخورد اون روزم که تازه امروز یادت افتاده به روم بیاریش .

شاکي شدم با لحن پرخاشگر گفتم :

- ببین آقا! من بهت اجازه نمیدم در مورد این جور ی قضاوت کنی . یا هر
وقت هر چی که از دهنه در اومد بارم کنی . من نه تو سری خورم نه از اوناشم
که خیلی راحت از کنار حرفایی که بهم میزنن بگذرم . تو خیال کردی همه
چی به ظاهره ؟ یا اینکه فکر کردی میتونی دم به دم من و مسخره کنی ؟ من آگه
تیرپیم فرق داره آگه مدرک درست و حسابی ندارم یا اینکه حرف زدن بالا
شهری بلد نیستم در عوض خیلی چیزارو تجربه کردم که تو و امثال تو توی
خواباتونم ندیدینش . تو میدونی یه دختر وقتی توی کوچه پس کوچه های
پایین شهر زندگی میکنه چه دردسرای بی داره ؟ فکر کردی دلم میخواد تیپ و

قیافم این ریختی باشه؟ واسه ی اینکه بتونم زندگی کنم و کسی نگاه چپ بهم نندازه باید اینجوری میشدم. فکر کردی راحتته که این همه سال راه کج نری؟ وقتی که همه ی بچه ها اسباب بازیاشون دستشون بود و روی پای باباهاشون نشسته بودن من از صبح تا بوق شب دنبال پول بودم تو خیابونا واس خاطر اینکه بابای عملیم خماری نکشه و موادش به راه باشه. میدونی وقت و بی وقت توی کوچه های پایین شهر تهران جون سگ کردن چقدر سخت و ترسناکه؟ وقتی که گله به گله عملی و دزد و قاچاقچی و صد جور آدم ناتوی دیگه منتظرن یه بلایی سرت بیارن؟ یا نه فکر کردی دختر بودن اونم یه دختر یتیم بودن با اون وضع زندگی من خیلی آسونه؟ یا چیز پیش پا افتاده ایه؟ یا مثلا وقتی که مجبور میشی واسه ی یه جای خواب در به در صبح تا شب تو خیابونا علاف باشی آخرشم هیچ کس نباشه یه کمک بهت برسونه واقعا اینا به نظرت سادست؟ اومدی دیدی کجا زندگی میکردم. خوب تماشا کردی ولی چیکار کردی؟ حتی فرداش یه سوال کوچیکم در موردش ازم نکردی. رسم شما پولدارا همینه. میبینی یه بدبختی کنار پاتون داره بال بال میزنه ولی واستون اُفت داره که دستش و بگیرین. اونوقت همین عمورحیم بنده خدا که آه نداره با ناله سودا کنه تا فهمید تو لبم هر کار میتونست کرد. شاید جایی که الان توش زندگی میکنم انباری باشه ولی حداقلش اینه که قدرش و میدونم. کار عمو واسم ارزش داشت. همین که تونستم بی درد سر و دنگ و فنگ به اینجایی که الان هستم برسوم خودم خلیه. واسم مهم نیست امثال تو از روی ظاهر چه برداشتی میکنن. شماها از اوناشین که فقط ۱ قدم جلوی پاتون و میبینن.

دستي به مانتوم زد و گفتم :

- اگه واس خاطر اين لباسا و ٤ تا حرف با کلاس کسي ميخواه بهم احترام بذاره صد سال سياه ميخواه نذاره . اون موقع که اينتا تم نبود بايد نشون ميدادي کي هستي . که واقعا فرهنگت در چه حديه . واقعا فکر کردي فرهنگ به ٤ تا مدرکه ؟ در اون دانشگاه و بايد گل گرفت وقتي تحصيل کرده هاش اينجوري فکر ميکنن .

با اخماي تو هم خيره به چشمام مونده بود آروم تر گفتم :

- از ما که گذشت ولي از اين به بعد سعي کن با قضاوتاي الکي دل يکي مثل من و نشکوني .

هنوز با اخم نگاهم ميکرد . خالي شده بودم ديگه واسم هيچي مهم نبود . از کنارش رد شدم پله ها رو دو تا يکي رفتم پايين . در انباري رو باز کردم و خودم و انداختم توش . وقتي ياد قيافش ميفتادم که چجوري بهم زل زده بود خندم ميگرفت . بدبخت و قبض روحش کرده بودم . ولي حقش بود يکي بايد اينارو تو کله اش فرو ميکرد .

پاشدم لباسام و در بيارم که تقه اي به در خورد بلند گفتم :

- بله ؟

صداي هيراد و شنيدم :

- باز کن کارت دارم .

يه نفس عميق کشيدم . منتظر بودم يه چيزي بارم کنه در و باز کردم و رو به روش قرار گرفتم کلیدارو گرفت سمتم و گفت :

- یادت رفت اینارو ببری .

فکر نمی‌کردم فقط واسه همینا اومده باشه با تعجب کلیدارو ازش گرفتم هنوز
اخماش تو هم بود سرش و گرفت بالا و تو چشمم زل زد گفت :
- شاید حق با تو باشه . ولی هیچ کس بی درد نیست توی این جامعه .
خداحافظ .

بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت . از پشت سر میدیدمش انگار شونه هاش
افتاده تر شده بود . حس می‌کردم یه غمی تو صداشه . واقعا حرفای درستی
بهش زده بودم ؟

بیخیال در بستم و اومدم تواتاق .

پله ها رو دو تا یکی داشتم میرفتم بالا این عمو رحیمم وقتی شروع به حرف
زدن میکنه دیگه تموم کردنش با خداست . اونوقت بچه ها به من میگن بلبل !
با با من جلو این باید برم لنگ بندازم . بین تورو خدا دو دقیقه رفتم بینم
چکش و میخ داره یا نه شجره نامه ی میخ و چکش مادر مرده رو کشید وسط !
همینجور تو فکرای خودم بودم که محکم خوردم به یه چیزی . ملاجم داغون
شد سرم و گرفتم بالا که چشمم افتاد به یه پسر چم و ابرو مشکي . دستپاچه
گفتم :

- شرمنده ندیدیمتون .

پسره متعجب با چشمای گرد شده داشت نگام میکرد گفت :

- خواهش میکنم اشکالی نداره .

همینجوری رو به روی هم وایساده بودیم حس کردم باس از سر راهش برم کنار
لبخند خجالت زده ای به روش زدم و یه قدم اومدم کنار . همزمان با من اونم

یه قدم اومد کنار . دوباره دستپاچه یه قدم برگشتم سر جام اونم دقیقا همین کار و کرد حسابی تو هم گره خورده بودیم . دِ لامصب سر جات وایسا دیگه . بالاخره با خنده ای که تو صدات کاملاً معلوم بود گفت : - شما وایسین من خودم رد میشم .

دیگه انقدر سه بازی در آورده بودم که روم نمیشد نگاش کنم . یه گوشه وایسادم آروم از کنارم رد شد و با خنده گفت :

- خدانگهدار .

- زت زیاد .

این و گفتم و سریع دویدم سمت واحدمون . سها با دیدنم خندید و گفت :

- رفتی میخ و چکش بگیری یا رفتی بسازی ؟

نگاهش دقیق تر شد گفت :

- چرا انقدر قرمز شدی ؟

سریع گفتم :

- من ؟ نه . کی گفته .

- خیلی خوب برو تو اتاقش الان سگ میشه دوباره .

سریع به سمت اتاق هیراد رفتم هنوز با هم سر سنگین بودیم نگاهی بهم کرد و

گفت :

- چه عجب برگشتی .

- عمورحیم داشت حرف میزد .

- خیلی خوب میتونی بری بالا بزنی یا خودم برم؟ میتونی تو تابلور و نگه داری من میخ و بزمنم .

- نه میزنم مشکل نداره .

کفشام و در آوردم و رفتم بالای مبل . همش چشم و ابروی مشکي پسره میومد تو ذهنم . این آقا خوشتیپه کی بود یعنی؟ د چشمات و درویش میکردي . نیگا چجوري رفته تو فکر پسر مردم . چقدرم خوش خنده بود . قیافش یادم نمیداد فقط یادمه چشم و ابروش مشکي بود . چشماشم زیاد درشت نبود ...

تو همین فکر بودم که یهو چکش و به جای میخ محکم زدم رو دستم یهو ضعف کردم چکش از دستم پرت شد رو مبل همونجوري انگشتم و گرفتم و نشستم رو مبل هیراد نگران گفت :

- چي شد؟

حرفي نمیزد . از درد داشتم به خودم میپیچیدم . دوباره گفت :

- دستت و بردار ببینم انگشتت چي شد .

همینجوري انگشتم و فشار میدادم که هیراد با دستش سعی کرد انگشتم و از بین دستم بکشد بیرون . دستش که بهم خورد یهو خودم و کشیدم کنار که با اخمهای تو هم گفت :

- انقدر نچلون اون انگشت بدبخت و . ببینم چي شده .

انگار با این کارش یه جریان برق بهم وصل کرد . یکمی آرام تر شدم . این غربتی بازیا چي بود راه انداخته بودم؟ آرام انگشتم و نشونش دادم یکم نگاه کرد و گفت :

- چیزیش نیست . چشمات سالمه؟ میخ به این بزرگی رو چجوري ندیدی؟

همینجور ی که از درد به خودم میپیچیدم گفتم :

- حواسم پرت شد .

- معلومه واقعا . برو نمیخواد میخ و بکوبی خودم میکوبمش .

از کنارش رد شدم و رفتم سمت میز سها با دیدنم گفت :

- ای وای انگشتت چی شده ؟

- چکش زدم روش .

- دردم میکنه ؟

- نه چکشه دلش واسم سوخت آروم خورد به انگشتم . خوب معلومه که درد میکنه .

- میخوای بریم درمانگاه ؟

- نه بابا این سوسول بازیایه خوب میشه .

- بیا یه دقیقه بشین .

رفتم کنارش نشستم . این یارو دیگه چه موجودی بود نیومده داشت مارو نفله میکرد . ” بیخودی گردن اون ننداز خودت سر به هوایی . ” پوفی کردم و نگاهی به انگشتم انداختم . زیاد چیزیش نشده بود الکی غربتی بازی راه انداخته بودم .

بعد از چند دقیقه هیراد از اتاقش اومد بیرون گفت :

- ببینم انگشتت و ؟

بی میل نشونش دادم سها گفت :

- داره خون میاد . یکم سیاهم شده .

هیراد گفت :

بریم درمانگاه .

- نمیخواد خوبیم .

سها گفت :

- آخه خون میاد .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

- خوب میشه .

هیراد نگاهی بهم کرد و گفت :

- خیلی خوب پس بشورش یه ذره هم بتادین بریز روش ببندش .

فقط سرم و تکون دادم حتی نیم نگاهم بهش نکردم .

به سمت اتاقش رفت سها گفت :

- حالا چی میشد میرفتی ...

بین حرفش اومدم و گفتم :

- سها ! ول کن دیگه .

از کنارش پا شدم و رفتم تو آشپزخونه . اون که از چیزایی که به هیراد گفته بودم

خبر نداشت . اصلا نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم چه برسه که بخوام باهاش

برم درمونگاه !

خسته و کوفته اومدم سمت انباری کلیدم و انداختم تو قفل دو تا مرد کنار هم

توی پارکینگ وایساده بودن که پشتشون بهم بود بدون توجه بهشون خواستم

برم تو که صدای یکیشون متوقفم کرد :

- ببخشید خانوم .

برگشتم سمتشون ! این که همون چشم و ابرو مشکبست ! دوباره دستپاچه شدم
گفتم :

- بله ؟

با دیدن من لبخند زد و گفت :

- شما همون خانومی هستین که امروز توراها پله ها دیدمش . چه خوب دوباره
دیدمتون .

گیج گفتم :

- چرا خوب شد که دوباره دیدینم ؟

تعجب کرد انگار انتظار داشت خودم بدونم یا منم اظهار خوشحالی کنم !
منتظر نگاهش میکردم که سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- همینجوری آخه دیدارمون جالب بود . خوبین ؟

- ممنون . کاری داشتین ؟

تازه انگار یادش افتاد گفت :

- بله انگار انباری واحد ما دست شماست .

پس صاحب انباریه بود ؟ گفتم :

- ببخشید شما ؟

- ببخشید فراموش کردم خودم و معرفی کنم من ذکاوت هستم .

پس ذکاوت این بود ؟ من فکر میکردم ذکاوت باید یه پیر مرد باشه ! سری

تکون دادم دوباره گفت :

- عمور حيم گفتم منتظر شما بمونيم که بيان . تا با خودتون حرف بزيم . در مورد انباري .

سري تکون دادم . بدجور خورد تو حالم . حتما ميخوا ست بگه که انباريش و ميخواست . با لب و لوجه ي آويزون نگاهش کردم و قبل از اينکه چيزي بگه گفتم :

- فقط يکخم مهلت بدین خاليش ميکنم .

- بله ؟ براي چي ؟

- مگه انباريتون و نميخواين ؟

تازه انگار حرفم و فهميد خنديد و گفت :

- نه اين چه حرفيه . من فقط ۴ تا بسته رو ميخوا ستم اگه اجازه بدین يه گوشه اي بذارم . وگرنه اون انباري تا آخرش دست خودتون باشه . من احتياجي ندارم . اگرم باز ميبينين بسته ها مزاحمه من يه فکر ديگه براشون ميکنم .

باورم نميشد انباري رو مفت و مجاني بهم داده بود حالا اجازه هم ازم ميگرفت . متعجب گفتم :

- نه بابا مال خودتونه انباري اشکال نداره .

- پس اگه اجازه بدین اين آقا بسته ها رو بذاره تو ؟

در و باز کردم و سرکي تو انباري کشيدم خدارو شکر همه چي تميز بود گفتم :
- بفرماييد .

مردي که همراهش بود بسته هارو يه گوشه ي انباري چيد و رفت پسره نگاهي بهم کرد و گفت :

- واقعا ممنونم از لطفتون .

- خواهش همیشه .

داشتم بر میگشتم تو افاق که گفت :

- ببخشید .

برگشتم سمتش . کارتت رو به طرفم گرفت و گفت :

این کارت منه خوشحال میشم داشته باشینش .

گنگ گفتم :

- واسه چي ؟

- اگه یه وقت مشکلي براتون پیش اومد یا کاری داشتین میتونین رو کمکم

حساب کنین .

کارت و باشك ازش گرفتم و سري تکون دادم اونم خداحافظي کرد و رفت .

اومدم تو نگاهي به کارت انداختم . پارسا ذکاوت . اسمش به تپیش میومد !

- وقتي میتوني از یه کلمه ي بهتر استفاده کنی واسه چي با این لحن حرف

میزنی ؟

- سها گیر دادی امروز !

- خوب قبل از اینکه یه کلمه رو بگی یکم فکر کن شاید یه جایگزین بهتر

واسش پیدا کردی .

- خوب حالا انقدر گیر نده .

- گیر نده چیه . وایسا بینم .

به سمت آشپزخونه اومدم از شانس خوبم همون دقیقه یکی از در وارد شد و صاف رفت سمت میز سها واسه همین نتونست بهم حمله کنه یا بیشتر گیر بده !

چند روزی بود که کیلید کرده بود رو حرف زدن من . بیخیلم نمی شد . میگفت یکم موقر تر حرف بزن . هی میگفت فکر کن بعد حرف بزن خوب اینجوری که ۴ کلمه حرف زدندم ۲ سال طول میکشید ! اینم خواسته های داشتا ! صدای زنگ گوشیم از جا پروندم سریع جواب دادم :

- بله ؟

- یه دقیقه بیا پایین .

صدای حسن بود گفتم :

- مگه کجایی ؟

- دم دفترتونم .

خوشحال گفتم :

- وایسا تا پیام .

هول هول دویدم رفتم پایین خیلی وقت بود ندیده بودمش هم اونو هم اکبرو .

تا دیدمش دستم و محکم کوبیدم کف دستش و باهاش دست دادم گفتم :

- چه عجب از این ورا راه گم کردی .

نیشخند زد و گفت :

- دیدم خبری ازت نیست خودم اومدم سر بزمنم بهت .

- خوب کردی . بیا بریم تو .

- نه همین جا خوبه .

- اكبرو با خودت نياوردي ؟
- نه نتونست كسي رو بذاره در مغازه تنها او مدم .
- خوب كردي . دلم پوسيد بس كه نديدمتون .
- سرش و انداخت پايين گفت :
- باس عذر خواهي كنم .
- واس چي ؟
- اون شبي تو عروسي بدجور تا كردم باهات .
- زدم پشتش و گفتم :
- اين حرفا چيه رفيق سرت سلامت . مهم نيست .
- خنديد گفت :
- پ آشتي ؟
- مگه قهر بوديم ؟
- من قهر بودم .
- بيجا كردي .
- خنديديم دوباره گفت :
- واسم غريب بودي . نباس اونجوري ميگفتم بهت .
- اشكال نداره خودمم خودم و نميشناختم چه برسه به تو .
- ولي بهت مياد اين لباسا .
- خجالت زده خنديدم و گفتم :
- الكي نگو .

- به جون تو بهت میاد . اصلا عوض شدی . برگشتی به اصلت . باید زودتر برمیگشتی . خوشحالم که عوض شدی .
- هیچی نگفتم دوباره گفت :
- اینجوری شاید زندگیت به تکونی هم بخوره . بالاخره ازدواج میکنی . شاید همه چی بهتر شد .
- کوفت واس خاطر این حرفا این کارارو نکردم که .
- میدونم ولی مگه تو چیت کمتر از بقیه دختراست ؟ چرا که نه ؟
- حرف حسن من و برد تو فکر تا حالا به این قضیه فکر نکرده بودم . واقعا چرا که نه شاید زد و مام عروس شدیم ! از فکرشم خجالت میکشیدم .
- یکم با حسن حرف زدیم بعد عزم رفتن کرد . منم برگشتم تو ساختمون . تا اوادم تو واحد سها گفت :
- یهو بدون خبر کجا رفتی ؟
- دوستم اوامده بود پایین کارم داشت .
- پس چرا به من نگفتی ؟
- فکر کردم زود میام . خو حالا چی شده ؟
- هیچی حسابی شاکي شد . اوامد دید سر کارت نیستی هی غر زد .
- چایی میخواستہ حتما . میبرم براش .
- سها هیچی نگفت . چایی ریختم و بردم تو اتاقش . وقتی من و دید گفت :
- هیچ معلوم هست کجایی ؟
- گنگ و پرسشگر نگاهش کردم و گفتم :
- به توك پا رفته بودم دم در .

- منم اينجا بوقم ؟ يه اجازه اي ؟ يه اطلاعي . هيچي ؟ همينجوري واسه خودت ميري و مياي ؟

کار خوبی نکرده بودم باس بهش میگفتم . حق و بهش دادم و گفتم :
- شرمنده باید میگفتم .

چند لحظه مکث کرد بعد عصباني گفت :

- نميخوام بگي شرمنده . شرمندگي تو به درد من نميخوره .
يا خدا معلوم نيست چش شده ! خوبه حالا کار مملكتي انجام نميدم تو اين دفتر وگرنه حسابي قاطي ميکردم ! گفتم :

- پس چي بايد بگم ؟

انگار هر چي خونسرد تر جوابش و ميدادم اون شاكي تر ميشد . با يه لحن عصبي گفت :

- خوبه ديگه هر جا ميخواي ميري . هر کار ميخواي ميکني . منم اينجا نقش برگ چغندر دارم ! تازه دستم ميندازي ! خوبه !

مات و مبهوت نگاهش ميکردم . نميدونستم بايد بهش چي بگم . به نظرم زيادي داشت واکنش نشون ميداد ! به خودش او مد يكم آروم تر شد و گفت :

- ميتوني بري . دلم نميخواه از اين به بعد بدون اجازه دفتر و ترك كني .

سر تگون دادم و او مدم بيرون . انگار عادتش بود سر اتفاقاي الكي قيل و قال كنه ! ازش معذرت خواهي هم ميکني برميگرده يه چيزي بارت ميكنه ! برج

زهر مار !

رفتم نشستم سر درسم . خیالم از بابت حسن راحت شده بود ولی داشتم به هیراد و عکس العملاي جدیدش فکر میکردم .

دي ماه اوامد و من دوباره باید میرفتم امتحاناي دبیرستان و میدادم اگه همه چي در ست پیش میرفت میتونستم دیپلمم و بگیرم . سها این روزا یه جور خاصی روی حرف زدند دقیق شده بود تا یه حدودي کمکم کرده بود و سعی میکردم از اصطلاحات و کلمات بهتری استفاده کنم . در واقع به قول سها داشتم حرف زدند و خانومانه میکردم . البته تا همین جا هم سها رو کچلش کرده بودم .

چند بار دیگه هم پارسا ذکاوت و دیدم توي این مدت مثل همیشه مودب بود و آرام . البته بیشتر این دیدارا توي راه پله بود و با یه سلام و علیک کوتاه . تنها فرقي که با بار اول داشت این بود که دیگه با سر نرفتم تو شکمش !

این روزا سها و فرید و اصلا نمیشه تو دفتر پیدا کرد . تقریبا دو ماه به عروسیشون مونده و به قول سها کلي کاراشون مونده .

و اما هیراد ! این روزا مشکوک شده . دیگه عصبي نیست . البته مهربونم نیست . ولی میسه گفت دچار یه حالت خنثي خوب شده ! سرش تو کار خود شه و کمتر غر میزنه . سها میگه اینجور آدما که همیشه بد اخلاقن و با غرزدن و عصبانیت با اطرافیانسون برخورد میکنن وقتی که انقدر غیر عادي ساکت میشن یا یه ریگی تو کفششونه و این آرامش قبل از طوفانه یا اینکه ذهنشون جایی گیره . و بیشتر احتمال میداد که یه درگیری ذهنی با خودش پیدا کرده که انقدر ساکته . برای من فرقي نداشت . بیشتر از این خوشحال بودم که درگیری باهاش ندارم .

توي اين مدت از بس سها زير گوشم از متانت و وقار و رفتاراي دخترونه خونده بود که ديگه کلافه شده بودم . خودش ميگفت تا حدود زيادي پيشرفت داشتم و تونستم لحنم و عوض کنم . حداقل خوشحال بودم که تونستم را ضييع کنم تا کمتر زير گوشم غر بزنه !

هيراد و فريد کنار ميز سها و ايساده بودن و سر يه مساله اي با هم بحث ميکردن . سها هم به حرفاشون گوش ميداد و گه گاه يه اظهار نظري هم ميکرد . منم خسته و بي حال از اين همه بحثاي بيخودشون يه گوشه و ايساده بودم و از سر بيکاري بهشون زل زده بودم . فريد يه حرفي رو ميزد و هيرادم باهاش مخالفت ميکرد . يکي نبود بگه وقتي با هم مخالفين چرا بحث الکي ميکنين آخه ؟

با بي حالي رفتم سمت در و بهش تکیه زدم . يهو يه صدای آشنا رو شنيدم :
- سلام خانوم . چه خوب که اينجاين .

برگشتم سمت صدا پارسا ذکاوت بود ! ميلم به خميازه کشيدن و سرکوب کردم و گفتم :

- سلام آقاي ذکاوت خوبين ؟

- ممنون . از احوال پرسياي شما .

لبخند زدم و گفتم :

- با من کاري داشتين ؟

- بله . ببخشيد خانوم ؟

با گنگي نگاهش کردم که با لبخند گفت :

- من هنوز اسمتون و نميدونم .

دودل بودم . چي بايد معرفي ميکردم خودمو ؟ آگه ميگفتم بلبل بايد ۱ ساعت مينشستم شجره نامم رو هم واسش ميگفتم . باشك گفتم :

- سُر مه هستم . سُر مه راد .

- خوشبختم خانوم راد . چه اسم زيبايي دارين . ميخواستم آگه براتون زحمتي نيست در پايين و باز كنين اون بسته هايي كه گذاشته بوديم تو انباري رو برداريم .

سر تكون دادم خواستم برم پايين كه صداي هيراد و شنيدم :

- جايي ميري ؟

تازه يادم افتاده بود كه بايد ميگفتم كجا ميخوام برم . گفتم :

- ميخواستم بسته هاي آقاي ذكاوت و از تو انباري بهشون بدم .

اخماش تو هم بود سري تكون داد و ذكاوت با خوشرويي دستش و جلو آورد و گفت :

- پارسا ذكاوت هستم . طبقه ي بالاتون دفتر بيمه دارم .

هيراد سعي كرد يكم اخماش و از هم باز كنه . دست پارسا رو فشار داد و گفت :

- هيراد كياني هستم .

- خوشبختم آقاي كياني . آگه اجازه بدين ما بريم مزاحم شما نشيم .

- آگه كمكي از دستم بر بياد دريغ نميكنم .

- متشكرم . الان كسي مياد كمكم . با اجازتون .

با اين حرف با دست به من اشاره كرد و گفت :

- بفرماييد خانوم راد .

با بیخیالی از پله ها رفتم پایین . پارسا هم پشت من میومد در انباری رو باز کردم و بیرون منتظر موندم پار سا و یکی دیگه بسته ها رو برداشتن و پار سا با کلی تشکر دوباره رفت بالا . چقدر مرد مودبی بود ! سلانه سلانه پله ها رو رفتم بالا . به واحد که رسیدم خبری از سها نبود . سرکی تو اتاق فرید کشیدم ولی اونجا هم نبود . کجا غیبتون زده بود یهو ؟

به سمت اتاق هیراد رفتم تقه ای به در زدم سرش و بلند کرد جدی نگاهم کرد

گفتم :

- ببخشید نفهمیدین خانوم مقدمی کجا رفتن ؟

سرش و انداخت پایین و گفت :

- نمیدونم با فرید رفتن بیرون .

سری تکون دادم و گفتم :

- چایی میخورین ؟

- نه .

از اتاقش اوادم بیرون . دوباره نشستم سر درسم . سها چه روزای خوبی داشت

. حداقلش این بود که همش تو گردش و تفریح بودن .

دیگه تا عصر خبری از سها و فرید نشد . دلم گرفت از بس توی این ساختمان

بودم دلم میخواست برم بیرون . ساعت ۷ طبق معمول بلند شدم تا درازو قفل

کنم ولی هیراد انگار قصد رفتن نداشت داشتم دست دست میکردم که دیدم از

اتاقش اوادم بیرون . یه نگاه بهم انداخت و گفت : - میتونی بری من یکم کار

دارم میمونم . میام کلید و بهت میدم .

داشت میرفت سمت اتاقش که گفتم :

- بی زحمت کلید و بدین به عمورحیم .

گنگ نگاهم کرد ادامه دادم :

- آخه میخوام برم بیرون قدم بزنم .

- این موقع شب ؟

حالا من بودم که گنگ نگاهش میکردم . خودش وزد به بیخیالی و گفت :

- باشه .

رفت سمت اتاقش . منم و سایلم و جمع کردم و رفتم پایین . از در ساختمون زدم بیرون . هوا تاریک بود . همه تند و با عجله تورفت و آمد بودن تنها کسی که فاز بیخیالی بود من بودم . چیزی نداشتم که نگرانش باشم . نه مال و منالی نه خانواده ای . راستی واسه چی هنوز انگیزه واسه زندگی کردن داشتم ؟ سرم و گرفتم بالا میخواستم نگاه به آسمون بندازم . ولی تا چشم کار میکرد همش ساختمونای بلند بود . چشمم به پنجره ی واحدمون افتاد . هیراد کنارش وایساده بود و زل زده بود به رو به روش . یکم نگاهش کردم . این که گفت کار داره چرا پس زل زده بیرون . اصلا انگار تو این دنیا نبود سرم و انداختم پایین و از ساختمونمون دور شدم . یه نفس عمیق کشیدم هوا سرد بود ولی قدم زدن تو این هوا بدجور میچسبید . یاد بچه ها افتادم . چقدر دور هم جمع میشدیم . دلم واسه اکبر و سادگیاش تنگ شده بود . یا مثلا واسه رییس بازیای حسن بقیچه . حتی هیز بازیای شهرام لاته هم واسه خودش عالمی داشت . اینجا احساس غریبی میکردم . صفای کوچه پس کوچه های خودمون و نداشت .

کسي به کسي کار نداشت . حتي وقتي از کنار هم رد ميشدن اسم همدیگرو هم نمیدونستن . حتي يه سلامم به هم نمیکردن .

پوفي کردم . امشب فیلسوف شده بودما ! هر چند بیشتر دلتنگ بودم . نگاه به گوشیم انداختم ساعت ۸ شده بود . ۱ ساعت داشتم قدم میزدم ؟! سر راه موقع برگشت رفتم بقالي و يه سري خرت و پرت خریدم دوباره سلانه سلانه به طرف ساختمون راه افتادم . دم در نگاهی به پنجره هاي واحدمون انداختم هنوز چراغا روشن بود . يعني هیراد نرفته بود ؟ شایدم یادش رفته بود چراغارو خاموش کنه . رفتم سمت اتاقك عمو رحيم تقه اي به در زدم عمو اومد بیرون گفتم : - عمو آقاي کياني کليدای واحد و بهتون داد ؟

- نه عمو جون مگه هنوز تو ساختمونه ؟

- نمیدونم . شاید با خودش برده . اشکال نداره شما برو تو عمو . فعلا .

از کنارش رد شدم نگاهم روی راه پله ها بود . اول به سمت انباري رفتم و خرت و پرتام و گذاشتم اونجا بعد راه پله رو گرفتم و رفتم بالا . نگاهی به در واحد انداختم هنوز باز بود . پس نرفته بود . تقه اي به در زدم و آروم صداس کردم :

- آقاي کياني .

جوابي نیومد . دوباره گفتم :

- هنوز هستين ؟

بازم جوابي نداد . يه لحظه ترسیدم نکنه چيزيش شده باشه ؟ قدمام و تند تر کردم و رفتم سمت اتاقش . با دیدنش یکم آروم تر شدم . سرش رو میزش

گذاشته بود و چشماش بسته بود انگار که خواب بود. خواستم برگردم ولی دیدم بنده خدا تا صبح آگه همینجوری بمونه که خشک میشه. ناچار رفتم سمتش سرم و یکم آوردم پایین و آروم گفتم: - آقای کیانی. حتی تکونم نخورد. چقدر خوابش سنگین بود! با انگشتم یه ضربه به شونش زدم و دوباره گفتم:

- آقای کیانی بیدار نمیشین؟

اخمی روی پیشونیش نشست. انگار خواب بد میدید زیر لب یه چیزایی رو زمزمه میکرد. خوب نمیشنیدم. فضولیم گل کرد سرم و بیشتر بردم پایین حالا گوشم تقریبا مماس بود با لبش صداس آروم بود ولی انگار یه ترسی توش حس میشد کلمه های نامفهومی میگفت. انگار خواب پدر و مادرش و میدید! مدام زیر لب صداشون میکرد. چیزی که دستگیرم نشد سرم و کشیدم کنار و این بار بلند تر صداس زدم: - آقای کیانی

چشماش نیمه باز شد با گیجی یه نگاه به اطراف انداخت بعد که من و دید یهو سرش و از روی میز بلند کرد گفت:

- ساعت چنده؟

- از ۸ گذشته.

نگاهی به موبایلش انداخت و از جا بلند شد. گفت:

- من کی خوابم برد؟ اصلا نفهمیدم.

- آگه خوابتون میاد زنگ بزنم براتون آژانس؟

چند دقیقه تو چشمام زل زد از نگاهش ترسیدم. یه جور خاصی نگاهم میکرد. مثل همیشه نبود سرم و انداختم پایین. صداس و شنیدم:

- تو ذکاوت و میشناختی؟
- سرم و گرفتم بالا پرسشگر نگاه کردم دوباره گفت:
- وقتی انباری رو ازش اجاره کردی میشناختیش؟
- چه وقت سوال پرسیدن بود! گفتم:
- نه عمورحیم واسم اینجارو جور کرد. تازه آقای ذکاوت از من هیچ پولی نمیگیرن.
- اخماش تو هم گره خورد دستاش و کرد تو جیب شلوارش و گفت:
- همینجوری در راه خدا انباریش و مفت و مجانی دو دستی تقدیمت کرده؟
- این چه طرز حرف زدن بود. اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:
- این نشون میده آدمای خیر هنوز نسلشون منقرض نشده.
- تو واقعا باور میکنی که همینجوری از روی انسان دوستی اونجا رو بهت داده؟ عاشق چشم و ابروته؟
- متوجه منظورتون نمیشم.
- اخماش و بیشتر تو هم کشید گفت:
- شاید نیتش یه چیز دیگست.
- تازه منظورش و فهمیده بودم یهو آتیشی شدم گفتم:
- فکرت مسمومه!
- توام زیادی ساده ای.
- کتش و برداشت و گفت:
- از ما گفتن بود ولی زیاد به این یارو اعتماد نکن.

از کنارم رد شد میخواستم صورتش و زیر مشتم و لگد بگیرم . اصلا به اون چه ! چند دقیقه بعد به خودم او مدم رفته بود منم سریع درارو قفل کردم و رفتم سمت انباري .

یه گوشه نشستم . داشتم برخوردار هیراد و پارسا رو با هم سبک سنگین میکردم . نگاه هیراد کنجکاو بود ولی پارسا مهربون بود . رفتاراش واقعا سنگین بود و با احترام . لعنت به تو هیراد !

یعنی تو هر دفعه میشینی درد میکشی ؟

همینجوری که دلم و گرفته بودم و چسبیده بودم به بخاری گفتم :

- پس باید چیکار کنم ؟

- یه مُسکن بخور .

- مگه افاقه میکنه ؟

ادام و در آورد و گفت :

- پَ نه بشین دردش و تحمل کن . دختر تو از کجا مگه اومدی ؟

- آخ . سها انقدر حرف نزن به فکری واسه حال من بکن .

- خوب شد پس امروز زود او مدما . وگرنه مرده بودی . باز خدارو شکر

میدونی چی به چیه و باید چیکار کنی . آدم به خدا شک میکنه تو دختر باشی .

این همه سال پس چجوری از پس این قضیه بر میومدی ؟

- به سختی .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- خیلی خوب انقدر به خودت نیچ حالا بگیر این پتورو بنداز روت امروزم

نمیخواه از جات تکون بخوری .

بلند شد از اتاق رفت بیرون . منم همینجوری به خودم میپیچیدم . تنها نقطه ی عطف من با دنیای زنونم همیشه همین دل دردا و اتفاقای ماهیانم بود . همیشه اون مدت منزوی و گوشه گیر میشدم . خودمم نمیدونستم چمه ولی بدجور پاچه گیر میشدم . دست خودمم نبود . مادر که نداشتم بهم این چیزا رو حالی کنه . یادمه برای اولین بار اقدس بهم همه چی و گفت . من شوکه نگاهش میکردم . حتی یه بار ازش پرسیدم که میتونم به اکبر و حسنم بگم ؟ اونام اینجوری میشن ؟ ولی جواب اقدس فقط فحش و ناسزا بهم بود . همیشه میگفت تو خودت و به خریت میزنی همه چی حالیه . واقعا نمیدونستم . هیچ اطلاعاتی در این زمینه نداشتم . البته اون موقع که مدرسه میرفتم یه زمزمه هایی از بچه ها شنیده بودم ولی اطلاعاتی ازش نداشتم . یعنی کسی حسابم نمیکرد که بخواد بهم چیزی بگه . همیشه واسم یه نقطه ضعف بود . بین اون همه پسر میترا سیدم یه وقت گاف بدم . به محض اینکه دردای کدایش شروع میشد روز اول و همش یه گوشه می افتادم و به خودم میپیچیدم .

توی گذشته و حال معلق بودم که سها در و باز کرد و اومد تو گفت :

- پاشو برات مُسکِن آوردم . این و بخور حالت بهتر میشه .

به زور از جام بلند شدم روکش قرص و در آوردم و با لیوان آبی که جلوم گذاشته بود خوردمش . دوباره عین جنازه دراز کشیدم . کمرم و پام بی حس شده بود . حالا جواب اخم و تخمائی هیراد و چی میدادم ؟ کم توی این مدت که امتحان داشتم نبودم حالا اینم شده بود قوز بالا قوز !

به سها گفتم :

- هيراد اومده ؟

- نه هنوز انگار دادگاه داره .

- خدا رو شکر پس تا برگرده بهتر شدم ميام بالا .

- بي جا كردي شما . همين جا ميموني استراحت ميكني .

- بابا همين چند روز پيش واسه امتحانا مدام جيم ميشدم . نميتونم همش نيام كه .

- تو همين جا استراحت كن بقيش با من . سر من كه نميتونه غر بزنه . فوقش بعدا خودت مياي سر خودت خالي ميكنه .

زد زير خنده گفتم :

- كوفت نخند .

از جاش بلند شد و گفت :

- خيلي خوب پس من ميرم . ميام بهت سر ميزم .

سر تكون دادم و رفت . چشمام و بستم . چقدر خوب بود كه يكي رو داشتم نگرانم بشه . حس خوبي بهم ميداد . هميشه تنها و بي كس بودم ولي الان حضور سها دلگرمم ميكرد .

نميدونم چقدر گذشته بود خواب و بيدار بودم كه صداي در زدن شنيدم از جام به زور بلند شدم در و باز كردم سها بود . اومد تويه ليوانم دستش بود جلوم گذاشت گفت :

- اين و بخور .

نگاهش كردم و گفتم :

- چي هست ؟

- چايي . با عسل و زعفران . من هر وقت اينجوري ميشم مامانم برام درست
ميکنه مثل آبيه که بريزي رو آتیش .

برداشتمش و نگاهي بهش کردم . يکم مزه مزه کردم خوشمزه بود کم کم ازش
خوردم به سها گفتم :

- هيراد اومد ؟

خنديد و گفت :

- خودمونيما ازش ميترسيا .

- كوفت عمرا ازش بترسم !

- معلومه ! آره اومد سراغتم گرفت .

- خوب تو چي گفتي ؟

- هيچي گفتم حالت خوب نيست امروز نميائي .

- غر نزد ؟

- نه بابا انقدرام شمر نيست فقط هي ميپر سيد چي شده ؟ چرا حالش خوب

نيست . ديگه انقدر گفت کم مونده بود راستش و بهش بگم !

چشمام و گرد کردم گفتم :

- مرض بي خود ميكردي .

خنديد و گفت :

- خوب حالا جوش نيار گفتم سرما خوردي سرت سنگينه . اونم خيالش

راحت شد رفت تو اتاقش . همين !

- به خیر گذشت .

- آره واقعا ! بابا انقدر ترس نداره که .

- گفتم نمیترسم .

- بد اخلاق . توام دست کمی از اون نداریا !

- اصلا مگه تو کار نداری ؟ برو به کارات برس .

- باشه بابا رفتم .

از انباري رفت بیرون . چایي و که خوردم گرم تر شدم یکم دردم آروم تر شد
ولي هنوز میل شدیدی به خواب داشتم . دوباره چشمام و بستم داشت خوابم
میبرد که گوشیم زنگ خورد . آه این دیگه کدوم مردوم آزاری بود . بدون اینکه
چشمام و باز کنم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و با بی حوصلگی گفتم :-
بله ؟

چند لحظه سکوت شد چشمام و باز کردم و گفتم :

- الو . چرا جواب نمیدی پس ؟ لالی ؟

خواستم قطع کنم که صدای هیراد توی گوشی پیچید :

- نه مثل اینکه زیادم حالت بد نیست . صداتم که نگرفته . این چه سرما
خوردگیه که سُر و مُر و گنده ای ؟؟؟

ناخود آگاه پاشدم نشستم . انتظار نداشتم زنگ بزنه وقتی ساکت شدم گفت :

- نمیخواه فیلم بازی کنی . یه کلام میگفتی میخوام خستگی امتحانا رو بگیرم

منم مرخصی میدادم دیگه واسه چی بهانه ی سرماخوردگی میاری ؟

تازه به خودم اومدم . لحنش به چیزی بین شوخی و جدی بود . با من من گفتم

:

- نه حاله اصلا خوب نهست . ۴۰ درجه تب دارم .

نمیدونم این حرفارو از کجام در آوردم خنده ي آرومي کرد و گفت :

- ۴۰ درجه ؟ مطمئني الان زنده اي ؟

خوب اگه هيچي نكي نميگن لاليا . حداقل ماست مالي نكن ديگه . سها خدا خفت نكنه خوب ميگفتي يه جا ديگش درد ميكنه . خوب سرما خوردگي كه اصلا ۱ روزه خوب نهميشه . گيرم كه فردا هم ميرفتم دفتر وقتي حاله خوب بود و اينامشكوك ميشد ديگه گفتم :

- ميخواين بيام بالا ؟ الان بهترم .

تا همين دو دقيقه پيش كه ۴۰ درجه تب داشتني چي شد يهو ؟

بدجور دستم انداخته بود آيوم گفتم :

- نه الان بهترم .

با صداي آروم گفت :

- نميخواه بمون استراحت كن . نميخواي بري دكتر ؟

يهو از دهنم در رفت :

- نه چيزي نهست اين دردا طبيعیه دكتر نميخواه .

تازه وقتي گفتم يهو متوجه سوتيم شدم محكم كوبيدم تو سرم . تيز تر از اين حرفا بود گفت :

- تب و اينجور مسائل واسه شما طبيعیه ؟ بينم انگار واقعا داري هذيون ميگي . مطمئني نميخواي بري دكتر ؟

سوتيم و پشت هذيون قايم كردم و گفتم :

- آره انگار دارم هذیون میگم . نه دکتر نمیخواه خوب میشم .
چند لحظه سکوت کرد و گفت :
- اگه فردا هم دیدی حالت خوب نیست میتونی نیای .
میخواه است از شرم راحت شه . لابد میخواه است بعدش بگه تو که هر روز سر
کار نیستی و اخراج . کور خوندي آق وکیل . گفتم :
- نه خوبم میام فردا .
- باشه هر جور راحتی .
- منتظر بودم قطع کنه ولی انگار پشت گوشي خوابش برده بود . پیش دستی
کردم و گفتم :
- مرسي زنگ زدین . فعلا کاری ندارین ؟
نمیدونم واقعا آه کشید یا من فکر کردم آه کشید گفتم :
- نه ... فقط زود خوب شو . خداحافظ .
بدون اینکه منتظر جوابي باشه قطع کرد . نگاهی به گوشي انداختم کم مونده
بود شاخام در بیاد . زیادی مهربون شده بود .
- نمیدونم چرا با حرف زدن با هیراد یهو گرم شد پتو رو از روم زدم کنار و از
بخاري فاصله گرفتم
- دلَم نمیخواست فکر و خیال الکی کنم . خوب هر کس دیگه ای هم بود زنگ
میزد احوال پرسه میکرد این که اتفاق دور از ذهني نیست . از جام بلند شدم .
انگار به کلي دردم یادم رفته بود خیلی گشتم بود در یخچال کوچیکم و باز
کردم ظرف پنیر و در آوردم . باید صبحونه که میخوردم . هر چند عادت کرده
بودم تو این مدت سر میز صبحونه دور و ورَم شلوغ باشه . چند تا لقمه خوردم

ولي اصلا نچسبید . دل دردم دوباره داشت برمیگشت . به زور سفره رو جمع کردم و دوباره سر جام دراز کشیدم .

چند لحظه چشمام و رو هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد .

صدای در میومد بین خواب و بیداری داشتم به طرف بد و بیراه میگفتم که کسی اسمم و صدا کرد :

- سُرمه ... سُرمه ... در و باز کن . حالت خوبه ؟

صدای نگران هیراد بود یهو از جام پریدم سریع گفتم :

- یه لحظه صبر کنین .

داشتم دور خودم میچرخیدم مانندم و رو لباسم پوشیدم روسری هم سرم کردم یکم پشت در مکث کردم . سعی کردم چهارم و مریض نشون بدم ولی مگه میشد نقش بازی کرد . آروم در و باز کردم هیراد با اخمهای توهم پشت در بود هول شدم سریع گفتم :

- سلام .

کلا مریضی و همه چی هم یادم رفت . همونجوری با اخمهای توهم گفت :

- ۱ ساعته دارم صدات میکنم . میشنوی و جواب نمیدی ؟

- دراز کشیدم بودم یهو از خواب پریدم .

اخماش و یکم باز کرد . با یه حالت مغرور ظرف یه بار مصرف غذا رو جلوم گرفت و گفت :

- امروز بچه ها رو ناهار مهمون کردم گفتم سهم تورو واست بیارم .

- ایول خدا از در و دیوار واسه ما میریخت . با خوشحالی گفتم :
- چرا شما آوردین میدادین سها بیاره .
 - دوباره اخماش غلیظ تر شد گفت :
 - یعنی دلت نمیخواست من و بینی ؟
 - ای خدا این دو تا چه ربطی به هم داشت ؟ چند لحظه نگاهش کردم و گفتم :
 - نه منظورم این نبود نمیخواستم شما زحمتتون بشه .
 - دستم خشک شد ظرف و نمیگیری ؟
 - سریع ظرف و ازش گرفتم سرم و آوردم بالا که دوباره تشکر کنم . دیدم با دقت صورتم و زیر نظر گرفته اخم کردم بالاخره به حرف اومد گفت :
 - چندان مریض نیستی .
 - حتما باید رو به موت باشم که شازده قبول کنه مریضم گفتم :
 - صبح که گفتم بهترم . آگه میبینی باید پیام سر کار همین الان میام .
 - نه مشکلی نیست میتونم امروز و طاقت بیارم .
 - دیگه چایی ریختن انقدر سخته ؟ خوب خودت بریز ! گفتم :
 - به هر حال بابت غذا ممنون .
 - خواهش میکنم .
 - عقب گرد کرد که بره تا خواستم برگردم تو گفتم :
 - راستی نظرم عوض شد فردا آگه حالت بد بود باید بیای سر کار . یادت نره .
 - این یه دستوره .
 - عقب گرد کرد و دوباره از جلو چشمام محو شد . تازه متوجه حرفش شدم .
 - دستور ؟ اخمام تو هم رفت . اصلا نمیتونست یه روز خوب رفتار کنه . حالا

کي خواست فردا نره . شیطونه ميگه نرم پوزش و به خاک بمالما ! بيخيالي طي کن فعلا غذا مهمه .

داشتم غذا ميخوردم که ياد صدا کردنش افتادم . اصلا واسه چي من و سُر مه صدا کرد ؟ اين که ميگفت همون بهتر من دختر نباشم . نظرش يهو عوض شد ؟ لامصب چقدرم صداش خوبه . حداقل سُر مه رو که خوب تلفظ ميکنه . نيشخندي رو لبم نشست . يعني تو اين موردم شکستش دادم ؟ بابا ايول دارم . حداقل نشون دادم اگه بخوام دختر باشم ميتونم . چيزي از کسي کم ندارم . با انرژی و هييجان دو برابر به غذا خوردنم ادامه دادم . امروز به طرز عجيبی داشت بهترين روز زندگيم ميشد .

ساعت ۷ بود موقع رفتن سها دوباره بهم سرزد وقتي ديد حالم بهتره خيالش راحت شد و رفت . همیشه وقتي حوصلم سر ميرفت يادم ميفتاد که چه خوب ميشد اگه يه تلویزيون داشتم . خواستم برم بيرون قدم بزنم ولي اصلا حسش نبود . يه گوشه کنار بخاري لم داده بودم . فکر سوز و سرماي بيرونم که ميکردم تم ميلرزید . توي همين فکرا بودم که اس ام اس واسم اومد . با هييجان پریدم رو گوشيم بازش کردم شماره ي هيراد بود هموني که باهش صبح بهم زنگ زده بود . چشمام از تعجب گرد شده بود اين امروز چرا اينجوري شده بود ؟ چشمام روي کلمه ها به گردش در اومد : - بهتر شدي ؟

يعني الان انتظار جواب داشت ؟ واسه چي انقدر ميپرسيد ؟ جواب دادم :

- ممنون .

گوشي رويه گوشه گذاشتم . تحمل اين رابطه ي نزديك و با هيراد نداشتم .
هميشه حرفامون فقط سلام بود اگر خيلي حرف ميزديم آخرش يکيمون
دلخور ميشد و يه جور ي با دعوا تموم ميشد . حالا نه خبر ي از دعوا بود نه اون
خودخواهي ذاتيش . واقعا انتظار داشت من چه برخورد ي بکنم ؟ يا اين قاطي
کرده بود يا مخ من تاب داشت برداشتاي غلط ميکرد . توي همين فکرا بودم که
دوباره اس اومد : - مطمئني نميخواي بري دکتري ؟

- بله .

از قصد جواباي کوتاه ميدادم . زياد راحت نبودم . اونم ديگه چيزي نگفت .
يعني دلش برام سوخته ؟ غير اين چه دليلي داره که دم به دقيقه احوالپرسی کنه
!

گوشي رو پرت کردم يه گوشه . حوصله ي فکر کردن نداشتم .

صبح نسبتا سر حال تر بودم . ۱ روز کامل استراحت حسابي بهم ساخته بود .
لباسام و پوشيدم و يه راست رفتم طبقه ي بالا . وقتي سها اومد و من و دید
گفت :

- اومدي ؟ بهتر شدي ؟

- آره خوبم .

- ببخش ديشب نتونستم ازت خبر بگيرم . خونه ي مامان فرید دعوت بوديم
حسابي شلوغ پلوغ بود .

- چه خبر ؟ کاراتون و کردین ؟ ۱ ماه بيشر وقت ندارينا .

- میدونم . اي نسبتا کارا انجام شده . تو چیکار میکني ؟ لباس خريدي واسه

عروسي من ؟

- همون لباسي که عروسي حسين پوشيده بودم و ميپوشم .

- اون چيه . برو يه لباس خوشگل بخر .

- حالا تا بعد اگه حوصلش و داشتم .

بقيه ي بحثامون دور و بر عروسي سها ميگشت . قرار بود بعد از عروسي ۲

هفته برن ماه غسل گفتم :

- اونوقت تو اين دو هفته كي جاي جناب عالي رو ميگيره ؟

- خوب معلومه انقدر من به تو كمك ميكنم يه بارم تو به من كمك كن . تو اين

۲ هفته شما جاي من و ميگيرين تا بيايم .

- من كه بلد نيستم .

- كاري نداره كه تو اين مدت كه هستم همه چي رو بهت ياد ميدم . كار

خاصي نداره .

انگار داشت يكي از آرزو هام بر آورده ميشد . هميشه دوست داشتم ميز سها

مال من بود . سها گفت :

- دودلم .

- براي چي ؟

- آخه بعد از عروسي ميخوام ديگه اينجا نيام . ميخوام بيشتتر به درسام برس .

بعد اينكه فريدم گفت تو خونه بمونم بهتره . البته اون ميگه يه كار در مورد

رشتم پيدا كنم . حالا ديگه نميدونم چيكار كنم .

- لوس نشو سها . تو بري من چيکار کنم از تنهايي .
- خوب قرار نيست بميرم که همدیگرو ميپييم .
- از الان نرفته دلم بر اش تنگ ميشد . هر چي باشه مديونش شده بودم . چند دقيقه بعد هيرادم رسيد . سلام سر سري به من و سها کرد و رو به سها گفت :
- فرید او مده ؟
- سها اشاره به اتاق فرید کرد و گفت :
- آره تو اتاقشه .
- هيراد سري تڪون داد و بي توجه از کنار مون رد شد . برام عجيب بود . هر روز يه مدل بود . انتظار داشتم ازم حالم و پير سه ولي انگار هر چي فکر کرده بودم ا شتبه محض بود . عصباني شده بودم . نميدونم از چي . ولي ميدونستم از برخوردش راضي نيستم . ” چيه دلت ميخواست بياد حالت و پير سه ؟ چقدر خوش خيالي ” نفسم و محکم بيرون دادم . ميدونستم هيچ وقت اون روز و نميپييم که يه پسر بخواد بهم توجه کنه .
- سرخورده به کارام رسيدم .
- چند لحظه بعد فرید خوشحال از اتاقش اومد بيرون و به سها گفت :
- سها اون ماشيني که ميخواستم و برام پيدا کردن .
- سها هم خوشحال گفت :
- جدي ؟ از کجا فهميدي ؟
- همين الان نمايشگاهيه به گوشيم زنگ زد . من ميرم تحويل بگيرمش .
- انقدر عجله داشت که سريع از دفتر رفت بيرون . شونه هام و بالا انداختم و به کارم رسيدم . خوش به حالشون چقدر خوشحالن .

۲ ساعت بعد فرید برگشت سویچی رو نشون سها داد که سها از خوشحالی جیغ خفه ای کشید من هراسون او مدم بیرون دیدم سها گونه ی فرید و ب*و*سید خیالم راحت شد هیراد پرونده به دست از اتاقش او مد بیرون و گفت :

- اینجا چه خبره ؟ خوب بگین ما هم خوشحال شیم .

فرید خندید و سویچ و جلوی چشم هیراد تکون داد گفت :

- بالاخره اون عروسکی رو که میخواستم خریدم .

هیراد خندید و گفت :

- خوب حالا گفتم چیکار کردی . خودت و کشتی ندید بدید .

- آره آقا جون ما ندید بدید .

تازه فهمیده بودم جریان چیه خندیدم و گفتم :

- مبارکتون باشه . چرخش واستون بچرخه .

فرید برگشت سمتم و گفت :

- ممنون .

سها با خوشحالی گفت :

- فرید امشب باید من و بگردونی .

فرید عاشقانه زل زد تو چشماش و گفت :

- چشم عزیزم هر چی شما امر کنین .

یه لحظه با دیدن این همه عشق بینشون حسودیم شد ولی صدای هیراد اجازه

ی جلون دادن به افکارم رو نداد گفت :

هیراد گفت :

- دست شما درد نکنه دیگه .

همه با هم میخندیدند . صدای هیراد دور تر و دور تر میشد گفت :

- پس شام امشب با شما .

صدای بسته شدن در اتاقش و شنیدم . مهم نبود برام که کجا میخوان برن .

حداقلش این بود که من تو برنامه شون نبودم !

چند دقیقه بعد سها اومد تو آشپزخونه گفت :

- امشب که میای ؟

- مگه دعوتم ؟

- پس فکر کردی نیستی ؟

وقتی سکوت من و دید گفت :

- خیلی خیلی سُر مه .

دیگه داشتم به اسم سُر مه عادت میکردم . اوایل برام اسم ناشناخته ای بود ولی

الان دیگه بهش عادت کرده بودم . گفتم :

- باشه افتخار میدم بهتون .

خندید و رفت .

حدودای ساعت ۶:۳۰ بود که سها اومد پیشم و گفت :

- نمیری حاضر بشی ؟

متعجب گفتم :

- حاضر بشم؟ همینجوری میام دیگه مگه لباسام چشه؟
دندوناش و با حرص روی هم فشار داد و گفت:
- پس چند روز پیش رفتیم با هم اون پالتو رو خریدیم همینجوری الکی بود؟
احیانا نمیخواهی ازش استفاده کنی؟
- تازه یاد پالتوم افتادم. چند روز پیش به اصرار سها رفتیم برای من پالتو خریدیم
البته توی این خرید خودم خیلی نظر دادم و مثل دفعه های قبل منتظر انتخاب
سها نشدم. سری تکون دادم و گفتم:
- راست میگی حواسم به پالتو نبود
- پس برو حاضر شو. میخواهی پیام کمکت؟
- نه خودم میتونم.
- باشه ما راس ۷ میایم پایینا.
- باشه.
- سریع به سمت انباری رفتم. حس متفاوتی داشتم تا حالا رستوران نرفته بودم
البته با بچه ها کبابی جعفر آقا زیاد میرفتیم ولی این کجا و اون کجا. سریع به
سمت چوب لباسی که تو اتاقم بود رفتم. دیگه کم کم داشت واسه لباسام جا
کم میاورد. بس که هی سها میگفت چی بخرم یا چی نخرم. آمار لباسای من
و بهتر از خودم داشت.
- پالتو مشکلی رو که خریده بودم برداشتم. ماتنوم و از تنم در آوردم و پالتو رو به
جاش پوشیدم. پالتو ساده و خوش دوختی بود. دو تا جیب کناراش داشت و
یه کمر پهنم روش میخورد. نگاهی به آینه قدی که سها تو اتاقم کار گذاشته
بود کردم. پالتو و مقنعه و شلوار پارچه ای گشاد مشکلی. یکم نگاه کردم یه

چيزي كم بود . مقنعه رو در آوردم و به جاش شال مشكي كه حاشيه هاي سفيد داشت و روسرم انداختم . يكم بهتر شده بود ولي هنوز به چيزي كم داشت . تازه ياد حرف سها افتادم كه ميگفت شلوار لي بخرم . به چيزايي هم در مورد پاهام و خوش تراش بودنش و ايننا گفتم كه دقيق يادم نموند ولي به سمت شلوار لي كه با سها خريده بوديم رفتم . وقتي جلوم گرفتمش نفسم بند اومد . خيلي تنگ بود عادت نداشتم شلواراي تنگ يا جذب بپوشم به قول سها هميشه شلوارام دو سايز از خودم بزرگ تر بودن . به سختي شلوار و پام كردم . تيمم كامل شده بود ولي زياد باهاش راحت نبودم . بيخيالي طي كردم . به نگاه ديگه تو آينه به خودم انداختم . بهتر شده بود . نگاهی به كيف لوازم آرايشم انداختم كه سها بهم كادو داده بود ولي هنوز جرات پيدا نكرده بودم كه ازش استفاده كنم .

بيخيالش شدم . نگاهی به ساعت كردم ۷ بود . از اتاقم اومدم بيرون كتوني هاي سفيدم و پوشيدم همون لحظه كه داشتم در و قفل ميكردم صدای خنده هاي فرید و سها و هيراد و شنيدم . سها با دیدنم نزديكم اومد و گفت :

- چه ناز شدي . ببين به اين ميگن تپ .

فقط لبخند زدم بهش . فرید و هيراد هنوز داشتن سر ماشين و شيريني دادن بحث ميكردن و سر به سر هم ميذاشتن . هيراد به سمت ما شينش رفت كه فرید گفت :

- همتون قراره سوار ماشين من بشين ديگه .

هيراد خنديد گفت :

- من به تو اعتماد ندارم . از کجا بدونم که تو یه بیابون ولم نمیکنی ؟ قربونت ماشین خودم باشه راحت ترم .

- میل خودته ولی آخرین باره که بهت پیشنهاد میکنم سوار ماشینم بشیا . حالا خود دانی .

بعد رو به من گفت :

- بفرمایید خانوم راد بذارین این عقده ای خودش بیاد .

هیراد خندید و سوار ماشینش شد . حتی یه تعارف نزد که حداقل تنها نباشه و من باهاش برم . اصلا چرا باید دلم بخواد باهاش برم ؟

سریع پشتم و به هیراد کردم و به سمت ماشین فرید راه افتادم .

تا دقیقه ی آخر که میخواستم سوار ماشین فرید بشم منتظر بودم یکی صدام کنه ولی وقتی ماشین هیراد با سرعت از پارکینگ رفت بیرون تو دلم گفتم زپر شک . این چیزا فقط واسه تو فیلماست . وگرنه دختر فقیر داستان و چه به پسر با کلاسه !

نشستم تو ماشین انقدر تو فکر رفتارای هزار رنگ و عجیب غریب هیراد بودم که اصلا پاک یادم رفته بود ماشین و از بیرون نگاه کنم دوباره بهشون تبریک گفتم واسه خرید ماشین و بعد تکیه زدم به صندلی و به بیرون خیره شدم .

تنها صدایی که تو ماشین میومد سوالای بی وقفه ی سها و جوابای متین و با حوصله ی فرید بود . واقعا بعضی وقتا کنجکاوی ها و حرفای سها میرفت رو مخم نمیدونم فرید چجوری تحمل میکرد ! خندم گرفت کی به کی میگفت

وراج !

فرید پشت چراغ قرمز ماشین و نگه داشت شیشه ی سمت سها روداد پایین و

رو به ماشین ب*غ*لی گفت :

- ماشین و حال میکنی ؟ لگنت و بکش کنار .

نگاهی به اطراف انداختم هیراد بود که کنار مون وایساده بود . داشت میخندید

. جوابی به فرید نداد . شیشه پایین بود داشتم خیره خیره نگاهش میکردم .

خیلی دوست داشتم مغزش و بشکافم بینم توش چیه . به چی فکر میکنه .

اصلا از چی لذت میبره .

توی فکر و خیالاتی خودم بودم که نگاهش به سمتم برگشت . حسابی غافلگیرم

کرد . ناخود آگاه دستپاچه شدم و یهو گفتم :

- سلام .

با این حرف من خندش شدت گرفت . حس کردم الانه که از خنده دل و

رودش تو هم بیچه ! نگاهی به فرید و سها کردم از شانس خوبم سها داشت

یکی از همون سوالاش و از فرید میپر سید . بیا حالا باز بگو سها وراجه . بین

چه به نفعت شد .

حالا مونده بودم چجوری این حرکت و ماست مالی کنم . از شانسم چراغ سبز

شد و فرید مثل برق و باد از کنار هیراد گذشت . نفس عمیقی کشیدم . چقدر

خندید ! از خودم شاکمی شدم . ” آدم ندیده ای ؟ خوب مجبوری اینجوری

بهش زل بزنی ؟ گندت بزنی سُر مه از تو آدم ضایع تر هیچ جا نیست . ”

احساس گرمای شدیددی کردم دستم و به گونه هام زدم داغ داغ بود . واقعا

خودش میدونست خنده هاش چقدر جذابه ؟ امروزم چقدر خوش خنده شده

بود. من که میدونم بالاخره یه جا این سوتی رو میزد تو سرم. اصلا از هیراد بعید بود یه چیزی رو به روی طرف نیاره! خدا به دادم برسه. دوباره باید باهاش اره بدم تیشه بگیرم!

حواسم و دادم به حرفای سها که من و مخاطب قرار داده بود. خدارو شکر باز یکی بود از این فکر من و بیرون بکشه!

بالاخره رسیدیم فرید و هیراد ماشیناشون و یه گوشه پارک کردن. هیراد اومد از کنارم رد بشه آروم گفت:

- سلام. همیشه میگن جواب سلام واجبه.

بعد خندید و رفت. دیدی. بیا اینم از اولین تلافی. اگه گذاشت امشب یه شام درست و حسابی از گلومون پایین بره.

یه رستوران فست فود بود دور میز ۴ نفره ای نشستیم. اول سها و فرید میخواستن کنار هم بشینن ولی بعد که سها دید من کنار هیراد معذبم به فرید گفت جاش و باهام عوض کنه البته زیادم فرق نکرد اینجوری دقیقا جلوی هیراد نشسته بودم! باز اونجوری تنها مزیتی که داشت این بود که چشمام تو چشماش نمی افتاد ولی الان آماده بودم که هر لحظه از توی چشماش که انگار میخواست آدم و بخوره یه چیزی بارم کنه یا یه نگاهی بهم بندازه که میخکوبم کنه. خدایا امشب خودم و دست تو سپردم.

فرید سفارشاتمون و گرفت و بعد تا وقتی پیتزاهارو بیارن به حرف زدن گذشت. البته من حرف چندانی نداشتم باهاشون بزدم. چون حرفاشون بیشتر حول و حوش ماشین فرید میچرخید منم که اصلا یه نگاهم بهش نداخته بودم.

کم کم داشت حوصله سر میرفت. نگاهم و تور ستوران چرخوندم. دور به میز ۳ تا پسر جوون نشسته بودن مدل موهای پسره من و خیره کرده بود به خودش. انقدر که این موهاش رو هوا بود اصلا نمیدونستم با چی اینارو این مدلی کرده! یا خدا اینم تیپ و قیافه بود اینا میزدن. همینجوری که داشتم تو دلم پسره رو ترور شخصیتی میکردم روم و برگردوندم هیراد خیره با اخم نگاهم میکرد.

خدا میدونه باز واسه چی قیافش برزخ شده بود. نمیدونستم باید چیکار کنم. اخم کنم؟ بخندم؟ قیافه ی محجوب به خودم بگیرم؟ نه این آخري عمرا تو کتم نمیرفت. تصمیم گرفتم فعلا سرم و بندازم پایین زل زده بودم تو صورتش و داشتم تصمیم گیری میکردم. این سها هم که شورش و در آورده بود مثلا مارو آورده بود اینجا که بهمون سور بده ولی از اول تا حالا چسبیده بود به فرید. نگاهم و انداخته بودم رو میز که یه وقت به هیراد نیفته صدای آروم سها من و به خودم آورد: - امروز چقدر سر به زیر شدی.

چشم غره بهش رفتم و گفتم:

- پس دل و قلوه دادن شماهارو نگاه کنم؟

- کوفت نمیتونی رابطه ی خوب من و شوهرم و ببینی؟

- چرا میتونم. پیر ماچش کن.

یه دونه زد به بازوم و گفت:

- گمشو بی حیا!

خندیدم و گفتم:

- اوه چقدر خجالتی .

من و سها زدیم زیر خده فرید گفت :

- قبول نیست به ما هم بگید بخندیم .

سها با شیطنت گفت :

- همیشه دخترونه بود .

فرید رو به هیراد گفت :

- تو یاد بگیر . نه آخه به توام میگن دوست ؟ چرا از این حرف پسرונה ها بهم

نمیزنی که بخندیم ؟

هیراد با خنده دستش و جلوی گوش فرید گرفت و آروم به چیزی کنار گوش

ززمه کرد . فرید به لحظه چشماش گرد شد و از هیراد فاصله گرفت . لبش و

به دندان گرفته بود گفت :

- خیلی بی ادبی هیراد .

هیراد خنده ای کرد و گفت :

- خودت خواستی .

فرید با حالت خاصی به سها نگاه کرد و گفت :

- سها من نمیتونم کنار این بشینم داره چشم و گوشم و باز میکنه .

سها خندید منم از قیافه ی مظلوم فرید خندم گرفت . سرم و برگردوندم سمت

مخالف تا جلوی خندم و بگیرم . دوباره چشمام به اون سه تا پسرا افتاد که

وایساده بودن . انگار داشتن میرفتن . خواستم نگاهم و ازشون بگیرم که

یکیشون باد ستش و لباس یه اشاره هایی بهم میکرد . خوب متوجه نمیشدم .

دقیق تر زل زدم تو صورتش تا بفهمم چی میگه ولی دریغ از اینکه یه کلمه

چيزي دستگيرم بشه . متوجه سر هيراد شدم كه برگشت سمت پسرا . اون پسره هم همينجوري به اشاره هاش ادامه ميداد حالا نگاهم به سر هيراد بود . هيراد يهواز جاش بلند شد پسره ي خنگ انگار تازه هيراد وديد . تا هيراد بلند شد سه تايي از رستوران رفتن بيرون . فريد از همه جا بي خبر خنديد و گفت : - كجا ؟ شام تشريف دارين . به خدا كلي غذا پختيم نخورين ميمونه رودستمون .

وقتي ديد هيراد هنوز وايساده نگاهي بهش كرد و دستش و كشيده گفت :

- چته ؟ چيزي شده ؟

سرم و حتي بالا نگرتم كه بينم جهت نگاهش كدوم سمتيه . يه نفس عميق كشيده و با لحنی كه انگار سعی ميكرده آرام باشه گفت :

- نه چيزي نيست . ميخوام برم دستام و بشورم .

فريد دست هيراد و ول كرد و اون رفت . يه نفس راحت كشيديم . اصلا به من چه . مگه كار بدی داشتم ميكردم ؟ شونه هام و بالا انداختم آخرم نفهميدم يارو ميخواه چي بگه !

سها کنار گوشم گفت :

- ورپريده نشستي با پسرای مردم آمار بازی ميكني اونوقت يه بدبخت ديگه

بايد جرِ مگس پرونيش و بكشه ؟

با اخم زل زدم بهش و گفتم :

- من آمار بازی ميكنم ؟ با كي ؟

- من پشت گوشام مخمليه ؟ يعني نميدوني ؟

- کوفت عین آدم حرف بزن سها .

- ۱ ساعته به اون پسره زل زدې ...

یهو پریدم بین حرفش و گفتم :

- آها اینارو میگی ؟ آخرم نفهمیدم چي میخواستن بگن .

- خدایی من و گرفتی ؟ یا واقعا نمیدونستی چیکارت داشتن ؟

- به جون تو نمیدونستم .

- جون خودت .

پوفی کرد و گفت :

- هنوز خیلی کار داری .

متوجه منظورش نشدم . شونه هام و انداختم بالا . هیراد برگشت ولی دیگه

نمیخندید ساکت بود . جومونم یکم سنگین تر شده بود . خدارو شکر که

پیتزاهارو آوردن .

بعد از اینکه غذاهامون تموم شد از در رستوران زدیم بیرون . سها گفت :

- فرید گردش که یادت نرفته ؟

- چشم خانومم مگه میشه شما یه چیزی بگی من یادم بره ؟

سها خوشحال خندید . وای اصلا حوصله ی این یکی رو ندا شتم . توی این

شلوار تنگ داشتم جون میدادم . انگار سها از قیافه ی تو همم این و خوند

گفت :

- سُر مه خسته ای ؟

از خدا خواسته گفتم :

- آره یکم .

- خوب تورو سر راه میرسونیم بعد خودمون میریم گردش . هان فرید ؟

قبل از اینکه فرید حرفی بزنه هیراد پیش دستی کرد و گفت :

- شماها برین من میبرمش خونه .

با این حرف به غلط کردن افتادم . حاضر بودم ۲۰ دور تهران و بگردم ولی قیافه

ی برج زهر مار هیراد و تحمل نکنم . خدا خدا میکردم این بارم سها از چهارم

نارضایتی رو بخونه ولی اصلا نگاهم نکرد تنها رو به هیراد گفت :

- مرسی .

سها و فرید خداحافظی کردن و به سمت ماشینشون رفتن . معطل وایساده بودم

که هیراد گفت :

- بیا سوار شو .

باید واسه ی سوار شدن از خیابون رد میشدیم . نفس عمیقی کشیدم و با

احتیاط رد شدم . خونسرد باش سُر مه مگه چیه . انقدر ترس . اصلا ترس نداره

که . دزدگیر وزد دراز شد آرام نشستم تو ماشین یکم طول کشید تا هیراد

سوار بشه تا اومد بشینه یادم افتاد کیفم و جا گذاشتم توستوران . از بس هیچ

وقت از این چیزا با خودم جایی نمیبردم حالا عادت نداشتم از خدا خواسته در

و باز کردم و گفتم : - کیفم یادم رفت .

سریع از ماشین پریدم پایین انقدر از کنار هیراد قرار گرفتن استرس داشتم و تو

فکر خودم بودم که بدون توجه خواستم از خیابون رد بشم که صدای بلند هیراد

و بعد نوری که تو چشمم میخورد و صدای بوق ماشین و بعد دستی که من و

کشید کنار یه لحظه من و برگردوند تو این دنیا .

جرات اینکه چشمام و باز کنم و ندا شتم . حس میکردم یکی سفت دور کمرم و گرفته . آروم آروم چشمام و باز کردم . جلوم دو تا گوی عسلی رنگ با ترس بهم خیره شده بود .

جرات اینکه چشمام و باز کنم و ندا شتم . حس میکردم یکی سفت دور کمرم و گرفته . آروم آروم چشمام و باز کردم . جلوم دو تا گوی عسلی رنگ با ترس بهم خیره شده بود .

هنوز توی شوک بودم که صداش و شنیدم که فریاد میزد :

- قصد داری خودت و بکشی ؟ اصلا معلومه حواست کجاست که ماشین به اون گندگی رو ندیدی ؟ اگه بهت خورده بود الان مرده بودی . چته ؟ از سر شب تا حالا مثل آدمای مات رفتار میکنی .

هیچی نداشتم بگم . یعنی نمیتونستم بگم گیج بودم . دستاش هنوز دور کمرم بود . آروم آوردشون بالا و بازو هام و گرفت یکم تکونم داد دوباره گفت :

- چرا ساکتی جواب بده .

هنوز تو چشماش خیره بودم گرمای دستش و روی بازو هام حس میکردم . همین چند ثانیه پیش توی ب*غ*لش بودم ! تو ب*غ*ل هیراد ؟! ازنگار از سکوتم نگران شد فقط بهش خیره بودم یکم لحنش ملایم تر شد گفت :

- خوبی ؟ چرا چیزی نمیگی ؟ سُر مه . با توام .

حتی قدرت اینکه بهش بگم خوبمم نداشتم . این چه حسی بود که داشتم . واقعا دلم میخواست یه بار دیگه یه ماشین بهم بزنه که من و دوباره بگیره تو ب*غ*لش ؟

ناخود آگاه سرم و تند و سریع به طرفین تکون دادم . دلم میخواست از این فکرای مسموم پیام بیرون . سرم و انداختم پایین حس میکردم گونه هام قرمز شده . خداروشکر که شب بود . آرام گفتم :

- خوبم .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- فقط همین ؟ خوبی ؟

انگار آرام تر شده بود . حداقل الان میدونست از ترس لال نشدم . دستاش و از رو بازوم برداشت فاصلش و باهام بیشتر کرد . ” آه لعنتی کجا داری میری ؟ ”

نگاهم کرد و گفت :

- واسه چی یهو پریدی پایین ؟

سرم و به سمت رستوران چرخوندم و گفتم :

- کیفم و جا گذاشتم .

نمیخواستم به صورتش نگاه کنم . هم نمیخواستم هم نمیتونستم . ” چه مرگت شده ؟ اون هیراد همیشگیه . ” صداس و شنیدم :

- تو بشین تو ماشین من میرم برات میارم .

سر تکون دادم دوباره نگاهی بهم کرد و گفت :

- میتونی خودت سوار شی ؟

فقط یه نیم نگاه دیگه کافی بود که تا آخرین حد ممکن سرم و بندازم پایین . فقط سر تکون دادم و رفتم تو ماشین نشستم . میدیدمش که به سمت رستوران

میرفت. از تو آینه‌ی ماشین به نگاه به خودم کردم. این کارا چیه می‌کردم. از دست خودم داشتم حرص می‌خوردم. دوباره یاد چشم‌ماش افتادم چشم‌های درشت عسلی داشت. چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟

دوباره نگاهم برگشت سمت خیابون کیفم دستش بود و داشت آرام به سمت ماشین می‌ومد سرش پایین بود. مدام تو دلم میگفتم ”نگاش نکن. نگاش نکن. نگاش نکن” ولی انگار نمیتونستم. واقعا چرا تا حالا چشم‌ماش و ندیده بودم؟ سرش و گرفت بالا و او مد سمت ماشین. یهو نگاهم و دزدیدم. در ماشین و باز کرد و نشست. کیف و به سمتم گرفت و گفت: - بیا. فقط همین و جا گذاشته بودی؟ نمی‌خواهی دوباره ببری پایین؟

کیف و گرفتم و زیر لب تشکر کردم. ماشین و روشن کرد و راه افتاد. هنوز داشتم از پنجره‌ی کنارم بیرون و نگاه می‌کردم. گردنم درد گرفته بود ولی حاضر نبودم برگردم. می‌ترسیدم ازش. خدا کنه کلا این جریانارو یادش بره. صداس و شنیدم که گفت:

- جاییت که درد نمیکنه؟ چیزیت که نشد؟

تازه یادش افتاده بود این و بپرسه! می‌ذاشتی ۲ ساعت دیگه! حساسی فریاداش و زده حالا می‌پرسه چطوری! بدون اینکه سرم و برگردونم گفتم:

- خوبم.

حرفی نزد. شاید دیگه و اسش مهم نبود. وای من چه مرگمه چرا باید و اسش مهم باشه آخه؟

داشت با ضبط ماشینش ور میرفت. مدام آهنگارو جلو عقب می‌کرد. آگه مارو به کشتن نداد حواسست و بده به راه. من تازه از یه قدمی مرگ در اوادم! واقعا

داشتم میمردما خوب شد هیراد اونجا بود! راننده ی لعنتی حتی واینستاد ببینه سالمیم یا نه . خوب چي میگفت بنده خدا ؟ صبر میکرد ببینه اگه سالم بودي چند تا فحش بارت کنه که بهو میپری وسط خیابون ؟
انگار بالاخره هیراد آهنگی رو که میخواست پیدا کرد چون بالاخره ضبط مادر مرده رو ول کرد .

عجیب بود این بار آهنگش وطنی بود . نفس راحت کشیدم واقعا حوصله ی داد و هوار کردنای خواننده ی خارجی رو نداشتم . با خیال راحت تکیه دادم به صندلی و به آهنگ گوش کردم :

همیشه یکی هست بفهمه چي میگی غمات و ببینه

همیشه یکی هست کنار غروب غریبت بشینه

همیشه یکی هست که از کوله بارت بگیره غبار و

چشات و بگیره نذاره ببینی بد روزگار و

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست

یکی مثل آینه مثل سایه آروم حواسش بهت هست

همیشه یه جایی که پات و بریدن که دستات و بستن

یه جایی که دردا با دیوار و زنجیر سر رات نشستن

همیشه یه جایی که هیچ حرف و راهی جز افسوس نداری

یه جایی که هیچی نه عشق و نه شعر و دیگه دوست نداری

یکی با یه قلب هراسون و لرزون حواسش بهت هست

یکی مثل ابرا پریشون و گریون حواسش بهت هست

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست
یکی مثل آینه مثل سایه آرام حواسش بهت هست
چه آهنگ آرومی بود . دلم میخواست تا ابد ادامه داشته باشه . انگار هیراد
باهام هم فکر بود چون دوباره زد همون آهنگ بیاد . ناخود آگاه یه لبخند رو
لبم نشست .

صدای آرام هیراد من و از فکر و خیالام در آورد گفت :

- یه سوال

آروم گفتم :

- بپرس .

سرش و خم کرد سمتم و گفت :

- باهام قهري که نگاهم نمیکنی ؟

جا خوردم واسه حفظ ظاهرم که شده سرم و برگردوندم . نگاهم افتاد تو

چشمای شیطونش . گفتم :

- نه .

- خوب حالا بهتر شد .

یکم مکث کرد بعد گفت :

- چی توی اون پسرای تو رستوران دیدی که زل زده بودی بهشون ؟

میدونستم نمیتونه تو خودش نگه داره . آروم گفتم :

- چیز خاصی ندیدم .

- یعنی ازشون خوشت نیومده بود ؟

از فکر اون پسرا یه لحظه چندشم شد با بدخلقی گفتم :

- معلومه که نه!

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

- باور کنم؟

شونه هام و انداختم بالا گفتم:

- هر جور راحتی.

توی فکرای دیگه ای بودم. نمیتونستم به اون پسر فکر کنم! تا وقتی که برسیم

به ساختمون دفتر سکوت کردیم. جلو در ماشین و نگه داشت سریع دستم و

بردم طرف در و بازش کردم اومدم پایین و گفتم:

- مرسی.

سری تکون داد داشتم میرفتم که دوباره صدام کرد:

- سُر مه.

هنوز در ماشین و نبسته بودم گفتم:

- بله؟

سعی میکرد بیخیال باشه انگار میخواست تظاهر به بیخیالی کنه گفت:

- این لباس جدیدات خیلی بهت میاد بهتر از قبلیاست.

نگاهم رو لباسام چرخید دوباره گفت:

- خداحافظ.

در و بستم و زیر لب خداحافظی کردم اون رفت و منم اومدم تو ساختمون.

دلَم میخواست سریع به اتاقم برسم و تو آینه یه بار دیگه خودم و بینم. هیچان

زده جلوی آینه وایسام. واقعا ازم تعریف کرده بود؟

لبخند رضایت بخشی رو لبم نشست .

کیسه های خرید تو دستم بود داشتم میرفتم سمت ساختمون دفتر طبق معمول
عمو رحیم وایساده بود دم در با دیدنم خندید و گفت :

- صبح بخیر کجا رفتی بودی سر صبحی ؟

- صبح شمام بخیر عمو . چند قلم جنس میخواستم رفته بودم بقالی شما
خوبی که ؟

- مرسی عمو بد نیستم .

- خوب خدارو شکر من رفتم بالا عمو یه عده گرسنه بالا نشستن . زت زیاد .
عمو خندید و دستی واسم تکون داد . ناخود آگاه با دستم جلوی دهنم و گرفتم .
یاد حرف سها افتادم همیشه میگفت این زت زیاد چیه هی میگی بگو
خدا حافظ . چند بار تو دلم تکرارش کردم . بعضی وقتا غیر ارادی بود .
نمیتونستم نگم . توی فکر خودم بودم که یکی صدام کرد . برگشتم سمت صدا
ذکاوت بود گفت : - سلام خانوم راد . چه عجب ما شما رو زیارت کردیم .
خبری از ما نمیگیرین .

چه فاز صمیمیتی برداشته بود همگام باهاش حرکت میکردم و پله هارو بالا
میرفتم . گفتم :

- سلام . خوب هستین ؟

- بد نبودم ولی الان خیلی خوبم .

همونجوری که لبخند رو لبم بود بدون اینکه بفهمم منظوری پشت حرفش داره
چند بار سرم و تکون دادم و گفتم :

- خوب خدارو شکر .

لبخند رو لبش عمیق تر شد و گفت :

- شما خوبین ؟

- بله ممنون .

- جایی بودین ؟

ای بابا سر صبحی باید هی واسه همه توضیح میدادم که کجا رفته بودم گفتم :

- بله خرید داشتم .

- چرا شما زحمت کشیدین یه خبر به من میدادین بچه ها رو میفرستادم برن

براتون خرید کنن .

ابروهام همزمان بالا رفت . واسه چي باید به این میگفتم برام خرید کنه ؟ با

تعجب گفتم :

- نه ممنون بقالی همین ب*غ*له .

نذاشتم هیچ حرف دیگه ای بزنه رسیده بودم به واحد موم . سریع گفتم :

- خوب با اجازتون من برم دیگه زت زیاد .

پشتم و بهش کردم که برم دوباره یاد حرفم افتادم ای بمیری که یه لغت و

نمیتونی درست بگی دوباره برگشتم سمتش و گفتم :

- یعنی خدا حافظ .

دیگه برنگشتم خنده های از ته دلش و بینم سریع اوادم تو واحد موم . همون

لحظه هیراد از اتاقش اوامد بیرون . هیچ کدومومون در مورد دیشب حرفی نزده

بودیم . جفتمون زده بودیم به رگ بیخیالی . اصلا مگه چي شده بود که باید در

موردش حرف میزدیم ؟ مهم نبود اصلا ! دوباره اخماش تو هم بود . انگار

اخماش توي محیط کار جز شخصیتش شده بود . با دیدنم گفت : - جايي رفته بودي ؟

نخير تا سه نشه بازي نشه . خلاصه گفتم :

- خريد .

يه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- خريد ؟ خوب بقيش ؟

چقدر خنگ بود ! رفتم سمت آشپزخونه و همينجوري زير لب با خودم غر ميزدم ولي مطمئن بودم كه ميشنُفه . :

- امروز بايد به همه گزارش بدم كجا ميرم . اون از عمورحيم اون از ذكاوت حالا هم ...

جفت پا پريد بين غر زدنم گفت :

- ذكاوت كجا بود ؟

حالا از بين اين همه غر زندناي من گير به ذكاوت داد . اصل حرفم يه چيز ديگه بود اصلا ! گفتم :

- تورا ه پله ها ديدمش .

- اوهم .

نميدونم چه پدر كشتگي با اين ذكاوت داشت تا اسمش ميومد برزخ ميشد ! هيچي نگفت منم سريع ميز صبحونه رو چيدم و سها باز تو اتاق فريد بود نحواستم خلوتشون و بهم بزنم از تو آشپزخونه صداشون زدم كه با خنده اومدن تو آشپزخونه . هيراد هنوزم تو فكر بود .

- یه مدل لباس دیدم همین پاساژی که نزدیکیای دفتره . خیلی خوشگل
میخوام امروز برم بخرمش که آخر هفته بپوشمش .
- مگه آخر هفته چه خبره ؟
- تولد خواهر فریده . یه عالمه آدم دعوت کردن . امروز تازه فرید به من میگه .
بهشم میگم بیا با هم بریم خرید هی میگه امروز باید جای برم .
- خوب فردا برو .
- نه تا لباس و نخرم خوابم نمیره .
- آخرین لیوانی رو هم که شستم آویزون کردم و گفتم :
- سها به یه چیزی گیر میدی ول کن نیستیا دقت کردی ؟ مخ پیاده میکنی .
- من انقدر کار واسه تو کردم تو نميخواي به خاطر من بیای بریم خرید ؟
پوفی کردم و گفتم :
- برو به هیراد بگو اگه اجازه داد من میام . حوصله ندارم ۱ ساعت برم اخمائی
شازده رو تحویل بگیرم .
- سها دستاش و به هم کوبید و گفت :
- آخ جون من میرم بگم .
- خیلی جلدی رفت سمت اتاق هیراد . با زبونی که سها داشت همه رو میتونست
نرم کنه . معلوم نبود باز چقدر میخواست من و تو پا ساژا علاف کنه ! حالا باز
شانس آوردم که لباس و انتخاب کرده !
- چند دقیقه بعد بشکن زنون اومد تو آشپزخونه و گفت :
- حله برو حاضر شو .

- از دست تو سها .

با غرو لند حاضر شدم . حتي صبر نميکرد وقت اداريمون تموم بشه بعد بريم . بدبخت هيراد تنها بود ! م*س*تقيم رفتيم سمت همون پاساژي که لباس و ديده بود بعد از پرو لباس همون و خريد خدا رو شکر ميکردم که کارمون سريع داره تموم ميشه ولي انگار اشتباه ميکردم حالا بايد دنبال کفش ميگشتيم هر چي هم نشونش ميدادم همش ميگفت کج سليقم ديگه ميخوا ستم سرش و بکوبم به طاق !

بعد از کلي گشتن رضاي داد يه کفش مشکي ساده بخره . بس که مشکل پسند بود هيچي چشمش و نميگرفت آخرشم با کلي اخم و تخم اون کفشه رو خريد .

نگاهي به گوشيم انداختم ساعت ۶ بود از ۳ تا حالا معطل خانوم بودم سها گفت ميره خونه و ديگه واسه ي ۱ ساعت دفتر نياد ! خوب بود ديگه شوهرش رييسشه هر کار دلش ميخواد ميکنه ! جلوي در پاساژ راهمون و از هم جدا کرديم و من به سمت دفتر راه افتادم . سر خيابون از تاکسي پياده شدم و سلانه سلانه به سمت ساختمون دفتر ميرفتم که ديدم ذکاوت دم در و ايساده با ديدنم گل از گلش شکفت لبخند زد و گفت : - سلام چقدر خوشحالم که امروز ۲ بار زيارتتون ميکنم .

- خوبين آقاي ذکاوت .

- ممنون . شما خوبين ؟ هميشه به گردش .

يهو نميدونم چرا سفره ي دلم باز شد و اشش ! هر چي از دست سها کشيده بودم اومد رو لبم :

- نگین آقاي ذكاوت تفريح كجا بود همش بيگاري بود . اين دوست ما خريد داشت دنبالش راه افتاديم از ۳ تا همين الان داشتيم ميچرخيديم .
- ذكاوت خنديد دندوناش رديف و سفيد بود مثل هيراد ! فقط تنها فرقي كه هيراد با ذكاوت داشت چال رو گوشش بود . اصلا واسه چي داشتيم با هم مقايسشون ميكردم ؟ سعي كردم هيراد و از تو سرم بندازش بيرون ذكاوت گفت :
- ميگن خانوما خريد و دوست دارن كه .
- خانوما بله ما يه نمه فرق داريم .
- يه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :
- چه فرقي ؟
- دلم نميخواست چيزي بدونه گفتم :
- هيچي همينجوري گفتم . آخه از خريد خوشم نمياد .
- چه خوب . دختري كه از خريد خوشش نياد كم پيدا ميشه . باور كنيد ما آقاينوم دل خوشي از خريداي چند ساعته ي خانوما نداريم .
- دلتون خيلي پره خانومتون خيلي اهل خريده ؟
- لبخند زد و گفت :
- من مجردم خانوم راد .
- با اينكه حدس ميزدم ولي ميخواستم مطمئن شم . خودمونما سوالم حرف نداشت با يه تير دو نشون وزدم !
- جدي ؟ پس واستون دعا ميكنم كه كيس خوب براتون پيدا بشه .
- خنديد دوباره گفتم :

- واسه چي دم در وایسادین ؟

- منتظر یكي از دوستانم که بیاد دنبالم گفت نزدیکه منم او مدم پایین آخه ماشینم خراب شده .

- که اینطور خوب با اجازتون من دیگه برم بالا .

- سر مه خانوم ما دوست داریم بیشتر زیارتتون کنیم .

چه زود چایي نخورده پسر خاله شد! تا حالا اسم سر مه رو فقط از زبون هیراد و سها شنیده بودم . حالا هم ذکاوْت . البته هیچ کدومشون به خوبی هیراد اسمم و نمیگفت . ” اِ چته هي هیراد هیراد میکني توام؟! “

خواستم جوابي بهش بدم که در پارکینگ باز شد و هیراد با ماشینش اومد بیرون
خواستم جوابي بهش بدم که در پارکینگ باز شد و هیراد با ماشینش اومد بیرون

به چقدرم حلال زاده بود . ذکاوْت رد نگاهم و گرفت هیرادم با تعجب نگاهم میکرد کنارمون وایساد قبل از اینکه هیراد چیزی بگه ذکاوْت پیش دستي کرد و رفت جلو از شیشه ي راننده با هیراد دست داد و احوال پرسِي کرد . هیراد ولي جدي بود و خیلی متین جواب ذکاوْت و میداد . بعد از اینکه احوالپرسیشون تموم شد ذکاوْت با شنیدن صدای بوق ماشيني گفت : - دوستم اومد دنبالم .
با اجازتون .

همینجوري که خداحافظي میکرد از کنارم رد شد و گفت :

- سر مه خانوم بیشتر بینیمتون .

سري تْكون دادم و باهاش خداحافظي کردم . مرد بدِي نبود فقط بي مقدمه پسر خاله شد . نمیدونم چرا رو اسم سر مه حساس شده بودم !

سرم و برگردوندم که با نگاه خیره و شاکی هیراد رو به روشدم . نگاهی به

ساعت گوشي کردم ۶:۳۰ بود گفتم :

- تشریف میبرین ؟

با اخم گفت :

- چقدر صمیمی شدین با هم . دیگه واسش شدي سر مه خانوم !

شونه هام و انداختم بالا و با بی تفاوتی گفتم :

- آره چایی نخورده پسر خاله شد .

دندوناش و با حرص روی هم فشار میداد . انگار انتظار داشت چیز دیگه ای

بگم . خوب حقیقت و گفتم دیگه این که انقدر حرص خوردن نداره ! دوباره

گفتم :

- تشریف میبرین ؟

انگار اصلا این سوالم و نمیشنید . پاش و گذاشت رو گاز و رفت ! منم به

سمت اتاقک خودم راه افتادم . دیگه به این اخلاقی موجی هیراد عادت کرده

بودم !

کارنامم و گرفتم خودمم باورم نمیشد ترم دومم تونسته بودم قبول بشم .

میخواستم از خوشی پر در بیارم . از سری قبل نمره هام بهتر شده بود . به قول

سها بایدم بهتر میشد شبانه روز خر میزدم ! حالا انرژی بیشتری پیدا کرده بودم

برای اینکه ادامه بدم . اولش میخواستم فقط دیپلمم و بگیرم به حرفای سها

گوش نمیدادم که هی نقشه های بلند پروازانه واسم میکشید . به خودم اعتماد

نداشتم . فکر میکردم از پشش بر نیام ولی همین که تونسته بودم این درسارو پاس کنم یعنی میتونستم ادامه بدم . دوباره کتابا رو در آوردم این بار واسه ی امتحانای پیش داز شگاهی میخوندم . سال دیگم کنکور میدادم . یعنی میشد من دانشگاه قبول شم ؟ ” چرا که نه من چیم از بقیه کمتره ؟ “

این روزا خوشحال تر بودم حتی احم و تخم ها و تیکه های هیرادم روم اثر نمیداشت . آخه از اون شبی که من و ذکاوت و در حال حرف زدن دیده بودم مدام قیافش و واسم برزخ میکرد ولی من بیدی نبودم که با این بادا بلرزیم .

فصل هفتم

اواخر اسفند ماه بود و چیزی دیگه به عروسی سها نمونده بود . دیگه ۱ روزم پیداشون نمیشد دفتر . هیراد به فرید میگفت واسه دفتر باید یه منشی بگیرن که کارای سها رو انجام بده . حقم داشت سها هیچ وقت نبود جواب تلفنارو هیراد میکرد کاراشم خود هیراد میکرد . فرید حرفی نداشت میگفت شاید سها نتونه بعد از ازدواجم سر کار بیاد . واسه همین هیراد دوباره آگهی داد تو روزنامه . خدا خدا میکردم یه آدم خوب مثل سها بیاد ولی هر روز که متقاضیا میومدن هی نا امید و نا امید تر میشدم ! با چیزی که من فکر میکردم زمین تا آسمون فرق داشتن . به خاطر همین بیشتر دلم میگرفت وقتی فکرش و میکردم که یکی از اینا میخواد بیاد اینجا و کار کنه غم عالم میریخت تو دلم . دیگه کارم شده بود اینکه هر روز به سها زنگ بزیم و غر بزیم که چرا نیست . سها هم سعی میکرد آروم کنه . همش میگفت : - خنگ خدا به جای اینکه هر روز به من زنگ بزنی غر بزنی برو یه خودی نشون بده تورو بذاره جای من .

- برو بابا مگه میتونم ؟

- چرا انقدر خودت و دست کم میگیری آخه؟ مگه من اونجا چیکار میکردم؟
یه تلفنارو جواب میدادم و قرارارو فیکس میکردم. همین. اینم کاری داره
آخه؟
- نه نمیتونم.

- پس به درك انقدر یه گوشه بشین و دست دست کن تا یکی از همین دخترا
بیاد بشینه جایی من هر روز خون به جیگرت کنه.
حرفش بی راه نبود ولی هنوز انقدر اعتماد به نفس پیدا نکرده بودم که برای
همچین کاری برم جلو. یه بار رفته بودم و هیراد مسخرم کرده بود آگه برای بار
دوم چیزی بهم میگفت دیگه کامل خورد میشدم. حالا سها یه چیزی میگه
این هیراد برج زهر مار عمرا حاضر شه من و منشی کنه!

بالاخره روز سومی که آگهی داده بودن و مدام متقاضی میومد هیراد یکی رو از
بینشون انتخاب کرد. اسمش ستاره سبحان بود نسبت به بقیه که میومدن خیلی
ساده تر بود البته نه در حد سها. زیادم بی شیله پيله نبود. هر روزم که میومد
سر کار امکان نداشت بدون آرایش کامل و غلیظ بیاد. کلا از دخترایی که
آرایش میکردن و به خود شون میرسیدن خوشم میومد ولی این یکی دیگه نوبر
بود! آدم احساس میکرد از دو ساعت جلوتر بیدار میشه و یه ساعت رو
صورتش بتونه کاری میکنه! مطمئن بودم آگه انگشتم و بذارم رو صورتش تا دو
تا بند انگشت فرو میره تو پودر و کرم و کلي چیز میز که به صورتش زده!

زیاد دم خورش نمیشدم یعنی خودشم تمایل نداشت. حتی به ندرت از
آشپزخونه بیرون میومدم. محیط دفتر کسل کننده و مسخره شده بود. منتظر یه

- هنوز نمیدونی کارا و وظایف چیه؟ درست انجامشون بده. این چایی رو هم ببر عوضش کن.

سرشو انداخت رو دفتري که جلوش باز بود. هنوز من و نشناخته بود. نمیدونست که من زیر بار حرف زور نمیرم. اگه چاییش داغ نبود همه رو خالی میکردم رو سر و صورتش ولي حیف بود! دستم و بردم سمت استکان به جاي اینکه استکان و بردارم آروم دستم و زدم به دیواره ي استکان. کل محتویاتش چپه شد رو دفتر دستکش! یهو سرش و گرفت بالا و گفت:

- چه غلطی داری میکنی؟ معلوم هست؟
دفترش و برداشت و سعی داشت چایی ها رو از روش پاك كنه با پوزخندي که رو لبم بود گفتم:

- اوپس شرمنده! انگار گاف دادم!
سرش و دوباره گرفت بالا با دیدن پوزخند من شاکی تر شد گفت:
- بیشعور. گند زدی به همه ي میز زود باش تمیزش کن. دختره ي...
صدای هیراد ساکتش کرد بلند داد زد:

- اینجا معلومه چه خبره؟ خانوم سبحان چرا داد میزنین؟
نگاهم بهش افتاد اخماش تو هم بود. ستاره میزش و نشون داد و گفت:
- ببینید کل میزم و با چایی یکی کرد.

نگاه هیراد رو من موند. نمیدونستم چي میگه یعنی طرف من و میگیره یا اونو؟ هیراد طرف من و بگیر خواهش میکنم. داشتم سعی میکردم به مغزش نفوذ

کنم و کاری که من میخوام انجام بده صداسش دوباره من و از فکر و خیال در آورد :

- کاری ندارم که کی چیکار کرده . اینجا یه محیط اداریه . دوست ندارم صدای جیغ و داد و دعوا بشنوم . این مسخره بازی و کارای بیچه گانه رو هم تمومش کنین .

ستاره لب و لوچش آویزون شد ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم . در واقع معلوم نبود طرف کی و گرفته که با جمله ی آخرش حسابی حرصیم کرد . گفت :

- سرمه میز خانوم سبحان و تمیز کن برین سر کاراتون . داشت میرفت سمت اتاقش . نگاهم به چهره ی پیروز ستاره افتاد عصبانی تر شدم گفتم :

- آگه میخواستم تمیزش کنم که چایی روش خالی نمی کردم . هیراد سرش و برگردوند اخماش تو هم بود خیره خیره نگاهم میکرد گفت : - چی ؟ نشنیدم .

- همینی که گفتم من هیچ جارو تمیز نمیکنم . میخواست حرفی نزنه که این بلا سرش بیاد . یکی بخواد جلوی دهن خودش و بگیره میتونه کار چندان سختی نیست . خودش پاشه تمیز کنه .

هیراد کامل برگشت سمتم گفت :

- یعنی کاری که من بهت گفتم و انجام نمیدی ؟

انگار فقط من و اون تو دفتر بودیم انگار از اولم این جنگ بین من و اون بود نه ستاره ! با اخم تو چشماش زل زد و گفتم :

- نه .

- خیلی راحت میگی نه . این مسخره بازیارو تموم کن زود برگردین سر کاراتون کلی کار رو سرم ریخته اونوقت وایسادم اینجا دارم .

- من عمرا میزش و تمیز کنم .

چهره ی هیراد ترسناک شده بود حس کردم الانه که دستاش و بندازه دور گردنم و انقدر فشار بده تا کبود بشم انگار ستاره هم ترسیده بود چون گفت :

- آقا هیراد من خودم تمیز میکنم اشکال نداره . باهات بحث نکنین .

هیراد عصبانی صورتش و برگردوند سمت ستاره و گفت :

- آقای کیانی .

بعد برگشت سمت من و گفت :

- برای با آخر میگم کاری که گفتم و انجام بده وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی .

چند لحظه تو چشمای عسلیش خیره شدم . نگاه اون شبش و بیشتر دوست

دا شتم . بهم نزدیک بود . ترسیده و نگران بود . مهربون بود . ولی الان هر چی

میدیدم همش خشم بود . چی دا شتم میگفتم وا سه خودم ! دو ست ندا شتم

برای بار سوم بگم که انجام نمیدم عقب گرد کردم و بدون اینکه چیزی بگم به

سمت آشپزخونه رفتم . چیزی نگفتم . شاید فکر کرد میخوام برم به چیزی

بیارم که میز و باهات تمیز کنم ولی به جاش رفتم و کیفم و برداشتم کتابام و

جمع کردم و به سمت در رفتم .

صدای هیراد دوباره متوقفم کرد گفت :

- کجا؟ مگه اینجا کاروانسراست که همینجوری سرت و میندازی پایین میری بیرون؟ مگه نگفتم هر وقت جایی میخوای بری باید بهم بگی؟ ستاره با دهن باز داشت نگاهمون میکرد همینجوری نگاهش میکردم. دوباره گفت:

- گوشتام سنگین شده؟

دیگه نمیشد اونجا موند. هر چی باید میشنیدی شنیدی در و باز کن و برو. انگار دستم قدرت نداشت. لعنتی چرا ازم دفاع نکردی؟ ” سرمه همین الان در و باز کن و برو!“ هنوزم همون جا قفل شده بودم. چرا نمیتونستم چشمام و ازش بگیرم؟ ” برو خواهش میکنم برو“

بالاخره به همه ی حسام غلبه کردم دستم و روی دستگیره ی در فشار دادم و اوادم بیرون. بیشتر شبیه این بود که خودم و پرت کرده بودم بیرون. حتی صبر نکردم ببینم میاد دنبالم یا نه. عصبانی بودم. دلم میخواست انقدر ستاره رو بزخم به در و دیوار که مغزش متلاشی بشه. ” آروم باش چرا مثل همیشه خونسرد از کنارش رد نمیشی؟ ” نفس عمیق کشیدم و سریع پله هارو طی میکردم. سرم پایین بود که محکم خوردم به یه چیزی سرم و گرفتم بالا ذکاوت با یه لبخند مهربون داشت نگاهم میکرد گفت: - سلام سرمه خانوم. انگار این تصادف ما تو سرنوشتمون نوشته شده.

با دیدن صورتم لبخندش جمع شد گفت:

- حالتون خوبه؟

سعی کردم بخندم. نمیدونم ظاهر سازی بود یا واقعا دلم میخوست ذکاوت من و خوش رو ببینه! گفتم:

- سلام بله آقای ذکاوت ممنون .
- ولي زياد خوب به نظر نميرسين . جايي تشریف ميبرين ؟
- بله ميخوام برم بيرون .
- اگه اشکال نداره تا دم در همراهيتون کنم ؟
- فقط سر تکون دادم کنار هم راه افتاديم . دم در اتاقت عمو رحيم رسيديم از سر کنجکايي گفتم :
- کجا ميري عمو ؟ مگه نبايد الان بالا باشي ؟
- لبخند زد و الکی گفتم :
- مرخصي گرفتم عمو جايي کار دارم .
- باشه عمو برو به سلامت مواظب خودت باش .
- از عمو خدا حافظي کردم ذکاوت هنوزم مثل دُم بهم چسبيده بود داشتم برم يگشتم برم سمت در از گوشه ي چشم هيراد و ديدم که از راه پله ها اومد پايين داشت به سمت در ميديويد که من و ديد يه لحظه سرعتش کم شد و بعد کامل وايساد . اومده بود چي بگه ؟ که برگردم کارم و تموم کنم ؟ کور خوندي !
- رو به ذکاوت گفتم :
- با اجازتون .
- مراقب خودتون باشين . خدا نگهدار .
- از کنارشون رد شدم قدمام و تند تر برداشتم . يعني ميومد دنبالم ؟ دلم ميخواست برگردم و پشت سرم و نگاه کنم ولي بزن گشتم . چرا خوردم کرد

جلوي ستاره؟ چرا انقدر بدبخت بودم؟ چرا زندگي نميخواست باب ميل من باشه؟ مگه چه گ*ن*ا*هي داشتم؟ يه بچه يتيم بدبختي بودم كه حتي كسي از سر دلسوزيم حاضر نبود دست روي سرم بكشه.

گوشيم و از توي جيبم در آوردم شماره ي سها رو گرفتم. هر چي بوق زد كسي جواب نداد. آه اينم كه هيچ وقت در دسترس نبود. حالا بايد كجا ميرفتم؟ يهو ياد محله ي قديممون افتادم. ميتونست حالم و بهتر كنه. انرژي گرفتم سريع مسير محلمون و در پيش گرفتم. اكبر خر سه ميتونست سر حالم بياره. چقدر دلم براشون تنگ شده بود. دلم ميخواست از اين محله ي پر تشريفات برم. برگردم به جايي كه بهش تعلق داشتم. هواي اينجا برام سنگين بود.

توي ايستگاه اتوب*و*س نشستم. سرخورده بودم. چشمام ميسوخت ولي من با سنگ دلي نميذاشتم يه قطره از چشم بريزه. به خاطر كي آخه؟ هيراد؟ چرا بيشتر دنبالم ندويد؟ واقعا انتظار داشتم بياد جلو و بگه معذرت ميخوام؟ زهي خيال باطل!

حالا تكليف كارم چي ميشه؟ يعني فردا برم دفتر؟ الان نميخوام بهش فكر كنم. بايد به سها بگم ببينم اون چي ميگه!

بالاخره رسيدم محلمون. خوشحال رفتم سمت مغازه ي ممد آقا. از دور ديدم كه اكبر يه گوشه لم داده و مشتري هم نداره. چقدر دلم براش تنگ شده بود. مقنعم و كشيدم جلوتر و رفتم تو مغازه. سرم و انداختم پايين. اكبر با ديدنم از جا پاشد و گفت: - بفرماييد در خدمتم.

اول ميخواستم اذيتش كنم ولي بعد دلم نيومد. مقنعه رو كشيدم عقب و با لبخند خيره شدم تو صورتش گفتم:

- چطوري خرسه ؟

يهو از حالت بهت در اومد از پشت پيشخون اومد سمتم و گفت :

- بلبل تويي ؟ نشناختمت . چقدر عوض شدي .

دستاش و باز کرد و من و تو ب*غ*لش گرفت . هميشه ب*غ*ل گوشت

آلودش بهم حس امنيت ميداد .

بعد از چند دقيقه از ب*غ*لش اومدم بيرون گفتم :

- ميخواستم سر کارت بذارم دلم نيومد .

- دلت نيومد ؟ تو ؟ دلرحم شدي .

خنديدم گفتم :

- چطوري ؟ حسن چطوره ؟ شهرام لاته هنوز دنبال دختره ؟ ابول چي ؟ هنوز

دماغش و عمل نکرده ؟

خنديد و گفت :

- چه خبرته بابا ؟ تك تك پيرس .

- آخه خيلي دلم براي همتون تنگ شده بود .

حس کردم چشمای اکبر داره خيس ميشه گفت :

- ما هم دلمون لك زده بود واست . خيلي نامردي رفتي حاجي حاجي مکه ؟

- نميشد بيام اين وري . ولي الان كه اينجام .

خنديدم گفتم :

- يه زنگ بزني به بقچه بگو آب دستشه بذاره زمين بياي اينجا .

اکبر با خنده شماره ي حسن و گرفت بعد که گوشي رو گذاشت گفت :

- چقدر خانوم شدي .
- خجالت زده سرم و انداختم پايين گفتم :
- نه بابا هنوز بلبلم .
- دِ بلبل نيستي ديگه . الان يه خانومي . هيچي از دختراي ديگه كم نداري .
- تازه خوشگل ترم هستي .
- خندم گرفت تعريفات اكبري بود ! چند دقيقه بعد حسنم اومد با دیدنم خندید
- دست دادیم و گفت :
- چه عجب راه گم كردي .
- اومدم تا آخر شب پشتون باشم .
- پس باس بگيم برويچ جمع بشن كوچه رو قرق كنيم .
- بدم نمياد بقيه رو هم بينم .
- چه لفظ قلم شدي .
- اكبر خندید و گفت :
- اينا عوارض درسه . ميخواد خانوم دكتر شه .
- گفتم :
- دكتر چيه . هنوز مونده .
- اكبر گفت :
- تو ميشي . خيلي بهت مياد .
- حسن گفت :
- راست ميگه يه قرون اومده روت !
- خندیدیم مستي تو شكمش ردم و گفتم :

- کوفت انقدر نخندین .

دوباره مثل قدیم راس ۸ همه دور هم جمع شدیم . انگار برگشتیم به همون وقتا ولی من دیگه اون بلبل نبودم . حس میکردم نگاهاش بچه هام فرق کرده تنها کسی که هنوزم باهام احساس راحتی میکرد اکبر بود . حسنم میگفت باهام راحتی ولی حس میکردم که گه گاه نگاهش و ازم میدزده . یا مثلا شهرام لاته بهم نخ میداد! ولی بازم خوش گذشت . دیگه به هیراد و ستاره و اون دفتر کوفتی حتی فکرم نمیکردم . راحت باهاشون میخندیدم . تازه یاد گذشتم افتادم با اینکه دردسر زیاد داشتم اما انگار بی غم تر بودم .

ساعت ۱۰ شب بود که از همشون خداحافظی کردم . برام مهم نبود که الان اتوب*و*س شاید نبا شه . دلم میخواست با رفیقام باشم . هر کی یه سمتی رفت منم به طرف خیابون اصلی راه افتادم . واسه تاکسی وایساده بودم که یه صدایی گفت :

- بلبل .

صدا آشنا بود خیلی وقت بود نشنیده بودمش . برگشتم سمتش با بهت داشت نگاهم میکرد با من من دستپاچگی که تا حالا از مهدی ندیده بودم گفت :

- خودتی ؟ چقدر عوض شدی !

واسه تاکسی وایساده بودم که یه صدایی گفت :

- بلبل .

صدا آشنا بود خیلی وقت بود نشنیده بودمش . برگشتم سمتش با بهت داشت نگاهم میکرد با من من دستپاچگی که تا حالا از مهدی ندیده بودم گفت :

- خودتې؟ چقدر عوض شدي!

- آره خودمم .

يكم نژديك تر اومد انگار به خودش مسلط تر شده بود دستاش ورو سينش
قلاب کرد و گفت :

- چي شده اومدي محله ي فقير فقرا؟

- هر چي باشه منم مال همين محل بودم .

- بودي! اون بلبل ديگه مرد .

با حالت مسخره اي گفت :

- ببخشيد خانوم شما؟ بايد چي صداتون كنم؟

پورخند زد و گفتم :

- بسه نميخواي دست از لودگي برداري؟

- چرا لودگي؟ الان يه دختر خوشگل و با کمالات شدي . مگه دارم دروغ
ميگم؟

- اين و الان بذارم به حساب تعريف؟

پوزخند زد و گفت :

- هر جور كه راحتی خانوم خوشگله!

اخمام رفت توهم :

- بسه مهدي حالم و داري بد ميکني .

- چرا حالت بد ميشه؟ وقتي اون آقا خوشتيپه ميرسونتت يا حرفي بهت ميزنه
حالت بد نميشه؟

يا خدا اين ديگه از کجا هيراد و ديده بود؟ نيشخندي زد و گفت :

- انگار خوب با هم جيڪ تو جيڪين نه؟
- به توجه؟
- به من خيليم ربط داره! فکر كردي نفهميدم كه از من به نردبون ساختني كه بري اون بالا بالا ها؟
- مگه من با جيب بريم به اين بالا بالا ها رسيدم؟ تازه كدوم بالا؟ من كه هنوز بدبختم . هنوزم يكييم مثل خودت .
- د نه ديگه . اومدي و نسازي . خودت و با من مقايسه نكن . يه نيگا به اطرافت بندياز بين كجا دارم زندگي ميكنم؟ تو ديگه بالا شهري . شدي . خانوم شدي . مودب و سر به راه شدي .
- خوب اينچه كه و زيادي به تو ميكنه؟
- اوه ببخشيد دخالت الكي كردم؟
- مهدي دست از اين سياه بازيا بردار . درست بگو بينم چي ميخواي از من؟
- يعني رك و راست بگم نه نمياري؟
- با شك بهش نگاه كردم نيشخند زد و گفت :
- ديدي . انقدر اعتماد بهم نداري كه چشم بسته بهم جواب مثبت بدي .
- اخمام و كشيدم تو هم و گفتم :
- تو هموني كه تو تاريخي شب تيزي روم كشيدني . هموني كه وقتي گير افتادم گاز موتور و گرفتي و در رفتي . تو يه نمه واسه من رفاقت خرج كردي كه حالا من چشم بسته از رو رفاقت بهت اعتماد كنم؟ بسه انقدر به خنده ننداز

منو . راه من و تو خیلی وقته جداست . والا کم واست حمالي نکردم . بد کار می‌کردم واست ؟ کم کار می‌کردم ؟ دِ آخه بگو حرفت چیه .

اومد جلوم تو یه قدمیم وایساده بود حقیقتش می‌ترسیدم ازش خیلی آشغال کله بود هر کاری ازش بر می‌ومد . با ترس نگاهش کردم گفت :

- حرفم و بگم ؟ چرا ازم این همه مدت نپرسیدی دردم چیه ؟ میدونی چی کشیدم ؟

- از چی داری حرف می‌زنی ؟

یکم خیره نگاهم کرد گفت :

- من ازت خوشم می‌ومد خره . چه اون زمان که اون شکلی بودی چه الان که سر و تیپت و بالا شهری کردی .

زبونم بند اومده بود . چیزی بود که هیچ وقت فکرش نمی‌کردم دوباره گفت :

- واقعا انقدر خنگی که نمیتونستی این و بفهمی ؟ من واسه سر و ریختت نمیخواستم . همون کلاه و کاپشنی که میپوشیدی واسم از همه چی قشنگ تر بود .

یهو انگار آتیشی بشه اخم کرد و بلند تر فریاد زد :

- ولی تو احمق خودت و فروختی به اون بالا شهریا . عوض شدی . ولی من هنوزم میخوامت .

انگار کم کم داشت یخام آب میشد خنده ی عصبی کردم و گفتم :

- خفه شو مهدی چرا حرف الکی می‌زنی ؟

صاف وایساده بود و نگاهم می‌کرد . دوباره گفتم :

- بگو که الکی گفتمی .

فقط نگاهم کرد گفتم :

- چرا داري فکر و ذهنم و به هم ميريزي ؟ من از اون چيزي که قبلا بودم کنده شدم . ديگه نميتونم اون باشم . ديگه نميخوام بلبل باشم . تو از چي من خوشت اومده ؟ اصلا من مگه دختر بودم که تو از من خوشت اومد ؟ هان ؟ هيچي نگفت عصبی تر به طرف رفتم يقه ي لباسش و گرفتم و تکونش دادم گفتم :

- با توام چرا جوابم و نميدي ؟ زود باش بهم بگو . تو از چي من خوشت اومده ؟ تو از چي بلبل خوشت اومده ؟ مگه اون کي بود ؟ دستاش و گذاشت دو طرف صورتم و گفت :

- اون همه ي زندگي من بود .

چرا مهربون شده بود ؟ چرا باهام اينکارو ميکرد ؟ ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- دست به من نزن لعنتي .

انگشت اشارم و جلوش گرفتم و گفتم :

- فقط اگه يه بار ... اگه يه بار ديگه حرفي بزني بد مي بيني . فهميدي ؟

کنار خيابون واپسادم . با تن لرزون براي يه تاکسي دست تکون دادم جلوي پام واپسادم . در و باز کردم خواستم بشنيم که صدای مهدي و شنيدم :

- اگه فکر کردی با اون جوجه فُکُلديت ميذارم خوش باشي کور خوندي .
فهميدي ؟

نشستم توي تاكسي . حالم داشت به هم ميخورد از همه چي . بيستر از مهدي . يعني انقدر خر بود كه از بلبل خوشش بياد ؟ صداي راننده من و به خودم آورد :

- خانوم كجا برم ؟ دربستي ديگه ؟

دربست ؟ شايد مهدي راست ميگفت عوض شدم . گز كردن با اتوب* و*س كجا و حالا تاكسي دربستي كجا ؟ حوصله نداشتم تيكه تيكه برم سمت دفتر بذار يه روز ببينيم اين پولدارا چجوري ميرن و ميان زير لب آدرس و دادم و گفتم :

- آره آقا دربستي .

واسه تاكسي وايساده بودم كه يه صدايي گفت :

- بلبل .

صدا آشنا بود خيلي وقت بود نشنیده بودمش . برگشتم سمتش با بهت داشت نگاهم ميكرد با من من و دستپاچگي كه تا حالا از مهدي ندیده بودم گفت :

- خودتي ؟ چقدر عوض شدي !

- آره خودمم .

يكم نزديك تر اومد انگار به خودش مسلط تر شده بود د ستاش و رو سينش قلاب كرد و گفت :

- چي شده اومدي محله ي فقير فقرا ؟

- هر چي باشه منم مال همين محل بودم .

- بودي ! اون بلبل ديگه مرد .

با حالت مسخره اي گفت :

- ببخشید خانوم شما؟ باید چي صدا تون کنم؟
پورخند زدم و گفتم:
- بسه نميخواي دست از لودگي برداري؟
- چرا لودگي؟ الان يه دختر خوشگل و با کمالات شدي. مگه دارم دروغ ميگم؟
- اين و الان بذارم به حساب تعريف؟
پوزخند زد و گفت:
- هر جور که راحتی خانوم خوشگله!
اخمام رفت تو هم:
- بسه مهدي حالم و داري بد ميکني.
- چرا حالت بد ميشه؟ وقتي اون آقا خوشتيپه ميرسوننت يا حرفي بهت ميزنه
حالت بد نميشه؟
- يا خدا اين ديگه از کجا هيراد و ديده بود؟ نيشخندي زد و گفت:
- انگار خوب با هم جيک تو جيکين نه؟
به تو چه؟
- به من خيليم ربط داره! فکر کردي نفهميدم که از من يه نردبون ساختي که بري اون بالا بالا ها؟
- مگه من با جيب بریم به اين بالا بالا ها رسيدم؟ تازه کدوم بالا؟ من که هنوز بدبختم. هنوزم يکيم مثل خودت.

- دِ نه ديگه . اومدي و نسازي . خودت و با من مقايسه نکن . يه نيگا به اطراف بندي بين کجا دارم زندگي ميکنم ؟ تو ديگه بالا شهري . شدي . خانوم شدي . مودب و سر به راه شدي .

- خوب اين چي کم و زيادي به تو ميکنه ؟

- اوه ببخشيد دخالت الکي کردم ؟

- مهدي دست از اين سياه باز يا بردار . درست بگو بينم چي ميخواي از من ؟

- يعني رُک و راست بگم نه نمياري ؟

با شك بهش نگاه کردم نيشخند زد و گفت :

- ديدي . انقدر اعتماد بهم نداري که چشم بسته بهم جواب مثبت بدي .

اخمام و کشيدم تو هم و گفتم :

- تو هموني که تو تاريخي شب تيزي روم کشيدي . هموني که وقتي گير افتادم

گاز موتور و گرفتي و در رفتي . تو يه نمه واسه من رفاقت خرج کردي که

حالا من چشم بسته از رو رفاقت بهت اعتماد کنم ؟ بسه انقدر به خنده ننداز

منو . راه من و تو خيلي وقته جداست . والا کمم واست حمالي نکردم . بد کار

ميکردم واست ؟ کم کار ميکردم ؟ دِ آخه بگو حرفت چيه .

اومد جلوم تو يه قدميم و ايساده بود حقيقتش ميترسيدم ازش خيلي آشغال کله

بود هر کاري ازش بر ميومد . با ترس نگاهش کردم گفت :

- حرفم و بگم ؟ چرا از من همه مدت نپرسيدي دردم چيه ؟ ميدوني چي

کشيدم ؟

- از چي داري حرف ميزني ؟

يکم خيره نگاهم کرد گفت :

- من ازت خوشم میومد خره . چه اون زمان که اون شکلی بودی چه الان که سر و تیپت و بالا شهری کردی .

زبونم بند اومده بود . چیزی بود که هیچ وقت فکرشم نمیکردم دوباره گفت :

- واقعا انقدر خنگی که نمیتونستی این و بفهمی ؟ من واسه سر و ریختت نمیخواستم . همون کلاه و کاپشنی که میپوشیدی واسم از همه چی قشنگ تر بود .

یهو انگار آتیشی بشه اخم کرد و بلند تر فریاد زد :

- ولی تو احمق خودت و فروختی به اون بالا شهریا . عوض شدی . ولی من هنوزم میخوامت .

انگار کم کم داشت یخام آب میشد خنده ی عصبی کردم و گفتم :

- خفه شو مهدی چرا حرف الکی میزنی ؟

صاف و ایساده بود و نگاهم میکرد . دوباره گفتم :

- بگو که الکی گفتمی .

فقط نگاهم کرد گفتم :

- چرا داری فکر و ذهنم و به هم میریزی ؟ من از اون چیزی که قبلا بودم کنده

شدم . دیگه نمیتونم اون باشم . دیگه نمیخوام بلبل باشم . تو از چی من

خوشت اومده ؟ اصلا من مگه دختر بودم که تو از من خوشت اومد ؟ هان ؟

هیچی نگفت عصبی تر به طرف رفتم یقه ی لباسش و گرفتم و تکونش دادم

گفتم :

- با توام چرا جوابم و نمیدي؟ زود باش بهم بگو. تو از چي من خوشت اومده
؟ تو از چي بلبل خوشت اومده؟ مگه اون کي بود؟
دستاش و گذاشت دو طرف صورتم و گفت:

- اون همه ي زندگي من بود.

چرا مهربون شده بود؟ چرا باهام اينکارو ميکرد؟ ازش فاصله گرفتم و گفتم:
- دست به من نزن لعنتي.

انگشت اشارم و جلوش گرفتم و گفتم:

- فقط اگه يه بار... اگه يه بار ديگه حرفي بزني بد مي بيني. فهميدي؟

کنار خيابون و ايسادام. با تن لرزون براي يه تاکسي دست تکون دادم جلوي پام
و ايساد. در و باز کردم خواستم بشينم که صدای مهدي و شنيدم:

- اگه فکر کردی با اون جوجه فُکُلِيت ميذارم خوش باشي کور خوندي.
فهميدي؟

نشستم توي تاکسي. حالم داشت به هم ميخورد از همه چي. بيشتر از مهدي
. يعني انقدر خر بود که از بلبل خوشش بياد؟ صدای راننده من و به خودم
آورد:

- خانوم کجا برم؟ دربستي ديگه؟

دربست؟ شايد مهدي راست ميگفت عوض شدم. گز کردن با اتوب* و*س
کجا و حالا تاکسي دربستي کجا؟ حوصله نداشتم تیکه تیکه برم سمت دفتر
بذار يه روز بينيم اين پولدارا چچوري ميرن و ميان زير لب آدرس و دادم و
گفتم:

- آره آقا دربستي.

کنار در ساختمون تاکسي وایساد . گفتم :

- چقدر شد آقا ؟

- قابل نداره .

- قربون دستت .

- ۱۰ تومن .

پول زور بود ولي مفت اينكه راحت تا اينجا اومدم . پول و دادم تاکسي دنده عقب گرفت و از كوچه رفت بيرون . سرم و انداختم پايين دستم تو جيب پالتوم بود به سمت در رفتم تا اومدم كليد بندازم در با شدت باز شد نگاهم و انداختم بالا هيراد با عصبانيت زل زد تو چه شمام اومد بيرون و در و رو هم گذاشت و گفت : - هيچ معلومه كجايي ؟ از ظهر تا حالا زدي بيرون معلومم نيست كجا رفتي . اون گوشيت و چرا جواب نميدادي ؟ هان ؟

داشتم خونسرد نگاهش ميكردم . چرا عصباني بود ؟ اصلا چرا زده بودم از در بيرون ؟ آها دعوام شد باهاش . مهدي خدا لعنتت كنه همه ي افكارم و ريختي به هم ! دوباره گفت :

- چرا ماتت برده ؟ صدام و نميشنوي ؟

دليلي نداشت جوابش و بدم . از كنارش رد شدم دستم رو در بود ميخواستم بازش كنم كه بازوم كشيده شد عقب نگاهش كردم . دستم و محكم از توي دستش كشيديم بيرون ولي حرفي نزدم . نميدونم چرا چيزي نميگفتم . دلم سكوت و آرامش ميخواست . يه جايي كه خودم با افكار خودم تنها باشم .

نگاه عصبانيتش يه رگه هايي از نگراني پيدا کرده بود گفت :

- چرا ساکتی؟ چرا چیزی نمیگویی؟ حالت خوبه؟ چیزی شده؟
هنوزم ساکت دایم نگاهش میکردم تویی چه شمایی عسلش! ولی به خاطر تاریکی هوا بیشتر به رنگ قهوه ای میخورد چشمش. در هر دو حالت خوشگل بود. خوششیم بود. بسه داری تو این هاگیر واگیر به چی فکر میکنی؟ سرت و بنداز پایین و برو. به حرفاش گوش نده.
ولی انگار صداهای تو سرمم دیگه به حرکت کردنم کمک نمیکردن. دوباره گفت:

- سرمه به چیزی بگو. ازم ناراحتی؟ نمیخواهی باهام حرف بزنی؟
کلافه دستی بین موهاش کشید. واقعا ازش ناراحت نبودم. ظهر شاید ولی الان نه. دلم پراش تنگ شده بود! چرا باید دلم پراش تنگ بشه؟
انگار به خودش مسلط تر شده بود با لحن و صدای مخصوص خودش. با همون جذبه و جدیتی که ازش سراغ داشتم گفت:
- من امروز نمیخواستم طرف خانوم سبحان و بگیرم یا به تو توهین کنم. میفهمی که؟

باز هیچی نگفتم. زل زده بود تو چشمم گفت:
- من فقط میخواستم دعوا بخوابه و همه چی آرام بشه. فکر نمیکردم که تو ناراحت بشی.

منتظر جواب بود. ولی هنوزم ساکت بودم دوباره گفت:

- سرمه حرف بزنی فکر میکنم ازم ناراحتی هنوز.

نفس عمیق کشیدم این بار با عصبانیت بیشتر گفت:

- چرا حرف نمیزنی؟

نگاهش کردم گفتم :

- چي بگم ؟

انگار خیالش راحت شد که لال نشدم ! گفت :

- ناراحتي ازم ؟

- نه .

- راستش و بگو .

اخمام و کشیدم تو هم . دوباره گفت :

- تا این وقت شب کجا بودي ؟

باید بهش میگفتم به تو چه ! اصلا خودش تا این موقع اینجا چیکار میکرد ؟

گفتم :

- شما اینجا چیکار میکنين تا این وقت شب ؟

انگار انتظار نداشت این و بهش بگم یکم دستپاچه شد ولي بعد گفت :

- همینجوري یکم کار داشتم . تلفنت چرا خاموشه ؟

- شارژش تموم شد .

- ناراحتي هنوز ؟

- گفتم که نه .

- منم گفتم که دروغ نگو . پس چرا کم حرف و سردي ؟

واقعا کي باهش گرم گرفته بودم ؟ گفتم :

- من مثل هميشم .

- نيستي .

چه وقت بدی رو واسه گیر دادن انتخاب کرده بود کلافه گفتم :

- بسه . نصف شبی سوال جواب کردند گرفته ؟ میخوام برم .

اخماش بیشتر رفت تو هم گفت :

- تا وقتی من نخوام تو جای نمیبری .

- اونوقت چرا فکر کردی هر چی تو بخوای همون میشه ؟

- همینی که من میگم .

چقدر خودخواه بود . برگشتم سمت در و بازش کردم . فکر کرده من برد شم !

بازوم و گرفت و محکم من و برگردوند سمت خودش . حتی نمیتونستم از

دستش خودم و آزاد کنم . شیطونه میگفت تیزی که حسن بهم داده بود و در

می آوردم خط خطیش میکردما . بازوم و به زور از دستش کشیدم بیرون و گفتم

: - ولم کن من باهات هیچ حرفی ندارم . اصلا معلوم هست چت شده ؟

دوباره بازو هام و گرفت این بار محکم تر . سرم نزدیک سرش بود . توی یه

قدمیش بودم . نفساش روی پوستم میخورد . هر دومون با چشمامون داشتیم با

هم میجنگیدیم .

با صدای عصبانی گفتم :

- یا دستم و ول میکنی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی .

- چند دقیقه عین بچه ی آدم و ایسا بعد هز جا دلت خواست برو .

هنوزم نگاهامون با خشم تو هم گره خورده بود گفتم :

- میشنوم .

یکم چشماش آرام تر شد . نگاهش مهربون تر بود . گفت :

- میدونی که اتفاق ظهر تقصیر من نبود .

- این و که یه بار حرفش و زدی . فکر کردم به چیز تازه میخوای بهم بگی .
سرش و گرفت بالا یه نفس عمیق کشید دوباره سرش و انداخت پایین . زیادی
بهم نزدیک بود . دستپاچم میکرد گفتم :

- ولم کن از فاصله ی دور ترم میتونیم حرف بزنینم .

نیشخند زد و گفت :

- دور تر ؟ چرا ؟ مگه الان فاصلمون چشه ؟ معذبت میکنه ؟
نمیخواستم خودم و لو بدم . واقعا معذبم میکرد . دنبال بهانه میگشتم بهو گفتم
:

- از بوی ادکلنت بدم میاد .

چشمش گرد شد . دروغ که شاخ و دُم نداشت آخه ! اتفاقا خیلی خوشبو بود
هر وقت کنارش وایمیستادم ناخودآگاه هی میخواستم نفس بکشم ! بهت زده
گفت :

- جدی ؟

اخم کردم :

- مگه من باهات شوخی دارم ؟

سرخورده شده بود ولی هنوزم چیزی از جدیت و غرورش کم نشده بود . ازم
یکم فاصله گرفت . تو چشمش خیره شدم گفتم :

- خوب میشنوم .

- اگه امروز من کاری کردم که ناراحت بشی در عوض توام من و جلوی
سبحان خورد کردی .

- من؟ کاري نکردم .
- همین که بدون اجازه ي من و بدون توجه به حرفم گذاشتي رفتي بي احترامی به من بود .
- واقعا انتظار داشتی بمونم ؟ که چي بشه ؟ بیشتر لیچار بارم کنی و اون ستاره ي ابلهه هر هر بهم بخنده ؟
- من هیچ وقت لیچار بارت نکردم . میخواستم دعوا بخوابه .
پوزخند زد و گفتم :
- خوب دعوارو خوابوندي الان واسه چي دیگه اینجایی و این حرفارو به من میزنی ؟
- دستش و کلافه کشید تو موهای مشکیش . انگار چیزی که میخواست و نمیتونست بگه . محکم گفت :
- فردا که میای دفتر ؟
- نمیدونم .
- یعنی چي ؟
- صبح تصمیم میگیرم . میخوام برم تو .
- نگاهم میکرد فقط . هیچي نگفت . منم چیزی نداشتم که بگم . به سمت در رفتم . آروم گفتم :
- فردا منتظرتم . یا میای دفتر یا به زور میام میبرم .
- منتظر نشدم چیز دیگه ای بگه . سریع در و باز کردم و یه راست رفتم سمت انباري .

زندگيم شده بود عين يه كاب*و*س . مقنعم و در آوردم و محكم پرتش كردم
رو زمين . پالتومم در آوردم يه گوشه ديگه پرت كردم . رفتم يه گوشه ي ديوار
نشستم زانوهام و گرفتم توب*غ*لم و تكون تكونشون دادم . هر وقت خيلي
ناراحت بودم اين كار ارومم ميكرد . زل زدم به يه گوشه . من فكر ميكردم
حسين نميفهمه . مهدي ديگه چرا اين كارارو ميكنه ؟

اون موقع كه بلبل بودم و اونقدر تنها بودم هيچ كس سال تا سال نميگفت
خَرْت به چند مَن . حالا همه شده بودن دوست و رفيق و خاطر خواه !
هيرادم مشكوك شده حالا نكنه پس فردا هم اون ميخواد بگه عا شقمه ؟! ديگه
اين يكي عمرا تو گنم نميره . !

صداي در داشت ديوونم ميكرد . اين مردم آزار ديگه كي بود . نگاهي به اطرافم
كردم گوشه ي ديوار چمباتمه زده بودم . ديشب اصلا نفهميده بودم كي خوابم
برد ! همه ي تم خشك شده بود با ناله از جام بلند شدم و گفتم :
- كيه ؟

صداي عصباني هيراد و شنيدم :

- يا همين الان اين در لعنتي رو باز ميكني يا ميشكنمش .
نگاهي به گوشيم انداختم ۱۰ صبح بود . جدي جدي نرفته بودم دفتر ! حالا از
كجا به اين ميفهموندم كه بي قصد و غرض بوده ؟ گفتم :
- وايسا الان باز ميكنم .

دوباره پالتوم و پوشیدم مقنعمم سرم کردم در و آروم باز کردم سعی کردم جلدی باشم گفتم :

- چي شده سر صبحي ؟

اخماش تو هم بود باز ! گفتم :

- گفتم که نیای سر کار میام میبرمت .

تونتستم جلو خودم و بگیرم خندیدم گفتم :

- خواب موندم .

دستاش و روسینش قلاب کرد و گفتم :

- که خواب موندی ؟ مسخرمم میکنی ؟

- نه جلدی خواب موندم .

- خیلی خوب بیا بالا . این سبحان باز نیومده کلی هم کار ریخته رو سرم .

فریدم که طبق معمول با همسر گرامیش رفته بیرون . بیا باید کمکم کنی .

- چیکار کنم ؟

- یه امروز و تا سبحان بیاد جاش بشین .

نمیدونستم گو شام در ست می شنوه یا نه . من ؟ منشی بشم ؟ داشتم بال در

میاوردم گفتم :

- شما برین بالا . منم تا ۵ دقیقه دیگه میام .

از اینکه لحنم یهور سمی شده بود تعجب کرد ولی سر تکون داد و به سمت

پله ها رفت .

آخ جون بالاخره منشی شدم ! اصلا ناراحتی ها و حرفایی که دیشب شنیده

بودم همش انگار از ذهنم رفته بود بیرون . خدا خدا می کردم تو این ۵ دقیقه سر

و کله ي این سبحان پیدا نشه . سریع مقنعم و درست کردم و رفتم بالا . هیراد کنار میز منشی وایساده بود و داشت به یه تلفن جواب میداد .

آروم رفتم پشت میز نشستم . با ذوق خاصی نگاهش میکردم . حالا همچین ذوق میکردم که انگار مدیر عامل یه شرکت بزرگ شده بودم . ” به اونجاها هم

میرسی سرمه خانوم“

هیراد تلفن و قطع کرد و گفت :

- کارارو که بلدی ؟

سری تکون دادم . سها کم و بیش بهم یاد داده بود که چیکارا میکنه . گفت :

- خوبه .

بدون حرف اضافی رفت سمت اتاقش .

یک ساعتی مشغول کار بودم سها خیلی کارارو راحت تر از من سر و سامون میداد کلا سرعتش بیشتر بود ولی منم در حد خودم بدک نبودم حداقلش این بود که از ستاره بهتر بودم . دختره ي فیس و افاده اي . الهی اخراج بشه از

دستش راحت شیم ! اصلا وقتی بهش فکر میکردم خونم به جوش میومد !

ساعت ۱۲ بود از صبح تا حالا هیراد چایی نخورده بود . بالاخره امروز بهم

ترفیع داده بود باید هواش و دا شته با شم . رفتم سمت آشپزخونه براش چایی

ریختم . توی یه ظرف کوچیکم چند تا شیرینی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم

تقه اي به در زدم با شنیدن صدای بفرمایدش رفتم تو .

د ستاش وزیر سرش گذاشته بود و به صندلیش تکیه زده بود و سقف و نگاه میکرد. با دیدن من سریع صاف نشستم. سینی چای و شیرینی رو جلوش گذاشتم. با یه حالت ذوق زده و مظلوم گفت:

- مرسی واقعا از صبح تا حالا دلم چایی میخواست.

یه لبخند بهش زدم. میخواستم برم که با حرفش متوقفم کرد:

- نمیدونم چرا همیشه سرنوشتم تنهاییه. اون از فرید که تا زن گرفت اصلا انگار نه انگار که یه دوستیم داره. اینم از وضع سوت و کور دفتر.

نگاهش کردم داشت به استکان چاییش نگاه میکرد و انگشتش و لبه ی استکان میکشید.

نمیدونم چرا اینارو به من میگفت. راستش جا خوردم. ولی حس میکردم که دلش گرفته. یه لحظه دلم براش سوخت. عین این بچه ها لب ورچیده بود. خبری از هیراد خود خواه و مغرور نبود بیشتر تو خودش فرو رفته بود. دوست داشتم برم کنارش و ب*غ*لش کنم. بهش بگم من پیشتم چرا ناراحتی؟ " کوفت نمیخواه حس انسان دوستیت گل کنه. همینت مونده این کار و بکنی. کافیه بره رو موج برزخش! اونوقت به همین راحتی که بهت ترفیع داده به همین راحتیم اخراجت میکنه! " جلوی خودم و گرفتم و از همون جا با دلسوزی نگاهش کردم.

یهو از جاش بلند شد و کتش و از پشت صندلیش برداشت. با تعجب به این حرکتش نگاه میکردم. گفتم:

- جایی میری؟

سرش و تگون داد و گفت:

- آره میخوام برم ناهار و بیرون بخورم . امروز به خودم استراحت میدم کلا !

- ولی امروز دو تا قرار دارینا .

- زنگ بزن کنسلشون کن . حال و حوصلش و ندارم .

سر تکون دادم و از اتاقش رفتم بیرون . تلفن و برداشتم قراراش و کنسل کردم .

دستم وزده بودم زیر چونم . حالا من تنهایی چیکار میکردم ؟ دیروز پیش اکبر

و حسن بودم . هر روزم که نمیشد پا شم برم اونجا . تازه دیروز ۱۰ چوق پیاده

شده بودم ! کس دیگه ای رو هم نداشتم که برم پیشش . بخُشکی شانس ! حالا

ما یه روز ترفیع گرفتیم این شازده نمودن دفتر ! بیا حالا هی واسش دل بسوزون

. یکی رو میخوای که واسه خودت دل بسوزونه .

هیراد کیف به دست از اتاقش اومد بیرون . زیر لب از هم خداحافظی کردیم

به سمت در رفت یکم مکث کرد بعد برگشت سمت من با یه لحن نامطمئن

گفت :

- میخوای توام باهام بیای ؟

با این حرفش یهو دستم از زیر چونم در رفت . کم مونده بود فکم بخوره رو

میز . انگار فهمید جا خوردم . سعی کرد قیافه ی خونسرد همیشگی رو به

خودش بگیره . گفت :

- خوب توام تنهایی . منم که تنهام . ناهارم که نداری . داری ؟

دستپاچه گفتم :

- مرسی مزاحم نمیشم .

- مزاحم نیستی . میای ؟

واقعا نمیدونستم چي جواب بدم . برام سخت بود بشينم جلوي هيراد و تنهايي باهاش غذا بخورم . داشتم دست دست میکردم . نمیدونستم چي بگم از يه طرفم دوست نداشتم تنها برم تو اون انباري کوچيك و تاريخ . هيراد انگار فهميد كه دودلم گفتم :

- يه ناهاره همش .

نگاهش کردم . چشماش يه مدلي بود . حس میکردم دوست داره باهاش برم . ” بچه دلش گرفته برو خوشحالش کن ! ” فقط به خاطر هيراد ميرفم وگرنه من كه نميخوام باهاش برم ! گفتم :

- باشه .

يه لبخند محو تو صورتش حس کردم جفتمون با هم از در دفتر زدیم بيرون . ميخواستم از پله ها برم پايين كه گفتم :

- بيا با آسانسور بریم .

با من من گفتم :

- از آسانسور ميترسم .

خنديد گفتم :

- ترس نداره كه .

بعد تو چشمام با آرامش نگاه كرد و گفتم :

- نترس من باهاتم .

دوباره چشماش شيطون شد و گفتم :

- اگه يهو آسانسور خراب شد قول ميدم خودم عين سوپر من نجاتت بدم .

نمیدونم چرا با این حرفش خجالت کشیدم. بسه انقدر ترسو نباش! با هم وارد آسانسور شدیم. دکمه ی پارکینگ وزد در آسانسور بسته شد. نفسم و حبس کرده بودم. من و اون توي يه اتاق آهني که وضعیتش معلوم نبود زنداني شده بودیم. يه نفس عمیق کشیدم همراه با این نفس عمیق بوي ادکلنش بود که حسابي بینیم و نوازش میکرد. یکم آرام تر شدم. همین که تنها نبودم خودش خیلی خوب بود.

بالاخره آسانسور وایساد يه نفس راحت کشیدم که هیراد متوجه شد و خندید. با هم به سمت ماشینش میرفتیم که دیدیم ذکاوت از ماشینش پیاده شد با دیدن من و هیراد کنار هم اخمي کرد و سلام کرد. هیراد این بار با خوش رویی جوابش و داد ذکاوت رو به من گفت: - سرمه خانوم خوبین؟ همیشه به گردش.

نمیدونستم چي بهش بگم. هیراد لبخند زد و گفت:

- داریم میریم رستوران ناهار بخوریم آقای ذکاوت. سرمه سوار شو دیر میشه. شما تشریف نمیارین؟

ذکاوت از حرص دندوناش و رو هم فشار میداد. نمیفهمیدم اینا بین شون چي بود که هر بار یکیشون برزخ میشد. ذکاوت گفت:

- نه ممنون. نوش جان.

بعد بدون حرف دیگه اي خداحافظي کرد و رفت. سوار ماشین هیراد شدیم و به سرعت از ساختمان دفتر دور شدیم.

یه ذره که رفتیم گفت:

- خوب حالا ناهار چي دوست داري بخوري ؟

برگشتم سمتش داشت نگاهم ميکرد . اين چرا اينجوري ميکرد ؟ دستپاچه شده بودم گفتم :

- نميدونم فرق نداره .

هيراد يکم فکر کرد و بعد بدون هيچ حرفي حرکت کرد . کمتر از نيم ساعت بعد رسيديم جلوي در يه رستوران . از ماشين پياده شديم . مثل بچه يتيما پشت هيراد قايم شده بودم . رستورانش خيلي کلاس بالا بود . هيراد رفت تو در و باز نگاهداشت که منم بر سم بهش . قدمام و سريع تر برداشتم . رسيدم کنارش زياد کسي تورستوران نبود . هيراد سرش و آورد کنار گوشم و آروم گفت : - کجا دوست داري بشينيم ؟

فقط تونستم آروم بهش بگم که نميدونم . نگاهش و تورستوران چرخوند و گفت :

- اونجا خوبه ؟

نگاهم به اون سمت کشيده شد . يه ميز دونفره بود گوشه ي دنج رستوران ديد چنداني هم نداشتم آروم سر تکون دادم . وقتي نشستيم يه گارسن اومد منوها رو داد د ستمون . نگاهم رو منو نبود . بيشتريه صورت هيراد خيره شده بودم . صورتش شيش تيغ و صاف بود . موهاي مشکي پرپشش و حالت داده بود به سمت بالا . بينيش نه زياد درشت بود نه کوچيک بود . ابروهاي پر و خوش حالي داشت . روي چشماش دوباره ثابت موندم . چشماش ! چقدر چشماش خواستني بود . مخصوصا امروز که يکم غم و مظلوميتم توش بود .

هيراد منو رو بست سرش و آورد بالا و گفت :

- من ميخوام ...

وقتي نگاه خيره ي من وديد ساكت شد . تازه فهميدم چه گندي زدم سرم و انداختم پايين . قيافش و نيميددم ولي تو صداش خنده موج ميزد گفت :

- انتخاب كردي ؟

- نه هنوز دارم ميخونمش .

- منورو ميخوني يا صورت منو ؟

چقدر پررو بود گفتم :

- مثلا واسه چي بايد صورت شمارو بخونم ؟

شونه هاش و انداخت بالا و گفت :

- آخه زل زده بودي به من .

- نخيرم داشتم پشت سرتون و نگاه ميكردم .

خنديد و گفت :

- باشه جوش نيار تو به من زل نزده بودي .

با عصبانيت گفتم :

- من به تو زل نزده بودم .

- خوب منم كه همين و گفتم .

دوباره زد زير خنده با حرص نگاهم و دوباره به منو دوختم . گفت :

- خوب قهر نكن . حالا چي ميخوري ؟

- نيميدونم .

- من ميخوام برگ بخورم . تو دوست داري ؟

دروغ چراتا حالا نخورده بودم . فقط سرم و تگون دادم . بالاخره غذا بود دیگه ! هیراد لبخندی بهم زد و گارسون و صدا کرد . سفارشاتمون دادیم . حالا تا حاضر شدن غذا باید صبر میکردیم .

هیچ حرفی نداشتیم با هم بزیم . الکی در و دیوار و نگاه میکردیم . بالاخره به سوال به ذهنم رسید گفتم :

- الان اگه خانوم سبجان بره سمت دفتر چی ؟ پشت در میمونه که ؟

هیراد شونه هاش و بالا انداخت . دستاش و روی سینهش قلاب کرد و به صندلیش تکیه زد گفت :

- به ما چه میخواست زود بیاد . درس عبرت میشه واسش که از این به بعد سر وقت بیاد !

سرخورده شدم . دلم میخواست بگه اخراجش میکنم ولی گفته بود براش درس عبرت بشه واسه دفعه های بعد ! شانسم نداري سرمه !

غذاهامون و آوردن . نگاهی به کباب انداختم عطر و بوش که خوب بود . هیراد تشکر کرد و با چنگال و چاقو شروع به خوردن کرد . میخواستم تیکه های کباب و از هم جدا کنم ولی خیلی سفت بود . قاشق و چنگالم و بین شکافی که توی کباب در ست کرده بودم فشار میدادم و سعی میکردم از هم جداشون کنم . انقدر فشار دادم که بالاخره کبابه تیکه شد ولی یه تیکش پرید رو خودم و همه ی مخلفات کنار بشقابم ریخت رو میز . سرم و از خجابت نمیخواستم بلند کنم . حتما هیراد الان مسخرم میکرد . ای دست و پا چلفتی ! صدای متین هیراد و شنیدم : - کمک میخوای ؟

سرم و گرفتم بالا . جدي بود اصلا هم نميخنديد قبل از اينكه چيزي بگم بشقابم و از جلوم برداشت و گذاشت کنار خودش . چاقويي كه دست نخورده کنارم مونده بود و برداشت و با چنگال خودم كبا بارو برام تيكه تيكه كرد . خجالت كشيدم . عين اين بچه هاي كوچيك شده بودم كه نميتونن خود شون كارا شون و بكنن . وقتي كارش تموم شد بشقاب و برگردوند جلوم و گفت : - الان بخور .

زير لب تشكر كردم و آروم آروم شروع به خوردن كردم . غذاي خوشمزه اي بود منم خيلي گشنه بودم . حسابي بهم چسبيد . وقتي سرم و از رو غذاام بلند كردم ديدم هيراد همينطوري كه داشت نوشابش و ميخورد با يه لبخند محو من و نگاه ميكرد . يه نمه خجالت كشيدم . عين اين نخورده ها افتاده بودم به غذا !
وقتي نگاهم و ديد آروم گفت :

- خوشمزه بود ؟

- ممنون .

- خواهش ميكنم . سير شدي ؟ چيز ديگه اي نميخواي ؟

سرم و به طرفين تكون دادم . اشاره اي به گارسون كرد اونم صورت حساب و توي يه جلد چرمي برامون آورد هيراد پول و لاي جلد چرمي گذاشت و گفت :
- بريم .

از در اومديم بيرون . دوباره سوار ما شينش شديم . خوب گردش تموم شد . بايد دوباره برگردم خونه . حوصله ي خونه رو نداشتم . انگار هيرادم نداشت چون گفت :

- موافقي يه ذره بریم بگردیم؟

با تعجب نگاهش کردم. عجب هم پایي رو واسه خودش انتخاب کرده بود!

گفتم:

- با من؟

- آره. میای؟

سعی کردم انقدر متعجب نشم و خودم و دست کم نگیرم. مگه من چم بود

که نخواد باهام بره گردش؟ گفتم:

- کجا بریم؟

- من دلم میخواد برم سینما.

یکم فکر کردم. گفت:

- دوست داری؟ یا اصلا هر جایی که تو دوست داشته باشی میریم؟

این مهربونیش من و هلاک خودش کرده بود گفتم:

- سینما خوبه.

لبخندی زد روش و برگردوند سمت جلو و گفت:

- پیش به سوی سینما.

حرکات و رفتارش برام عجیب بود. حس میکردم شاید زیادم وجود من براش

مهم نباشه. بیشتر دوست داشت یه جوری سرگرم شه.

چون وسط هفته بود سینما چندان شلوغ نبود هیراد بلیط گرفت داشتیم از

جلوی بوفش رد میشدیم که هیراد گفت:

- چیزی میخوری بخرم؟

با دیدن اون همه خوراکی خوشمزه اصلا هیراد و کلاس گذاشتن و همه چی رو فراموش کردم . یاد سینما رفتنمون با اکبر و حسن افتادم . سر خیابونمون یه سینمای فکستی بود بعضی وقتا که پول دستمون بود ولخرجی میکردیم و میرفتیم سینما . اونجا انقدر چیز میز میخوردیم و حرف میزدیم که خدا میدونست ! گفتم : - پف فیل میخوام .

هیراد رو به فروشنده گفت :

- آقا دو تا بسته پف فیل بدین .

فروشنده ها سفارش و آورد هیراد میخواست حساب کنه که ذوق زده گفتم :

- پفکم میخوام .

هیراد خندید و گفت :

- یه بسته پفکم بدین .

دوباره فروشنده سفارشمون و آورد دوباره گفتم :

- نوشابم میخوام .

هیراد یه نگاهی بهم کرد و گفت :

- نوشابه ؟ با پفک و پاپ کورن ؟؟؟ حالت بد میشه .

بدون اینکه نگاهم و از روی خوراکیا بردارم گفتم :

- نه بد نمیشه .

- باشه هر جور راحتی .

فروشنده نوشابه رو هم روی بقیه ی جنسامون گذاشت . چشم از خوراکیا

برداشتم هیراد با قیافه ی بانمکی گفت :

- آگه تموم شد حساب کنم ؟

آروم سرم و تگون دادم . يعني خيلي پررو بازي در آوردم ؟ نه بابا هيراد از خودمونه ! با دستايي پر از خوراكي رفتيم سمت سالن . اصلا دقت نکردم بينم فيلمش چي هست !

روي صندليامون نشستيم . فاصله ي صندليامون خيلي کم بود . سالن سينما تاريخ بود فيلم شروع شد . کمتر از نيم ساعت همه ي خوراكيام و خوردم هيراد هنوزم داشت تك تك پف فيل ميخورد . يكم بهش خيره شدم برگشت سمتم و پرسشگر نگاهم كرد . نگاهمو انداختم رو بسته ي پف فيلش . لبخند زد و پف فيل و بين جفتمون گرفت . حواسم به فيلم رفت . همينجوري پشت سر هم دستم و توبسته ي پف فيل فرو ميکردم . يه لحظه دستم به دست هيراد خورد عين برق گرفته ها دستم و كشيدم بيرون . چقدر ذله اي آخه . حالا يه دونه کمتر بخوري ميميري ؟ هيراد بسته ي پف فيلش و به سمتم گرفت و آروم گفت : - من نميخورم . مال تو .

بيا همين و ميخواستي ؟ بي ميل ازش گرفتم . اشتهايم كور شده بود . اصلا ديگه حواسم به فيلم نبود ميخواستم از اونجا نجات پيدا كنم . خيلي نزديك هيراد بودم . يه جور ناپرهيزي بود ! عادت نداشتم انقدر هيراد و مهربون بينم . امروز مثل باباهايي كه بچه ي شيطونشون و آوردن گردش باهام رفتار ميکرد . واقعا آگه بابا ميشد باباي خوبي ميشدا .

نفس عميقي كشيدم . سعي كردم نگاهم و بدم به پرده ي سينما ولي هر كار ميکردم نميتونستم تمرکز کنم روش !

همینجور خیره به پرده بودم که نم نم چشمم اومد رو هم احساس خواب
آلودگی میکردم. یه چرت زدن که ایرادی نداشت! خودم و به دست خواب
سپردم.

تکونای دستی من و از خواب بیدار کرد. صدای آرومش و کنار گوشم میشنیدم
:

- سرمه . سرمه نمیخواهی پاشی؟ فیلم تموم شد .

کم کم چشمم و باز کردم سرم خم شده بود رو شونه ی هیراد عین جن زده ها
یهو پریدم و گفتم :

- ببخشید یهو خوابم برد .

خندید گفتم :

- اشکال نداره خوش خواب . بریم ؟

- من هیچی از فیلم نفهمیدم !

- چیزی رو هم از دست ندادی . مسخره ترین فیلم زندگیم بود .

از جامون بلند شدیم سالن تقریبا خالی شده بود و جز نفرات آخری بودیم که
از در رفتم بیرون . جلوی در سینما یه لحظه شلوغ شد . هیراد گفت :

- بیا از این ور بریم سمت ماشین .

داشتیم از بین جمعیت خودمون و میکشیدیم بیرون که یه مردی خورد به هیراد
و گفت :

- ببخشید آقا .

هیراد گفت :

- خواهش میکنم .

توی یه چشم به هم زدن از مون دور شد یهو فهمیدم اوضاع از چه قراره سریع دنباله مرده دویدم . صدای هیراد و میشنیدم که میگفت :

- سرمه . کجا میری ؟ ماشین این طرفه .

بی توجه به صدای هیراد دنبال مرد میدویدم . وقتی فهمید دنبالمم سرعتش و بیشتر کرد . با اون پالتو خوب نمیتونستم بدوم . توی همون حالت سعی میکردم دکمه ی آخرم و باز کنم . ولی انگار گیر کرده بود انقدر فشارش دادم که دکمه از جاش در اومد در عوض راحت تر میتونستم بدوم . تقریباً به یه قدمیش رسیده بودم .

دستم و دراز کردم که لباسش و بگیرم ولی سریع دوید و ازم دورتر شد دوباره سرعتم و بیشتر کردم و دویدم سمتش . نه که مرد بود قدرت بدنیش بیشتر بود . از شانس خوبم یه لحظه که برگشت بینم کجام یهو خورد به یه شاخه ی درخت که تو پیاده رو اومده بود بعد ولو شد رو زمین .

از فرصت استفاده کردم سریع خودم و بهش رسوندم تیزی حسن و از تو جیمم در آوردم و گفتم :

- بینم به خیالت داری چیکار میکنی ؟ کیف و رد کن بیاد .

مرد با التماس گفت :

- باشه باشه . غلط کردم . نزنم ناکارمون کنی .

- حرف نزن کیف و بده بیاد .

کیف پول هیراد و گرفت سمتم از دستش قاپیدم و توش و نگاه کردم . پولاش سر جاش بود .

صدای هیراد من و به خودم آورد :

- یهو کجا دویدی ؟ نفسم گرفت تا اینجا دنبالت کردم .

کیف و گرفتم طرفش و گفتم :

- واس خاطر این دویدم .

رو به مرده گفتم :

- پاشو برو .

همینجوری داشت مات نگاهم میکرد که گفتم :

- هنوز که وایسادی . برو د .

سریع دو تا پا داشت دو تایی دیگه هم قرض کرد و رفت .

هیراد متعجب کیف و ازم گرفت و گفت :

- این و کی ازم زد ؟ اصلا نفهمیدم . تو از کجا فهمیدی ؟

تیزی رو گذاشتم جیبم و گفتم :

- یه مانتو هم ضرر کردم .

هیراد نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- نگفتی از کجا فهمیدی ؟

سرم و انداختم پایین گفتم :

- اینجور کارا رو ما خیلی وقت پیش کردیم . دیگه حواسمون جمعه .

خجالت میکشیدم . از سابقه ی درخشانم استفاده کرده بودم . همچین افتخارم
نداشت . صدای هیراد و شنیدم :

- به هر حال ممنون

سرم و گرفتم بالا چشمم افتاد تو چشماش گفتم :

- کاری نکردم .

- چرا خیلی کار مهمی برام کردی . آگه کیفم و میزد باید کلی دوندگی میکردم

تا همه ی مدارکم و دوباره بگیرم تازه همه ی پولام سوخت میشد دستم به اونا

دیگه عمرا میرسید .

سرم و انداختم پایین همینجوری که دستم و رو جای خالی دکمه ی پالتوم

میکشیدم گفتم :

- خواهش .

- پالتوتم خراب شد .

- چیزی نیست . یه دکمه میخواد ردیفش میکنم .

دیگه چیزی نگفتم سرمون و انداختیم پایین و به سمت ماشین رفتیم . توی

ماشین مدام به گذشتم فکر میکردم . واقعا ازشون شرمنده بودم ؟ به نظر خودم

هر کی جای من بود این کارارو میکرد ولی چرا جلوی هیراد خجالت کشیدم ؟

دو باره یه آهنگ وطنی داشت گوش میداد ولی انقدر ذهنم درگیر همه ی

اتفاقات بود که اصلا نمیفهمیدم آهنگ داره چی میگه !

با ترمز ماشین به خودم اومدم نگاهم و گردوندم دیدم جلوی در دفریم . قبل

از اینکه چیزی بگم هیراد که تکیه اش و داده بود به در گفت :

- خیلی خوش گذشت مرسی که امروز تنهام نداشتی .

سعي كردم بهش لبخند بزدم ولي نشد . بدجور تو خودم بودم گفتم :

- به منم خوش گذشت . ممنون .

هیراد سرش و آروم خم کرد و لبخند زد . از ماشین او دم پایین خدا حافظی آرومی کردیم و من به سمت در رفتم . هیراد هنوزم وایساده بود حتما منتظر بود که برم تو بعد بره . برام مهم نبود . این و به حساب چیز خاصی یا توجهی نمیذاشتم . امروز حداقل این و فهمیده بودم که من کجا و اون کجا ! اصلا چرا به خودمون فکر کرده بودم ؟

ر سیدم به انباری یه گوشه نشستم و دستام و گرفتم رو سرم . هنوز نرفته دلم براش تنگ شده بود . این حسم عادیه !؟

صبح بیدار شدم ولی انرژی روزی قبل و ندا شتم . به زور خودم و به در دفتر ر سوندم . نگاهی به میز منشی انداختم . همون ۱ روز فقط شانس باهام بود . سرخورده رفتم سمت آشپزخونه . هر اتفاقی که دور و ورم میفتاد باعث میشد بیشتر علاقه به درس خوندن پیدا کنم . حداقلش این بود که به قول سها یه مدرکی میگرفتم و از این نظافت چپی بودن راحت میشدم . اونوقت شاید دید بقیه بهم عوض میشد . شاید منم یه کسی میشدم توی این جامعه !

یکم که گذشت هیراد و فرید با هم اومدن . بعد از سلام علیک هیراد نگاهی به میز خالی ستاره انداخت و گفت :

- این باز نیومده ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- تا الان که نه .

نفسش و محکم بیرون داد و گفت :

- سر مه امروزم تو بشین جای ستاره .

به سرعت رفت سمت اتاقش فریدم رفت سمت اتاقش من همونجوری اونجا وایساده بودم زنگ تلفن من و از فکر و خیال در آورد و رفتم سمتش . از دیروز تند تر شده بودم . دیگه به همه چي وارد بودم تقریباً . ساعت حدودای ۱۱ بود که سر و کله ي ستاره پیدا شد با دیدن من پشت میزش اخماش و تو هم کشید و گفت :- تو پشت میز من چیکار میکنی ؟ پاشو ببینم .

هنوز داشتم نگاهش میکردم . هیراد بهم گفته بود من اینجا بشینم . عمراً جام و به ستاره نمیدادم با پوزخند داشتم نگاهش میکردم که با اون صدای جیغش یه داد کشید و گفت :

- میگم پاشو .

با صدای داد ستاره هیراد از در اومد بیرون جدی و یکمی هم عصبانی قبل از اینکه ستاره چیزی بگه گفت :

- هیچ معلومه شما کجاییں خانوم سبحان ؟ ساعت ۱۱ صبح چه وقت سر کار اومدنه ؟ یه مدت هی هیچی نگفتم شما روز به روز بدتر کردین .

ستاره من منی کرد و گفت :

- کار پیش اومد .

- واسه ي همه کار پیش میاد ولی هر روز ؟ اصلاً قابل پذیرش نیست برای من . من یه منشی منضبط میخوام . از روز اولم بهتون گفته بودم . تشریف بیارین اتاق من .

خودش به سمت اتاقش رفت . ستاره هم به نگاه عصباني بهم انداخت و رفت سمت اتاق هيراد . تو دلم داشتم حسايي كيف ميکردم . گفتم الان هيراد حسايي حال ستاره رو ميگيره . با اينکه بايد از اينجا دوباره ميرفتم تو آشپزخونه ولي همين که حال ستاره گرفته ميشد برام بس بود .

بعد از چند دقيقه ستاره عصباني از اتاق هيراد اومد بيرون و بدون نيم نگاهی به من از در رفت بيرون پس کجا رفت اين ؟ هيراد اومد بيرون و گفت :
- سر مه از اين به بعد تو جاي خانوم سبحان ميشيني .

اين و گفت و رفت . اصلا كي فکرش و ميکرد روزي که با بي حالي شروع کرده بودم اينجوري بشه ! دستت طلا اوس کریم .

سه روز مونده بود به عيد . فکر اينکه تو اين مدت تعطيلي تنهائي بايد چيکار کنم افسردم ميکرد . ديگه رسما شده بودم منشي دفتر . از سها هم تگ و توك خبر داشتم ولي انقدر سرش شلوغ بود که نميشد درست و حسايي با هم حرف بزويم . هيراد ديگه مثل قبل عصبني نبود . البته هنوزم جدي بود ولي بعضي وقتا يه کارايي ميکرد يا يه حرفايي ميزد که حس ميکردم ديگه خبري از اون شخصيت عصباني هميشگيش نيست ! از کارمم حسايي راضي بود . قرار بود براي کار نظافت دفتر هم يه نفر و بگيره ولي فعلا کم و بيش من يه سري از کارارو ميکردم .

قرار بود امروز آخرين روز کاري امسالمون باشه . يعني از فردا ديگه دفترم نميومدم . همش بايد تو اتاق خودم ميموندم .

از صبح هیراد مشغول جمع و جور کردن کارا و پرونده هاش بود . فرید که روز
روزش سر کار نمیومد چه برسه به الان که شب تارش بود . دستم و زیر چونم
زده بودم . عملا هیچ خبری نه از زنگ تلفن بود و نه مراجعه کننده ! حوصلم
بدجوری سر رفته بود . حدودای ساعت ۱ بود که هیراد کیف به دست با یه
سری خرت و پرت از اتاقش اومد بیرون . از جام بلند شدم و گفتم : - میخواین
برین ؟

سری تکون داد و گفت :

- آره دیگه کاری که نمونده قراری هم با کسی ندارم .

بعد لبخند زد و پاکتی رو به سمتم گرفت و گفت :

- این حقوق این ماهته . به اضافه ی عیدیت .

پاکت و ازش گرفتم چشمام برق زد گفتم :

- دستتون درست . راضی به زحمت نبودم .

خندید و گفت :

- خوب دیگه من برم تا هفته ی اول عیدم تعطیلی ولی از هفته ی دوم در دفتر

و باز میکنیم .

سر تکون دادم من که جایی نداشتم برم اگه میگفت هفته ی اول دفتر و باز

میکنیم خوشحال ترم میشدم ! در کیفش و باز کرد و یه شی کادو پیچ شده ی

کوچیکی رو از توش در آورد . چشمم روی اون شی بود که دیدم به سمتم

گرفتش و گفت :

- یه یادگاری کوچیکم برات گرفتم .

مشكوك نگاهش كردم . نميدونستم بايد قبول كنم يا نه . اصلا به چه مناسبتی بود ؟ از نگاهم جا خورد و يكم دستپاچه شد . ولي سريع به خودش اومد و شونه هاش و بالا انداخت با لحنی كه سعی ميكرد بيخيال باشه گفت :

- واسه فرید و سها هم خریدم ... يه جور عادت شده كه به همه كادو بدم ...
يعني عيدي بدم ...

هول كرده بود دستم و جلو بردم و كادو رو از دستش گرفتم گفتم :

- ممنون راضي به زحمت نبودم .

- قابلي نداره . نميخواي بازش كني ؟

- الان ؟

- آره بين اصلا ازش خوشت مياد يا نه .

دوست نداشتم بيشتر از اين زير ذره بين نگاهش باشم . يه نگاه به بسته ي كادوييچ شده انداختم . يعني چي توش بود ؟ آروم روبان آبي رنگي كه دور كاغذ كادوي سفيد يه دست بود و باز كردم . كاغذ كادو هم ، هم زمان باهاش باز شد يه جعبه ي مخمل سرمه اي جلوي روم بود . نگاه نامطمئني به هيراد انداختم . خونسرد با لبخندي رولب داشت نگاهم ميكرد . دوباره نگاهم روي جعبه ي مخملي سر خورد . درش و آروم باز كردم . از چيزي كه ميديدم هم متعجب شدم هم خوشحال . يه حال به خصوصي داشتم . تا حالا همچين چيزي رو نداشتم . يه جفت گو شواره ي نقره بود زبونم بند اومده بود . گفت :

- ازش خوشت اومد ؟

سرم و گرفتم بالا نگاهش یه برق خاصی داشت . مدل نگاه کردنش فرق کرده بود . آروم گفتم :

- مرسي . واقعا نمیدونم چي بگم .

- همین که بدونم ازش خوشتر اومده برام كافيه .

- خیلی قشنگه . ولي ...

اخماش یکم رفت تو هم گفتم :

- ولي چي ؟

نمیدونستم چجوري بهش بگم . دوباره گفتم :

- چيزي شده ؟

دوباره نگاهم و روي گوشواره ها چرخوندم . خیلی قشنگ بودن ولي نمیتونستم

ازشون استفاده کنم . کم مونده بود گریم بگیره . این کادوي هیراد بود . گفتم :

- زحمت کشیدین ولي من نمیتونم ازش استفاده کنم .

هنوز نگاهم روي گوشواره ها بود . حس کردم بهم نزدیک تر شد گفتم :

- این فقط یه عیدیه . چرا سختش میکني ؟

اشتباه منظورم و فهمیده بود . حتما فکر میکرد چون اون بهم داده نمیتونم ازش

استفاده کنم . نگاهش کردم سعی کردم لبخند بزنم گفتم :

- نه منظورم اینه که خیلی قشنگه و من دوستش دارم فقط من ... من گوشام

سوراخ نیست .

سرم و انداختم پایین . آخه کدوم دختری بود تا این سن گوشاش سوراخ نباشه

؟ صدای خندش و شنیدم سرم و گرفتم بالا گفتم :

- فقط مشکلت همینه ؟

جوابي بهش ندادم که گفت :

- خوب میتوني گوشات و سوراخ کني .

چقدر خنگم من . خوب راست میگفت اینم زانوي غم ب*غ*ل گرفتن داشت

. لحنش آروم تر شد گفت :

- میخوای الان با هم بریم ؟

- نه نه مزاحم شما نمیشم خودم میرم .

نگاهم کرد و گفت :

- هر دفعه باید بگم که مزاحم نیستی ؟ چقدر تورو دروایسی داری . بهت

نمیاد ! حداقل اون آدمی که من میشناسم به نظر اینجوری نمیومد !

راست میگفت کلا آدمی نبودم که تورو دروایسی قرار بگیرم ولی آخه اون فرق

داشت . جلوش همیشه معذب بودم . میترسیدم کاری انجام بدم که باب

میلش نباشه . دوباره گفت :

- در هر صورت من جدی گفتم اگه بخوای میبرمت .

دودل بودم . الان اگه بلبل بودم راحت میپریدم سوار ماشینش میشدم ولی

موضوع این بود که کم کم داشتم بلبل و عادتاش و فراموش میکردم . گفتم :

- آخه شما کار دارین .

- منم میخواسم الان برم خونه پس کار خا صی ندارم . بدو و سایلنت و جمع

کن بریم .

انگار دنیا رو بهم داده بودن . همین که نداشتی بود دوباره تردید بیاد سراغم

خدارو شکر میکردم . سریع از در دفتر زدیم بیرون . گوشواره هارو مثل یه شی

ارزشمند گذاشتم تو کیفم . دوباره سوار آسانسور شدم . برای دومین بار و اونم فقط کنار هیراد !

هیراد ما شینش و جلوی یه درمونگاه نگه داشت . فکر کردم تو ما شین میشینه ولی وقتی دیدم پیاده شد انگار دنیا رو بهم دادن . با هم رفتیم تو هیراد خودش همه کارارو کرد حتی نداشت من پولش و حساب کنم . به سمت یه اتاق راهنماییمون کردن که هیراد تو نیومد و بیرون روی صندلی نشست .

بعد از چند دقیقه زن خوش رویی اومد توی اتاق با خوش رویی سلام کرد و یه شی که بیشتر شکل تفنگ بود و گذاشت روی نرمه ی گوشم . یکم ترسیدم ولی به خودم گفتم درد نداره . چیزی نگذاشت که سوزش یه جسم تیز و روی گوشم حس کردم تا اومدم به دردش فکر کنم گوش دیگم همین بلا سرش اومد . به زور خودم و نگه داشته بودم که از درد فریاد نزنم . بالاخره با هر مکافاتی بود تموم شد همون زن دوباره لبخند زد و گفت : - الان گوشواره ی موقت برات گذاشتم . اینارو نباید ۱ هفته از گوشت در بیاری .

بعد روی یه برگه یه چیزی نوشت و داد دستم گفت :

- این پمادم از همین داروخانه ی ب*غ*ل*بخر هر روز چربش کن که عفونت نکنه .

تازه گوشام درد گرفته بود با گیجی سر تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون هیراد با دیدنم گفت :

- تموم شد ؟

چه راحت میگفت تموم شد . اصلا چه کرمی بود بهم گوشواره بده که من و تو این دردسر بندازه ؟ فقط سرم و تکون دادم . برگه ای که دستم بود و گرفت و گفت :

- این و باید از داروخانه بگیریم ؟

دوباره سرم و تکون دادم خندید و گفت :

- گوشت و سوراخ کرد زبونت و که نبرید . تکون دادن سر به اون سنگینی آسون تر از تکون دادن زبونت ؟

شیطونه میگفت بزمنشا ! خندید سوییچش و گرفت سمتم و گفت :

- بیا برو تو ماشین بشین من میرم این و برات میگیرم .

حتی صبر نکرد بیشتر تعارف کنم باهاش . راستش حوصلشم نداشتم . سالانه حتی صبر نکرد بیشتر تعارف کنم باهاش . راستش حوصلشم نداشتم . سالانه داشت که سوییچ همچین ماشین خوشگلی دست آدم باشه ها ! دستم و آرام رو گوشام گذاشتم داغ شده بود . مثلا چي ميشد گردنبند کادو میداد؟! ” حالا بده ؟ بدبخت ثواب کرد ؟ “

منتظرش نشستم بالاخره اومد پماد و به دستم داد و ماشین و به حرکت در آورد . نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- خوبی ؟

- ممنون .

- خوب مثل اینکه زبونت هنوز سالمه .

زیاد طول نکشید که رسیدیم جلوی ساختمون دفتر پیاده شدم و گفتم :

- ممنون .

- كاري نكردم يه جور تشكر بود به خاطر اون روز كه كيف پولم و نجات دادي . اين به اون در .

هر چي پيش خودم خيالباغي كرده بودم يهو دود شد رفت تو هوا پس فقط تلافي بود ؟ خواستم در ماشينش و محكم به هم بكوبم كه حرفش متوقفم كرد :

- خوب تا هفت فروردين نميبنمت . عيدت پيشاپيش مبارك .

واقعا تا اون موقع نميديدمش . دلم گرفت سرم و انداختم پايين و گفتم :

- عيد شمام مبارك .

دست دست ميكرد براي خداحافظي ولي بالاخره به خودش اومد و گفت :

- خوب ديگه بايد برم . مواظب خودت باش . خداحافظ .

- خداحافظ .

در ماشين و بستم . اونم سريع گازش و گرفت و رفت . سرخورده به سمت

انباري رفتم . حالا بايد چيكار ميكردم تنهائي ؟ از غصه دق نكنم خيليه !

جلوي آينه ي اتاقم نگاهي به گوشام كردم قرمز بود ولي همون گوشواره هاي

گرد ريزي كه تو گوشام بود بهم يه جلوه ي خاصي داده بود به سمت كيفم

حمله كردم گوشواره هايي كه هيراد بهم داده بود و از توش در آوردم و مقابل

گوشام گرفتم . اگه اينارو گوشم ميكردم كه خوشگل ترم ميشدم .

لبخندي نشست روي لبم . واقعا يه زماني از اين چيزا متنفر بودم ولي الان

همه چي فرق كرده بود .

پاکتی که هیراد بهم داده بود از کیفم زده بود بیرون درش آوردم پولای توش و شمردم. ۸۰۰ تومن بود چشمم گرد شد دوباره شمردم. دلم میخواست از خوشی داد بزنم. چقدر ازش ممنون بودم که انقدر کمکم میکرد. توی دلم گفتم کاش منم برایش یه عیدی میخریدم خیلی زشت شد اینجوری! تصمیم گرفتم بخرم و بعد از تعطیلات بهش عیدیش و بدم. دیر میشد ولی بهتر از این بود که اصلا هیچی برایش نخرم!

همش چند ساعت به سال تحویل مونده بود. کنار سفره ی کوچیک هفت سینم زانو هام و ب*غ*ل گرفته بودم. تنهای تنها بودم. تقریباً کاری بود که هر سال تنهایی انجامش میدادم. هر چقدرم دوست و رفیق داشتم بازم دم سال تحویل تنها بودم. رادیویی که از عمورحیم قرض گرفته بودم یه گوشه داشت و اسه خودش صدا میکرد ولی به تنها چیزی که توجه نداشتم اون بود.

داشتم فکر میکردم که الان بقیه دارن چیکار میکنن؟ اکبر که پیش باباش بود. حسنم که احتمالاً دور سفره ای که مامانش و خواهراش چیده بودن نشسته بود. سها و فریدم که احتمالاً کنار هم بودن و واسه اولین بار عید و کنار هم جشن میگرفتن. راستی هیراد کجا بود؟ شاید با مامانش یا به قول خودش مریم جون داشت میرفت پیشواز عید. راستی بابا داشت؟ خواهر و برادر چی؟ هیچی ازش نمیدونستم.

از همه بیشتر کنجکاو بودم بینم هیراد چیکار میکنه! اصلاً به من فکر میکرد؟ سرم و تکون دادم دلم نمیخواست سالم و با فکر اون شروع کنم. خوش به حال عمورحیم رفته بود شهرستان پیش دخترش. پیر مرد بیچاره اصرار کرد که

بمونه تهران . میترسید من تنهام یه بلایی سرم بیاد . منم چند تا خالی براش بستم که با خیال راحت بره . گفتم قرار نیست توی این اتاق خودم و زندونی کنم . زپر شك دیگه زندون مگه چجوریه ؟ توی این دو - سه روزی که دفتر و تعطیل کردیم فقط یه بار رفته بیرون اونم واس خرید خرت و پرتای سفره هفت سین بود .

توی فکر و خیالاتی خودم بودم که از رادیو صدای تبریک سال جدید و شنیدم . نه هیجانی نه شادی . رادیو رو خاموش کردم . شمعهایی رو که روشن کرده بودم و فوت کردم و تکیه ام و دادم به دیوار . خیره شدم به سقف . گوشیم زنگ خورد . اولین زنگ سال جدید مال کی بود یعنی ؟

- الو ؟

- عیدت مبارک فنچول .

خندیدم حسن بود گفتم :

- عید توام مبارک بقچه .

- خواستم اولین نفری باشم که بهت زنگ میزنه .

- اتفاقاً اولیشم بودی .

از هیجان صدایش کم شد آروم تر گفتم :

- سال خوبی داشته باشی . به هر چی که میخواهی برسی .

چشمام و بستم توی دلم حرفاش و تایید میکردم . نفس عمیقی کشیدم چشمام

و باز کردم و گفتم :

- توام همینطور .

- چته ؟ گرفته میزنی ؟

نمیخواستم حال اونم بد کنم خندیدم گفتم :

- خفه بمیر بابا کی اول سالی گرفتست که من باشم ؟

خندید و گفت :

- نه انگار سالمی . اولین فحش امسالم توبه من دادی .

جفتمون زدیم زیر خنده . یکم دیگه حرف زدیم گفت میخوان بار و بندیلشون

و جمع کنن برن اصفهان . یه عمو تو اصفهان داشت چند روز عید و میخواستن

اونجا تِلپ شن . بیشتر دلم گرفت . حداقل دلم و به این خوش کرده بودم که

میتونم برم محله ی قدیم با بچه ها اختلاط کنم . زهی خیال باطل .

حسن گوشي و قطع کرد پشت بندش اکبر زنگ زد تا گفتم الو انگار بغضش

آماده ی ترکیدن بود با صدای تو دماغیش گفت :

- سلام . عیدت مبارک . امسال تو محل نیستی انگار اینجا هم سوت و کوره .

- ||| خرس گنده گریه نکن . نمردم که .

با این حرفم گریش بیشتر شد . همیشه بهش حسودیم میشد . نسبت به اینکه

پسر بود ولی همیشه خیلی راحتی احساساتش و بروز میداد . چیزی تو دلش

نبود . آگه ناراحت بود بدون ترس میزد زیر گریه وقتیم که خوشحال بود راحت

و از ته دل میخندید . برعکس اون من که دختر بودم هیچ وقت نتونسته بودم با

خودم و احساسات درونیم کنار بیام . گریه که اصلا حرفش و نزن باز حالا

خنده رو میشد یه کاریش کرد و گه گداری میخندیدم راحت و بی واهمه ولی

از گریه میترسیدم . حس میکردم خوردم میکنه !

گریه ی اکبر بند نمیومد گفتم :

- اکبر به خدا باز زر زر کنی قطع میکنم .

دماغش و بالا کشید و گفت :

- باشه باشه گریه نمیکنم . امروز میخوای چیکار کنی ؟

سعی کردم برم تو جلد بلبل . بیخیال و بی احساس ! گفتم :

- لم میدم واسه خودم استراحت میکنم .

- همش استراحت ؟

- آره .

- شنیدی که حسن اینا مسافرن ؟

- آره قبل از تو اون زنگ زد گفت میرن اصفهان . شما جایی نمیرین ؟

تو دلم خدا خدا میکردم که بگه نه گفت :

- نه بابا ما تهرونیم . بیکار شدی بیا این وری منم تنهام .

لبخندی نشست رو لبم . هنوز اونقدرام تنها نشده بودم گفتم :

- باشه فردا شاید یه سر بهت زدم .

بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کردم . نگاهم روی صفحه موند . انتظار

داشتم کس دیگه ای هم زنگ بزنه ؟! لیست مخاطبین گوشیم و آوردم . هر

اسم و بدون مکث رد میکردم روی یه اسم موندم تماس گرفتم و گوشی رو کنار

گوشم گذاشتم :

- بله ؟

- بله و بلا . به توام میگن دوست ؟

- سر مه تویی ؟

- نه عممه! هیچ معلومه تو کجایی؟ به جون سها بدجور از دستت شکارم.
فقط بپا گذرت این ورا نیفته.

خندید و گفت:

- باز دوروز ولت کردم لحتت بلبلی شد؟

- دِ کوفت نخند. الان خط خطیم. این همه آدم شوهر میکنن ولی نمیرن
غیب بشن که. اصلا معلومه کجایی؟ انگار نه انگار ما دوستیم.

- ببخشید. میخواستم اتفاقا توی این تعطیلتیا بهت سر بزوم.

- زحمت میکشی!

- بابا کلی کار رو سرمون ریخته بود. نمیشد که انجامش ندوم.

- خیلی خوب بهونه نیار. عیدت مبارک.

- انقدر غر میزنی که اصلا یادم رفت تبریک بگم. عید توام مبارک. امیدوارم
موفق باشی و بالاخره من تو دانشگاه بینم.

لبخند نشست رو لبم. خودمم امیدوار بودم یه روزی به اونجا برسم. یکمم با

سها حرف زدم و بعد گوشه رو قطع کردم. زل زدم به تلفنم. چرا خبری از

هیراد نبود؟ نمیخواست عید و تبریک بگه؟ "خنک خدا اون که تبریکش و

گفت عیدیشم جلو جلوداد!" کاش میشد خیلی جلدی و راحت بهش زنگ

بزنم و بگم سلام عیدتون مبارک. نه نه این و نباید میگفتم. مثلا میگفتم.

سلام آقای کیانی. عیدتون مبارک سال خوبی داشته باشین. اووووف. نه اصلا

نباید بهش زنگ میزدم. حالا اون هیراد از خود راضی چه فکری پیش خودش

میکرد؟

توي همين فکرا بودم که گوشي توي دستم شروع به لرزیدن کرد و صداس در اومد . دستپاچه نگاهي به صفحه ي گوشي انداختم

توي همين فکرا بودم که گوشي توي دستم شروع به لرزیدن کرد و صداس در اومد . دستپاچه نگاهي به صفحه ي گوشي انداختم . شماره ناشناس بود یکم

خونسرد تر شدم و جواب دادم :

- بله ؟

- سلام بلبل . عیدت مبارک .

صدای مهدي بود اخمام تو هم رفت گفتم :

- واسه چي به من زنگ زدي ؟

- زنگ زدم عید و بهت تبریک بگم . بد کردم ؟

- آره بد كردي . قطع کن دیگم بهم زنگ نزن شیر فهم شد ؟

- سخت نگیر ! سعی کن درست با من حرف بزني وگرنه بد ميبينيا . خودتم

میدوني که من چقدر کله خرم . پس کاری نکن که بعد پشيمون بشي .

بي حوصله گفتم :

- هيچ غلطي نميتوني بکني .

پوزخند زد و گفت :

- هه ! انگار اون شب و يادت نمياد . آگه دوستت نرسیده بود رفته بودي اون

دنيا !

- من کار دارم حوصله ي حرف زدن با تورو هم ندارم . خداحافظ .

تماس و قطع کردم و گوشي و پرت کردم روز زمین . دستم و گذاشتم رو سرم .
نکنه واقعا کاري کنه ؟ ” نه بابا عمرا کاري نمیکنه ! ” به خودم دلداري دادم
واقعا مطمئن نبودم که کاري میکند يا نه کلا ثبات نداشتم رفتارش !
از جام بلند شدم که برم بیرون یکم قدم بزنم بهتر از این بود که بشینم اینجا و
هي به عکس العملاي مختلف مهدي فکر کنم .

فرداي اون روز کامل رفتم محلمون . همش با اکبر وقت گذروندم . فقط دعا
میکردم که مهدي و نبینم . اتفاقا ندیدمش . حداقل نتونست گند بزنه تو حس
و حالم !

روز چهارم عيد سها بهم زنگ زد گفت میخواد بیاد ببینتم . منم خوشحال خونه
رو مرتب کردم و منتظرش موندم . وقتی که اومد همدیگرو ب*غ*ل کردیم دلم
براش یه ذره شده بود کنار هم نشستیم گفتم :

- چه عجب یاد من کردی .

- دیوونه من همیشه به یادتم .

- کاراي عروسي تموم شد ؟

- اي کم و بیش . ۲ هفته دیگه عروسبه .

- چه حسي داري ؟

لبخند زد و گفت :

- وای خیلی خوشحالم سرمه . اصلا نمیتوني تصور کنی .

منم لبخند زدم بهش . فقط میتونستم بگم خوش به حالش ! سها دوباره گفت :

- راستي لباس خريدي واسه عروسي؟

بي حوصله گفتم:

- نه هنوز. حسش نيست. شايد همون لباس ...

پريد وسط حرفم و گفت:

- فقط خواهشا نگو همون لباس كه عروسي حسين پوشيدي رو ميخواي

پوشي!

خنديدم گفتم:

- زدي وسط خال.

- گمشو مگه من ميذارم.

- خرج الكيه. لباس كه دارم واسه چي بايد الكي يه لباس ديگه بخرم؟

- همش همين يه دونه دوست و داري مگه تو چند بار عروسي دعوت ميشي؟

تازه اون لباس خيلي پوشيد ست. اون و خريديم كه جلوي خانواده ي حاجي

بد نباشه كه ميپوشيش ولي واسه عروسي من بايد يه لباس بهتر پوشي.

- سهها حوصله ي بحث كردن ندارم. دو دقيقه اومدي اينجا شروع نكن.

- بيخود پاشو حاضر شو بريم خريد.

- من نميام.

به سمت لباسام رفت و گفت:

- سرمه به زور تنت ميكنما پاشو.

به سمتش رفتم كه لباسارو ازش بگيرم نگاه دقيقتي بهم انداخت و گفت:

- گوشات و سوراخ كردي؟

ناخود آگاه دستام رفت سمت گوشم گفتم:

- آره .

يه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- ناپرهيزي كردي ! اين كارا بهت نيمومد باريك الله ! كي سوراخشون كردي ؟

- قبل از عيد .

- چي شد يهو به سرت زد ؟

اين سها هم چقدر يكي رو سوال پيچ ميكردا ! دوست نداشتم همه چي و بگم

ولي ميدونستم سها انقدر گير ميده تا همه چي رو بفهمه . سعي كردم خونسرد

بگم :

- هيراد بهم عيدي داد . عيدش گوشواره بود بعد من گفتم گوشم سوراخ

نيست با هم رفتيم گوشم و سوراخ كرديم . همين .

سها يه لبخند معني دار زد گفتم :

- چته ؟ باز داري چه فكري ميكني خبيث ؟

- من ؟ به هيچي .

- تو گفتي منم باور كردم .

سها خنديد و گفت :

- آقاي وكيل چه مهربون شدن .

واسه اينكه از اشتباه درش بيارم گفتم :

- بابا خودش گفت واسه تو و فريدم عيدي گرفته فقط واسه من كه نگرفته .

- والا من هنوز عيدي از كسي نگرفتم .

خنديدم و گفتم :

- سها خفه میشی یا خودم خفت کنم؟

- ای بابا من که چیزی نگفتم .

- همین قیافه ی خبیث خودش داره حرف میزنه .

سها خندید و گفت :

- بیا الان در موردش حرف نزنیم . چند روز دیگه بهت میگم این قیافه ی به

قول تو خبیث من واسه چیه .

- تو ذهنت مریضه .

- توام خیلی عقب افتاده ای که این چیزا رو نمیفهمی . زود باش حاضر شو

بریم .

- سها نمیام .

- نظر نخواستم که امر کردم .

انقدر تو سر و کله ی هم زدیم که باز دوباره من تسلیم شدم و به سمت یه مرکز

خرید راه افتادیم

بدون اینکه نگران پول لباسا باشم بهشون نگاه میکردم . دست هیراد درد نکنه

وقتی پولا همراهم بود هیچ نگرانی ندا شتم . زیاد مشکل پسند نبودم . پشت

و بترین مغازه ی دوم لباس دلخواهم و پیدا کردم . یه پیرهن بلند آبی رنگ بود

یقش مدل یونانی بود و از بالا کاملا تنگ بود و از توی کمر یکم گشاد میشد و

ل*خ*ت میریخت رو تنم . سها یه نگاه به لباس کرد و گفت : - خیلی

سادست .

- من از لباسایی که زیاد قر و منگول دارن خوشم نمیاد همین خوبه .

سها یکم مکث کرد بعد گفت :

- خیلی خوب بریم پوشش . باید دید تو تن چه شکلیه .
با هم وارد مغازه شدیم فروشنده دختر جوانی بود لباس و به دستم داد و راهی
اتاق پرو شدم . لباس و به سختی پوشیدم . نگاهی تو آینه انداختم بهم میومد .
از مدلش بیشتر خوشم اومد . خیلی دخترونه بود هیجان زده شده بودم صدای
در اتاق پرو من و به خودم آورد سها سرک کشید گفت : - پوشیدی ؟
- آره .

در اتاق و کامل باز کرد و نگاهی به لباس انداخت منم هیجان زده سها رو نگاه
میکردم . گفتم :

- چگونه ؟

خندید گفت :

- محشره . همین و میخریم .

خودمم به نظرم محشر بود . لباس و خریدیم و از مغازه زدیم بیرون . گفتم :

- نهار و میای خونه ی من ؟

- نه یه چیزی بیرون میخوریم به بقیه کارامون میرسیم .

- کار ؟ چه کاری ؟

- بیا هنوز خیلی کار داریم .

ناهار و با هم بیرون خوردیم و دوباره راهی مغازه ها شدیم . سها برام یه مانتو

خرید که اون شب بپوشمش . بعد از مانتو دنبال شال رفتیم . یه شال آبی رنگ

هم برام انتخاب کرد . پاهام داشت از درد رُق رُق میکرد گفتم :

- تموم شد ؟ بریم خونه ؟

- وای چقدر هولی . چند دقیقه مهلت بده بینم دارم چیکار میکنم .
پوفی کردم و دنبالش راه افتادم . جلوی یه کفش فروشی وایساد چند لحظه ای
به ویتترین خیره شد و گفت :

- بیا بریم تو .

- کفش واسه خودت میخوای بخری ؟

به فروشنده سلام کرد و کفش و نشونش داد فروشنده گفت :

- چه سایزی ؟

- ۳۸ -

فروشنده چند دقیقه ای تنهامون گذاشت سها رو به من گفت :

- بشین رو این صندلیه کفشات و در بیار .

با تعجب گفتم :

- من ؟ واسه چی ؟

- نمیتونی رو این کفشا اونارو امتحان کنی که .

- سها من کفش نمیخوام .

با اومدن فروشنده دیگه جر و بحث نکردیم سها کفشارو از دستش گرفت و

من و مجبور کرد که بپوشمشون . نگاهم به کفش افتاد مشکي ساده بود با

پاشنه ی سه سانتی ! به زور سها پام کردم ولی حتی نمیتونستم روش وایسم

آروم گفتم :

- سها من حتی نمیتونم با اینا وایسم چه برسه که بخوام راه برم باهاشون .

سها هم آروم در گوشم گفت :

- بالاخره که باید یاد بگیری . فقط بین انداز ست یا نه راه رفتش و یادت میدم

از دست سها حسابی شاکی بودم . نگاهم دوباره به کفشا افتاد . پوم و خیلی خوش فرم نشون میداد . دلم نیومد که نه بیارم و نخرمشون . رو به سها گفتم :

- فقط اگه اون شب جلوی اون همه آدم بیفتم من حال تورو میگیرم .
سها فقط خندید کفشارو با به کیف ساده ی کوچیک مشکی خریدیم و از در زدیم بیرون . سها گفت :

- خوب دیگه کاری نداریم میتونیم بریم خونه .

- چه عجب بالاخره رضایت دادی . راستی شام پیشم میمونی ؟

- نه خونه ی خواهر فرید دعوتیم الان باید یه راست برم خونه حاضر بشم .

- وای چه جونیی داری من که انقدر راه رفتم پام از درد داره ناله میکنه .

- بس که تنبلی . کمتر خودت و تو اون اتاق حبس کن .

لبخند زدم و سر تکون دادم سها گفت :

- به این آقا وکیل مونم یکم توجه کن . خیلی عوض شده به نظرم .

نیشخندی زد گفتم :

- کوفت باز قیافش و خبیث کرد . اون برج زهر مار هیچپیش عوض نشده .

- حالا میبینی . فعلا .

خدا حافظی کرد و رفت . واقعا به نظر خودمم عوض شده بود تازگیای زیاد

خودمونی شده بود ! بیخیال سها همیشه توهم زیاد میزنه !

با کیسه های خرید و کلی ذوق و شوق برگشتم خونه . خیلی دوست داشتم ببینم اون شب با این لباسای شیک چه شکلی میشم .

توی کل این مدتی که کفش و خریدم هر روز باهاش تو خونه راه میرفتم تا یکم به پاشنش عادت کنم . انقدر کتونی پوشیده بودم که اصلا به اینجور کفشا عادت نداشتم . میشد گفت تا حدودی برام عادی شده بود ولی هنوزم عین ربات باهاش راه میرفتم . میترسیدم هر لحظه بیفتم ! حالا تو خونه اشکال نداشت ولی جلو چشم به جماعت خیلی اُفت داشت میشدم اسباب خنده ی ملت !

دو روز قبل از اینکه تعطیلات تموم بشه از خونه زدم بیرون . باید به عیدی واسه هیراد میخریدم . ولی هیچ سر رشته ای در مورد اینجور خریدا نداشتم . تصمیم گرفتم به سها زنگ بزنم وقتی گفتم میخوام برای هیراد عیدی بخرم از اون خنده شیطانیاش کرد و گفت : - اوهو اوهو . چه خبره ؟

حوصله نداشتم به ساعت دستم بندازه بی حوصله گفتم :

- سها لوس نشو میخوام جبران عیدی که واسه من گرفته رو بکنم .

- فقط جبران ؟

- سها میگي یا قطع کنم ؟

- خیلی خوب بابا جوش نیار . میتونی واسش کراوات بخري .

- کم نیست ؟

- نه چرا کم باشه ؟ الان به کراوات خوب میدونی چنده ؟

- باشه ولی من که نمیدونم چجوري و چه مدلي بخرم .

- كاري نداره كه برو تو مغازه به فروشنده بگو خودش كمكت ميكنه .

- خيلي خوب برم ببينم چيكار ميتونم بكنم . فعلا

گوشي و قطع كردم رفتم داخل به مغازه دلم ميخواست حالا كه اون انقدر تو

عيدي دادن ولخرجي کرده منم يه كراوات خوشگل براش بخرم . فروشنده پسر

جووني بود اومد سمتم و گفت :

- بفرماييد خانوم ميتونم كمكتون كنم ؟

- يه كراوات خوشگل و شيك ميخوام براي يه مرد حدوداي ۳۰ سال .

- چه رنگي باشه ؟

- من زياد سر رشته ندارم .

پسر رفت و چند دقيقه بعد با چند تا كراوات برگشت . يكيش سرمه اي سير

بود راه راه صاف سفيد داشت يكي ديگش نوک مدادي بود با راه راهاي اُريب

صورتی پهن يكي ديگه هم كراوات آبي روشن بود توش راه هاي كج آبي تيره و

شيري رنگ داشت . آخريه چشمم و گرفت وقتي فكر ميكردم كه اين كراوات

قراره مال هيراد بشه كلي ذوق ميكردم . فروشنده كراوات و واسم توي يه بسته

ي مخصوص پيچيد و تحويلم داد . خيلي دوست داشتم وقتي كادوم و ميبينه

عكس العملش و ببينم !

تعطيلات تموم شده بود و دوباره بايد در دفتر و باز ميكرديم . خوشحال بودم .

واقعا تو اين مدت حوصلم حسابي سر رفته بود . صبح زود از خواب بيدار

شدم لباسام و پوشيدم و عيدي هيراد و توي كيفم گذاشتم و رفتم بالا . در و باز

کردم و پشت میز رویاهام نشستم . چقدر خوب بود که امروز هیراد و میدیدم . توی این چند وقت انقدر بی معرفت بود که حتی ۱ زنگ بهم نزده بود ببینم حالم چطوره ! منم که عمرا بهش زنگ نمیزدم ! ولی دلم خیلی براش تنگ شده بود . خودمم دلیلش و نمیدونستم . ولی میدونستم که دوست دارم ببینمش . به جورایی داشتم به خودم اعتراف میکردم که از اون اخلاق گندِ عب* و*س خودخواهش خوشم اومده ! ولی فقط خوشم اومده نه بیشتر نه کمتر !

دستپاچه بودم تا وقتی بیاد مدام وسایل رو میزوم و جابه جا میکردم و زیر چشمی به در نگاه مینداختم . صدای حرف زدن هیراد و فرید و توی راهرو شنیدم . ” خونسرد باش سرمه چته ؟! ” نفس عمیق کشیدم و سرم و روی دفتري که جلوم بود انداختم . جفتشون اومدن تو سرم و گرفتم بالا اول به فرید و بعد به هیراد سلام کردم . فرید با خوش رویی سلام کرد و عید و تبریک گفت نگاهم روی هیراد چرخید چند ثانیه با مکث رو صورتم خیره شد و بعد خیلی آرام سلام کرد . هر کدومشون به سمت اتاقاشون رفتن . نمیدونستم کی عیدی رو بهش بدم بهتره .

تا حدودای ساعت ۱۱ دست دست کردم ولی بالاخره که باید کادوش و بهش میدادم . از جام بلند شدم کادو رو از تو کیفم در آوردم و به سمت اتاقش رفتم تقه ای به در زدم صدای بفرمایدش و شنیدم آرام رفتم تو . سرش پایین بود و داشت یه چیزی رو یاد داشت میکرد

اهمی کردم سرش و گرفت بالا و گفت :

- کاری داشتی ؟

آروم به سمت میز رفتم بسته ی کادوپیچ شده ی کراوات و روی میز گذاشتم و گفتم :

- این و به عنوان عیدی براتون گرفتم . ببخشید دیر شد .

نگاه متعجبش و بین من و کادو به گردش در آورد و گفت :

- راضی به زحمت نبودم .

سریع گفتم :

- زحمتی نبود خودم دوست داشتم بخرم .

دستش و به سمت کادو برد و گفت :

- در هر صورت مرسی .

دلَم میخواست جلوی خودم بازش کنه و از سلیقم تعریف کنه ولی کادو رو

برداشت و توی کشوی میزش گذاشت حالم گرفته شد حتی نخواست نگاه

بهش بندازه . گفتم :

- بازش نمیکنی ؟

سرش و گرفت بالا و گفت :

- نه بعدا بازش میکنم .

دیگه هیچی نمیتونستم بگم . حالا هی سها بگه این برج زهر مار عوض شده .

آخه کجاش عوض شده ؟ حتی یه نیم نگاهم بهش نداشت . عقده ای فقط

دوست داره هی بزنه تو پر و بال یکی !

با حرص از اتاقش اومدم بیرون و سر جام نشستم . تلفن دفتر زنگ خورد

برداشتمش و خیلی جدی جواب دادم صدای سها از اون ور غافلگیرم کرد :

- شيري يا روباه؟

- سها تويي؟

- آره خنگول. چي شد؟ كادورو بهش داداي؟

با لب و لوجه ي آويزون گفتم:

- آره

- اوه اوه اوه از صدات معلومه كه طرف بدجور زده تو پرت!

- نخيرم اصلا هم تو پرم نزده. فقط يكم بي ذوقه. كادورو بهش دادم ميگم

بازش نميكنين برگشته ميگه نه بعدا بازش ميكنم. من كه بهت گفتم اين برج

زهر ماره حالا توهي بگو خوش اخلاق شده. با يه من عسلم نميشه خوردش!

روم و برگردوندم سمت در اتاقش تا يه بد و بيراهي زير لبي نثارش كنم كه ديدم

دست به سينه با يه نيشخند وايساده داره من و نگاه ميكنه. دستپاچه شدم از

جام بلند شدم و گفتم:

- سلام آقاي كياني.

با دست اشاره كرد بشينم گفتم:

- بفرماييد به صحبتتون ادامه بدين مزاحم حرفاتون نميشم.

سرم و با خجالت پايين انداختم خوب شد زود برگشتم و بقيه ي فحش و بد و

بيراهام و نشنيد. اي بي سها بشم راحت شم. حالا يكي نيست بگه ميمردي

الان زنگ نميزدي؟ منم سفره ي دلم و برات باز نميكردم. همينجوري تلفن

دستم بود و با گردن كج وايساده بودم جلوش كه گفتم: - كاري ندا شتم فقط

اومدم بگم بابت كراوات ممنون. خيلي قشنگ بود. به بقيه ي غيبتات برس.

این و گفت و به سمت اتاقش رفت . کم مونده بود اشکم در بیاد تلفن و گرفتم

کنار گوشم . صدای خنده ی سها میومد با عصبانیت گفتم :

- یهو خفه بشی از دستت راحت شم . دیدی چی شد ؟ یه تریلی فحش بارش کردم سر و کلش پیدا شد .

سها خندش بند نمیومد گفت :

- وای خیلی خوب بود سر مه ترکیدم از خنده . در عوض حالا فهمیدی از کراوات خوشش اومده .

- گمشو سها اعصابت و ندارم .

- چیزی نشده که فحش دادی پاش وایسا خوب حقیقتم گفتمی دیگه .

- بمیر سها . خداحافظ .

هنوز صدای خندش میومد که گوشی رو قطع کردم حالا چه گلی به سرم

میگرفتم ؟ تقصیر سهای بنده خدا چی بود آخه تقصیر این دهن لا مصب

خودمه که هیچ وقت بسته نمیومنه .

داشتم هی دست دست میکردم که فرید از اتاقش اومد بیرون و گفت :

- سرمه خانوم من میرم جایی کار دارم قراری که امروز ندارم ؟

با گیجی نگاهی به دفتر مقابلم انداختم و گفتم :

- نه ندارین .

- پس خداحافظ .

فرید رفت و من هنوزم به صندلی خودم چسبیده بودم . بالاخره که باید ازش

عذر خواهی میکردم . از جام بلند شدم همیشه از این حرکت بدم میومد .

پشت در اتاقش نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در اتاقش زدم با صدای
بفرماییدش رفتم تو . با دیدن من سرش و انداخت پایین و گفت : - کاری
داری ؟

یکمی مکث کردم . سرش و گرفت بالا و گفت :

- چي شد ؟

من من کردم و گفتم :

- او مدم عذر خواهی کنم .

خودکارس و گذاشت رو میز و دستای و دور هم قلاب کرد گفت :

- خوب ؟ برای چي ؟

- نباس اون حرفا رو میزدم .

- ولی زدی .

- عمدی نبود شاکی شده بودم .

- خوب منم الان شاکی شدم باید غیر عمدی اخراجت کنم ؟

از فکر اخراج تنم لرزید سرم و انداختم پایین . دیگه بیشتر از این غرورم قبول

نمیکرد که ازش عذر خواهی کنم . گفت :

- خوب داشتی میگفتی من برج زهر مارم . دیگه چه چیزایی پشت سرم ردیف

میکنی ؟

جوابی بهش ندادم حق داشت عصبانی باشه . ولی جالب اینجا بود که لحن

صداش عصبانی نبود . بیشتر مثل این بود که داره تفریح میکنه ! از رو صندلیش

بلند شد و او مد به لبه ی میزش تکیه داد و دستاش و رو سینش قلاب کرد .

دوباره گفت :

- حالا من و داشتی به کی معرفی میکردی؟

بازم سکوت کردم گفتم:

- پشت تلفن که خوب حرف میزدی زبونت و گریه خورده؟

سرم و گرفتم بالا و گفتم:

- فقط میتونم بگم شرمندم همین.

تو چشمات نگاه کردم اونم زل زده بود بهم. لبخند محوی نشست رو لباس و

گفتم:

- باشه معذرت خواهی و قبول میکنم.

نفس راحتی کشیدم. بدون جنگ و دعوا تموم شده بود همه چی. دوباره گفتم

:

- بابت عیدیتم ممنون قشنگ بود.

خوشحال بودم ولی سعی کردم لبخند نزنم سری تکون دادم و گفتم:

- قبلی نداشت.

بعد بلافاصله گفتم:

- میتونم برم؟

بدون اینکه جوابم و بده گفتم:

- فرید رفت؟

- بله گفتن جای کار دارن.

سر تڪون داد از پشت ميزش بلند شد و چند قدمي اومد جلو تر . يه لحظه خوف كردم كه نكنه كاري بخواد بكنه . داشتم خودم و ميكشيدم سمت در كه يهو رفت كنار پنجره وايساد و با يه نيشخند به من گفت :

- ميتوني بري .

م سخره كرده بود مارو ! سريع از اتاقش رفتم بيرون . كلا يه حال و هواي ديگه اي بود انگار ! ولي جدي جدي مهربون شده بودا ! اگه قبلا همچين چيزايي رو ازم ميشنيد سر به تم نميداشت ! نفسم و محكم دادم بيرون . مثل اينكه به خير گذشته بود !

بالاخره با اون همه تب و تابي كه سها داشتم روز عرو سيش رسيد . فريد كه اصلا از صبح دفتر نيومد البته حقم داشتم داماد كه روز عرو سيش سر كار نميره ! ولي از صبح هيراد و كچل كرده بود از بس بهش زنگ زده بود كه بره پيشش . بالاخره حول و حوش ۱۰ بود كه هيراد از اتاقش اومد بيرون . نگاه پر تعجبي به من انداخت و گفت : - توهنوز اينجايي ؟

گنگ نگاهش كردم گفتم :

- پس بايد كجا باشم ؟

- چه ميدونم . آرايشگاهي جايي . اصلا امروز واسه چي اومدي دفتر برو به كارات برس .

- آخه كاري ندارم !

- مگه ميشه ؟ منم دارم ميرم توام درارو قفل كن زود برو . شب ميبينمت . فعلا

.

نذاشت حرفي بزئم . خودش سريع از در رفت بيرون . منم نيم ساعت بعد درارو قفل کردم و رفتم سمت انباري . هيراد بيراهم نميگفتا . واسه چي نشسته بودم اينجا ؟ يعني بايد ميرفتم آرايشگاه ؟ خوب همه ي زنا ميرن آرايشگاه مگه نه ؟ ولي من فرق داشتم . اصلا چه فرقي ؟ از جام بلند شدم . ياد اين کتابچه تبليغاتيبي افتادم که برامون چند وقت يه بار ميومد . يکيشون و داشتم برداشتم و ورقش زدم . توش آدرس يه آرايشگاه همون دور و ور بود . احتمالا خدا تومن ميخواست ازم بگيره ولي مي ارزيد عروسي سها بود . خوشحال يه مقدار پول گذاشتم تو كيفم و به سمت آرايشگاه حرکت کردم .

مسيرش سر راست بود و تونستم راحت پيداش کنم . زنگ و زدم و رفتم بالا . وارد که شدم همهمه اي بود توي سالن . از يه طرف صداي سشوار و از يه طرف حرف زدن زنا با هم حسابي شلوغ کرده بودش . رفتم سمت ميز منشي و گفتم :

- سلام

منشي تا من وديد گفت :

- سلام عزيزم . وقت داشتي ؟

- نه .

- بايد وقت ميگرفت خانومي . حالا چيکار داري ؟

- ميخوام ابرو هام يکم تميز شه موهامم ميخوام درست کنم .

نگاهي به سر تا پام انداخت و همونجوري که آدامشش و ميجويد گفت :

- باشه عسلم ولي چون وقت نگرفتي يکم معطلي داره ها اشکال نداره ؟

نگاهی به ساعت کردم . تازه ۱۱ بود . هنوز خیلی وقت داشتم . گفتم :

- باشه عیب نداره .

روی یکی از صندلی هایی که اونجا بود نشستم . تازه تونستم یه نگاه به اطراف

بندازم . هر کسی داشت یه کاری رو انجام میداد یکی اومد طرفم و گفت :

- لباساتون و میخواین بدین به من ؟

با گنگی از جام بلند شدم و ماتوروسریم و بهش دادم . چشمم دنبالش بود

بینم کدوم وری میره که دیدم رفت سمت یه کمد و لباسارو آویزون کرد .

شانس آورده بودم که زیر ماتنوم یه لباس درست و حسابی پوشیده بودم وگرنه

آبروم میرفت ! خیالم شد دوباره مشغول دید زدن آرایشگاه شدم .

حدودای نیم ساعت نشسته بودم که یه خانومی صدام کرد رفتم طرفش روی

صندلی مخصوص نشستم نگاهی بهم کرد و گفت :

- ابروهات و چجوری بردارم ؟

- نمیدونم فقط نازک نشه .

سری تکون داد و مشغول شد . یکم روی ابرو هام کار کرد . موهای صورتم

برداشت وقتی خودم و توی آینه دیدم حس کردم دارم به یه توپ باد کرده ی

قرمز نگاه میکنم ! صورتم ملتهب شده بود و اصلا هیچی معلوم نبود نگاه دقیق

تر و گذاشتم بعدا به خودم بندازم . یه سمت دیگه یه دختر جوونی صدام کرد

انگار قرار بود موهام و درست کنه . از وقتی که توی دفتر مشغول به کار شده

بودم دیگه موهام و کوتاه نکرده بودم . الان تقریبا تا پایین شونم موهام میرسید

. همیشه خیلی ساده با یه کش پشت سرم جمعشون میکردم . بلد نبودم زیاد به

موهام مدل بدم !

صدای دختره من و از فکر در آورد گفت :

- خوب چیکارش کنم ؟ مدل خاصی تو ذهنت هست ؟

- نه هیچ مدلی .

- بسپرش به خودم .

لبخندی زدم و خون سرد نشستم روی صندلی انقدر سشوار داغ و روی سرم گرفته بود که حس میکردم هر لحظه ممکنه پوست سرم ور بیاد ! بوی مُخ پخته میومد . بالاخره کارش با سشوار تموم شد و باعث شد یه نفس عمیق بکشم .

بعد از کلی ور رفتن به موهام لبخندی زد و گفت :

- خوشگل شدی .

یه آینه پشت سرم گرفت تا بتونم قشنگ موهام و بینم . کل موهام و صاف کرده بود و پایین موهام و یه کوچولو حالت فر بهش داده بود جلوی موهام و صاف حالت داده بود به سمت بالا و به قول خودش فُکُل کرده بود کناره های صورتم چند تا دسته از موهام و فر کرده بود و روی صورتم ریخته بود . ساده بود و شیک . التهاب صورتم از بین رفته بود کامل میتونستم مدل ابرو هامم بینم . نمیتونستم از خودم چشم بردارم . از دختر جوون تشکر کردم میخواستم برم سمت منشی تا پول و بدم که دیدم یکی یه گوشه داره یه دختری رو آرایش میکنه . به سرم زد که بگم آرایشمم بکنن . ” نه خودم میتونستم یه کارایی بکنم ” ولی آخه من که بلد نبودم . بالاخره تصمیم گرفتم رفتم سمت میز منشی و گفتم : - ببخشید میخواستم صورتم آرایش کنن .

- حتما عزیزم .

بعد رو به همون دختره گفت :

- مهربون جون ایشون باهاتون ميك آپ دارن .

دختر سري تكون داد و گفت :

- بفر مایید اینجا بشینید تا کار این خانوم و تموم کنم .

رفتم کنارشون نشستم . داشتم به صورت دختره نگاه میکردم یه آرایش ملیح و ساده داشت . خودشم خوشگل بود . وای اگه هیراد من و با این ریخت و قیافه میدید چیکار میکرد ؟ از فکرشم ته دلم ذوق میکردم . بالاخره کار اون دختره تموم شد و به من گفت برم رو صندلي مخصوصش بشینم . بهش گفتم :-
نمیخوام زیادی آرایشم کنی فقط در حد یه آرایش ساده و کم رنگ مثل همون دختر خانومی که الان اینجا آرایشش کردین .

- باشه عزیزم . خیالت راحت .

چشمام و بستم و خودم و به دستاش سپردم . بعد از چند دقیقه گفت :

- خیلی خوب تموم شد پا شو خودت و ببین . با ذوق از جام بلند شدم و توي آینه خودم و نگاه کردم . اصلا نشناختم خودمو . این کی بود ؟ من واقعا سرمه بودم ؟ خیلی خوب شده بودم . دلم میخواست بپریم ب*غ*شون و تك تكشون و ب*و*س کنم .

جلوي خودم و گرفتم و به همون تشکر اکتفا کردم . خوشحال به سمت میز منشی رفتم . حساب نجومی جلوم گذاشت ولی انقدر خوشحال بودم که به این چیزا فکر نکنم . فقط دوست داشتم عکس العمل هیراد و ببینم . وای من عاشق غافلگیر شدنم .

لباسامم گرفتم . جلوي در آرایشگاه تاکسي در بست گرفتم و خیلی راحت جلوي در دفتر پیاده شدم . زیادی ولخرج شده بودم ولي دست خودم نبود . نمیتونستم با این همه دُک و پُز با اتوب*و*س برگردم که .

سریع رفتم سمت اتاقم دوباره خودم و توي آینه دیدم . واقعا من اون سرمه ي قدیم نبودم . چقدر احساس خوبی داشتم . دلم میخواستم بال در بیارم از شادي .

نگاهي به ساعت کردم عدد ۵ داشت نشون میداد انقدر محو آینه بودم که اصلا زمان و گم کرده بودم . سریع به سمت لباسام رفتم . با احتیاط پوشیدمش و به سختي زیپ پشتش و بالا کشیدم . کفشامم پام کردم . خدا خدا می کردم که امروز با ملاح نیام روز زمین ! هنوزم یکم باهاس کج و معوج راه میرفتم ولي از اولین بار که پوشیدمشون خیلی بهتر شده بودم .

مانتومم تم کردم شال آبیمم روي سرم انداختم . کاملا حاضر بودم ساعت ۶ بود گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم :

- بله ؟

- سلام . حاضري ؟

- هیراد بود گفتم :

- بله چطور ؟

- میام دنبالت با هم بریم .

- ممنون خودم میتونم برم .

- تعارف نکن انقدر . من تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام .

این و گفت و گوشتی و قطع کرد . با شنیدن صدای هیراد تازه یاد گوشواره های اهدایش افتادم . از تویی جعبه درشون آوردم و گوشم کردم . یه خانوم به تمام معنا شده بودم . کی باورش میشد من بلبل باشم ؟ یا یه زمانی چه لباسایی که نمیپوشیدم . همه ی اینارو مدیون سها بودم .

با صدای زنگ گوشیم دوباره به خودم اومدم :

- بله ؟

- من دم درم .

- الان میام .

گوشی رو قطع کرد . نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم و با قدمای آهسته به سمت در رفتم .

عمو رحیم جلوی در ورودی و ایساده بود بهش سلام کردم برگشت سمت ولی بی حرکت موند گفتم :

- چیزی شده عمو ؟

به خودش اومد گفت :

- عمو خودتی ؟ چقدر خانوم شدی . ماشالله .

از تعریف عمو سرم و انداختم پایین دوباره گفت :

- خیلی خوشگل شدی عمو .

- مرسی . لطف داری عمو .

- جدی میگم عمو . خیلی فرق کردی .

وقت واسه ناز کردم و خجالت کشیدن نداشتم هیراد تویی ماشین منتظر بود ته دلم قنچ رفت واقعا نمیدونستم چه بر خوردمی میکنه . گفتم :

- عمو با اجازتون من برم .

همینجوری که چشم ازم بر نمیداشت لبخند مهربونی به لب آورد و گفت :

- برو عمو خوش بگذره .

خدا حافظی کردم و به سمت در رفتم . ماشین هیراد و دیدم که جلو تر از ساختمون دفتر پارک شده بود با اون کفشای پاشنه بلند آروم و با احتیاط به سمت ماشینش قدم برداشتم . دل تو دلم نبود قلبم تند تند میزد . دوباره نگاهم به ماشین هیراد افتاد انگار یه زن جلو نشسته بود . دلخور شدم . یعنی اون زن کی بود ؟ نخواستم بد به دلم راه بدم به سمت در عقب رفتم و آروم بازش کردم با صدای در هیراد برگشت عقب نگاهي کرد ولي ديگه صورتش برنگشت . روی من خیره مونده بود آروم سلام کردم و به سختي سوار شدم . در ماشین و بستم زنی که جلو نشسته بود برگشت طرفم با دیدنم لبخندی بهم زد . زن مسنی بود گفت : - سلام به روی ماهت عزیزم . خوبی ؟

گنگ نگاهش میکردم این کی بود ؟ کلا حواسم از نگاه خیره ي هیراد پرت شد لبخندی زدم و گفتم :

- سلام ممنون .

زن رو به هیراد که هنوز با دهن باز داشت من و نگاه میکرد گفت :

- هیراد جان معرفی نمیکنی عزیزم ؟

هیراد انگار به خودش او مد سري تکون داد آب دهنش و قورت داد و گفت :

- سرمه خانوم هستن . همکارم .

بعد رو به من گفت :

- ایشون مریم جون هستن ... مادرم .
سعی کردم متین رفتار کنم . مادرش بود ! بالاخره مریم جون و دیده بودم .
مادرش رو به من گفت :
- خوشبختم سرمه جون . چقدر تو نازی .
از این تعریفش جلوی هیراد خجالت کشیدم . خدارو شکر پوستم سبزه بود و
زیاد تغییرات درونیم و نشون نمیداد گفتم :
- ممنون . خوشبختم .
- مریم جون همچنان با لبخند نگاهم میکرد . هیرادم هنوزم روی صورتم خیره
بود انگار داشت تک تک اعضایی صورتم و نگاه میکرد مریم جون با خنده ای
که توی صداسش بود گفت :
- هیراد جان حرکت نمیکنی مامان ؟ شب شد .
هیراد به خودش اومد گفت :
- هان ؟ ... چرا ... چرا الان حرکت میکنم .
دیدن هیراد توی اون حال دستپاچه ای که داشت واسم لذت بخش بود . هیراد
به زور نگاهش و ازم گرفت و به جلو دوخت . همینجوری که استارت میزد از
آینه ی جلو بازم به من نگاه میکرد . سرم و انداختم پایین نگاهاش معذب
میکرد . از طرفیم باعث میشد ته قلبم حس خوبی بهم دست بده .
تازه داشتم معنی توجه جنس مخالف و میفهمیدم . تازه داشتم حس میکردم
منم چیزی دارم که یکی رو جذب کنه یا زبونش و بند بیاره .
ماشین حرکت کرد ولی هیراد هنوزم خیره مونده بود رو آینه . حس میکردم به
زور نگاهش و کنترل میکنه . یه جا مریم جون گفت :

- هيراد حواست كهجاست عزيزم ؟ الان تصادف ميكنيما .
هيراد به سختي از آينه دل كند و نگاهش و به روبه رودخت . انگار داشت با خودش ميچنگيد كه كمتر تابلو بازي در بياره گفت :

- حواسم هست مريم جون .

چند لحظه اي سكوت برقرار شد . دستام از هيجان يخ بسته بود مدام توي هم ميپيچيدمش . شالم و روي سرم الكي مرتب كردم . مريم جون از هممون راحت تر و خونسرد تر بود گفت :

- هيراد خيلي ازت تعريف ميكنه عزيزم واقعا مشتاق بودم بينمت .

هيراد ؟ يعني گوشام درست ميشنيد ؟ از چي من تعريف ميكرد يعني ؟

هيراد نگاه چپ چپي به مريم جون انداخت و زير لب گفت :

- مريم جون !

بيشتر صدا كردنش مثل اخطار ميموند انگار داشت بهش ميگفت ديگه چيزي

در اين مورد نگو ولي مريم جون با لبخند به سمت عقب برگشت و گفت :

- چه خوب شد كه فريد ازدواج كرد تا من بتونم از نزديك بينمت دخترم .

دوباره خجالت زده سرم و انداختم پايين . انگار بلبل و اون وراجياش يه جايي

توي من گم شده بود اصلا لبم به حرف زدن باز نميشد . دوباره مريم جون

گفت :

- چند سالته عزيزم ؟

سرم و گرفتم بالا نگاهی به صورت پرچين و چروك مهربونش انداختم و گفتم

:

۲۱ - البته آخر فروردین میرم تو ۲۲

سری تکون داد نگاهم روی آینه چرخید هیراد به محض اینکه من و دید نگاهش و از آینه دزدید منم سرم و دوباره پایین انداختم . دل تو دلم نبود دلم میخواست یه حرفی بزنه . تحسینم کنه . ازم تعریف کنه ولی میدونستم که هیراد حالت عادیش حرفی نمیزنه چه برسه به الان که جلوی مریم جون بود . انگار به خودش مسلط تر شده بود چون کمتر بهم نگاه مینداخت . مریم جونم ساکت بود منم از پنجره ی کنارم به بیرون چشم دوخته بودم .

قلبم تند تند میزد . از یه طرف حضور مریم جون و از یه طرف دیگه نگاهای گاه و بیگاه هیراد از تو آینه بدجور معذبم میکرد . اصلا نمیدونستم که هیراد من و به مریم جون چی معرفی کرده یا چجوری با مامانش اومده دنبال من ! بالاخره با اون همه ترافیک رسیدیم جلوی در یه خونه ی خیلی شیک و بزرگ . نگاهم روی خونه مونده بود هیراد و مریم جون از ماشین پیاده شدن در و باز کردم که بیام پایین ولی با کفش اصلا راحت نبودم میترسیدم بپریم پام بیچ بخوره از یه طرف دیگه با اون پیرهن زیاد راحت نبودم داشتم با خودم کلنجار میرفتم که دستی اومد جلوی صورتم سرم و گرفتم بالا هیراد داشت نگاهم میکرد گفت : - دستت و بده به من کمک کنم .

نگاهی به مریم جون انداختم پشتش و به ما کرده بود و آرام آرام داشت به سمت ساختمون میرفت . خجالت میکشیدم از هیراد کمک بخوام آرام گفتم :
- مرسی خودم میتونم .

ولی هیراد به حرفم گوش نداد آرام دستم و تودستش گرفت . گرمای دستش دست یخ بستم و گرم کرد با کمکش از ماشین اومدم پایین دزدگیر و زد هنوزم

دستام و گرفته بود! آروم دستم و از توي دستاش کشیدم بیرون دوباره بهم خیره شد گفت:

- چقدر دستات سرده .

نمیخواستم بفهمه که مضطربم گفتم:

- نه ... نه سردم نیست .

سری تکون داد و هیچی نگفت . قدمام و آهسته بر میداشتم هیرادم هم پای من میومد سعی میکردم تند تر راه برم ولی واقعا نمیتونستم هر لحظه منتظر بودم که پخش زمین شم!

مریم جون جلوی در ورودی منتظر ما مونده بود بهش رسیدیم لبخندی به من زد و گفت:

- بریم تو .

هیراد سر تکون داد و همه با هم رفتیم تو . چند تا مرد دم در و ایساده بودن هیراد خیلی گرم و خودمونی دو تا از مرداروب* و* سید و بهشون تبریک گفت مریم جونم انگار میشناختشون چون خیلی صمیمی با هم حرف زدن و تبریکات رد و بدل شد ولی من فقط به یه سلام خشک و خالی اکتفا کردم .

وقتی چند قدمی ازشون دور شدیم هیراد کنار گوشم گفت:

- یکی از اون مردا بابای فرید بود یکیشونم داداشش بود .

از اینکه برای من معرفیشون کرده بود جا خوردم . ولی ازش ممنون بودم که گفت سر تکون دادم و دوباره راه افتادیم وارد سالن اصلی که شدید تازه نگاهم به جمعیت افتاد . زن و مرد بالبا سایی آنچنانی وسط سالن مشغول ر*ق*ص

بودن . اصلا فکر نمی‌کردم که مختلط باشه . ترس بدی همه ی وجودم و گرفت دلم میخواست سها رو خفه کنم . چرا بهم نگفته بود . حالا با این لباس که هیچ جارو نداشت چجوری بین این همه آدم مینشستم !؟

مریم جون به سمت زنی که صدایش کرد رفت و با هیجان با هم سلام و احوال پرسی کردن . هیرادم به زن سلام کرد ولی من هنوز مات و مبهوت به جمع داشتم نگاه میکردم . صدای زن من و به خودم آورد . رو به مریم جون گفت :

- دیدم یه مدت پیدات نیست نگو سرت شلوغه . کی عروس گرفتی کلک ؟

مریم جون نگاهی به من کرد و لبخند زد بعد رو به زنه گفت :

- عزیزم تو چقدر ساده ای هیراد که دم به تله نمیده . این خانوم خوشگله هم عروسم نیست همکار هیراده .

با این حرف مریم جون تازه فهمیدم که دارن در مورد من حرف میزنن ! عروس !؟ من زن هیراد باشم !؟ یا خدا اینا فکر من و نمیکنن امشب !؟ سرم و گردوندم سمت هیراد که پشت سرم وایساده بود دیدم سرش پایینه و لبخندی رو لبشه !

یا من امروز یه مرگیم شده یا هیراد زیادی سر خوشه امشب !

زن دستش و پشت کمر مریم جون گذاشت و گفت :

- بیا اینجا کلی کار دارم باهات .

همینجوری که با خنده دور میشدن زن رو به من گفت :

- عزیزم تو اتاق ته راهرو میتونی لباسات و عوض کنی .

دوباره یاد لباس ناچورم افتادم . هنوز وایساده بودم داشتم دست دست میکردم میخواستم اول سها رو پیدا کنم ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم ولی توی اون جمعیت ندیدمش . صدای گیرای هیراد و کنار گوشم شنیدم :

- نمیخوای لباسات و عوض کنی؟

برگشتم با ترس به چشماش خیره شدم. انگار انتظار داشتم اون راهنماییم کنه . یا بگه باید با لباسم چیکار کنم . نگاهي به چشماي نگرانم انداخت و گفت :

- چیزی شده؟

- نه ... نه من میرم لباسام و عوض کنم .

هیراد سر تکون داد و گفت :

- میخوای اینجا منتظرت بمونم؟

از فکر اینکه هیراد اولین نفری باشه که من و اونجوری میبینه لرزه به تنم افتاد سریع گفتم :

- نه ! شما برید تو من خودم میام .

هیراد که از نه قاطع من تعجب کرده بود گفت :

- خیلی خوب . زود بیا .

بدون اینکه جوابی بهش بدم به سمت اتاقی که اون خانومه اشاره کرده بود رفتم . در اتاق و که باز کردم چند تا دختر جوون مشغول بودن . اتاق به جز چند تا آینه ی قدی بزرگ و یه دست راحتی و چند تا ریل که کلی بهش ماتو آویزون بود چیز دیگه ای نداشت . دو تا خدمه هم گوشه ای وایساده بودن و ماتو هارو از دستمون میگرفتن و آویزون میکردن .

نگاهم روی لباسای دخترا چرخید نسبت به لباسایی که اونا پوشیده بودن من انگار چادر رو خودم کشیده بودم ! شاید میتونستم به جرات بگم که یکیشون

انگار فقط ۵۰ سانت پارچه رو دور خودش تنگ پیچیده بود! یکم اعتماد به نفس گرفتم. ماتتوم و آروم از تنم در آوردم و با شالم به خدمه دادم.

حس میکردم چند تا از دخترا که اونجان خیره نگاهم میکنن و این معذب ترم میکرد. توی آینه نگاه به لباس خودم انداختم. به جز یکی از سر شونه هاش که کامل ل*خ*ت بود لباس نسبتا میشد گفت که پوشید ست ولی این باعث نمیشد که بد و بیراه به سها نگم!

اصلا خودم چقدر خنگ بودم که چیزی نپرسیده بودم! سعی کردم قسمتی از موهام و بیارم جلو که روی شونه ی ل*خ*تم و بگیره ولی انقدر موهام کوتاه بود که با هر گردش سرم موها دوباره برمیکشت عقب! این باعث میشد این دفعه به خودم بد و بیراه بگم که مدام میرفتم موهام و پسرونه میزدم! حالا اگه موهام و کوتاه نکرده بودم تا کمرم میومد!

کارش نمیشد کرد از اتاق زدم بیرون و مدام زیر لب به خودم امیدواری میدادم. اصلا انقدر دختر سخاوتمند! اونجا ریخته بود که کسی به من با اون لباس پوشیده نگاه نمیکرد!

دوباره وارد سالن اصلی شدم. نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم بالاخره تونستم صندلی که عروس و داماد روش نشسته بودن و پیدا کنم. یه راست به همون سمت رفتم. سها فوق العاده شده بود. یه لحظه حواسم کلا از لباسم و مهمونی مختلط و نگاهای خیره ی هیراد پرت شد. فقط داشتم به دوستی نگاه میکردم که بزرگترین نقش و تونندگی من داشت.

کنار فرید و سها رسیدم گفتم:

- سلام تبریک میگم.

فرید تنها نیم نگاهی انداخت و گفت :

- ممنون خانوم خوش اومدین .

حس کردم که من و شناخت سها به سمت برگشت جیغ خفه ای کشید و گفت :

- الهی فدات شم سرمه خودتی ؟

خندیدم و گفتم :

- مگه شك داري ؟

فرید بهت زده گفت :

- سرمه خانوم شمايین ؟ چقدر تغییر کردین .

دوباره سرم افتاد پایین سها من و ب*غ*ل کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت گفت :

- خیلی جیگر شدیا . عروس و میخوای از سکه بندازی ؟

- دیوونه خیلی ماه شدی توام .

- اصلا شناختمت .

سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- هیراد اینجوری دیده تورو ؟

- با مانتو و اینا آره ولی با لباس نه .

- من برم بگم یکی یه لیوان آب قند آماده کنه .

خندیدم و گفتم :

- اینا فقط ساخته ی ذهن توئه !

- من اشتباه نمیکنم آدم شناس خوبییم .

یهو یاد لباس افتادم و گفتم :

- آها راستی چرا به من نگفتی مختلطه مهمونیتون ؟

خنده ی شیطونی کرد و گفت :

- ! نگفته بودم ؟!

با مشت آروم به بازوش زدم و گفتم :

- خیلی پستی یه لباس پوشیده تر انتخاب میکردم اگه میدونستم .

- لباست خیلیم پوشیدست .

- آره جون خودت .

سها خندید دور شون شلوغ شد بیشتر از این نتونستم کنار شون و ایسم دوباره تبریک گفتم و از شون دور شدم . دنبال یه صندلی خالی میگشتم که ترجیحا کنار هیراد نباشه . دلم میخواست تا آخر امشب ازش فرار کنم . من و با مانتر داشت میدید کم مونده بود قورتم بده چه برسه به این لباسه ! ” چرا انقدر سخت میگیری ! انقدر دخترای جیگر اینجا هستن که تو توشون عددی نباشی ! ” خودم حال خودم و گرفته بودم ! روی اولین صندلی خالی که جلوم بود یه گوشه ی دنج که دید چندان ندانست نشستم .

نگاهم و دور سالن چرخوندم . میخواستم هیراد و پیدا کنم . یکی نبود بگه تو که میخواستی ازش فرار کنی واسه چی میخواست الان پیداش کنی ؟! به صدای توی سرم توجه نکردم . با چشمم کل سالن و گشتم بالاخره یه گوشه پیدا کردم که کنار همون پسری که دم در گفته بود برادر فریده و ایساده بود و باهاش حرف

میزد . انگار اونم با چشماش داشت دنبال کسی میگشت . تازه چشمم به تیش

خورد کم مونده بود از خوشی سخته کنم !

کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود با یه پیرهن آبی خیلی کم رنگ که بیشتر

به سفید میزد . کراوات عیدی من و هم زده بود . دلم میخواست همون لحظه

پیروم ب*غ*لش و ماچش کنم . تا حالا انقدر ذوق نکرده بودم .

چقدرم بهش میومد و شیک شده بود . با حسرت داشتم نگاهش میکردم . بین

مردایی که تو اون مجلس بودن یه سر و گردن بلند تر بود .

زمانی به خودم اومدم که دیدم از دور با لبخند بهم خیره شده . سریع سرم و

گردوندم یه سمت دیگه . دلم میخواست خودم و خفه کنم . دختره ی بی حیا

انگار ته دلش دارن قند آب میکنن ! زل زده به پسر مردم خجالتنم نمیکشه !

خدا خدا میکردم که نخواد بیاد سمت من . ولی انگار خدا باهام لج کرده بود

چون دیدمش که از برادر فرید جدا شد و آروم آروم داشت به سمت من میومد

خدا خدا میکردم که نخواد بیاد سمت من . ولی انگار خدا باهام لج کرده بود

چون دیدمش که از برادر فرید جدا شد و آروم آروم داشت به سمت من میومد

دلم میخواست همون لحظه غیب بشم . یا سریع پیروم زیر میز و قایم بشم . ”

احمق نشو سرمه انقدر خودت و ضایع نکن . اعتماد به نفس داشته باش . یه

نفس عمیق بکش خونسرد بهش زل بزن ” یه نفس منقطع کشیدم که هیچ

شباهتی به نفس عمیق نداشت زل زدنم که اصلا تو خونم نبود سرم و انداختم

پایین فقط میموند خونسردیم که اونم با دستایی که هی تو هم گره میخوردن

واقعا شدنی نبود !

صدای هیراد باعث شد سرم و بیارم بالا توی چشمام خیره شده بود و لبخندی رو لبش بود نسبتا دوستانه به نظر میرسید گفت :

- میتونم بشینم ؟

خواهش میکنم زیر لب گفتم و اون صندلی کناریم و کشید بیرون و نشست روش . سعی کردم نگاهم و ازش بگیرم و به وسط سالن بدوزم ولی انقدر خیره خیره و با اون لبخند کذایی که واقعا جذابش میکرد نگاهم کرد که تسلیم شدم ! به سمتش برگشتم سعی کردم یکم جدیت قاطی حرفام کنم گفتم : - چیزی

شدی ؟

خونسرد گفت :

- نه چطور ؟

عصبی لبخند زدم و گفتم :

- آخه یه ساعته زل زدین به من .

- این تیپ و قیافه ی جدیدت برام تازگی داره .

نگاهم و ازش گرفتم از کی تا حالا این انقدر وقیح شده بود ؟ دوباره صداس

باعث شد به سمتش برگردم . گفت :

- چقدر این گوشواره ها بهت میاد .

الان این تعریف از سلیقه ی خودش بود یا قیافه و ظاهر من ؟! گفتم :

- ممنون .

نگاهم به کراواتش خورد . خوش به حالش چقدر راحت دور گردنش جا

خوش کرده بود ! نگاهم و گرفتم احساس تشنگی شدیدی میکردم یکی از

خدمه ها طرف دیگه ی سالن داشت نوشیدنی به مهمونا تعارف میکرد

میخواستم با شم و برای خودم یه چیزی بیارم که این تشنگی لعنتیم رفع بشه ولی وقتی یاد کفشام میفتادم و صحنه ای که مجبور بودم عین پنگوئن جلوی هیراد راه برم ناخود آگاه تشنگی رو به ضایع شدن ترجیح دادم ولی بدجور نگاهم دنبال اون خدمه بود. وقتی دیدم آخرین لیوان نوشیدنی هم توسط یه خانوم مسن برداشته شد و خدمه از سالن خارج شد آه جگر سوزی کشیدم و سعی کردم ذهنم و منحرف کنم.

هیراد دوباره گفت:

- تشنت نیست؟

نمیدونم ذهنم و خوندنم یا واقعا خودش تشنش شده بود. گفتم:

- ای یکم.

لبخند معنی داری زد شاید منظورش این بود که خودتی من که میدونم الان هلاک یه قطره آبی! از جاش بلند شد و به سمت یکی دیگه از خدمه ها که تازه وارد سالن شده بود رفت دو تا گیللاس که از یه مایع خاصی پر شده بود و یکیش نسبتا رنگش به زردی میزد و یکیش قرمز بود به سمتم برگشت. گیللاس قرمز رنگ و به سمتم گرفت و گفت: - بفرمایید.

اوه چه مودب کی میره این همه راه و! گیللاس و ازش گرفتم و یه نفس رفتم بالا. اصلا یه نگاه به اطرافم ننداختم که بینم چقدر این کارم میتونه بی کلاسی باشه! وقتی عطشم خوابید گیللاس و روی میز گذاشتم شربت آلبالوی خوشمزه ای بود. دو باره نگاهم به هیراد افتاد که با لبخند آروم آروم از محتویات گیللاش داشت میخورد.

هیراد گیلاسش و روی میز گذاشت و گفت :

- این لباس خیلی بهت میاد . هر روز داری بیشتر سرمه میشی .

خیلی عادی و خونسرد گفتم :

- مرسی .

هر کی نمیدونست فکر میکرد روزی ۲۰۰ نفر ازم تعریف میکنند که این تعریفها دیگه واسم عادی شده ! ولی توی دلم غوغایی بود . سعی میکرد خونسرد باشم جلوش . همون لحظه برادر فرید اومد جلو و با خنده به هیراد گفت :

- خوش میگذره ؟ معرفی نمیکنی ایشون و؟؟

تو دلم گفتم بر خرمنگس معرکه لعنت ! این سالی ۱ بار دهنش به تعریف باز میشه حالا هم که استارتش و زده بود این عین خاگ انداز پریده بود وسط ! کاش میشد خفه اش میکردم . سعی کردم لبخند متین و خانومانه ای بزنم . ولی هیراد اخم ظریفی کرده بود از جاش بلند شد و گفت : - ایشون خانوم راد هستن یکی از همکارای من و فرید .

بعد رو به من اشاره به پسر کرد و گفت :

- اینم فریده برادر فرید .

لبخندی زدم عجب اسمی یه نقطه باهام فرق داشتن ! دستش و آورد جلو و گفت :

- خوشبختم خانوم راد ببخشید اسم کوچیکتون ؟

با تعجب به دستش نگاه میکردم که هیراد دستش و تودست خودش گرفت و با لبخند عصبی بهش گفت :

- بیا بریم انگار بابات داره صدات میکنه .

فربد لبخندی بهم زد و گفت :

- بازم خدمتون میرسم . از خودتون پذیرایی کنین .

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و هیراد هم آروم گفت :

- بذار سر این و به طاق بگویم بر میگردم !

تعجب کردم از یه طرفم خندم گرفته بود . این مدل رفتار از هیراد بعید بود !

یهو نور سالن کم شد و یه آهنگ خیلی آروم پخش شد همه دست زدن سرم و

چرخوندم دیدم فربد و سها دست تو دست هم دارن میان وسط سالن .

لبخندی رو لبم نشست . چقدر به هم میومدن . دست زدنا متوقف شد فربد

سها رو تو آغوش کشید و آهسته و نرم با هم شروع به ر*ق*صیدن کردن .

وسط سالن خالی از جمعیت ر*ق*صنده بود . تنها کسانی که میر*ق*صیدن

فربد و سها بودن .

وقتی تو چشم هم نگاه میکردن قشنگ میشد احساساتشون و خوند . از ته دل

آرزو میکردم که خوشبخت بشن .

یکم که ر*ق*صیدن کنار رفتن تا بقیه هم با جفتاشون بیان وسط و بر*ق*صن

. دوباره وسط سالن از جمعیت پر شد گرمای دستی رو روی شونه ی ل*خ*تم

حس کردم سرم و برگردوندم تا بینم کیه . با دیدن صورت هیراد اونقدر نزدیک

به خودم جا خوردم صورتمش و آورده بود کنار گوشم . هنوزم گرمای دستش و

رو پوستم حس میکردم . چشماش درست توی یه سانتی چشمام بود نگاهی

بهم انداخت و گفت : - افتخار یه دور ر*ق*ص میدین ؟

فکرشم خنده دار بود . من با اون کفشها همینم مونده بود که پاشم بر*ق*صم !
تازه اگه کفشام راحت بود مشکل اینجا بود که من ر*ق*ص بلد نبودم .
دستپاچه شده بودم گفتم :

- من ر*ق*ص بلد نیستم .

سرم و انداختم پایین دوباره صداش و شنیدم :

- تو پاشو بقیش با من .

عجب گیری کرده بودم . میترسیدم یه سوتی بدم و تا آخر شب مسخرم کنه .
ولی بر خلاف میل و صدایی که توی مغزم مدام میگفت پا نشو . از جام بلند
شدم . لبخند مهربونی بهم زدم نگاهم به سمت چال روی گونش کشیده شد
دلم ضعف رفت واسه خندش . خودمم نمیدونستم داره چم میشه ! فقط
فهمیدم که هیراد دستام و توی دستاش گرفت و با خودش برد وسط سالن .
یکی از دستام و روی شونش گذاشت و یکی دیگشم تو دستش گرفت . دست
دیگه ی خود شم دور کمرم بود . فشار دستش و روی کمرم حس میکردم . یه
جورایی من و به طرف خودش انگار داشت هل میداد ! عین آدمای مسخ شده
میموندم . توی چشمش خیره بودم . آروم قدماش و به چپ و راست بر
میداشت . تقریباً منم با خودش به همون سمت میکشید . سرش و آورد پایین و
کنار گوشم گفت : - هر کاری من میکنم توام تکرار کن کار سختی نیست .

سعی کردم ذهنم و متمرکز کنم ولی اون دو تا چشم عسلی مهربونش هر کاری
رو واسم سخت میکرد .

یکم که گذشت توی چشمش غرق بودم که دوباره کنار گوشم گفت :

- آماده ای میخوام چرخ بزنی .

گنگ داشتم به حرفش فکر میکردم که دستش و از دور کمرم برداشت و دستم و با دستش گرفت بالا با حرکت دستش آروم چرخ خوردم و دوباره من و گرفت توي ب*غ*لش .

کم مونده بود قلبم از هیجان وایسه . احساس گرمای شدیدی میکردم . کم کم داشتم به خودم میومدم . حس میکردم همه ی اینا خوابه و بالاخره از این خواب شیرین میپریم ولی فشار دست هیراد و دوباره روی کمرم حس کردم . این یعنی که خواب نبودم . نگاهم و از چشمای هیراد دزدیدم فشار خفیفی به دستم آورد و گفت : - من و نگاه کن .

نمیتونستم نگاهش کنم . من بین اون همه آدم غریبه با اون سر و وضع توي ب*غ*ل هیراد چیکار میکردم ؟

یه لحظه به خودم اوادم با دستش کمرم و خم کرد یه لحظه ترسیدم بیفتم محکم دستم و دور گردنش حلقه کردم . نیم تنه ی اونم به موازات تن من خم شده بود حالا از ترسم که شده بود خیره مونده بودم به چشماش . جای دستم و محکم تر کردم با این حرکت من لبخند روی لبش عمیق تر شد . بعد از چند ثانیه دوباره من و آورد بالا و تونستم نفس راحت بکشم .

دوباره به حرکات آرومش ادامه داد گفت :

- چي شد ؟ ترسیدی ؟

فقط آروم سرم و تکون دادم گفت :

- نترس من هیچ وقت کاری نمیکنم که بهت آسیب برسه .

باورم نمیشد که این هیراده . همون برج زهر ماري که توي دفتر با يه من عسلم
نمیشد خوردش !

نگاه مشکوکي بهش انداختم . اصلا چرا انقدر مهربون شده بود ؟ سعي کردم
جدي بشم . اخمام و کشیدم تو هم و گفتم :

- چرا انقدر امشب مهربون شدین ؟

- خودت گفتي عين برج زهر مارم . خوب دارم سعي میکنم اونجوري نباشم .
سرش و نزدیک سرم آورد و گفت :

- چیه ؟ از این هیراد خوشت نیماي ؟

خودم و عقب کشیدم گفتم :

- پام درد گرفت میخوام بشینم .

- باشه بریم بشینیم .

امیدوار بودم واسه ي يه لحظه تنهام بذاره تا بتونم یکم با خودم کنار بیام .
داشتم میرفتم سر جام بشینم که نگاهم به سها افتاد با شیطنت داشت نگاهم
میکرد . فقط بهش یه لبخند زدم . با قد ماي لرزون و نا مطمئن به سمت
صندلي که قبلا نشسته بودم رفتم و تقریبا خودم و روش پرت کردم . هیراد
گفت :

- الان بر میگردم .

خوشحال بودم از این وقفه ي چند دقیقه اي . خودم و باد ست باد زدم . هیراد
با یه لیوان آب برگشت کنارم و به سمتم گرفتش . دوباره یکم جدي شده بود و
از لبخندش خبري نبود . گفت :

- این و بخور خنک میشي .

ازش گرفتم و تشکر کردم . هیراد نگاهش و دور سالن چرخوند و بعد با دست به کسی اشاره کرد . رد نگاهش و گرفتم و به مریم جون رسیدم رو به من گفت :

- بیا بریم پیش مریم جون .

فکر کرده من اسیرشم هر جا میخواد بره منم دنبالش باید برم ! گفتم :

- ممنون من همین جا میمونم . شما برین .

یکم جدی نگاهم کرد و گفت :

- مریم جون داره اشاره میکنه بریم پیشش . بلند شو .

همش زور میگفت . به خاطر مریم جون از جام بلند شدم . با لبخند مهربونی

نگاهی به من انداخت و گفت :

- خوش میگذره ؟

منم لبخند بهش زدم و گفتم :

- ممنون .

هیراد یه سمتش و سمت دیگشم من نشستم . با اینکه مادر و پسر بودن ولی

صورتشون هیچ تشابهی با هم نداشت . هیراد قد بلند و چهار شونه بود ولی

مریم جون کوتاه قد بود و جثه ی ریزی داشت . حدس زدم باید به باباش رفته

باشه . راستی باباش کجاست ؟

دلم میخواست توی زندگیش کنجکاوی کنم مریم جون با لبخند به جمع

ر*ق*صنده ای که وسط سالن میر*ق*صیدن نگاه میکرد و ساکت بود . هیرادم

تکیه زده بود به صندلی و به یه گوشه خیره شده بود . انگار داشت با خودش

کلنچار میرفت . کلافه به نظر میومد . حوصلم سر رفته بود . دوست داشتم برم کنار سها و باهاش حرف بزنم ولی انقدر دور و ورش شلوغ بود که انگار این کار غیر ممکن بود .

چند لحظه ای به سکوت گذشت که مریم جون رو به هیراد گفت :
- داشتم با خانوم صارمی حرف میزدم . هی از عروسش تعریف کرد . یه لحظه دلم گرفت .

هیراد که انگار این حرفا بارها و بارها برایش تکرار شده بود رو به مریم جون گفت :

- مریم جون . الان نه .

- وا من که چیزی نگفتم .

بعد رو به من گفت :

- من حرف بدی میزنم سرمه جون ؟ بهش میگم سنت داره میره بالا یه فکری واسه زندگی کن . بد میگم ؟ تو بگو .

مردد بودم که چی بگم . نگاهم به چشمای خیره ی هیراد افتاد . نگاهش و از من گرفت و همینطوری که از جاش بلند میشد گفت :

- من میرم پیش فرید .

این و گفت و از جاش بلند شد ولی به محض اینکه خواست بره فرید به سمت میز ما اومد و هیراد نا خود آگاه دوباره نشست سر جاش و با اخمهای توهم اومدن فرید و نگاه کرد . مریم جون آروم کنار گوش هیراد گفت :

- چی شد میخواستی بری که .

هیراد چپ چپ نگاه کرد و گفت :

- مریم جون!

مریم جون خندید و گفت:

- این حس و حالی که تو الان داری یه زمانی شوهرم واسه من داشت. من و نمیتونی گول بزنی بچه.

از حرفاشون سر در نمی آوردم. چرا گفت شوهرش؟ مثلاً نگفت بابای هیراد؟ زیادی زندگیش مرموز بود. همون جا قسم خوردم که یه جور سر از زندگیش در بیارم!

فربد کنار میزمون رسید یکی از صندلی های که کنار من بود و اشغال کرد و رو به مریم جون گفت:

- خوش میگذره خانوم کیانی؟

- آره عزیزم. خیلی جشن خوبیه. خوشبخت بشن.
- ممنون.

سرش و به سمت من گردوند و گفت:

- خوش میگذره به شما خانوم راد؟

سعی کردم حرفای سها رو یادم بیارم. همیشه میگفت وقتی یه پسر باهات حرف میزنی زیادی احساس خودمونی بودن نکن. متین و مودب باهات رفتار کن. آخه راست میگفت انقدر با حسن و اکبر گشته بودم که فکر میکردم همه مثل اونان! سعی کردم یه لبخند بزنم و گفتم: - بله خیلی خوبه.

- من هنوزم اسم کوچیکتون و نمیدونما.

خیلی ساده و خونسرد گفتم:

- سر مه هستم .

- چه اسم زیبایی . خوشبختم از آشناییتون .

سری تکون دادم هیراد و دیدم که از کنار مریم جون بلند شد و صندلی کنار فرید و انتخاب کرد و نشست . قیافش جدی و تا حدودیم عصبانی بود . فرید نگاهی بهش کرد و گفت :

- هیراد جان نمیخواهی بری یه دور بر*ق*صی*؟

هیراد خونسرد تکیه داد به صندلی و گفت :

- نه تازه ر*ق*صیدم .

حاضر بودم شرط ببندم که فرید حسابی تو دلش داشت به هیراد فحش میداد ! ولی این حالت لجبازش من و به خنده مینداخت .

فرید بی توجه به هیراد به سمت من برگشت و دستش و هایل صندلی من کرد گفت :

- چقدر فرید خوش شانسه که شما همکارشین .

فقط لبخند زدم . چیزی نداشتم که بگم . مثلاً میگفتم آره خیلی شانسه داره ! دوباره گفت :

- خوب اونجا چیکار میکنی ؟

با افتخار گفتم :

- منشی هستم اونجا .

سر تکون داد و گفت :

- همچین منشی باعث میشه آدم صبح زود از خونه بزنه بیرون به قصد کار !

خجالت زده سرم و انداختم پایین . واقعا این تعریفارو داشت از من میکرد؟!

هیراد بین حرفاش پرید و گفت :

- فرید بابات داره علامت میده کارت داره .

فرید بدون اینکه نگاه خیرش و از روی من برداره گفت :

- میتونه صبر کنه .

نگاهم به صورت عصبانی هیراد افتاد . پوفی کرد و ساکت شد . نمیدونم چرا

انقدر از حرف زدن من و فرید ناراحت بود!

دوباره فرید گفت :

- واقعا دوست دارم بیشتر باهاتون آشنا شم!

داشتن قند تو دلم آب میکردن تا حالا یه پسر اونم به این خوش تیپی واسه

حرف زدن و آشنایی باهام اصرار نداشت . ناخود آگاه لبخند از روی لبم کنار

نمیرفت . حس کردم نباید عین آدمای دست و پا چلفتی ساکت بمونم گفتم :

- شغلتون چیه ؟

هیراد با چشمای به خون نشستش انگار داشت واسم خط و نشون میکشید .

فرید خوشحال از اینکه من سر صحبت و باز کردم گفت :

- من توی کارخونه ی پدرم کار میکنم . شغلم آزاده .

سر تکون دادم که دوباره گفت :

- من مثل فرید زیاد اهل درس نبودم و دیپلمم و که گرفتم شروع به کار کردم .

کلا فکر میکنم درس خوندن وقت تلف کردنه . درس چندانی نخوندم ولی در

عوض الان کلی دارایی دارم و توی شغلم موفقم .

يکي از خدمه ها داشت از کنارمون رد ميشد فربد صداش کرد و و براي جفتمون نوشيدني برداشت . رو به مريم جون گفت :

- شما نوشيدني ميخوريد براتون بردارم ؟

مريم جون لبخندي زد و همينجوري که از جاش بلند ميشد گفت :

- نه عزيزم . من يه سر برم پيش مامانت . حالا عروس دار شده سرش شلوغه . برم بينم چه حال و هوايي داره مادر شوهر شدن . اگه خوبه منم واسه هيراد آستين بالا بزنم !

فربد خنديد سرش و برگردوند طرف هيراد که با اخم نشسته بود و گفت :

- با اين اخما کي مياد زنش بشه ؟

مريم جون گفت :

- نگو اينجوري بچم خيليم خوش خلقه . بايد ديد اين اخما از کجا آب ميخوره .

بعد سرش و به طرف من برگردوند و لبخند زد . متوجه نشدم ولي منم بهش لبخند زدم . مريم جون داشت ميرفت . تازه نگاهم به لباساش افتاد . دامن مشکي بلند و کت خوش دوخت سنگ دوزي شده ي مشکي پوشيده بود . موهاش و خيلي ساده براش بالاي سرش جمع کرده بودن و ميشد گفت که زن خوش تيبه . با داشتن پسر به اين بزرگي سنش و بين ۴۰ تا ۵۰ تخمين ميزدم . با صداي هيراد نگاهم و از مريم جون گرفتم و به سمت هيراد و فربد برگشتم :

- فربد بابات بال بال زد . پاشو ديگه .

فربد که انگار نميتونست دل بکنه رو به من گفت :

- چند لحظه من و ببخشيد .

از جاش بلند شد. هیراد سریع صندلی فرید و اشغال کرد. انگار با حرفای فرید اعتماد به نفس پیدا کرده بودم. با آرامش لیوان نوشیدنی و به لبهام نزدیک کردم و یکم خوردمش. این بار سعی کردم با کلاس تر رفتار کنم و به حرفای سها عمل کنم.

هیراد که سعی میکرد صداس و کنترل کنه که بالا نره گفت:

- خوب دل میدادی قلوه میگری .

نگاهش کردم. بی تفاوت گفتم:

- پسر بدی به نظر نیاید.

دندوناش و روهم فشار داد. انگار میخواست حرفی بزنه ولی جلوی خودش و میگریفت. لبخندی رو لبم نشست یکی نبود بهش بگه خوب تو چرا بال بال میزنی؟ حتما فکر میکرد من نمیتونم به قول خودمون مخ هیچ احدی رو بزنم! کور خوندی هیراد جون. دیدی که طرف نمیخواست از کنارم پاشه!

ساعت حدودای ۹:۳۰ بود که همه رو برای شام دعوت کردن تو باغ. از جام بلند شدم هیراد تا اون لحظه از کنارم جُم نخورده بود. حتی اشارات فریدم هیچ تاثیری نداشت و اون همچنان کنارم جا خوش کرده بود. شونه به شونه ی هیراد از ساختمون رفتیم بیرون.

میز بزرگی رو وسط باغ گذاشته بودن. روش انواع و اقسام غذاها بود. حتی من تا حالا بعضیاشون و ندیده بودم. کنار اون میز بزرگ چند تا میز و صندلی دیگه هم گذاشته بودن که هر کی غذاش و میکشید روی اون صندلیا غذا شو میخورد.

از دیدن اون همه غذا به وجد اومده بودم . هیراد بشقاب به دستم داد ازش گرفتم نگاهی به مهمونا انداختم که تو ظرفاشون یکم غذا میکشیدن و از میز دور میشدن . یاد عروسی حسین افتادم مهمونای اونا کجا و اینا کجا . اصلا انگار نه انگار که کسی غذا کشیده میز همینجوری دست نخورده مونده بود .
یه لحظه دلم گرفت . اگه اینا داشتن زندگی میکردن پس ما بدبخت بیچاره ها فقط داشتیم اکسیژن حروم میکردیم تو این دنیا ! یه لحظه دلم گرفت . خدایا شکر . به یکی انقدر دادی که اینجوری بریز و پاش کنه اونوقت یکی دیگه محتاج نون شبشه .

با این فکر بی میل به غذاها نگاه انداختم صدای هیراد و کنار گوشم شنیدم :
- چي میخوري ؟ بکش دیگه .

برگشتم سمتش . این امروز چرا انقدر هی به من میچسبید ؟ یکم فاصله گرفتم ازش و گفتم :

- میکشم .

غذاهایی رو که نمیشناختم که طرفشونم نرفتم . یکم جوجه کشیدم و خواستم برم سر میز که هیراد گفت :

- فقط همین ؟

- آره اشتها ندارم زیاد .

هیراد غذا کشید و با هم سر یه میز نشستیم . مریم جون کنارمون اومد و صندلی بیرون کشید و نشست گفت :

- وای که چقدر عروسی شون و دوست دارن . عین فریماه و فرزانه دوست شون دارن .

اینایی که گفته بود دیگه کی بودن! هیراد گفت:

- سها دختر خوبییه. بایدم همینجوری باشن.

مریم جون نگاهی به هیراد کرد و گفت:

- ولی من قول میدم هیچ کس مثل من نمیتونه عروس دوست بشه!

هیراد چنگالش و گذاشت تو بشقابش و گفت:

- مریم جون دوباره شروع کردین؟

مریم جون با خنده گفت:

- من چیز تو تموم نکرده بودم که حالا بخوام شروع کنم. بالاخره من یه عروس

خوب واسه خودم پیدا میکنم. حالا تو ببین.

هیراد اخمی روی صورتش نشوند. مریم جون رو به من گفت:

- کار کردن با هیراد باید خیلی سخت باشه نه؟

با تعجب نگاهش کردم. هیراد سر تا پا گوش شده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- نه زیاد.

مریم جونم لبخند زد و گفت:

- خودم میدونم هیراد یکم بد قلقه! ولی خوب تو دلش کلا چیزی نیست.

هیراد گفت:

- من کجام بد قلقه مریم جون؟ شما هم آره؟

مریم جون گفت:

- آدم باید حقیقت و بگه. دوست ندارم الکی ازت تعریف کنم عزیزم.

- دست شما درد نکنه.

هیراد از روی صندلی بلند شد و به سمت فرید و سها که یکم دور تر از ما نشسته بودن رفت . مریم جون با لبخند رفتنش و نگاه میکرد . حدس میزدم که خیلی باید هیراد و دوست داشته باشه . گفت :

- عین بابای خدا بیامرزش میمونه .

آهی کشید و مشغول خوردن شد . دلم میخواست یه جور از زیر زیبوش حرف بکشم گفتم :

- اصلا به شما نمیاد که پسر به این بزرگی داشته باشین .

خندید به سمت من برگشت و گفت :

- لطف داری عزیزم .

دوباره ساکت شد . بِخُشکی شانس حالا آگه یکم آمار داد ! گفتم :

- چند سالگی هیراد و به دنیا آوردین ؟

همینجوری که با غذاش داشت بازی بازی میکرد گفت :

- من به دنیاش نیاوردم .

شاخام داشت در میومد گفتم :

- مگه میشه ؟

- آره چرا نشه !

خوب یکم آمار بده دیگه ! جرات نداشتم سوال دیگه ای بپرسم هر لحظه منتظر بودم بگه تورو سَنَنَه !

به زور چند تا تیکه جوجه خوردم . خواستم چیز دیگه ای بگم که حرکت دست سها رو از دور دیدم . رو به مریم جون گفتم :

- ببخشید سها داره صدام میکنه .

مریم چون که انگار بدجوری توی خاطرات و افکارش غرق شده بود گفت :
- برو عزیزم راحت باش .

دوباره عذر خواهی کردم و به سمت سها رفتم . حالا وقت صدا کردن بود آخه
!

از کنار فرید و هیراد رد شدم کنار هم وایساده بودم و حرف میزدن . هیراد نیم
نگاهی بهم انداخت و دوباره سرش به حرف زدن با فرید گرم شد . قدمام و تند
تر برداشتم تا به سها برسم . نگاهم به سمتش کشیده شد توی اون لباس سفید
عروس عین فرشته ها شده بود . پیرهن دکلمته ی ساده ای پوشیده بود که دور
کمر و روی دامن لباس کار شده بود یه قسمتی از موهایش و جمع کرده بودن و
یه قسمتش باز بود . تور کوتاه خوشگلیم بین موهایش کار کرده بودن . نگاه
خیرم روی برق تاجی که روی سرش بود موند . انقدر قشنگ بود که دیدنشم
آدم و به وجد میاورد . تقریبا بهش رسیدم تا من و دید به دختری که کنارش
وایساد گفت : - اینم سرمه .

دختر خندید . دستش و جلو آورد و گفت :

- سلام سرمه جون . من سحرم . خواهر سها .

لبخند زدم دستش و فشردم دوباره گفت :

- نمیدونی سها چقدر ازت تعریف میکنه .

نگاهی به سها انداختم داشت با لبخند بهم نگاه میکرد . گفتم :

- واقعا سها ؟ بهت نیما .

سحر دوباره گفت :

- تقریبا هر شب مخ من و میخوره انقدر از تو میگه واقعا خوشحال شدم از دیدنت .

- مرسي منم خوشحال شدم از آشنایي باهات .

یکم با سحر حرف زدیم و اون جمعمون و ترك کرد . سها با دست اشاره به زني حدوداي ۴۰ سال کرد و گفت :

- اون خانوم و میبيني ؟

- هموني که پيرهن سبز پوشیده ؟

- آره . اون مامانمه .

- وای راست میگي ؟ چقدر شبیهين به هم .

- آره همه بهمون میگن .

بعد دستش چرخید و یه مرد و نشونم داد و گفت :

- اون آقا خوشتیپیم که اونجاست بابامه .

- فکر کنم سحر به بابات رفته .

- اینم همه میگن !

مشغول معرفي خانوادشون بود که فرید نزدیکمون اومد با خنده به سها گفت :

- زن داداش احيانا دوستي نداري که به من معرفيش کني؟ واسه امر خير و اینا !

بعد با چشمك اشاره اي به من کرد . سها خندید و من خجالت زده سرم و

انداختم پایین . به نظرم فرید پسر بدی نمیومد فقط زیادی سیریش بود ! حتما

هر جور بود میخواست سر صحبت و باز کنه و من زیاد از این اخلاقش خوشم

نمیومد ! ولي انقدر خوشتیپ بود که بشه این سیریش بودنش و فراموش کرد !

قیافه ی چندان جذابی ندا شت . می شد گفت که معمولی بود . شاید معمولی

رو به پایین !

سها با شیطنت رو به فرید گفت :

- ترگل دوست دانشگاهم و ندیدی ؟ اون کیس خوبیه ها .

- زن داداش یکم بین دوستای نزدیک ترت بگرد .

سها ادای فکر کردن و در آورد و گفت :

- پریسا چطوره ؟ اون دوست نزدیکمه .

فرید کلافه گفت :

- زن داداش مارو گرفتی ؟

- اختیار داری من اصلا بهم میاد تورو بگیرم ؟

فرید گفت :

- من که میدونم منظورم و گرفتی حالا هی خودت و بزنی به کوچه علی چپ .

بالاخره که من میدونم تویه قدم خیر و اسه من بر میداری . اصلا به دلم افتاده

که بختم به دست تو باز میشه .

با هم زدن زیر خنده ولی من ترجیح دادم به یه لبخند کوچیک اکتفا کنم .

سرم و برگردوندم تا ببینم هیراد در چه حاله . برام عجیب بود که دوباره نیومد تا

به فرید بگه باباش کارش داره ! داشتم دنبالش میگشتم با چند تا پسر دیگه

فرید و دوره کرده بودن و با هم حرف میزدن ولی همه ی حواس و نگاهش

جایی بود که ما وایساده بودیم . از اون فاصله زیاد صورتش و حالتش معلوم

نبود ولی حس میکردم خونسرد تر شده . حرصم گرفت . دلم میخواست

عصباني بشه . داد بزنه . چرا انقدر بيخيال يه گوشه وايساده بود ؟ يعني ديگه

براش مهم نبود كه فربد چي بهم ميگه ؟ لعنتي !

با صداي سها دوباره سرم و به سمتش برگردوندم ديدم خبري از فربد نيست با

گيجي گفتم :

- افربد كجا رفت ؟

سها خنديد و گفت :

- ديد هر چي ميگه تو تو باغ نيستي بدبخت گذاشت رفت ! اين يكي رو ديگه

چرا از راه به در كردي .

- من ؟ ا صلا من كاري بهش ندا شتم خودش هي ميومد جلو سر صحبت و

باز ميكرد .

سها خنديد و گفت :

- خوب بدبخت حق داره . منم وقتي ديدمت ميخواستم بيام جلو سر صحبت

و باهات باز كنم .

به بازوش زدم و با خنده گفتم :

- مرده شور چشماي هيزت و بېرن سها !

مشغول خنديدن بوديم كه فريد و هيراد بهمون نزديك شدن . فريد دستش و

دور شونه ي سها حلقه كرد و گفت :

- خسته نيستي عزيزم ؟

سها هم با عشق تو چشماي فريد نگاه انداخت و گفت :

- نه امشب بهترين شب عمرم بود .

فريد لبخند مهر بوني به روش زد و گوشش و ب* و *سيد هيراد گفت :

- تبریک میگم دوباره . خوشبخت بشین .

هر دوشون تشکر کردن . هیراد از جیب کتش بسته ی کوچیکی رو در آورد و به سمت سها و فرید گرفت گفت :

- یه کادوی ناقابله . از طرف من و مریم جون ... و سرمه !

حتی نیم نگاهی به صورتم ننداخت تا قیافه ی متعجب من و بینه . سها من و توب*غ*لش گرفت و فرید هم هیراد و سها کنار گوشم گفت :

- ناقلا راجع به امشب بعدا باید حسابی برام حرف بزنی . از وقتی اومدین چسبیده بهت !

یکم از حالت بهت در اومدم خودم و آرام از ب*غ*ل سها کشیدم بیرون . دلم میخواست یه نگاه بهم بندازه تا ازش بپرسم چرا این کار و کرد ولی هیراد مشغول حرف زدن با فرید بود . راستش اگه اون کادو رو از طرفم نمیداد کلی شرمنده میشدم چون خودم هیچ کادویی رو واسشون در نظر نگرفته بودم . هیراد شده بود فرشته ی نجاتم ولی زیادم خوشم نیومد . اصلا چرا اون باید جُر من و بکشه ؟

صدای دختری از دور حواسم و پرت کرد :

- وای هیراد . از اول شب دارم دنبالت میگردم . معلومه کجایی ؟ چطوری ؟ بدون تعارف اومد جلو و هیراد و ب*غ*ل کرد . یه لحظه حرصم گرفت . میخواستم سرش و از تنش جدا کنم . نگاهی به صورت هیراد انداختم صورتش ناراضی به نظر نمیرسید ! چه خوش خوشانم شده ! کاش تیزی

حسن و با خودم آورده بودما! دختر و هیراد داشتن با هم حرف میزدن آروم سرم
و کنار گوش سها بردم و گفتم: - این کیه؟

- چیه حسودیت شد؟

نگاه عاقل اندر سنبیھی بهش انداختم و گفتم:

- نخیر. فقط میخواستم ببینم کیه که انقدر باهاش خودمونیه!

- یکی از خواهر شوهرامه. فریمه.

چند باری اسمش و زیر لب تکرار کردم. انگار میخواستم واسش خط و نشون
بکشم! مطمئن بودم اگه نگاهش سمت من میفتاد حتما بهش چشم غره میرفتم
ولی انقدر محو حرف زدن با هیراد بود که حتی فریدم که سعی میکرد هی وارد
بحشون بشه رو نادیده میگرفت!

سها دوباره کنار گوشم گفت:

- اون خانوم قد بلنده رو میبینی؟ همون که پیرهن شیری پوشیده.

سر تکون دادم. گفت:

- اونم فرزانه یکی دیگه از خواهر شوهرامه. ازدواج کرده.

دوباره نگاهم به فریمه افتاد. قدش بلند بود. بدن کشیده و لاغری داشت.
میشد گفت خوش هیكله ولی قدش زیادی واسه یه دختر بلند بود. "اوه اوه اوه
چه نظر کارشناسانم میده!"

هیراد به طرز عجیبی خوش خلق شده بود و حسابی داشت خوش میگذروند.
دل میخواست نگاهشون نکنم ولی مدام صورتم بر میگشت سمتشون. خدایا
پس کی این دختره میره؟

از شانس خوبم يکي صداش کرد و با عذر خواهي از کنار هيراد رفت . نگاه هيراد به صورت تو هم و عصباني من افتاد خيلي خونسرد نگاهش و گرفت و رو به سها و فريد گفت :

- بابت مهمونيتون ممنون . همه چي عالي بود . ما ديگه رفع زحمت کنيم .
فريد گفت :

- کجا ؟ تازه که اول مهمونيه .

- نه ديگه بريم . مريم جونم خسته ميشه .
سها گفت :

- ايشالله يه روز دعوتتون ميکنيم خونمون .
هيرادم لبخندي زد و گفت :

- ممنون .

با فريد و سها خداحافظي کرد و رو به من گفت :
- بريم ؟

نگاهم به سها افتاد يه لنگه ابروش و داده بود بالا و مشکوک مارو نگاه ميکرد
گفتم :

- باشه .

منم خداحافظي کردم و از کنارشون دور شديم . ديگه دلم نميخواست تو ماشين هيراد بشينم . حس خوبي نداشتم . کاش حوصله داشتم و خودم تنهائي ميرفتم . ولي اين موقع شب با اين کفشها و لباسا تقريبا غير ممکن بود . بدون اينکه به هيراد نگاه کنم گفتم : - من ميرم لباسام و بر دارم .

- باشه .

سريع به سمت ساختمون رفتم . پاهام توي اون كفشا حسابي درد گرفته بود بالاخره مانتو و شالم و تحويل گرفتم و دوباره برگشتم تو باغ هيراد و مريم جون کنار هم واپساده بودن و منتظر بودن تا بيايم . با ديدنم هيراد جلو تر حركت كرد و من و مريم جونم کنار هم . مدام اين سوال و از خودم ميپر سيدم كه بين اون دو تا من چه كاره بودم ؟

از پدر و مادر فرید و خانواده ي سها خداحافظي كرديم و تقريبا به در رسيديم . حس ميكردم پاهام ديگه جون نداره . فكر ميكردم يه ميخ بزرگ كف پام فرو كردن . يه لحظه به سرم زد همون جا روزمين بشينم ولي فقط اينجوري خودم و ضايع ميكردم . داشتم افتان و خيزان خودم و به ماشين ميرسوندم كه يهويكي از قدام و بد برداشتم و پام پيچ خورد . جيغي كشيدم و افتادم روزمين . پام حسابي درد گرفته بود كف دستام با آسفالت برخورد کرده بود و حسابي زخم شده بود . مريم جون با نگراني اومد سمتم و گفت : - واي چي شد ؟ خوبي ؟ چرا يهو افتادي ؟

از درد نفسم بالا نمي اومد . هيراد كه انگار صداي مريم جون و شنيده بود برگشت عقب و با ديدن من كه عين يه كدو تنبل پخش زمين شده بودم سريع به سمتم اومد و گفت :

- چي شد ؟

نفسم يكم جا اومد گفتم :

- پام پيچ خورد .

- ميتوني راه بري ؟

جوابی ندادم واقعا نمیدونستم که میتونم یا نه . هیراد سوییچ و به سمت مریم
جون گرفت و گفت :

- مریم جون شما برین سوار ماشین شین منم سر مه رو میارم .

- چیزیش نشده باشه ؟

- فکر نکنم چیز مهمی باشه . یکم دردش کمتر شه میارمش .

مریم جون سر تکون داد و از مون دور شد ! هه فکر میکنه چیز مهمی نیست !
اگه نصف درد من و میکشید حالیش میشد . لعنت به این کفشای پاشنه بلند .
اصلا من و چه به این حرفا . گفتم بالاخره با این کفشایه سوتی میدم ! هیراد
دوباره گفت :

- میتونی راه بری ؟

چشمم به چشمای هیراد افتاد گفتم :

- میتونم .

- دستت و بده من کمکت کنم .

- خودم میتونم .

دستش و کشید کنار و منتظر موند تا پا شم . دستم و به زمین گرفتم و سعی
کردم بلند شم . ولی به محض اینکه پام و گذاشتم زمین تیر کشید تا خواستم
دوباره بیفتم زمین دستای هیراد مانع شد و گفت :

- وقتی میگم کمکت کنم هی لجبازی میکنی .

- خودم میتونم .

دستم و ول نکرد گفت :

- باشه تو میتونی فهمیدم . به جاي اين حرفا حواست يکم جلو پات باشه .
بهم بر خورد خواستم کفشم و دوباره بپوشم که دیدم اصلا نمیتونم تحملش کنم . با صدای ناله مانند گفتم :
- آخ آخ نمیتونم کفشام و بپوشم .
هیراد نگاهی به کفشام کرد و گفت :
- خوب درشون بيار .
- بدون کفش راه پیام ؟
- مگه چاره ي ديگه اي هم هست ؟
با عصبانیت کفشام و از پام در آوردم . صدای تو سرم با حالت مسخره گفت ”
دلت میخواست ب*غ*لت کنه ؟ آخي چقدر تو ساده اي ! “
هیراد کفشام و ازم گرفت دستش و دور کمرم انداخت و گفت :
- سنگینیت و بنداز رو من راه بيا .
تا خواستم چیزی بگم با عصبانیت گفت :
- به خدا اگه يه بار ديگه بگي خودم میتونم همین جا میذارم و میرم .
عصبی لبهام و به هم دوختم و ساکت شدم . تا جایی که میشد سعی میکردم
پام و رو زمین نذارم . به هر بدبختی که شدر سیدیم به ما شین ، هیراد کمکم
کرد و سوار شدم . مریم جون برگشت سمتم و گفت :
- چي شد ؟ بهتر شدي ؟
- اي بهترم .
هیرادم سوار شد و گفت :
- مریم جون اول شمارو میذارم خونه بعد سرمه رو میبرم درمونهاي جايي .

مریم جون سر نکون داد. این چرا واسه خودش میباید و میدوخت؟ گفتم:

- مرسی من و برسونین خونه بهترم.

هیراد از تو آینه خشن نگاهم کرد و گفت:

- همین که گفتم.

چقدر این امشب زورگو شده بود! هیچی نگفتم. پام انقدر درد میکرد و ضعف

داشتم که اصلا حوصله ی کل کل کردن با هیراد و نداشتم.

هیراد جلوی یه خونه ی ویلایی خیلی خوشگل نگه داشت مریم جون

خدا حافظی کرد و پیاده شد. هیرادم سریع دور زد و به راه افتاد. توی خودم

بودم. اونم با اخمهای توهم ساکت بود. بالاخره سکوت و شکست و گفت:

- وقتی بلد نیستی با اینجور کفش راه بری اصلا واسه چی میپوشیشون؟

خیلی بهم برخورد. احساس میکردم قلبم و با این حرفش شکست! ناراحت

گفتم:

- دلم میخواست دنیای زنونه رو تجربه کنم. دوست داشتم حس کنم که یه

زنم. خسته شدم از بس اون چیزی که باید باشم نبودم. امشب همه به خاطر

تیمم، قیافم، لباسام و رفتارم دورم جمع شده بودن. امشب من مرکز توجه

بودم. چرا نباید کفشایی رو بپوشم که ۱ ثانیه راه رفتن باهاش برام عذابه؟ مگه

من چیم از بقیه کمتره؟ اصلا به چه حقی میتونی من و متهم کنی؟ چرا

دوست داری همش خوردم کنی و بگی که مثل بقیه نیستم. چرا هی تفاوتارو

به رخ میکشی؟

هیراد که از این حمله یی به دفعه ای من شوکه شده بود . از آینه نگاهی بهم انداخت حس میکردم صورتم خیسه . دستي روی گونم کشیدم من کی گریه کرده بودم ؟ لعنتي جلوي هیراد ؟ چرا انقدر ضعيفي ؟ هیراد گفت :

- من چیزی رو نخواستم به رخت بکشم . ولي به نظرم اینجور چیزا روزنا فقط واسه خود نمایی استفاده میکنند .

اخم کردم گفتم :

- چرا یه درصد فکر نمیکنی که شاید یه زن واسه دل خوشي خودش یه چیزی رو میپوشه ؟ همه فقط لنگِ یه نگاه شمان ؟؟؟ حتما منتظرن تا شماها بهشون اشاره کنین و اونا با سر بیان طرفتون ؟

هیراد هنوزم به من خیره شده بود . با پشت دستم اشکام و پاک کردم . یه لحظه با خودم فکر کردم . حالا چه بلایی سر اون همه آرایش میاد ؟ وای خدا حالا چه وقت گریه بود آخه ؟ سعی کردم سرم و بندازم پایین .

خیلی از هیراد دلگیر شده بودم . هیراد گفت :

- نمیخواستم ناراحت کنم .

- ولي كردي .

- عمدي نبود .

- مهم نیست .

از پنجره نگاهم و به بیرون دوختم . هیراد از جلو بهم یه دستمال داد و گفت :

- پایین چشمت سیاه شده .

دستمال و ازش گرفتم وزیر چشمم کشیدم . دم آخري خوب خودم و خوشگل کرده بودم با این گریه یی کذایی ! همیشه از گریه کردن بدم میومد . احساس

میکردم ضعیفم! باورم نمیشد که من اون حرفارو به هیراد زده بودم. واقعا این من بودم که داشتم از زنا دفاع میکردم؟ یه روزی اصلا دلم نمیخواست زن باشم ولی حالا ...

ماشین وایساد هیراد به سمت در ماشین اومد و بازش کرد گفت:

- بیا پایین رسیدیم.

دستش و آورد جلو ولی نگرفتمش. به زور و لنگون لنگون خودم و رسوندم به در درمونگاه. درد پام نسبتا کمتر شده بود. وقتی پام و نشون دکتر دادیم گفت:

- چیز خاصی نیست فقط پیچ خورده. تو آب گرم ماساژش بدین و با باند سفت ببندیش. خوب میشه. احتیاجی به گچ نداره. فقط زیاد زمین نذارینش و یه مدت بهش استراحت بدین.

از اتاق دکتر اومدیم بیرون. هیراد گفت:

- نشیندی دکتر چی گفت؟ نباید زیاد پات و بذاری زمین.

- مگه چاره ی دیگه ای هم هست؟

تقریبا به در رسیده بودیم یهو حس کردم از روز زمین بلند شدم. جیغ خفه ای کشیدم خودم و توب*غ*ل هیراد دیدم گفت:

- همیشه یه چاره ای هست!

خجالت زده گفتم:

- خودم میتونم. پام درد نمیکنه.

- من فقط یه بار در سال از این کارا میکنما. پس غر غر نکن.

گرماي آغوشش با بوي عطرش حسابي داشت م*س*تم ميکرد که گفت :

- در ماشين و باز کن .

در و باز کردم و اون آروم من و روي صندلي جلو گذاشت . قلبم تازه به تپش

افتاده بود .

در و باز کردم و اون آروم من و روي صندلي جلو گذاشت . قلبم تازه به تپش

افتاده بود .

خودشم سوار ماشين شد خيلي خونسرد بود . منم خودم و خونسرد نشون دادم

. ماشين و روشن کرد و راه افتاد . بدون اينکه نگاهش کنم گفتم :

- راستي در مورد کادوي عروسي هم ممنون . يادم رفته بود .

- خواهش ميکنم .

- سهم من چقدر ميشه ؟ بگين تا پولش و بهتون بدم .

برگشت طرفم نگاهي بهم کرد و گفت :

-مهم نيست .

- ولي من ميخوام پولش و بدم .

چپ چپ نگاهم کرد . از جذبش ترسيدم ولي به روي خودم نياوردم منم زل

زدم تو صورتش . بالاخره کم آورد سرش و گردوند و زير لب يه چيزي گفت که

نشيدم ناخود آگاه گفتم :

- فحش دادين ؟

با تعجب نگاهم کرد گفتم :

- همين الان زير لبي يه چيزي گفتين فحش بود ؟

خنده اش گرفته بود ولي سعي ميکرد نخنده گفت :

- نه .

- پس قیمت بگین .

- بعدا .

داشت من و از سر خودش باز میکرد . سمج گفتم :

- مثلا کي ؟

نفسش و پر صدا بیرون داد . انگار کلافه شده بود گفت :

- گیر نده سر مه .

من کي بهش گیر دادم ؟ دیگه هیچي نگفتم . سرم و به طرف پنجره گردوندم .

دلخور شده بودم . ولي سعی کردم به روي خودم نیارم .

تا آخر مسیر هیچ کدومون حرفي نزدیم . جلوي در دفتر ترمز کرد بدون اینکه

نگاهش کنم گفتم :

- ممنون .

در و باز کردم نمیدونستم چجوري باید برم پایین . پام حسابي درد میکرد با

صدای هیراد سرم و به طرفش چرخوندم گفت :

- ازم ناراحت شدي ؟

ناراحت بودم ولي نمیخواستم فکر کنه نازك نارنجیم ! گفتم :

- نه !

- پس چرا کل مسیر و ساکت بودي ؟

شونه هام و بالا انداختم گفتم :

- چون دیگه دلم نمیخواست گیر بدم !

لبخند زد و گفت :

- ببخشید .

یکم دلم آرام گرفت هیراد مغرور عذر خواهیم بلد بود؟! جل الخالق! گفتم :

- بابت ؟

سرش و چند ثانیه انداخت پایین . انگار داشت با خودش می‌جنگید که چیزی رو بگه یا نه! دوباره سرش و گرفت بالا و گفت :

- وقتی گفتم این کفشارو چرا پوشیدی نمیخواستم بگم که تو نمیتونی یه خانوم باشی . یا نمیتونی از این چیزا بپوشی . فقط نگران پات شده بودم . نمیدونستم چجوری باید ابرازش کنم .

یکم مکث کرد . انگار داشتن جونش و میگرفتن! دوباره گفت :

- در مورد قیمت کادو هم منظورم از گیرنده این نبود که ساکت باشی . فقط نمیخواستم در مورد پول کادو بحث کنیم . از نظر من مهم نیست که پول کادو چقدر شد یا اینکه چقدرش و باید به من پس بدی . ولی اگه اصرار داری میتونی فردا بهم پولش و بدی . البته بازم میگم اصلا دوست ندارم این پول و بهم بدی .

سرش و گرفت بالا و تو صورتم نگاه کرد گفت :

- ولی در مورد امشب .

چشمش و تو چشمام دوخته بود . یه حس عجیبی داشت . یه حالتی که تا حالا ندیده بودم . گفت :

- امشب خیلی بهم خوش گذشت .

یکم مکث کرد و دوباره گفت :

- چون که ... چون که تو اونجا بودي . و مطمئن باش چه اون کفشارو پپوشي و چه بدون اون کفشاشي تو يه خانوم به تمام معنایي و هيچ کسم نميتوني اين و انکار کنه !

با حرفاش شوکه شده بودم . دلم ميخواست يه دونه ميزدم تو صورت خودم که بينم خوابم يا بيدار . هيراد انگار حرفاش تموم نشده بود . همچنان داشت با خودش کلنجار ميرفت . خنده ي عصبي کرد و گفت :

- نميدونم چرا دارم اينارو بهت ميگم .

حقيقتش منم نميدونستم چرا داره اينارو بهم ميگه ! ولي ته دلم احساس ذوق ميکردم . نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- تموم شد ؟ من برم ؟

انگار انتظار نداشت همچين چيزي رو بگم . خودمم انتظارش و نداشتم ! انگار يکي ديگه داشت به جاي من حرف ميزد ! يکي که با هيراد لج بود و ميخواست بزنه تو حس و حالش ! چقدرم موفق شد . چند لحظه من و مات نگاه کرد و بعد اخماش و کرد تو هم . دوباره شد همون هيرادي که انتظارش و داشتم سر تکون داد و گفت : - آره . تموم شد .

با خونسردي که تو اون شرايط ازم بعيد بود برگشتم سمت در و سعي کردم آروم از ماشين بيام پايين . با صدايي که انگار از ته چاه در ميومد . آروم گفتم :

- ميخوای کمکت کنم ؟

- نه خودم ميتونم . پام بهتره .

فقط سر تکون داد و به رو به رو خیره شد . الهی . بین چجوری زدی تو پر بچه
! میخواستم چیزی بگم ولی نمیدونستم در این مواقع باید چی میگفتم !
گفتم :

- مرسی که رسوندینم . خداحافظ .

دوباره فقط سر تکون داد در ماشین و بستم و لنگ لنگون به سمت دفتر راه
افتادم . خوب نمیتونستم راه برم ولی دلم نمیخواست دوباره کمکی از هیراد
بگیرم . هنوزم همون جا وای ساده بود . انگار منتظر بود کامل برم تو ساختمون
بعد بره .

در و باز کردم نیم نگاهی به سمتش انداختم که دیدم ماشینش و روشن کرد
رفتم تو صدای حرکت کردن ماشینش و شنیدم . انگار تازه وقتی کامل صدای
ماشینش محو شد به خودم اوادم . چرا اینجوری باهاش حرف زدم ؟
به زور خودم و به انباری رسوندم . با همون لباسا جلوی آینه وایسام . این
سرمه رو نمیشناختم . مغرور تر از همیشه بود . واقعا همین ۴ تا دونه لباس به
این روز درم آورده بود ؟!

کاش میشد برگشت به عقب . آخه چرا نذاشتم حرفش و کامل بزنه ! همیشه
عجول ! تو که این همه هیچی نگفتی خوب اینم روش !
از دست خودم حسابی شاکی بودم لباسام و در آوردم و سعی کردم بخوابم ولی
همش تو فکر هیراد بودم .

صبح با افکار مختلف از خواب بیدار شدم . حرفای دیشب هیراد بدجور تو
سرم مانور میداد . نمیدونم چرا دلم میخواست ازم خوشش بیاد . حرفای
دیشبش به نور امیدی و تو دلم روشن کرده بود . حس میکردم یه خبرایی هست

. واسه ي برخوردار امروز باهاش خيلي هيجان داشتم . اگه چيزي بود مطمئنا امروز بايد ادامه پيدا ميكرد . خودمم نميفهميدم چرا انقدر هيراد برام مهم شده . كل ذهنم و گرفته بود .

ماتتوي مشكي رنگم و پوشيدم به جاي اون شلوار گل و گُشاد مشكي رنگ اون شلوار لي كه از ديدنش نفسم بند ميومد و پوشيدم . ياد تعريف هيراد افتادم . اون شبتي كه رفته بوديم رستوران . نميدونم چرا اين كارارو براش ميكردم ولي ميدونستم كه دلم ميخواد همه چي تموم باشم . ميخواستم ثابت كنم كه بلبل نيستم . من واقعا سرمه بودم . ديگه نبايد ميذاشتم بلبل وارد زندگيم بشه . من الان آدم جديدي بودم .

مقنعه ي مشكيمم سرم كردم جلوي آينه وايسادم . يه نگاه به و سايل آرايشي كردم كه سها برام خريده بود . وسوسه شدم براي اولين بار ازش استفاده كنم . ريمبل و برداشتم چند باري ديده بودم كه سها چيكار ميكنه . سعي كردم همون كارو تكرر كنم وقتي تموم شد نگاهي به خودم انداختم . همه ي مُژه هام به هم چسبيده بود و خيلي بد تركيب شده بود . اصلا شبتيه اون چيزي كه مُژه هاي سها ميشد نشده بود . عصباني شدم از دست خودم . چرا نبايد بلد باشم از اين چيزا استفاده كنم ؟ دستمال و برداشتم و سعي كردم پاكش كنم . با حرص روي پلكم و مُژه هام ميكشيدمش . ديگه وقتي پلكم به سوزش افتاد ولش كردم . نگاهم به برق لب افتاد اين و كه ديگه ميتونستم بزمن . با دقت روي لبم كشيدمش . نگاهي تو آينه به خودم كردم . با اينكه رنگ چنداني

ندا شت ولي همين برقش فُرم لبم و قشنگ تر کرده بود . یکم را ضي شدم از قیافم . بهتر از هیچی بود . بیخیال بقیه ي لوازم آرایش شدم !
از انباري اوادم بیرون . همون لحظه ذکاوت ماشینش و پارك کرد تعجب کردم . چه زود اوامده بود امروز ! وقتی من و دید سري تڪون داد و سریع از ما شین پیاده شد لبخند زد و گفت :

- سلام سرمه خانوم .

- سلام . چه زود اوامدین امروز .

- کاري داشتم اوادم به سري وسایل بردارم . خوبین شما ؟

یکي نبود بگه مگه تو مُفْتِشي که چرا دیر اوامده یا زود اوامده ؟ گفتم :

- ممنون شما خوبین ؟

- اي بدك نیستم . این روزا زیاد اوضاع جالبی ندارم .

هیچی نگفتم . سرش و انداخت پایین و با صدایی که رنگ خجالت داشت

دوباره گفت :

- راستش دلم به جایی گیر کرده .

خوب به من چه ! گفتم :

- پس به سلامتی شما هم دارین ازدواج میکنین ؟

خندید گفت :

- نه بابا هنوز به طرف نگفتم .

با چشمای گرد شده گفتم :

- نگفتین ؟ چرا ؟

- راستش از جوابش مطمئن نیستم .

- وا خوب بگین بهش اینجوری که تویی خبری بدتره!
- حق باشماست ولی من طاقت جواب منفی ندارم.
- بالاخره از بلا تکلیفی در میان.
- درسته. احتمالاً تویی همین روزا باهاشون حرف میزنم.
- چه سر صبحی درد و دلش گرفته بود! کسی بهتر از من پیدا نکرده بود راهنمایش کنه؟! گفتم:
- امیدوارم جوابش مثبت باشه براتون.
- منم امیدوارم. تشریف میبرین بالا؟
- بله.
- با دست اشاره کرد و گفت:
- پس بفرمایید.
- جلو تر راه افتادم لنگ لنگون راه میرفتم اونم دزدگیر ماشینش وزد و کنار من به راه افتاد. گفت:
- برای پاتون مشکلی پیش اومده؟
- آره دیشب پام پیچ خورد.
- نگرانی تو صورتش معلوم بود گفت:
- الان بهترین؟ نمیخواین دکتر برین؟
- دیشب رفتم. الان خیلی بهتره. درد نداره زیاد فقط نمیتونم زمین بذارمش.
- داشتم به سمت پله ها میرفتم که گفت:
- با آسانسور تشریف نمیبرین؟

با تردید بهش نگاه کردم . انگار فقط وجود هیراد توی آسانسور باعث میشد از هیچی ترسم . گفتم :

- با پله راحت ترم .

- آخه این همه پله باید برین بالا . برای پاتونم خوب نیست . چرا سوار آسانسور نمیشین ؟

دلم نمیخواست یه ساعت از ترسم از این اتاقلک آهنی بگم از طرفیم عقلانی نبود با این پا اون همه پله رو برم بالا . بدون هیچ حرفی گفتم :

- سوار میشم .

لبخند زد اول من سوار شدم بعد اون . دوباره نفسم تو سینم حبس شد . بوی اودکلن ذکاوت تو آسانسور پیچید . به خوش بویی اودکلن هیراد نبود . نفسم و تو سینه حبس کردم . دکمه های آسانسور وزد وقتی در بسته شد ترس بدی ریخت تو دلم . نمیتونستم با حضور ذکاوت احساس دلگرمی کنم . ذکاوت دوباره گفت : - به نظرتون چجوری باید به یه دختر ابراز علاقه کنم ؟

نفس حبس شده ام و دادم بیرون . با تعجب نگاهش کردم گفتم :

- نمیدونم .

- بالاخره شما خودتون دخترین . دوست دارین چجوری یه مرد بهتون ابراز علاقه کنه ؟

اون از من و شخصیت رو به تغییرم چی میدونست؟! یاد حرفای دیشب هیراد افتادم . واقعا میشد به اونا گفت ابراز علاقه ؟ من واقعا از حرفای دیشب خوشم اومده بود! باید میگفتم مثل هیراد باش ؟ ولی من که نمیتونستم

منظورش از حرفاي ديشب چي بود . از فکر و خيالي خودم او دم بيرون گفتم : - من واقعا تا حالا بهش فکر نکردم .

نفسش و پر صدا بيرون داد خيره نگاهم ميکرد . خيلي دستپاچم ميکرد . نگاهش بهم آرامش نميداد . نگاه هيراد هميشه حس خوبي بهم ميداد ولي نگاه اون ... بسه ديگه هي هيراد هيراد ! گفت :

- خودم پس بايد يه كاريش بكنم . راستش تا حالا منم به كسي ابراز علاقه نکردم برام يكم سخته .

لبخند دستپاچه اي بهش زدم و دوباره سكوت كردم . آسانسور توي طبقه ي ما وايساد . به محض اينكه در باز شد خودم و از آسانسور انداختم بيرون نفس راحتی كشيدم و گفتم :

- فعلا با اجازتون .

ذكاوت با احترام سر خم كرد دوباره در آسانسور بسته شد . با كليد در و باز كردم و رفتم تو . دل تو دلم نبود كه هيراد برسه .

نگاهم روي ساعت خشك شده بود د ستم به هيچ كاري نميرفت . حدوداي ساعت ۱۰ بود كه بالاخره سر و كله ي شازده پيدا شد . دستپاچه از جام بلند شدم . پام يهو از درد تير كشيد قيامم تو هم رفت ولي صدام در نيومد . سرش پايين بود و اخماش تو هم . گفتم : - سلام .

نيم نگاهي بهم كرد و گفت :

- سلام . امروز چند تا قرار دارم ؟

- خوبه .

به سمت اتاقش رفت . نامرد حتي نپرسيد پام چطوره ! داشتم مينشستم كه دوباره برگشت سمتم و گفت :

- راستي پات بهتره ؟

با اين حرفش يهو دوباره عين فتر از جا پاشدم كه آخم در اومد گفت :

- نميخواه انقدر رو پات وايسي . حرف دكتر يادت رفت ؟

- بهترم .

هيچي ديگه نگفت . به سمت اتاقش رفت و من دوباره روي صندليم افتادم . خبري از هيراد با اون احساس استثنائي كه ديشب داشت نبود ! اميدم نا اميد شد . سر جام نشستم . خوب شد تجويز الكي واسه ذكاوت نكردم ! پس حرفاي ديشب هيراد ربطي به ابراز علاقه نداشت .

نبايد برام انقدر مهم باشه ولي انگار بود ! ياد سها و فريد افتادم . امروز ميرفتن . مشهد براي ماه غسل . خوش به حالش . دلم ميخواست با سها حرف بزنم . اميدوار بودم بعد از عروسي و كم شدن كاراش اين فرصت واسم پيش بياد ولي انگار اشتباه ميكردم .

نفس عميق كشيدم و به كارم رسيدم .

ساعت حدود ۱۲ بود كه پير مرد يي وارد دفتر شد گفتم :

- سلام امري داشتين ؟

چهره ي مهربوني داشت گفت :

- سلام . با آقاي كياني كار داشتيم .

- وقت داشتين ؟

- نه والا خودشون گفتن امروز پیام اینجا .

- اسمتون ؟

- حیدرم . حیدر صفاری .

- چند لحظه بشینین من بهشون بگم .

روی یکی از میلا نشست . به سختی از جام بلند شدم و به سمت اتاق هیراد

رفتم . تقه ای به در زدم و وارد شدم گفتم :

- آقای کیانی یه آقایی به اسم صفاری اومدن .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- مگه نگفتم با این پات انقدر راه نرو ؟

داشت کُفریم میکرد گفتم :

- گفتم که بهترم .

اخماش رفت تو هم . بگو بیاد تو .

سر تکون دادم و دوباره لنگ لنگون به سمت میزم رفتم گفتم :

- بفرمایید داخل .

صفاری رفت داخل اتاق هیراد . لحنش دعوایی بود ولی یه جورایی دلسوزانه به

نظر میومد ! ” بسه سرمه میخوای دوباره حالت گرفته شه ؟ از این آقا وکیله آبی

گرم نمیشه ! “

بعد از نیم ساعت حرف زدن هیراد و صفایی اومدن بیرون . رو به من گفت :

- ایشون از این به بعد نظافت دفتر و به عهده میگیرن .

پیر مرد گفت :

- خدا از آقايي كمت نكنه .

- اين چه حرفيه شما به گردن ما حق داري مَش حيدر .

اين و گفت و رفت تو اتا قش . مَش حيدر م به سمت آشپزخونه رفت . فقط همين ؟ اووووف از دست هيراد ديوونه نشم خيليه تكليفش با خودشم مشخص نيست . ” اين بدبخت كه ديشب تكليفش مشخص بود . خودت كردي كه لعنت بر خودت باد ! “

۳۱ فروردين بود . روز تولدم . احساس خوبي داشتم . هر چند يادم نميومد هيچ وقت كسي اين روز و بهم تبريك گفته باشه ولي خودم اون روز حس خوبي داشتم . حتي تا حالا كسي ازم نپرسيده بود كه تولدم كي هست . سها و فريد هنوزم سفر بودن . مثل اينكه قرار بود دوم ، سوم ارديبهشت برگردن .

پام تقريبا بهتر شده بود و ديگه لنگ نميزدم فقط بعرضي وقتا كه زياد راه ميرفتم اذيتم ميكرد كه اونم زياد مهم نبود . چند وقتي بود كه از آدم و عالم زده شده بودم . به قول اكبر كه ميگفت غار نشين شدي ! شايدم حق با اون بود . كم پيش ميومد از اون انباري كوچيك و تاريك برم بيرون . يا دفتر بودم يا تو انباري . كار خاصيم نميكردم . بيشتر وقتا درس ميخوندم . اواسط ارديبهشت امتحاناي پيش ۱ شروع ميشد دلم ميخواست اينم امتحان بدم و كلا شرش و بكنم .

تصميم گرفتم امروز برم خريده جورايبی به خودم كادوي تولد بدم ! كسي رو كه نداشتم حداقل خودم دل خودم و خوش كنم .

با انرژی بیشتر روزم و شروع کردم . دیگه از این به بعد مجبور نبودم صبح خیلی زود برم دفتر چون مش حیدر وظیفه ی باز کردن در دفتر و داشت . حداقل میتونستم تا ۸:۳۰ بخوابم . حدودای ساعت ۹ هم میرفتم بالا . مانتو مقنعه ی مشکی با شلوار لی رو پوشیدم و از در زدم بیرون . دیگه به شلوار لی عادت کرده بودم . یه ذره توش ناراحت بودم ولی تازه معنی حرف سها رو در مورد خوش فرم نشون دادن پا میفهمیدم . دیگه برق لب از رو لبم پاک نمیشد وقتی روی لبام میزدمش احساس دختر بودن بهم میداد . ولی هنوزم جرات نکرده بودم سراغ بقیه ی لوازم آرایشم برم . هر وقت سها برگشت باید ازش بپرسم چجوری از هر کدوم استفاده کنم .

در دفتر باز بود سرکی کشیدم و گفتم :

- مش رحیم هستی ؟

- آره بابا تو آشپزخونم .

رفتم تو و گفتم :

- سلام خسته نباشی .

- سلام زنده باشی . صبح بخیر .

لبخندی به صورت شکسته و پر چین و چروکش انداختم و گفتم :

- صبح شمام بخیر .

توی این مدتی که مش رحیم اومده بود دفتر حال و هوای دیگه ای داشت . عین بابایی بود که همیشه آرزو داشتم که کنارم باشه . نه بابای خماری که هیچ

وقت بچش براش مهم نبود و خودش توي اولويت بود! احساس خوبي بهش داشتم .

پشت ميزم نشستم و كتابم و باز كردم . تا قبل از اينكه هيراد يا مراجعه كننده اي بياد هميشه درس ميخوندم .

سرم روي كتاب بود كه هيراد وارد شد بهش سلام كردم اونم خيلي آروم جوابم داد و رفت سمت اتاقش . دوباره برگشته بود رو روال جهنمي شدن! البته كاريم به كار هم نداشتيم .

هنوزم يكم بهش فكر ميكردم ولي نه مثل قبل . انگار اين رفتاراي گاه و بيگاه و بدون برنامهش روي حس منم تاثير ميذاشت!

تلفن زنگ خورد برداشتم تا صداي الو گفتمم تو گوشي پيچيد صداي جيغ و سر و صداي سها بلند شد تا جايي كه مجبور شدم يكم گوشي و دور كنم از خودم:

- سلام . تولدت مبارك . اميدوارم ۱۲۰ ساله شي دندونات بريزه پير شي بهت بخنديم .

خندم گرفت گفتم :

- سلام . سها تو شوهر كردي هنوز آدم نشدي ؟

- من آدمم باور نداري از فريد پرس .

- اوه اوه چه كسي! چطوري؟ فريد خوبه ؟

- قربونت ما خوبيم . تو خوبي ؟ كاش الان تهران بودم .

- پاشو بيا ديگه بست نشستي اونجا ؟

- دوم ارديهشت ميام . آخي دلت برام تنگ شده ؟

- صد سال سیاه!
- آره معلومه از صدات . داري واسم بال بال ميزني . فکر کن يه درصد!
- من خودم از قلبت با خبرم .
- سها نذار اون فحش زشته رو بهت بدما .
- آدم تو روز تولدش از اين حرفا ميزنه ؟
- اتفاقا چون روز تولدمه هر کار بخوام ميکنم .
- خوب اون روي خودت و نشون داديا . مارو باش ميخواستيم تورو واسه فرید بگیريم . ولي فکر کنم از اون جاري بدجنسا و خشنا بشي بهشون ميگم منتفیه!

خندم گرفته بود گفتم :

- ديپونه فرید اونجاست و تو داري اين چرت و پرتارو ميگي ؟
- خنديد گفتم :
- نه نترس رفته حموم . خوب حالا نظرت چيه عروس خانوم ؟
- كوفت و عروس خانوم . دو دقيقه ميتوني لودگي نكني ؟
- لودگي چيه ! مادر شوهرم گفتم ميخوايم فرید و زن بديم منم گفتم يه دختر خوب سراغ دارم .
- جدي شدم گفتم :
- ديپونه تو كه ميدوني من كيم و مال كجام . اون خانواده شوهري كه من از تو ديدم عمرا رضاييت به همچين وصلتي بدن .
- اونش با من .

- سها جدي شوخي ندارم همين جا تمومش كن .

- خوب بابا چرا عصباني ميشي ؟

بحث و منحرف كردم گفتم :

- خوش ميگذره ؟

- آره خيلي همه چي خوبه جات خالي .

يكم ديگه با سها حرف زد و گوشي رو قطع كردم . نفسش از جاي گرم در

ميومد . مني كه نه مامان داشتم نه بابا بيام با همچين آدم كلاس بالايي ازدواج

كنم ؟ مارو چه به اين خانواده ها .

حدوداي ساعت ۷ بود كم كم وسايلم و جمع كردم . دوباره پولايي كه صبح تو

كيفم گذاشته بودم و چك كردم و از مش حيدر خداحافظي كردم . تا خواستم

از در برم بيرون هيرادم از اتاقش اومد بيرون . سر سري از اونم خداحافظي

كردم و از در رفتم بيرون . راه پله ها رو در پيش گرفتم . از عمورحيم كه دم در

واي ساده بود خداحافظي كردم . سمت خيابون اصلي رفتم . ديدم كه ماشين

هيراد از پاركنگ اومد بيرون . بي توجه بهش به سمت ايستگاه اتوب* و*س

رفتم . کنار وايساد و تك بوق زد . از روي ناچاري به سمتش برگشتم گفت : -

جايي ميري ؟

- بله .

توضيح اضافه اي ندادم كه سريع بره ولي گفت :

- بيا بالا تا به جايي ميرسونمت .

وقت تعارف نبود ماشينا پشتش معطل بودن . سوار شدم گفتم :

- خودم ميرفتم . اگه ميشه دو تا خيابون پايين تر پيادم كنين .

نگاهم نکرد جدی گفت :

- باهات کار دارم .

- چه کاری ؟

- کجا میخوای بری ؟

- میخواستم برم خرید .

سری تکون داد و ساکت شد . منم هیچی نگفتم . توی سرم مدام میچرخید که

چیکارم داره . انقدر فکر کرده بودم مغزم از کار افتاده بود دیگه ! جلوی یه

پاساژ بزرگ نگه داشت . نگاهي به دك و پُز پاساژ انداختم و گفتم :

- اینجا که مال آدم مایه داراست . یه جای فقیرانه سراغ ندارین ؟

- پیاده شو .

وا این چرا عین برج زهر مار بود ؟! آها یادم رفته بود تقریباً همیشه عین برج

زهر مار بود ! جای تعجب نداشت ! از ماشین پیاده شدم گفتم :

- مرسی من خودم میرم یه جای دیگه . زحمت کشیدین . خداحافظ .

- کجا میری ؟ مگه نگفتم باهات کار دارم ؟

برگشتم سمتش و گفتم :

- خوب کارتون و بگین بعد میرم .

- بیا بریم خریدت و بکن .

با تعجب گفتم :

- اینجا ؟!

- پس کجا ؟

حس کردم دارم حوصلش و سر میبرم فوقش میرفتم میچرخیدم میگفتم از هیچی خوشم نیومد دیگه! گفتم:

- هیچی همین جا.

به لبخند محو نشسته رو لبش ولی خیلی سریع پشش زد! با هم به سمت پاساژ رفتیم. نگاهم روی مغازه های رنگ و وارنگ میچرخید کدوم آدمی پیدا میشد این لباسای خوشگل و بینه و دست و پاش واسه خریدنش نلرزه؟!

هیراد بیخیال کنارم قدم میزد. گه گاه متوجه نگاهای خیره ی دختراروش میشدم نا خود آگاه باعث میشد اخمام بره تو هم. دیگه حتی نیم نگاهم به ویتزینا نمینداختم. در هر صورت من که وسعم نمیرسید چیزی اینجا بخرم. قیمتارو که از پشت ویتزینا میدیدم مَحَم سوت میکشید!

هیراد گفت:

- مگه نمیخواستی خرید کنی؟

- چرا.

- خوب پس دقیق نگاه کن به ویتزینا.

خجالت نمیکشید من و ورداشته آورده اینجا میگه خریدم بکن. انگار ارث بابام تو کیفمه که خدا تو من پول این لباسارو بدم. گفتم:

- چیزی نپسندیدم.

- من پشت ویتزینا اون مغازه چند تا ماتتوی خوشگل دیدم.

چه نظرم میداد. گفتم:

- ولی من از هیچ کدوم خوشم نیومد.

- از توی ویتزینا که چیزی معلوم نیست باید بری توی مغازه.

چه شانسي داشتما يه روزم اوامده بودم بيرون به خودم كادو بدم اينجوري شده

بود . بابا اصلا نخواستيم . گفتم :

- نميخوام خريد كنم . پشيمون شدم ميخوام برگردم .

داشتم مسيري كه اوامده بوديم و برمياگشتم كه بازوم و گرفت .

داشتم مسيري كه اوامده بوديم و برمياگشتم كه بازوم و گرفت .

به سمت عقب كشيده شدم اخمام تو هم رفت گفت :

- بيا بريم تو اون مغازه .

- من نميتونم اينجا خريد كنم .

- اينجا چه فرقي با بقيه جاها داره ؟

- فرقش توي جيباي آدمايه كه ميان اينجا . من اگه بخوام از اينجا خريد كنم

حتما بايد قيد همه ي حقوق اين ماهم و بزوم .

- فرض كن من ميخوام برات بخرم .

بازوم و از تو دستش در آوردم و گفتم :

- من اگه ميخواستم از كسي صدقه قبول كنم خيلي وقت پيش اين كار و

ميكردم .

به سمت در پاساژ راه افتادم . قدامام و تند تند برميداشتم . خجالت نميكشه تو

چشمام زل زده ميگه من برات ميخرم ! صداي تند قداماش و پشت سرم

ميشنيدم . هر لحظه نزديك و نزديك تر ميشد . ديگه رسيده بودم به خيابون

اصلي . ماشينش اون طرف پارك بود . بي اعتنا به اون و ماشينش با قداماي تندم

تو پیاده رو راه میرفتم . یه لحظه با شدت من و به سمت خودش برگردوند گفت

: - کجا سرت و انداختی پایین داری واسه خودت میری ؟

اخمام بیشتر از قبل رفت تو هم . صدام نسبتا رفت بالا گفتم :

- فکر نمیکنم بهتون مربوط باشه .

- یه بار گفتم باهات کار دارم . کری ؟ صد دفعه باید برات تکرار کنم ؟

دیگه داشت پاش و بیش از حد از گلیمش دراز میکرد گفتم :

- اصلا برام مهم نیست که چیکار دارین . خداحافظ .

چند قدم دیگه رفتم که دوباره بازوم و کشید کلافه و تا حد زیادی عصبانی

گفتم :

- به مرگ خودم یه بار دیگه دستت به من بخوره یه کاری میکنم پشیمون بشی .

پوزخندی رو لبش نشست و گفت :

- امروز هیچ جا نمیری تا وقتی که من بهت بگم . حالا فهمیدی ؟ الکی هم

واسه من ادای آدمای لات و در نیار بچه . راه بیفت سمت ماشین .

دستم و از تو دستش در آوردم و سریع از توی کیفم چاقو ضامن دار حسن و در

آوردم گرفتم سمتش و گفتم :

- یه بار فقط یه بار دیگه دستت به من بخوره حسابی خط خطی میشی .

خونسرد و تا حدی با تمسخر گفت :

- الان باید بترسم ؟ بهتره عاقل باشی . بدو دیر شد .

چاقو رو سُر دادم تو جیب مانتوم و گفتم :

- خواهش کن .

- من ؟ عمرا .

- چیه واست اُفت داره ازم خواهش کنی؟ نکنه در سطح نیستم آقا وکیل؟

- چرند نگو سر مه . دنبالم بیا .

- خواهش کن .

جفتمون اخم کرده بودیم و با عصبانیت تو چشماي هم زل زده بودیم گفت :

- عمرا .

پوزخندي زدم و گفتم :

- پس خداحافظ .

پشتم و بهش کردم و راه افتادم . انتظار داشتم که متوقفم کنه ولي فقط با صدای

فریاد مانندی گفت :

- به نفع خودت بود . اصلا لیاقت حرفایي رو که میخواستم بهت بزnm و نداری

.

دیگه صدایی نیومد منم دور تر شده بودم . نیم نگاهی به عقب انداختم خیابون

خلوت بود نسبتا و خبري هم از هیراد نبود . به همین راحتی من و گذاشت و

رفت . آخه دختر تیزی کشیدنت دیگه چي بود؟! وقتی بازوم و میگرفت و

متوقفم میکرد حس خوبی بهم میداد از این حس حالم به هم میخورد . چرا

هیراد؟! چرا وقتی اون کنارمه حس خوبی دارم؟ اه وقتی خود شم نیست فکر

و خیالش هست!

دوباره از کار عجولانه ای که انجام داده بودم پشیمون شدم . دلم میخواست

زمان برگرده عقب و قبل از دعوا بهش بگم خوب کارت و بگو بعد حسابي با

اون تيزي خوش دست حسن خط خطيش ميکردم! پسره ي پرروي از خود راضي! فکر کرده با پولش ميتونه من و بخره! کور خوندي!
ولي همش فکرم پيش حرفي بود که ميخواست بزنه. اين چي بود که به نفع من بود؟! هميشه بهويي و بدون برنامه ميومد توي فکرم و همونجوري يهو ميرفت. دلم ميخواست سرش و از تنش جدا کنم که انقدر ذهنم و درگير کرده!
” آخه به اون بنده خدا چه ربطي داره تو بهش فکر ميکني! نکنه ازش خوشتر مياد؟ ” دلم ميخواست صداي توي سرم و خفه کنم. يه لحظه ترسيدم. دلم ميخواست بلند با خودم تکرار کنم که همچين چيزي نيست ولي صداي توي سرم ساکت نميشد!

سريع کنار خيابون رفتم و دستم و براي اولين تاکسي بلند کردم:

- آقام*س*تقيم؟

- من تا دو تا چهار راه بعدي بيشر نميرما.

- باشه همونم خوبه.

از پا ساژ تا خونه ۲ تا تاکسي عوض کرده بودم. حس و حال اتوب*و*س نبود. توي روز تولدم واسه خودم کادو که نخريده بودم حداقل اينجوري خودم و يکم تحويل ميگرفتم! پول تاکسي رو حساب کردم. سر خيابون اصلي دفتر پياده شدم. قدم زنون به سمت ساختمان دفتر راه افتادم.

انقدر توي تاکسي فکر کرده بودم که حس ميکردم مغزم کاملا بي حس شده!
يه لحظه حس کردم يه موتوري داره تعقيب ميکنه. قدمام و آروم تر کردم تا رده شه ولي مي فهميدم با يه فاصله ي زياد دنبالم راه افتاده. كيفم و تو دستم محکم

گرفتم . احتمال میدادم کیف قاپ باشه . ” بیا آقا موتوریه . تو فقط جرات داری بیا کیف من و بزنی ببین چه بلایی سرت میارم . ” تقریباً داشتم میرسیدم دم دفتر دیگه مطمئن شدم که طرف کیف قاپ نیست . قدمام و تند تر کردم اونم گاز داد از کنارم رد شد و موتور و جلوم متوقف کرد . با چشمای گرد شده از ترس داشتم نگاهش میکردم . مهدی بود ! اون اینجا چیکار میکرد ؟! گفتم : - تو ... تو ... تو اینجا چیکار میکنی ؟

پوزخند زد و گفت :

- چیه ؟ نباش میومدم اینجا ؟ آبروت میره ؟ اومدم شریک قدیمم و ببینم .
اخمام تو هم رفت و مسلط تر شدم دستم و تو جیمم بردم چاقوی ضامن دار و با انگشتم لمس کردم خیالم راحت شد گفتم :

- لودگی بسه . خودتم میدونی اینجا اومدنت دلیلی نداره .
از موتورش پیاده شد جکس و زد و گفت :

- گفته بودم که دست از سرت بر نمیدارم .
- خودتم میدونی که اگه دست بر نداری بد میبینی !
اومد نزدیک تر سینه به سینه ی هم و ایساده بودیم . یه لحظه از این همه نزدیکی ترسیدم . یه قدم رفتم عقب پوزخند زد و گفت :

- مثلاً باید از کی بد ببینم ؟ یه دختر ؟! اگه بلبل این و بهم میگفت شاید یه تکوونی بهم میداد ولی تو ... نُج این کاره نیستی .
- من همونم فرقی نکردم .

- چرا فرق كردي . خودت خبر نداري . اون بلبل حرفاش حرف بود . قولاش مردونه بود . آدم بود . وقتي تهديد ميكرد آدم ميدونست خودش و به آب و آتيش ميزنه كه ذكور طرف و بياره پايين . شر بود . نترس بود . بازم بگم ؟
- چيه ميخواي يادم بندازي كه كي بودم ؟
- نه ميخوام يادت بندازم كه چقدر بهتر از الانت بودي .
- هه ! اون بلبل بدبخت بود . جيب بر بود . بي احساس و يخ بود . وانمود ميكرد به چيزي كه هيچ وقت نبود !
- يه لحظه از اون حالت ترسناكش اومد بيرون و گفت :
- آخه اينجا چي داره . اين لبا سا چيكارت كرده كه انقدر عوض شدي ؟ بين واسه بار آخر بهت فرصت ميدم يه آره بگو و خلاص .
- پوزخندي بهش زدم و گفتم :
- بسه مهدي . توام برو خودت و بساز . خسته نشدي از اين جيب بري ؟
- دوباره آمورش رفت بالا . گفت :
- د بگو آره لعنتي .
- عصباني گفتم :
- يه بار ديگه هم بهت گفته بودم كه خوشم نمياد دوباره همچين چيزايي ازت بشنوم . گفتم يا نگفتم ؟
- منم بهت گفتم كه بد مي بيني . يادته ؟
- صداي هيراد و از پشت سرم شنيدم :
- چه خبر شده ؟

بدون اینکه سرم و برگردوندم چند لحظه با مکث پلکام و روی هم گذاشتم و تو دلم گفتم ” این اینجا چیکار میکنه ؟ ” صدای مهدی باعث شد وحشت زده چشمام و باز کنم :

- به جناب وکیل . مشتاق دیدار . خوبین که ؟ آقا ما یه روز میخواستیم بیایم دست ب* و* سی . واس خاطر اینکه به بلبلمون کار دادین .

هنوزم پشتم به هیراد بود صداش و شنیدم :

- شما ؟

نگاهم و با ترس به مهدی دوختم . خدا کنه حرفی نزنه که بعدا برام گرون تموم شه ! گفت :

- ای بابا انقدر بدم میاد یه جا برم و کسی نشناستم .
رو به من گفت :

- به این جوجه فُکُلِیت نِگفتی من کیَم ؟

دندونام رو هم کلید شده بود . با حرص گفتم :
- همین الان برو .

نیشخندی زد و گفت :

- کجا برم آخه ؟ تازه آقا وکیله رو دیدم .

باید قبل از اینکه مهدی چرت و پرتی بگه هیراد و دَک میکردم . برگشتم سمتش . با اخم پشت من با فاصله ی کمی وایساده بود . نگاهش کردم و گفتم :

- مهدی یکی از دوستای قدیممه شما بفرمایید .

هیراد انگار به پاهاش چسب زده بودم و سر جاش وایسونده بودنش . حرکتی نکرد . حتی نگاه عصبانیشم از مهدی نگرفت . رو به مهدی گفت :
- همین الان با زبون خوش تشریف ببرین . نذارین کار به دعوا بکشه .
مهدی پوزخند زد و گفت :

- با این لباس پلو خوریات میخوای دعوا راه بندازی ؟ بشین سر جات بچه .
هیراد قدمی به جلو برداشت ترسیده بودم . یه جورایی مطمئن بودم مهدی
هیراد و تیکه پارش میکنه ! رو به هیراد گفتم :
- آقای کیانی شما بفرمایید من خودم حلش میکنم .
ولی دوباره من و نادیده گرفت از کنار من رد شد و توی یه قدمیه مهدی وایساد .
با صدایی که به زور کنترل میکرد که بالا نره گفت :

- تو با کی بودی ؟

مهدی وقیحانه خیره شد تو صورت هیراد و گفت :

- با تو بودم جوجه .

هیراد عصبانی دستش و به سمت یقه ی لباس مهدی برد . مهدی در مقابلش
مثل جوجه میموند ولی خوب میدونستم که هر کاری هم از دستش بر میاد !
رفتم بینشون و سعی کردم دستای هیراد و از دور یقه ی مهدی جدا کنم مهدی
که حسابی شاکمی بود اونم دست انداخت دور یقه ی هیراد و گفت : - تو هنوز
ما رو نشناختی انگار .

- یه بار دیگه اینجا بینمت یا بفهمم دور و ور سرمه چرخیدی هر چی دیدی
از چشم خودت دیدی .

مهدی صداش و بالا برد و گفت :

- تورو سننه؟ برو بذار باد بیاد. هر وقت عشقم بکشه میام اینجا میخوام بینم فضولم کیه!

- برای من لات بازی در نیار. اگه عاقل باشی به حرفم گوش میدی.
- مهدی کلش و کوبوند تو صورت هیراد و نداشت دیگه چیزی بگه. هیراد سرش گیج رفت و عقب عقب رفت. مهدی دوباره بهش حمله کرد و یقش و گرفت. رفتم سمت مهدی و گفتم:

- چته مثل خروس جنگی شدی؟

- گمشو کنار تا من حال این بچه قرتی رو جا بیارم.

هیراد ولو شده بود کف زمین. مهدی نشست رو شکمش و مشت محکمی تو صورتش زد. طاقت اینکه وایسم یه گوشه کتک خوردنش و بینم نداشتم. سریع پریدم رو کول مهدی یه دستم و دور گردنش حلقه کردم و محکم فشار دادم با دست دیگم چند تا مشت توی سرش زدم. سعی کرد دستم و از دور گردنش آزاد کنه ولی عین کنه بهش چسبیده بودم. همین حسی که نباید میداشتم هیراد کتک بخوره انرژی مضاعف بهم میداد. مهدی هی تقلا کرد ولی من هی فشار دستم و بیشتر میکردم. بی هوا از روی هیراد قلت زد و با پشت خودش و کوبوند رو آسفالتا. یه لحظه حس کردم تمام دنده هام خورد شد. دستم یکم شل تر شد از دور گردنش و تونست خودش و آزاد کنه به زور میتونستم نفس بکشم. نگاهی به اطراف کردم. توی خیابون به اون بزرگی پرنده پر نمیزد. نگاهم به سمت هیراد چرخید صورتش خونی شده بود. چند تا پلک زد و چشماش نیمه باز شد. نگاهم به مهدی افتاد که افتان و خیزان

داشت به سمت هیراد میرفت . دوباره به خودم او مدم یه خیز برداشتم و پاچه ی شلوارش و گرفتم محکم کشیدمش سمت خودم . زیاد اثری نداشت هر چی باشه اون زورش بیشتر بود ولی منم کم نیاوردم . محکم تر میکشیدمش . هیراد سعی کرد بلند شه ولی انگار هنوزم یکم گیج میزد . یاد چاقو ضامن دارم افتادم دستم و تو جیبم بردم چاقو رو کشیدم بیرون مهدی با پای آزادش لگد محکمی به دستم زد و باعث شد پاچه ی شلوارش و ول کنم . سریع به سمت هیراد رفت و گفت : - هنوز کارم باهات تموم نشده شازده .

هیراد که یکم به خودش اومده بود . زودتر از مهدی مشتی تو صورتش زد که باعث شد عصبی تر از قبل بشه . داشتم بلند میشدم چاقو رو به مهدی بزنم که در ساختمون باز شد و عمورحیم هراسون اومد بیرون گفت :

- چی شده ؟

سریع به سمت هیراد و مهدی رفت از هم جداشون کرد و گفت :

- نگاه چه به زور خودتون آوردین . چی شده آخه ؟

مهدی که هنوزم سعی داشت به هیراد حمله کنه گفت :

- هیچی دخالت بیجا کرده حالا باید تاوان بده .

هیراد عصبانی گفت :

- گورت و گم کن وگرنه ...

مهدی پوزخندی زد و گفت :

- وگرنه چی ؟ دوباره به کله ازم میخوری ؟

هیراد با این حرف تقریبا به سمت مهدی پرید ولی عمورحیم به موقع جلوی برخوردشون و گرفت . من هنوزم روی زمین افتاده بودم و با دیدن عمورحیم

چاقو ضامن دار و دوباره توي جييم گذاشتم . چشمام و بسته بودم و سعي ميکردم نفس عميق بکشم ولي حس ميکردم ريه هام ميسوزه . عمورحيم گفت : - نگاه دختر طفل معصوم و به چه روزي در آوردين . آخه به شماهام ميگن مرد ؟

با اين حرف اون دو تارو ول کرد و به سمتم اومد گفت :

- حالت خوبه عمو ؟

چشمام و باز کردم و سرم و تکون دادم . حس بلند شدن نداشتم . هيراد به سمتم اومد . تازه چشمم به صورتش خورد . لبش پاره شده بود و خون ميزد بيرون . يقه ي لبا سشم پاره شده بود . نگاهم روي تنش افتاد . عجب هيکلي ! چشمام و دوباره بستم که فکراي مختلف توي سرم نياد صداش اومد : -
ميخواي بري دکتر ؟

مهدي گفت :

- پاشو از کنارش بيا اين ور . به تو چه آخه .

هيراد با صداي بلند گفت :

- ببند دهنه و تو اينجوريش كردي .

مهدي که ميدونست مقصره لال شد ! دستم و به زمين گرفتم . چشمام و باز کردم و سعي کردم بلند شم . نگاهی به مهدي کردم . يکم پشيمون بود ولي هنوزم توي چشماش شر و ميشد ديد ! يه خراشم بر نداشته بود ! عمو که ديد بهترم به سمت مهدي رفت و گفت : - برو . دعوارو بخوابون .

- من هنوز با بلبل کار دارم .

هیراد عصباني بلند شد و گفت :

- بازبون خوش میري یا نه ؟

مهدي نیم نگاهی به وضع داغون من کرد . دندوناش و رو هم فشار داد و گفت

:

- بلبل یادت باشه . من که ولت نمیکنم تورو . تا من زندم تو مال مني . نه

امثال این جوجه فُکُلي که دنبالشني !

هیراد میخواست دوباره سمتش حمله کنه که مهدي سریع پرید رو موتورش و

رفت . از حرفي که زد یخ کردم . حالا هیراد پیش خودش فکر بد نکنه . آخه

من کي دنبال این بودم ! این مهديم انگار اگه حرف نمیزد بهش میگفتن لاله !

بابا حرف زدن بلد نیستي حرف زدن که بلدي !

با هر زحمتي بود از جام بلند شدم عمو با دیدنم به سمتم اومد و گفت :

- میخوای کمکت کنم عمو ؟

قبل از اینکه جوابي بدم هیراد سمتم اومد و زیر بازوم و گرفت . گفت :

- من میبرمش تو اتاقش عمو شما بفرمایید .

صبر کردم عمو بره وقتی رفت بازوم و با حرص از دستش کشیدم و گفتم :

- واسه چي برگشتي اینجا ؟

- الان خوب نیستي وقت این حرفا نیست .

هر چي میخواستم لجبازي کنم نداشت . به زور دستم و گرفت و به سمت

انباري برد . خودش کلیدم و از توي کیفم در آورد در و باز کرد . با هم رفتیم

داخل . نگاهش دور تا دور اتاق چرخید . یه گوشه من و نشوند . دستاش و به

کمرش زد و خیره به من گفت : - نمیخوای بري دکتر ؟

جوابي بهش ندادم . گفتم :

- اين يارو چه نسبي باهات داره ؟

بازم سکوت کردم . انگار من ازش در مورد زندگيش ميپرسيدم ! آها راستي قرار

بود تو زندگيش سرک بکشما ! يادم باشه سها برگشت ازش آمار بگيرم . دوباره

صداش من و از فکر در آوردم :

- حرف نميزني نه ؟

فقط نگاهش کردم و ابرو هام و عين بچه ها بالا انداختم .

خندش گرفته بود ولي به روي خودش نياورد گفتم :

- خيلي خوب . حرف نزن . به زور ميبرمت دكتر .

تا اومد سمتم سريع گفتم :

- حالم خوبه دكتر نميخواه .

- پس حرف زدن يادت نرفته ؟ خوب حالا تعريف كن .

- چي بگم ؟

- اين يارو چيکارته ؟

با خشم گفتم :

- هيچ کاره .

- ولي اينجوري به نظر نميومد .

- من خستم . ميخواوم بخوابم .

پوفي کرد و گفتم :

- نميپرسی با اينکه روم چاقو کشيدي چرا برگشتم ؟

کنجکاو بودم ولي نمیخواستم بفهمه که برام مهمه گفتم :
- نه نمیخوام .

- چند دقیقه صبر کن الان برمیگردم .

از در انباري رفت بیرون . دلم میخواست پاشم در و قفل کنم که دیگه نتونه بیاد تو ولي ته قلبم دلم میخواست بیاد تو! خودم و زدم به مریضی تا صدای تو سرم مجبورم نکنه در و قفل کنم .

۵ دقیقه بعد هیراد برگشت تو اتاق جعبه کیکی دستش بود و کتشم انداخته بود روی یکی از دستاش با تعجب گفتم :

- اینا چیه ؟

لبخند محوي تحویل داد و گفت :

- مگه امروز تولدت نیست ؟

از تعجب شاخام داشت در میومد . گفتم :

- شما از کجا فهمیدین ؟

- کلاغه خبرارو میرسونه .

منظورش و نفهمیدم ولي کنجکاویم نکردم . همین که یادش بود برام خیلی بود . خودم میدونستم که الان چشمام داره برق میزنه . رو به روی زمین نشست کیک و از توي جعبش در آورد و شمع های کوچیکی رو هم از توي کیسه ي کوچیکی که تو دستش بود در آورد و روی کیک گذاشت . شمعها عدد ۲۱ و نشون میدادن . اولین تولدم بود که کیک و شمع داشتم . اشک توي چشمام حلقه زد . چقدر حس خوبی بود که یکی کنارت باشه و بهت تبریک بگه . برات کیک بخوره . شمع روش بذاره و همه جوهره توي این روز حمایت

کنه . احساساتم حساسی جریحه دار شده بود . با ذوق و صدایی که از گریه لرزون شده بود گفتم : - من تا حالا توی روز تولدم کیک نداشتم . نگاه خیرم هنوزم روی کیک بود . صدای هیراد و شنیدم :
- خوب امسال داری . نمیخواهی به آرزو کنی و شمعه‌ها رو فوت کنی ؟
با ذوق چشماي خیس و به هیراد دوختم و گفتم :
- آرزو ؟

با یه لبخند مهربون سرش و تکون داد . دوباره نگاهم و به کیک دوختم . چشمام و بستم . دلم میخواست همیشه توی روز تولدم یکی کنارم باشه . یکی که دوستش داشته باشم و بهم حس خوبی بده ! مغزم دوباره به کار افتاد ! ” هیراد و مگه دوست داری ؟ ” افکارم و پس زدم و مجال فکر کردن بهشون و ندادم . چشمام و باز کردم و شمعه‌ها رو فوت کردم . هیراد دست زد و گفت : - تولدت مبارک .

نگاهم و توی چشماش دوختم پر از مهربونی بود . انگار یه آدم دیگه کنارم نشسته بود . توی اون لحظه خبری از غرور و جنگ و ستیز نبود . من بودم و هیراد با یه دنیا مهربونی . انگار زمان وایساده بود . هیچ کدومون حتی پلکم نمیزدیم . از ذهنم گذشت که چقدر این هیراد و دوست دارم . اینی که همین الان توی این اتاقه . کسی که حاضر بودم قسم بخورم که توی اون لحظه مهربون ترین و با احساس ترین آدم روی زمین بود . نگاهم روی لباس موند با صدای گرفته گفتم : - لبتون خونیه .

هیراد به خودش اومد دستي به لبش کشید و گفت :

- آخ اصلا يادم رفته بود .

از جاش بلند شد و گفت :

- كجا بايد صورتم و بشورم ؟

با خجالت گفتم :

- يا از دستشويي عمورحيم استفاده كنين يا برين بالا تو دفتر .

با تعجب گفت :

- خودتم هميشه همين كار و ميكني ؟

فقط آروم سرم و تكون دادم . دوباره برگشتم به واقعيت زندگي سگي خودم !

هيрад براي اينكه جو و عوض كنه گفت :

- خوب پس من تا ميرم يه آب به سر و صورتم بزنم توام يه چايي بذار با كيك

بخوريم .

لبخندي به روم زد و رفت . به سختي از جام بلند شدم . هنوزم پشتم درد ميكرد

. ولي نه ديگه مثل اولش . گاز پيك نيكي كوچيكم و روشن كردم و كتري رو

روش گذاشتم . مانتوم حسايي خاكي شده بود . قبل از اينكه هيراد برگرده

مانتوم و در آوردم . دو دل بودم كه چي بپوشم . لباس درست و حسايي كه

نداشتم . پس بيخيال تعويض لباس بايد ميشدم . مانتوم و تكوندم و دوباره

پوشيدمش . خريدم كه نشده بود برم . فردا حتما بايد ميرفتم و يه چيزايي

ميخريدم . دوباره با همون لباسا نشستم کنار كيك . نگاهي بهش كردم . يه

كيك شكلاتي كوچيك و گرد بود . خيلي ساده بود ولي همينم برام حكم يه

چيز قيمتي رو داشت .

توي همین فکر بودم که تقه اي به در خورد و هیراد وارد شد . صورتش و شسته بود و دیگه اثری از خون روی صورتش نبود . فقط گوشه ي لبش شکاف کوچیکی خورده بود . که اونم زیاد معلوم نبود . با لبخند اومد نشست . نگاهم به لباسش افتاد . هنوزم بدنش معلوم بود و یقه ي لباس که پاره شده بود شُل روی تنش افتاده بود . هر کاری میکردم نگاهم از روی لباسش سُر نمیخورد پایین . با صدای اِهَم گفتن هیراد به خودم اومدم و سرم و گرفتم بالا . با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت : - چایی حاضره ؟

با گیجی گفتم :

- آره ... آره .

از جام بلند شدم . خدایا من چه مرگم شده ؟ به سختی کمرم و صاف نگه میداشتم . درد عجیبی توي تنم میپیچید . هیراد با دیدن کمر خم شدم . از جاش بلند شد و اومد سمتم گفت :

- حالت خوب نیست ؟ میخوای بریم دکتر ؟

دقیقا رو به روم وایساده بود . با اون یقه ي پاره شده ي کوفتیش ! کلافه سرم و برگردوندم و گفتم :

- دکتر نمیخواد خوبم !

دوباره جلوم وایساد و گفت :

- حداقل بشین استراحت کن من میریزم .

این تا من و دق نده ول نمیکنه . گفتم :

- خوبم شما بشینین .

بالاخره رضایت داد و نشست .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . عین پیر زنا خمیده راه میرفتم . دو تا چایی ریختم و دو تا هم پیش دستی با چنگال و چاقو برداشتم و برگشتم کنار هیراد . اونم با چاقو کیک و برش زد و توی پیش دستی ها گذاشت . یکمی هم کنار گذاشت تا برای عمورحیم ببریم . توی سکوت مطلق کیک و چاییمون و خوردیم . حتی جرات نمیکردم زیر چشمی نگاهي بهش بندازم . هر بار نگاهم بهش می افتاد احساس میکردم قلبم میریزه پایین !

سکوتش بدجور معذبم کرده بود . بالاخره خودم تصمیم گرفتم سکوت و بشکنم . گفتم :

- نگفتین چرا برگشتین ؟

نگاهش روم موند . انگار دنبال یه بهانه میگشت . یهو گفت :

- کیک آب میشد . مجبور بودم برگردم .

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

- مگه کی کیک و خریدین ؟

دوباره یکم من من کرد و گفت :

- حالا اینا چه اهمیتی داره ؟

سرم و انداختم پایین و صادقانه گفتم :

- ببخشید من نباید روتون چاقو میکشیدم .

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- نیازی به عذر خواهی نیست منم خیلی تند رفتم . رفتارم زیاد جالب نبود .

ببخشید .

یهو مثل بچه هایی که بهانه ای پیدا کردن برای کارشون گفت :
- آها واسه همین برگشتم که کارم و جبران کنم . به جورایی خریدتم خراب کردم .

- مهم نیست . فردا خودم میرم .
دوباره با کیکامون ور رفتیم و سکوت برقرار شد . انگار فقط وقتی با هم دعوا میکنیم حرف واسه گفتن داریم وقتی که آرام کنار هم نشستی هیچ موضوعی نیست که به حرف بیارتمون !

هیراد که انگار یه چیزی یادش افتاده بود به سمت کتتش رفتم و از جیب کنارش بسته ی کادو پیچ شده ای رو در آورد و گرفت سمتم گفت :

- دوباره تولدت مبارک . یه کادوی کوچیکه !

ذوق زده از دستش گرفتم و گفتم :

- نمیدونم چی بگم .

- بازش کن .

آروم کادو رو بازش کردم یه جعبه توش بود . درش و برداشتم توش یه کیف پول چرم کرم قهوه ای رنگ بود . واقعا دلم میخواست یه کیف پول برای خودم بخرم . دوست داشتم به خاطر کادوش بپریم *ب*غ*لش و *ب*و*سش کنم !
ذوق زده شده بودم . گفتم :

- مرسی . اصلا انتظارش و نداشتم .

لبخندی روی لبش بود . دوباره اون چال روی گوشش قلبم و لرزوند . نگاهم و ازش گرفتم گفتم :

- نمیدونم چجوري تشکر کنم .

- احتیاجی به تشکر نیست . قابلیت و نداره .

- واقعا ممنون .

سری تکون داد و لبخند زد . دوباره با چنگالش با کیکش ور رفت . کیف و

کنارم روی زمین گذاشتم دوباره سکوت برقرار شد ” چرا هیچی نمیگه؟! ”

دوباره نگاهش دور اتاق محقرم چرخید و گفت :

- زندگی کردن اینجا برات سخت نیست ؟

بی خیال گفتم :

- بهتر از اینجا جایی رو سراغ ندارم . برام حکم بهشت و داره . از مغازه ی

ممد آقا بهتره که !

نگاهش و چند لحظه تو چشمم دوخت و گفت :

- چرا نمیری دنبال یه خونه ی واقعی ؟

شونه هام و انداختم بالا . زانو هام و تو شکمم جمع کردم و گفتم :

- کم نرفتم . ولی به پولم هیچ جایی رو نمیدن . همه جا یه پول پیش قلمبه

میخوان که من ندارم .

هنوز نگاهش بهم خیره بود . سرم و انداختم پایین . این از وضع زندگی من و

امثال من چی میدونست ؟ برای اینکه بحث و عوض کنه گفت :

- کمرت بهتره ؟

- ممنون خوبم .

دوباره داشت سکوت میشد که گفتم :

- صورتتون درد نمیکنه ؟

دستي به صورت صاف و شش تيغش كشيد و گفت :

- نه خوبم .

دوباره سكوت شد . بدجوري معذب بودم . كاش ميرفت . ولي از يه طرفم دلم

نميخواست بره . كاش حرفي بزنه . يهو تو ذهنم يه چيزي جرقه زد گفتم :

راستي گفتين باهام كار دارين .

نگاهش و بهم دوخت . با دو دلي نگاهم كرد . گفت :

- كار خاصي نداشتم . فقط ميخواستم كادوي تولدت و بهت بدم .

- آها

دوباره سكوت ... مطمئن بودم كه يه چيز ديگه ميخواست بهم بگه ولي سوالی

نپرسيدم . از جاش بلند شد و گفت :

- خوب بهتره ديگه برم .

منم از جام بلند شدم دستپاچه گفتم :

- كجا ؟ بودين حالا ؟

خاك بر سرت اين چه حرفي بود خوب ؟ بودين حالا يعني چي ؟! گفت :

- مريم جون خونه تنهاست .

- سلام برسونين بهشون .

همونجوري كه به سمت در ميرفت گفت :

- حتما .

قبل از اينكه در و باز كنه گفت :

- بيشتر مواظب خودت باش .

- هستم .

-دیگه تنهایی محله ی قدیمت نو .

نگاهش کردم . الان این دستور بود ؟ گفتم :

- چشم از این به بعد بادیگاردام و با خودم میبرم !

- جدی گفتم .

دستام و روی سینم قلاب کردم و گفتم :

- من به خطر عادت دارم . همیشه از خودم دفاع کردم . همیشه آدمای بد سر

راهم قرار گرفتن . همیشه هم زندگیم تیش دا شته . میتونم از پس کارای خودم

بر بیام . هیچ وقت کسی نگرانم نبوده .

جدی توی صورتم نگاه کرد و گفت :

- ولی من نگرانتم . از الان تا وقتی که زندم !

زبونم بند اومد . چرا نگرانم بود ؟ دوباره گفت :

- مواظب خودت باش پس . دلم نمیخواد هیچ بلایی سرت بیاد .

دستی توی موهایش کشید و نگاهش دوباره بهم دوخت . چشمای عسلی

جذابش دوباره مسخم کرد . گفت :

- نمیخوام هیچ وقت ناراحتیت و ببینم . نمیتونم تحمل کنم که حالت بد باشه

. نمیدونم این چه حسیه . ولی هر چی که هست داره می گشتم .

مات نگاهش میکردم . قلبم با هیجان خودش و به سینم میکوبید . گفتم :

- چرا این حس و بهم داری ؟ مگه من کیَم ؟؟

لبخند عصبی زد و گفت :

- برام فرقي نميكنه كه تو كي هستي . فقط ميدونم حالت برام مهمه . همش دلم ميخواد مواظبت باشم . ميدونم م*س*تقلي . ميدونم كه احتياج به مراقبت نداري ولي دست خودم نيست . برام فرق نداره كه توي يه قصر زندگي كني يا توي يه انباري تاريخ و خفه . برام فرق نداره كه بلبلي يا سرمه . برام فرق نداره كه پدر و مادر داري يا نداري . اصلا مهم نيست كه قبلا چي بودي و يا چيكار ميكردي . فقط الان ميدونم كه برام مهمي . همين !

اينارو با من بود ؟! سعي كردم به خودم مسلط باشم . حرفايي كه اون اوايل بهم ميزد هي ميومد جلوي چشمم . پوزخند زدم و گفتم :

- خيلي عوض شدي . حرفات يادت رفته . سرمه و امثال اون خيلي راحت ميتونن براي هر كسي مهم بشن . ولي امثال بلبلن كه بدبختن . كه هيچ كس و ندارن . حتي اگه بميرن هم كسي نمياد جنازش و بلند كنه . اين حرفارو داري ميزني چونكه الان سرمه جلوت واي ساده نه بلبل ! اگه بلبلم جلوت بود بهش ميگفتي كه برات مهمه ؟

نگاهش و با بهت بهم دوخت . به لحظه دلم به حال خودم سوخت . گفت :

- برام مهم نيست كه بلبل باشي يا سرمه .

- ايناهمش حرفه ! انقدر شعار نده . كيه كه به يه دختر پسر نماي جيب بر با اون تپ و قيافه توجه كنه ؟ وقتي بلبل بودم حتي تاكسيا هم برام بوق نميزدن كه سوارم كنن . ولي از وقتي سرمه شدم . قدم به قدم ماشينا برام بوق ميزنن . حاله از مرداي ظاهر بين به هم ميخوره . من اگه ظاهرم و عوض كنم هنوزم ته وجودم يه بلبل داره زندگي ميكنه .

از عصبانیت میلرزیدم . هیراد اومد جلو . بازو هام و گرفت و گفت :

- من شعار نمیدم . دارم حقیقت و میگم . بهم اعتماد نداری ؟

- نه ندارم . مگه تو چه فرقی با بقیه داری ؟ چرا باید بهت اعتماد کنم ؟

اشک روی گونم سُرخورد . ” لعنتی بازم جلوی هیراد ؟ ” هنوزم بازو هام تو دستش بود گفتم :

- توام یکی هستی لنگه ی بقیه ی هم جنسات . توام ...

یهو بهم نزدیک شد کامل چسبیده بودم به دیوار لباس و روی لبم گذاشت دستاش از روی بازو هام اومد بالاتر و گذاشتشون کنار صورتم . مسخ شده بودم . جز لبهام نمیتونستم هیچ جام و تکون بدم . یه لحظه به خودم اومدم . من داشتم چیکار میکردم ؟ واقعا این که جلوم وایساده هیراده ؟ به دستام تکون دادم و روی سینش گذاشتم و سعی کردم هُلش بدم عقب . ولی هر چی من تقلا میکردم حتی ۱ سانتم صورتش کنار نمیرفت . سرم و کشیدم کنار لباس از لبام جدا شد . نگاهم توش چشمای خمارش افتاد . مُدِل نگاهش عوض شده بود . نفس نفس میزد . انگار به مسیر طولانی رود دیده بودم . بدن هیراد هنوزم به بدنم چسبیده بود . انگار نمیخواست ازم جدا بشه . دستام هنوزم روی سینش بود . هیچ کدومون هیچی نمیگفتین . داشتم دنبال کلمات میگشتم . ولی انگار مغزم کمکم نمیکرد . فقط تونستم فشاری به سینش بیارم که یکمی ازم فاصله بگیره .

یه قدم رفت عقب ولی هنوزم چشماش حالت عجیبی داشت . آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم مسلط رفتار کنم . ولی چیزی به جز یه سری کلمات مقطع نتونستم بگم :

- تو ... تو ... تو ... به چه جراتی ... این کار و کردی؟! -
- خیلی وقت پیش باید این کار و میکردم .
از جوابش دهنم باز موند . سرش و نزدیک صورتم آورد و نگاهی روی لبام انداخت گفت :
- حتی هنوزم ازشون سیر نشدم .
نمیتونستم حرفی بزنم . حس کردم دوباره داره سرش به صورتم نزدیک تر میشه . خودمم دلم میخواست دوباره طعمش و بچشم . سر منم داشت بهش نزدیک میشد . نگاهم روی لبای خوش فرمِش مونده بود . یهو به خودم اومدم . ”
داری چیکار میکنی سرمه ؟ به خودت بیا ! “
همین حرف کافی بود تا دوباره نگاهم به چشمای خمارش بیفته و محکم دستم و بکوبم تو سینهش . یه قدم رفت عقب . گفتم :
- پس اون حرفا روزدی به خاطر این ؟ برات متاسفم . من چقدر احمقم .
د ستام و گرفت و تقریبا من و کشید توی ب*غ*لش . پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و گفت :
- از بی اعتمادی و تهمت بدم میاد خانوم کوچولو . هر چی گفتم حقیقت بود .
تقلای کردم و گفتم :
- وَلَمْ كُن . همین الان برو بیرون . نمیخوام ببینمت .
بدون اینکه وَلَمْ كُنه گفت :
- اعتراف کن که توام خوشت اومد .

- صد سال سیاه . میگم و لم کن .

- آگه خوشت نیومد پس چرا لبام و ول نمیکردی ؟

جوابی بهش ندادم . با صدای فریاد مانندی گفتم :

- میگم و لم کن .

دستام و آروم ول کرد و نیشخندی زد . گفتم :

- برو بیرون .

دستاش و به حالت تسلیم بالا گرفت و خندید . دوباره اون چال لعنتیش معلوم

شد ! گفت :

- باشه میرم . ولی با خودت صادق باش .

صدام و بلند کردم و گفتم :

- از جلوی چشمام دور شو .

- دارم میرم .

بعد با شیطنت گفت :

- به من خیلی خوش گذشت .

این و گفت و سریع رفت بیرون . لگدی به در زدم که بسته شد کنار دیوار سُر

خوردم . دستم و روی لبام کشیدم ” من چیکار کردم ؟ داشتم باور میکردم که

براش مهمم ! حداقل کاش اون حرفارو بهم نمیزد ! “

اشک روی گونم نشدست . احساس آدمی رو داشتم که به احساسش توهین

شده . یعنی گولم زد ؟ داشتم دیوونه میشدم .

ب*و*سش شیرین بود . نمیتونستم منکر لذتش بشم . ولی کاش اولین
ب*و*سم با کسی بود که دو ستم داشت . کاش هیراد دو ستم داشت ! کاش
باهام انقدر بد رفتار نمیکرد !

فکرای مختلف داشت دیونم میکرد از یه طرف نمیدونستم باید چجوری با
هیراد برخورد کنم ! فکر میکردم شاید بهتر باشه که دیگه نرم دفتر . ولی از یه
طرف وقتی به خرج ماهیانم فکر میکردم میدیدم کار عاقلانه ای نیست . از
طرف دیگه هم روی اینکه تو چشمات نگاه کنم و نداشتم . حالا هر چقدرم
بگم که اون مقصره ولی خودمم که میدونستم احساسم به حرکت دیشبش چیه
!

اون این کار و از روی ه*و*س انجام داد من از روی چی همراهیش کردم ؟
سعی کردم منطقی بهش فکر کنم . منم لذت بردم پس نمیشد گفت فقط اون
مقصره ! یعنی خودمم مقصر بودم ؟! معلومه که مقصر بودم . همین که از
کارش بدم نیومد یعنی مقصرم . وای خدا دارم دیوونه میشم . با کسی هم
نمیتونستم در موردش حرف بزنم . کاش میشد به سها بگم .

با فکر اینکه سها از این جریانات با خبر شه تر سیدم . نه به هیچ کس نمیگم .
خیلی کار خوبی کردم حالا برم به همه بگم ؟
سرم و تو دستم گرفتم و چند قدمی راه رفتم . ” فکر کن سرمه . فکر کن ! ”
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم . چیزی تا ۹ نمونده بود . حاضر و آماده
داشتم و وسط اتاق راه میرفتم . دودل بودم که برم بالا یا نه . شاید باید میرفتم و
یکمی هم واسه هیراد قیافه میگرفتم . ولی نه خیلی پرویی میشه !

دوباره چند قدم راه رفتم . نباید از جلوي چشم هيراد فرار کنم . اونوقت فکر نميکنه که ترسو ام؟؟

يهو ياد سهم کيک عمور حيم افتادم . از توي يخچال درش آوردم با خودم فکر کردم ” حالا برم اين و به عمو بدم تا بينم بعدش چي ميشه ! “

کيفم و برداشتم و از در رفتم بيرون . جلوي اتاڪ کوچيک عمور حيم و ايسادم و چند ضربه به در زدم در و باز کرد گفتم :

- صبح بخير عمو . براتون کيک تولد آوردم .

لبخندي به روم زد و گفت :

- مرسي عمو زحمت کشيدي . ديروز تولدت بود ؟

- بله عمو .

- تولدت مبارڪ .

- ممنون . با اجازتون عمو .

- ميري بيرون ؟

بدون اينکه برگردم عقب و بهش نگاه کنم گفتم :

- بله با اجازه . خداحافظ .

ديگه نتونست هيچ سوالی پرسه چون با عجله از ساختمون زدم بيرون . تازه به

خودم اومدم . من واسه چي اومدم بيرون ؟ يعني راست راستي داشتم فرار

ميکردم ؟ ” اصلا به جهنم بذار بگه سرمه ترسيد ! بهتر از اينه که زل بزيم تو

چشماش . ” کاش دوباره تبديل ميشد به يه هيراد برج زهر مار . نه اين هيرادي

که اصلا نميشناسمش و هر روزم با يه حرکتش غافلگيرم ميکنه ! قدر اون هيراد

و ندونستم !

با قدمای سریع داشتم خیابون دفتر و میرفتم بالا . حالا مگه تموم میشد . هر لحظه ممکن بود هیراد برسده دفتر . قدمام و تند تر کردم . هنوز چند قدمی از دفتر دور نشده بودم که صدای ذکاوٲ من و به خودم آورد :

- سرمه خانوم جایی میرین ؟

نگاهم و برگردوندم . کنار خیابون پارک کرده بود و از ماشین پیاده شده بود .

نگاهش کردم گفتم :

- سلام آقای ذکاوٲ .

لبخند زد گفت :

- وای ببخشید یادم رفت سلام کنم . سلام . جایی میرین ؟

دستپاچه گفتم :

- بله با اجازتون . جایی کار دارم . خداحافظ .

داشتم میرفتم که دوباره صدایش متوقفم کرد :

- اتفاقا کارتون داشتم . آگه مزاحم نیستم تا یه مسیری برسونمتون که هم حرفام

و بهتون بزنم هم اینکه شما زودتر به مقصدتون برسین ؟

انگار امروز صبح ذکاوٲ برام عین فرشته ی نجات شده بود . آگه میخواستم

کل این مسیر و پیاده برم احتمالش زیاد بود که هیراد بینتم ولی اینجوری من و

نمیدید همونجوری که به سمت ماشینش میرفتم گفتم :

- مزاحم که نیستم ؟

- این چه حرفیه خانوم . مراحمین .

جفتمون سوار ماشینش شدید و ذکاوت به راه افتاد . نفس عمیقی کشیدم . فقط دلم میخواست از اون محیط دور بشم . دو ست ندا شتم امروز هیراد و بینم . خجالت میکشیدم ازش ! اصلا شاید اونم خجالت بکشه و امروز و نیاد سر کار . شاید پشیمون شده باشه از کار دیشبش . ولی نه اون هیرادی که من دیشب دیدم عمرا احساس پشیمونی نمیکنه !

لبخندی که روی لب ذکاوت نشسته بود عصییم میکرد . آگه نمیخواستم از اونجا دور بشم محال بود به این راحتی سوار ماشینش بشم . چطور خیلی راحت سوار ماشین هیراد میشدم؟! زیر لب به صدای توی سرم گفتم :

- خفه شو .

ذکاوت به سمتم برگشت و گفت :

- چیزی گفتین ؟

لبخند مصنوعی بهش زدم و گفتم :

- نخیر .

روش و ازم گرفت و دوباره به رو به رو چشم دوخت . میخواستم سرم و بگردونم سمت پنجره که نگاهم به اون دست خیابون افتاد هیراد و دیدم که داشت به سمت دفتر میرفت . سوار ماشین خوشگلش بود . عین برق از کنارمون رد شد . صورتش معمولی بود . حداقل معلوم شد که یکیمون اصلا خجالتی نیست ! با صدای ذکاوت از فکر و خیالاتی خودم اودم بیرون : -

خوب از کدوم سمت برم ؟

از کدوم سمت باید بره ؟ اصلا من کجا میخواستم برم ؟ فکر کن سر مه زشته هیچی نگي ! گفتم :

- من و دو تا خیابون پایین تر پیاده کنین .
- آگه مسیرتون جاي خاصی هست می‌رسونمتون ؟
- نه ممنون همون حوالی کار دارم .
- سری تکون داد و تا جایی که میشد سرعت ماشینش و کم کرد . انگار اصلا عجله نداشت . گفت :
- راستش میخواستم باهاتون حرف بزنم .
- تا حدودی خیالم از بابت هیراد راحت شده بود . آروم به پشتی صندلی تکیه زدم و گفتم :
- میشنوم بفرمایید .
- خاطرتون هست چند روز پیش بهتون در مورد علاقم به یه دختر خانومی گفتم ؟
- سرم و تکون دادم . گفت :
- خوب میخوام در همون مود باهاتون حرف بزنم .
- حالا هی به این یارو بگو من هیچی بارم نیست از این فازای احساسی دخترونه مگه گوشش بدهکاره ؟! گفتم :
- آقای ذکاوت من که گفتم سر رشته ای در این مورد ندارم .
- نه نه اشتباه برداشت نکنین . عرض میکنم .
- بفرمایید .

حو صللم سر رفته بود . دلم ميخوا ست از ما شينش پياده شم . حالا مقصد بعديم كجا بود ؟ پوفي كردم و منتظر موندم موتور ذكاوت دوباره روشن شه ! يكمي من من كرد و گفت :

- حقيقتش من از شما خيلي خوشم اومده . منظور من از اون دختر خانوم خود شما بودين .

يهو سرم و به سمتش برگردوندم . خدايا اين روزا همه ي بنده هات زده به سرشون ؟ آخه تورو ديگه كجاي دلم بذارم ؟ دوباره گفت :

- چند وقتي هست كه از شما خوشم اومده . رفتاراتون و زير نظر داشتم خيلي خانوم نجيبی هستين و من دو ستون دارم . راستش در موردتون با مادرم حرف زدم . ايشون گفتن خودم باهاتون صحبت كنم تا بعدش خودشون با شما مفصل تر حرف بزنن . كارم كه معلومه چيه . وضع ماليم خدارو شكر بد نيست . با كمك پدر اين دفتر و زدم و ميشه گفت كه الان حسابي پا گرفته . يه خونه دارم نزديك خونه ي پدريم . ديگه اينكه من مطمئن ميتونم خوشبختتون كنم . نظرتون چيه ؟

مات موندم . يه جوري مطمئن حرف ميزد انگار حتم داشت كه من كشته مردشم ! گفتم :

- راستش من شوكه شدم .

- بهتون حق ميدم . هر دختری جاي شما بود شوكه ميشد !

ماشين و يه گوشه نگه داشت و به سمتم برگشت گفت :

- میتونیم خیلی زود عقد و عروسی رو راه بندازیم . اینجوری هم سریع تر میتونیم بریم سر خونه زندگیمون و از طرفی هم دیگه مجبور نیستین توی انباری زندگی کنین .

نه مثل اینکه راستی راستی فکر میکرد من قبول میکنم . گفتم :

- آقای ذکاوت ...

بین حرفم پرید و گفت :

- بیا با هم انقدر رسمی نباشیم . پارسا صدام کن .

دهنم باز مونده بود بدون مقدمه گفتم :

- من جواب منفیه .

انگار فکر کرد دارم ناز میکنم براش گفت :

- سرمه تو زندگی با من همه چی داری . خوشبختی . از همه مهم تر اینکه من

و داری !

یا خدا این دیگه چه مُدلش بود ؟! سعی کردم جدی و قاطع باشم گفتم :

- ببینید من و شما اختلافمون عین زمین تا آسمونه ! مادر شما میدونه من کجا

زندگی میکنم ؟

ذکاوت کلافه گفت :

- چه اهمیتی داره که بدونن یا نه ؟ میتونیم بگیم خانوادت خارج از کشور

هستن . یا اصلا میتونیم بگیم که تنها زندگی میکنی ولی نه توی یه انباری .

متوجه که هستی ؟ مهم منم که همه چیز و در موردت میدونم .

واقعا هيچي ازم نميدونست! رو چه حسابي ميخواست خواستگاري کنه؟!
گفتم:

- يعني در واقع ميخواين به خانوادتون دروغ بگين؟
- دروغ که نه. يه جور مثل پنهان کردن حقيقت ميشه.
بههم برخورد. من هميني که هستم نميخوام کسي چيزي که نيستم و نشون
بده! گفتم:

- آها. ممنون من ديگه پياده ميشم.
در ماشين و باز کردم دوباره گفت:
- کجا ميری سرمه؟ جوابم چي شد؟
- جوابم منفيه.
از ماشين پياده شد. دستاش و گذاشت رو سقف ماشين و گفت:

- يه هفته فکر کن حداقل باشه؟
- من جوابم و دادم.
- به خاطر من!
واقعا خاطر اون عزيز بود برم؟ کلافه براي اينکه ديگه اصرار نکنه گفتم:
- خيلي خوب. يه هفته فکر ميکنم.
- ممنون سرمه.

سر تکون دادم و ازش خداحافظي کردم. فکر نميکردم هيچ وقت ذکاوت ازم
خواستگاري کنه! فکرشم خنده دار بود. من کجا اون کجا!
توي پياده رو بي هدف راه ميرفتم. گوشيم زنگ خورد از توي كيفم درش آوردم
و نگاهی به صفحه انداختم. شماره ي هيراد بود. دستم بين دکمه ي سبز و

قرمز مونده بود . نمیدونستم چیکار کنم . تلفن انقدر زنگ خورد تا بالاخره صداس قطع شد . نفس عمیقی کشیدم و به راه رفتنم ادامه دادم . چیزی طول نکشید که دوباره گو شیم به صدا در اومد . دوباره نگاه هرا سونم و به گو شی دوختم . دوباره شماره ی هیراد بود . بازم راضی نشدم دکمه ی سبز و بز نم . بی توجه به زنگش به راه افتادم .

دوباره زنگ قطع شد . منتظر بودم که چند ثانیه بعد دوباره صدای زنگ گو شیم در بیاد ولی این بار صدای اس ام اس اومد :

- معلومه کجایی ؟ چرا جواب تلفن و نمیدی ؟

هیچ جوابی بهش ندادم چند ثانیه بعد دوباره یه اس ام اس دیگه اومد ازش :

- بالاخره که میای دفتر .

پوفی کردم . نمیدونستم باید چیکار کنم یا کجا برم . زنگ زدم به اکبر . یکمی که با هم حرف زدیم بهش گفتم میخوام برم خرید . باهاس یه جاهایی نزدیک میدون هفت تیر قرار گذا شتم . خودمم به سمت ایستگاه اتوب*و*س رفتم . گو شیمم انداختم تو کیفم که دیگه صداس و نشنوم . تا من رسیدم به میدون هفت تیر اکبرم چند دقیقه بعد از من رسید با ذوق اومد طرفم و گفت : - دلم برات تنگ شده بود .

بهم لبخند زدم . توی اون لحظه مطمئن شدم که فقط اکبر میتونه من و از این برزخ کوفتی نجات بده . با اون اخلاق شیرین و دوست داشتنیش . گفتم :

- درگیر درسامم اکبر .

سرش و انداخت پایین و گفت :

- میدونم .

بعد یهو سرش و آورد بالا و گفت :

- حسنم میخواست بیاد ولی طفلی باباش مریض شده دیگه مجبوره همیشه خودش وایسه در مغازه . یه روز بیا ببینش اونم دلش تنگ شده . البته صداش که در نیامد .

سر تکون دادم و گفتم :

- باشه حتما میام . از بقیه چه خبر ؟

شونه اش و بالا انداخت و گفت :

- خبری نیست . انگار از وقتی تو رفتی گروهمونم از هم پاشید . من که در مغازه ممد آقام . حسنم که در مغازه باباشه . دیگه مثل سابق دور هم جمع نمیشیم .

- حالا حال بابای حسن خیلی بده ؟

- والا تعریفی نداره . دکتر میگن قلبشه . ما که نفهمیدیم . حسن یه سری لغتای قلمبه سلمبه گفت . حالا باس زمان داد تا خوب شه .

- ایشالله که خوب میشه .

دلم میخواست به اکبر در مورد مهدی بگم . ولی مطمئن بودم که خون مهدی رو میریزن . نمیخواستم دعوا بشه . واسه همین زبون به دهن گرفتم و گفتم :

- بریم سمت اون ماتتو فرشیا .

حسن مثل بره ای مطیع دنبالم راه میفتاد وقتی ازش در مورد یه ماتتو نظر میپرسیدم حسابی ذوق میکرد و من این و توی صورت معصومش میدیدم .

دو دست مانتو براي خودم خريدم و دو تا هم شال . با اكبر به سمت يه رستوران راه افتاديم . ظهر شده بود و حسايي گر سنمون بود . انقدر اكبر حرف زد و من و خندوند كه كلا هيراد و يادم رفته بود . بعد از ناهار نوبت به خريد لباس و كفش رسيد . چند تا بلوز ساده و شلوارك براي توي خونه خريدم و يه جفتم كتوني . حدوداي ساعت ۷ بود كه خريدم تموم شد . دلم ميخواست بيشتري توي خيابونا بچرخم . حالا كه اكبر کنارم بود مي فهميدم كه چقدر از دنياي قديم فاصله گرفتيم .

اكبر گفت :

- خوب من ديگه باس برم . الانا ست كه ممد آقا بر سه در مغازه و شهرام لاته رو بينه !

- مگه اون و جاي خودت گذاشتي ؟

- آره ديگه علاف تر از اون تو محل سراغ داري ؟

- پس زود تر برو تا مغازه رو به باد نداده .

خنديد و گفت :

- بيشتري بيا اون وري .

لبخند بهش زدم .

- حتما .

خدا حافظي كرديم و اون رفت . ميشد گفت روز خوبي رو باهاش داشتم . گوشيم و از توي كيفم در آوردم ۱۰ تا تماس ناموفق از هيراد داشتم ولي ديگه

خبري از اس ام اس نبود . دوباره گوشي و سر جاش گذاشتم . خدا خدا ميکردم که رفته باشه و من نبينمش .

حدوداي ساعت ۸ رسيدم دم ساختمون دفتر . از دور هيراد و ديدم که جلوي در دفتر عصبي و بي قرار قدم ميزد . يهو دلم لرزيد . شلوار مشکي رنگ و پيرهن سفيد مردونه پوشيده بود . که آستيناي پيرهنش و بالا زده بود . دستاشم توي جيباش فرو کرده بود . سرش پايين بود و به نظر ميومد يکمي ناراحته . چقدر دلم براش تنگ شده بود . قلبم از ناراحتيش فشرده شد . توي فاصله ي چند متری ازش وایساده بودم و نگاهش ميکردم . سرش و گرفت بالا . ميخواستم عقب گرد کنم و برم ولي خيلي دير شده بود . من و ديده بود . اخمي روي پيشونيش نشست با قدماي محکم و تند به سمتم اومد . يه لحظه ترسيدم . صدای فریاد مانندش و شنيدم : - تا اين موقع کجا بودي ؟ چرا جواب اون ماس ماسکت و نمي دادی ؟ هان ؟

سعي کردم اخمام و تو هم بکشم ولي چهره ي ناراحتش منصرفم کرد . گفتم :
- رفته بودم خريد .

نگاهي به کيسه هاي تو دستم انداخت و گفت :

- بدون اينکه خبر بدی ؟ امروز چرا نيومدي دفتر ؟ ميدوني چند بار بهت زنگ زدم ؟ ميدوني چند بار تادم در اومدم و رفتم بالا ؟ اصلا ميدوني از صبح تا حالا چي کشيدم ؟

صداش بلند بود . فقط صدای هيراد بود که سکوت کوچه رو ميشکست . فکر نميکردم اينجوري برخورد کنه . دوباره گفت :

- میخواستی امتحانم کنی ببینی چقدر برام مهمی؟ خوب حالا دیدی؟ از صبح دارم بال بال میزنم. از هر کی که بگی سراغمت و گرفتم. حتی از اون ذکاوت ...

حرفش و خورد. از شنیدن اسم ذکاوت نفسم گرفت. دوباره گفت:

- میدونی چقدر برام سخت بود وقتی بهم گفت صبح تا یه جایی رسوندت؟ بلند تر داد زد:

- یعنی اون ازت بیشتر از من خبر داره. میخوای با این کارات دیوونم کنی؟ آره؟

نمیدونستم چی بگم. خیلی عصبی بود. حتی فکرشم نمیکردم که اینجوری باشه. دهنم و باز کردم تا حرفی بزنم. گفت:

- همش به خاطر دیشب بود؟

صداش و آورده بود پایین تر. چشمش و بست و دستاش و بین موهاش فرو کرد. تند تند نفس میکشید. چشمش و باز کرد آرام و پر از ناراحتی گفت:

- معذرت میخوام.

انگار کلمات و به زور ادا میکرد. دلم گرفت. چرا معذرت خواهی میکرد؟ دوباره گفت:

- تند رفتم دیشب. خودمم میدونم. حق داری!

دلم میخواست دوباره مثل دیشب بگه پشیمون نیست. یا دوباره با پررو بازی تو چشمام نگاه کنه. ولی الان دیگه چشمش خمار نبود. نگران بود. ناراحت بود. عصبی بود. دیگه از اون آرامش همیشگی خبری نبود. میخواستم

بازوهاش و بگیرم و تکونش بدم . بگم همون آدم دیشب باش . چرا پشیمونی ؟
ولی هیچ صدایی از هنجره ام بیرون نیومد .

سرش پایین بود داشت بانو کفشش به زمین ضربه میزد . قیافش مثل بچه
هایی شده بود که کار بدی کردن و حالا پشیمونن . انقدر قیافش معصوم و بی
گ*ن*ا*ه* شده بود که میخواستم بهش بگم تو مقصر نیستی .

منتظر بودم سرش و بگیره بالا و دوباره نگاهم کنه . ولی این کار و نکرد . یکم
به خودم مسلط شدم باید حرف دلم و بهش میزدم . گفتم :

- چرا پشیمونی ؟

سرش و یهو گرفت بالا و خیره نگاهم کرد انگار انتظار نداشت همچین چیزی
پرسم . نفسم و محکم دادم بیرون و سرم و انداختم پایین . دوباره گفتم :

- چرا الان پشیمونی ؟ چرا دیشب پشیمون نبودی ؟

- خوب تورو ناراحت کردم . قصدم این نبود .

سرم و گرفتم بالا تو چشماش خیره شدم و گفتم :

- یعنی دیشب فکر میکردی که از کارت خوشم میاد ؟

اخماش و کشید تو هم . گفت :

- من همچین چیزی نگفتم .

با جراتی که نمیدونستم تو اون لحظه از کجا سر و کلش پیدا شده گفتم :

- خیلی برات راحت که شب یه کاری رو بکنی و صبح بگی پشیمونی ؟ انقدر

احساسات دیگرون برات بی اهمیته ؟

هنوزم اخم غلطي صورتش و گرفته بود . انگار از حرفام چندان را ضي به نظر نمي اومد ! دستاش و ميديدم كه مشت كرده . ولي حرفي نميزد . به نفع من ! با زبونم لبام و تر كردم و دوباره گفتم :

- تو فكر كردي هر كاري دوست داري ميتوني با من بكني ؟ منم هيچي نميگم ؟ من و بين . يه دخترم . احساسات دارم . شايد هنوزم به نظرت من ظرافتاي يه دختر و ندا شته با شم . ولي تو اين مدت احساساتم خيلي دخترونه شده . بهت اجازه نميدم باهام بازي كني .

دندونام و از حرص روي هم فشار ميدادم . تازه مي فهميدم كه چقدر از اش ناراحت شدم . تازه حس مي كردم كه احساس شكوي كه از ديشب گريبان گيرم شده بود از كجا آب مي خورد ! دوباره گفتم :

- اون حرفارو ديشب بهم زدي كه گولم بزني و هر غلطي دلت ميخواست بكني . از كجا بدونم حرفا و نگرانياي الانتم دروغ نباشه ؟
پوزخندي زدم و گفتم :

- خوب بگو . ديگه چي ميخواي ؟ جسمم و ؟؟؟

باورم نميشد من بودم كه داشتم بي پرده با هيراد حرف ميزدم ؟ توي چشماش آتيشي به پا بود . بازوهام و محكم گرفت و تقريباً به سمت خودش كشيد . صداش از عصبانيت بَم تر شده بود . ولي كنترلش مي كرد كه زياد بالا نره .
گفت :

- تو كه دم از احساسات دخترونه ميزني هنوز نميتوني احساسات يه مرد و تشخيص بدئي ؟

سعي کردم نگاهم و سرد و يخي بدوزم تو چشماش ولي مگه من طاقت زل زدن به اون چشماي عسلي رو داشتم . سرم و انداختم پايين . فشاري به بازوم آورد و گفت :

- من و نگاه کن .

راست ميگفت چرا نگاهش نميکردم ؟ سرت و بگير بالا . جلوش وایسا . الان حق با تونه . به زحمت سرم و گرفتم بالا ولي به جاي چشماش به فضاي پشت سرش زل زدم . دوباره فشار به بازو هام آورد گفت :

- مگه با تو نيستم ؟

نگاهم و نم نم به سمت چشماش کشوندم . گفتم :

- چي از جونم ميخواي برو دنبال زندگيت . من بازيچه ي دست تو نيستم . انقدر بدبختي توي زندگي خودم دارم که اصلا نميدونم تورو بايد کجاش جا بدم .

کلافه با همون صدای عصبانيش گفت :

- فکر کردی خوشم مياد اين موقع شب وایسم توي اين کوچي ي تاريک و با تو

حرف بزدم ؟ فکر کردی دچار بي وقتي شدم ؟

دستام و ول کرد . پشتش و بهم کرد و همينطور که دستاش و توي موهاش فرو ميکرد گفت :

- نميدونم چه مرگمه . نه شبا ميتونم بخوابم نه روزا ميتونم کار کنم . امروزم که کلا هيچي !

به سمتم برگشت . به حالت درمونده گفت :

- تو بگو چيکار کنم .

این با اون هیراد ذهن من زمین تا آسمون فرق داشت . دندونام رو هم میخورد . لرز کرده بودم . هوا سرد نبود ولی انگار از درون یخ کرده بودم . گفتم :
- من از کجا بدونم .
- همش تقصیر توئه .

دلم یه جای گرم میخواست . یه جایی که با خیال راحت لم بدم و به این مکالمم با هیراد فکر کنم . دلم میخواست حرفاش تموم شه و بذاره برم . دلم میخواست الان چند ساعت دیگه بود و بدون هیراد و فکرش توی اتاق تاریک و کوچیک خودم خریدام و زیر و رو میکردم . حس میکردم دستامم دیگه توانایی نگه داشتن کیسه های خرید و نداشت . اصلا کاش میشد همون جا دراز بکشم و بخوابم .

چه مرگم شده بود ؟ چرا همه چی داشت تار میشد ؟ هیراد چرا میدوید ؟ چرا لرزش این فك لا مصبم قطع نمیشد ؟ داشتم میرفتم اون دنیا ؟!

صدای بوق ممتد ماشین میومد و غرغرای عصبی و زیر لبی هیراد انگار داشت به در و دیوار و راننده ها فحش میداد که حرکت کنن . پلکام و یکم از هم باز کردم . کجا بودم ؟ نگاهم چرخید تو ماشین هیراد بودم ! اینجا چیکار میکردم ؟ سعی کردم فکر کنم . چی شده بود ؟ داشتیم حرف میزدیم . یهو شروع به لرزیدن کردم . آخ آخ نکنه جلوی هیراد غش کردم ؟ فقط همین یه کارم مونده بود !

تا توی ماشینم که احتمالا خودم نیومده بودم . یعنی هیراد ... چشمام تا آخرین حد باز شد . چه افتضاحی ! روی صندلی عقب دراز کشیده بودم هیراد هم تند

و سریع از بین ماشینا رد میشد . دستش مدام رو بوق بود و راه میگرفت . حالا کجا داره میره با این عجله ؟ یعنی باید بگم که به هوش اومدم ؟ راستی کیسه های خریدم کو ؟ نگاهم به پایین پام افتاد . کیسه ها رو همون جا گذاشته بود . خیالم راحت شد که حداقل پولم سوخت نشده ! توی همون حالت دراز کش ! داشتم تصمیم میگرفتم که چیکار کنم . سرعت هیراد سرسام آور بود . میترسیدم به کشتن بده من و .

ضایع بود که اگه یهو از جام بلند میشدم ! بالاخره که چي . باید بهش میگفتم دیگه . وگرنه معلوم نبود این الان من و به جای یه درمونگاه بیره بهشت زهرا ! نیم خیز شدم . سرم گیج رفت . باعث شد دوباره دراز بکشم . از خیر بلند شدن گذشتم . با صدایی که به زور میشنیدم گفتم :

- کجا میری ؟

هیراد انقدر حواسش به رانندگی بود که صدام و نشنید . البته خودمم صدای خودم و نشنیدم . دوباره سعی کردم نیم خیز شم . با صدای نسبتا بلند تر گفتم :

- کجا میری ؟

هیراد سریع به سمت عقب برگشت و گفت :

- به هوش اومدی ؟

سرم و آرام تکون دادم . دوباره همون سرگیجه اومد سراغم ولی کمتر . هیراد ماشین و یه گوشه نگه داشت و کامل روش و برگردوند سمت من . یه نفس عمیق کشید و گفت :

- فکر کردم چیزیت شد . نگران شدم .

احمام نا خود آگاه تو هم بود . دليلشم نميدونستم . گفتم :

- من خوبم .

نگاهي به خيابونا كردم . به نظر ميومد از خيابون دفتر خيلي دور شده باشيم .

دوباره گفتم :

- ميشه من و برسونين دفتر ؟

- نه ! بايد يه دكتور ويزيتت كنه . دليلي نداره كه الكي غش كني .

داشت دوباره ماشين و به حركت در مياورد كه يهو گفتم :

- هيراد نميخواه خوبم ...

بقيه ي حرفم و خوردم . دوباره برگشت سمتم . دختر سر به هوا مگه داري پسر

خالت و صدا ميكني؟! هيراد گفتنت چيه تو اين هاگير واگير ؟

سرم و انداختم پايين گفتم :

- من خوبم احتياجي به دكتور ندارم . آقاي كياني .

مخصوصا روي آقاي كياني تاكيد كردم اين بار . ولي چه فايده . لبخند هيراد و

كه نميشد جمع كرد ! نگاه مهربوني بهم انداخت و گفت :

- مطمئني خوبي ؟

سرم و به سمت پايين تكون دادم . گفت :

- باشه . پس ميرسونمت دفتر .

ماشين و حركت داد . هنوزم داشتم خودم و به خاطر هيراد گفتن سرزنش

ميكردم . باز خوب بود كه به روم نياور . اين هيرادي كه من ميشناختم تا با

حرفاش يكي روز پا در نمي آورد بيخيال نميشد !

حالا كاملا نشسته بودم و سرم و به پشتي صندلي تكيه داده بودم . چشمام و آروم بستم . انگار نه انگار كه همين چند دقيقه پيش با هم بحث ميكرديم . الان جفتمون آروم بوديم . اصلا نميدونستم كه بايد ازش عصباني باشم يا نه !
صداي آهنگ توي ما شين پيچيد . همون آهنگي بود كه توي ما شينش شنيده بودم . تنها آهنگ ايراني كه توي ماشين هيراد يافت ميشد !

هميشه يكي هست بفهمه چي ميگي غمات و بينه

هميشه يكي هست کنار غروب غريبت بشينه

هميشه يكي هست كه از كوله بارت بگيره غبار و

چشات و بگيره نذاره بيني بد روزگار و

چشمام و باز كردم . نگاهم تو آينه به چشماي هيراد افتاد . سعي نميكرد نگاهش و بدزده ! انگار دو باره شده بود هيراد ديشب ! پررو و پر توقع !
نميفهميدم چرا انقدر حضورش بهم آرامش ميداد . بعضي وقتا كارايي ميكرد كه دستپاچم ميكرد ولي وقتي كه نبود همه چي زيادي بي هيجان و سوت و كور بود .

هميشه يكي با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست

يكي مثل آينه مثل سايه آروم حواسش بهت هست

نگاهم و از تو آينه گرفتم و به دستام خيره شدم . چقدر اين آهنگ به دلم مينشست ! انگار وصف حال زندگي من بود .

هميشه يه جايي كه پات و بریدن كه دستات و بستن

يه جايي كه دردا با ديوار و زنجير سر رات نشستن

هميشه يه جايي كه هيچ حرف و راهي جز افسوس نداري

به جايي كه هيچي نه عشق و نه شعر و ديگه دوست نداري
يكي با يه قلب هراسون و لرزون حواسش بهت هست
يكي مثل ابرا پريشون و گريون حواسش بهت هست
هميشه يكي با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست
يكي مثل آينه مثل سايه آروم حواسش بهت هست
آهنگ تموم شد . هيراد گفت :

- حالت بهتره ؟

- بله .

- مطمئني دكتر نميخواي ؟

-بله .

- اگه امشب حالت بد بشه تنهاييا . يه چكاپ بشي كه ضرر نداره .

- مرسي خوبم .

هيراد از جوا باي کوتاه من معلوم بود كه كلافه شده . دست خودم نبود .

نميتونستم بيشتر از اين باهاش حرف بزنم . براي امروز ديگه بس بود !

هيراد ماشين و جلوي ساختمون دفتر نگه داشت . خودشم پياده شد . در عقب

و برام باز كرد . كيسه هام و برداشتم هيراد همشون و از دستم گرفت گذاشت

رو زمين . بعد دستش و به سمتم دراز كرد و گفت :

- كمكت ميكنم .

نگاهي به دستش كردم . ديشبم همه چي با يه كمك كردن شروع شد . دستش

ورد كردم و گفتم :

- خودم میتونم .

اونم اصراري نکرد . انگار از بحث کردن باهام ديگه خسته شده بود . کیسه ها رو دوباره برداشتم و همینجوري که سرم پایین بود گفتم :

- مرسي . خداحافظ .

- میخوای وسایلت و برات بیارم ؟

سرم ديگه گیج نمیرفت و حالم خوب بود . اصلا دلیل غش کردنم نمیفهمیدم . انگار سیستم بدنم بي حیا شده بود ! میخواست فقط غش کنم که هیراد من وب*غ*ل کنه بذاره تو ماشین ! گفتم :

- سنگین نیست خودم میبرم .

سر تکون داد و گفت :

- فردا که میای دفتر ؟

واقعا نمیدونستم . میتونستم برم ؟ انگار يکي ديگه جاي من حرف میزد گفتم :

- میام !

نفس راحتی کشید و گفت :

- برو تو . خداحافظ .

سر تکون دادم و به سمت ساختمون رفتم . حس میکردم يه تیکه از وجودم و پشت سرم جا گذاشتم و بدون اون دارم میرم تو ساختمون . چه مرگم شده ؟ پوفي کردم و قدمام و تند تر برداشتم .

انتو کرم رنگي رو که دیروز خریده بودم و پوشیدم . شلوار کتون مشکي هم پام کردم . با مقنعه ي مشکي . جلوي آینه وایسام . دوباره کیف لوازم آرایشم بهم چشمک میزد . این بار به جاي برق لب رژ صورتی براقي رو انتخاب کردم که

رنگ ملایمی داشت به لبام زدم تو آینه نگاهی به خودم انداختم گونه هام خیلی رنگ پریده بود. رژ گونه رو برداشتم و به تقلید از سها با فرچه ی مخصوصش روی گونه هام مالیدم. چه عجب یه کاری رو با تقلید از سها تونستم خوب انجام بدم! ولی هنوزم جرات اینکه طرف ریمل برم و نداشتم. همینم کافی بود. مقنعه ام و دوباره صاف کردم و از در رفتم بیرون. دل تو دلم نبود که دوباره هیراد و بینم. نمیدونم چرا جدیداً انقدر هیراد دوست شده بودم! پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا. مش حیدر اومده بود. سلام کردم و پشت میزم نشستم. تا وقتی که هیراد بیاد کتابام و جلوم باز کردم و مشغول خوندن شدم. یه نگاهم به کتاب بود یه نگاهم به در. صدای مش حیدر من و از فکر و خیالا جدا کرد:

- چایی میخوری برات بریزم بابا؟

نگاهش کردم:

- نه ممنون. سر صبحونه میخورم.

سری تکون داد و دوباره رفت.

مرتب نگاهم بین ساعت و در و کتابم تو گردش بود. نگاهی به ساعت کردم ۱۱ شده بود و خبری از هیراد نبود. تلفن چند باری زنگ خورده بود. نگاهی به دفتر رو به روم انداختم. امروز دادگاه داشت. من چقدر احمقم. این همه الکی منتظرش موندم. با لب و لوجه ی آویزون دوباره نگاهم و انداختم رو کتابم.

امروز سها از ماه عسل بر میگشت دلم میخواست همین امروز برم بینمش ولی میدونستم که نمیشه .

حدودای ساعت ۱ بود که سر و کله ی هیراد پیدا شد . سلام کردم خیلی معمولی جوابم و داد . نه اخم داشت نه لبخند . خیلی معمولی و خنثی بود .

این رفتارای دو گانش بدجوری روی اعصابم میرفت ! گفت :

- حالت بهتره ؟ دیشب که دوباره حالت بد نشد ؟

- نه حالم خوبه .

سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت . ۱۰ دقیقه بعد یکی از موکلینش که

باهاش قرار داشت اومد . به هیراد خبر دادم و فرستادمش تو . روز خلوتی بود .

بیشتر وقتم و داشتم درس میخوندم .

ساعت حدودای ۷ بود . کتابام و جمع کردم و کیفم برداشتم . با مش حیدر

خدا حافظی کردم . به اتاق هیراد رفتم انگار کار داشت چون هنوزم روی

صندلیش نشسته بود و داشت یه برگه هایی رو مرور و میکرد . گفتم :

- من دارم میرم .

سرش و از روی برگه ها بلند کرد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- چقدر زود گذشت . باشه تو برو من یکم کار دارم .

- خداحافظ .

از اتاقش اومدم بیرون . دیگه امروز بیش از حد بی تفاوت بود . خودشم

نمیفهمید که داره چش میشه ! اصلا معلوم نیست که چی میخواد . دلم

میخواست کلش و بکنم .

پله هارو سریع رفتم پایین . نزدیک انباري بودم که صدای ذکاوت نگهم داشت :

- سر مه .

همه این روزا با من ندار شده بودن ! یه خانوم نمیداشتن اول اسمم انگار یه سنمی با همشون دارم ! پوفی کردم و به سمتش برگشتم . گفت :

- خوبی ؟ امروز از صبح همش دنبال این بودم که بیام ببینمت . حتی چند بار تا دم دفترتونم اومدم و برگشتم .

نفس عمیقی کشیدم . خدارو شکر که تو دفتر نیومده بود ! دوباره گفت :

- فکراتو کردی ؟

نگاهش کردم گفتم :

- من همون موقع جوابتون و دادم .

کلافه و با قیافه ای در هم گفت :

- آخه چرا نمیخوای با من ازدواج کنی ؟ یه دلیل منطقی برام بیار .

عصبانی شدم . آخه یه آدم چقدر میتونست وقیح باشه ؟ با خشم گفتم :

- شما از همین الان میخواین در مورد من به خانوادتون دروغ بگین . واقعا

انقدر از چیزی که الان هستم خجالت میکشین که میخواین من و قايم کنین ؟

من کسی رو میخوام که من و با افتخار به همه نشون بده . حتی اگه چیزی

نداشته باشم به همه بگه که اینی که کنارمه قرار زن آیندم بشه . نه اینکه ۴ تا

دروغ سر هم کنه و تحویل همه بده . شرمنده آقای ذکاوت راه من و شما از هم

جداست .

میخواستم برم که دوباره جلوم قرار گرفت . وایسادم دوباره گفت :

- من چاره ای ندارم . نه که ازت خجالت بکشم ولی مادر من روی زن گرفتم خیلی حساسه . همیشه دلش میخواستسته یه دختر از طبقه ی خودمون و برام انتخاب کنه .

با تند خویی گفتم :

- پس بهتره برین از طبقه ی خودتون زن بگیرین .

- ولی آخه من از تو خوشم میاد . ولی اگه ما مانم در موردت چیزی بفهمه امکان نداره موافقت کنه . من نمیخوام ناراحتش کنم . بهم حق بده .

واقعا نمیفهمیدم چرا فکر میکرد که حق با اونه . گفتم :

- آقای ذکاوت جواب من همونه .

نگاه عصبانیش و تو چشمام دوخت . یه هاله ای از خشم توی چشماش معلوم بود . دندوناش و رو هم فشار میداد . منتظر بودم یه چیزی بهم بگه ولی با صدایی که معلوم بود کنترلش میکنه گفت :

- باشه . ممنون از جوابتون . خداحافظ .

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه رفت . چشمام وبستم . خدا رو شکر که این یکی مثل مهدی تهدیدم نکرد ! نفس عمیقی کشیدم و چشمام و باز کردم . هیراد دست به سینه با اخمهای توهم با فاصله ی زیاد به ماشینش تکیه زده بود و من و نگاه میکرد . کی اومده بود ؟ چرا من ندیده بودمش ؟ قلبم ضربانش تند شد !

تا فهمید متوجهش شدم آرام در ماشینش و باز کرد و به سرعت از توی پارکینگ دفتر محو شد . مخم داغ کرده بود . این نگاه یعنی چی ؟ میگم امروز

زياداي بي تفاوت شده! يعني همه ي حرفامون و شنيد؟ پس چرا چيزي نگفت؟
چرا حرصش نگرفت؟ دارم کم کم ديوونه ميشم .

به سمت انباري رفتم . با حرص لباسام و در آوردم . نگاهي به ماتوي خوشگلم
کردم . حتي نفهميده بود که ماتوم جديده! به خودت بيا سر مه چرا بايد براش
فرق کنه که تو تيبت جديده يا قديمي؟

اشک توي چشمام حلقه زد . روي زمين نشستم و زانو هام و گرفتم توب *غ*لم
. پس اين چند روز چه مرگش شده بود؟ واقعا داشت بازيم ميداد؟ کاش
ميشد بهش زنگ بزنم و هر چي از دهنم در مياد بارش کنم .

پسره ي از خود راضي فکر کردي من خاطر خواهم؟ فکر کردي انقدر
بدبخت شدم که لنگ نگاه تو باشم؟ اصلا فکر کرده کيه؟

اينارو با خودم زمزمه ميکردم و اشکام روي گونم ميریخت . با دستم دوباره
لبم و لمس کردم . چشمام و محکم به هم فشار دادم . انگار ميخواستم خاطره
ي اون شب و از سرم بيرون کنم .

گو شيم و برداشتم و شماره ي سهارو گرفتم با دومين بوق صدای شادش و
شنيدم:

- سلام عزيزم . چه عجب يه بار تو به من زنگ زدي .

وقتي صدای شادش و شنيدم از زنگ زدن پشيمون شدم . چرا بايد اونم به هم
ميریختم؟ سعي کردم معمولي حرف بزنم گفتم:

- سلام . نه که تو خيلي به من زنگ ميزني . رسيدي تهران؟

- آره صبح رسيديم . صدات چرا گرفته؟

میدونستم به خاطر گریه صدام گرفته ولی به روی خودم نیاوردم . گفتم :

- صدام گرفته ؟ حتما دارم سرما میخورم !

- مطمئنی ؟

- آره دیوونه . نمیخواهی یه سر به من بزنی ؟

- چرا فردا عصر میام پیشت . کلی حرف دارم برات .

- باشه منتظرت میمونم . پس تا فردا .

- خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و یه گوشه انداختمش . باز خوبه که فردا چون پنجشنبهست

تا نصف روز بیشتر دفتر نیستیم .

روی زمین دراز کشیدم و نگاهم و به سقف دوختم . احساس میکردم ته قلبم

میسوزه . یه احساس بدی داشتم . چشمام و روی هم گذاشتم و سعی کردم به

هیراد فکر نکنم . کلا دلم میخواست به این چند روز فکر نکنم . روزایی که

هیراد همه ی ذهنم و درگیر خودش کرده بود!

- دیوونه تورفتی ماه عسل یا رفتی مشهد و با خودت بار کنی بیای ؟

سها خندید و گفت :

- جفتش . چه خبر از اینجا ؟ ما نبودیم اتفاق جدیدی نیفتاده ؟

نگاهش کردم . با شیطنت نگاهم میکرد . نفس عمیقی کشیدم . ” سرمه برای

یه بارم که شده جلوی دهنتم و بگیر . قرار نیست همه از گندایی که میزنی خبر

دار بشن ! “

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

- هیچ خبري نبود . تو چه خبر ؟

نگفتم که هیراد یه روز خوبه و یه روز محلمم نمیداره . نگفتم که داره با این کاراي ضد و نقیضش دیوونم میکنه ! سها هم لبخند زد و گفت :

- خبري نیست . این چند روز خیلی خوش گذشت .

خوشحال بودم براش حداقل به اون خوش گذشته بود ! تصمیم گرفتم قضیه ی ذکاوت و بهش بگم . اون که دیگه اشکالی نداشت . یکم من من کردم . سها فهمید که میخوام چیزی بهش بگم گفت :

- چي شده ؟ چیزی میخوای بگی ؟

لیوان چایی که دستم بود و مدام میچرخوندم و بهش زل زده بودم . گفتم :

- راستش یه چیزی هست که میخوام بهت بگم .

- خوب بگو چرا دو دلی ؟

بالاخره شك و تردید و گذاشتم کنار و همه ی جریان ذکاوت و براش گفتم .
وقتی حرفام تموم شد نگاهی بهم کرد و گفت :

- به نظر میاد آدمی باشه که زیادی به مادرش وابستست ! نمیدونم من از اولشم زیاد از این یارو ذکاوت خوشم نمیومد . این مودب بودنش یه جوریه . آدم فکر میکنه که یه جای کار میلنگه . واسه ی همینم با جوابی که بهش دادی صد در صد موافقم .

خندم گرفت . گفتم :

- توام که ضد ذکاوتی !

قیافش رفت تو هم و گفت :

- حیف تو که با این یارو بخوای ازدواج کنی . بیا زن فرید شو و قال قضیه رو بکن !

- سها دوباره که حرفش و زدی .

- باشه بابا تسلیم . اصلا خلاق هر چه لایق . بیا برو زن همین بچه ننه بشو .

خندم گرفت . یهو یاد هیراد افتادم . جرقه ای تو سرم زد گفتم :

- سها تو میدونستی که مریم جون مامان هیراد نیست ؟

مریم یکم از چاییش خورد و با بی تفاوتی گفت :

- آره چطور ؟

با چشمای از حدقه در او مده گفتم :

- میدونستی ؟ پس چرا به من نگفتی ؟

شونه هاش و انداخت بالا و گفت :

- فکر نمیکردم برات مهم باشه . مهمه برات ؟

مشکوک نگاهم میکرد . سریع خودم و جمع و جور کردم و گفتم :

- مهم که نیست . ولی خوب یکم شوکه شدم .

- منم شوکه شدم .

- تو از کجا فهمیدی ؟

- فرید بهم گفت . یه روز داشتم ازش میپرسیدم که چرا هیراد به مامانش میگه

مریم جون بعد اون یه چیزایی از زندگیش برام گفت .

چشمام برق زد . آخ جون یعنی سها همه چی رو میدونست ؟ الان وقت

خوبی بود که تخلیه اطلاعاتیش کنم .

چشمام برق زد. آخ جون يعني سها همه چي رو ميدونست؟ الان وقت خوبي بود كه تخليه اطلاعاتيش كنم.

لبامو با زبونم خيس كردم و گفتم:

- خيلي به نظر مرموزه.

دوباره يكمي از چايش و خورد و گفتم:

- مرموز نيست. حس ميكنم به خاطر شرايط زندگيش يكم تو خودشه.

- مگه شرايط زندگيش چشه؟ ماشيني كه زير پاشه يا خونه اي كه توش زندگي

ميكنه يا اين همه دفتر و دستكي كه راه انداخته واسه خودش چه عيب و ايرادي

داره؟

سها نگاهم كرد و گفتم:

- توام ظاهر بين شدي؟ بايد ببيني از درون چه خبره تو زندگيش.

سعي كردم خونسرد و بي تفاوت باشم گفتم:

- خوب مگه چه خبره تو زندگيش؟

- بيخيال.

كوفت و بيخيال. حرصم گرفت. حالا اگه آمار داد! سعي كردم دوباره سر

صحبت و باز كنم. گفتم:

- والا به مريم جون نميومد كه از اين نامادري بدجنسا باشه.

- مريم جون؟ فريد ميگفت جوشه و هيراد.

- خوب ديگه منم همين و ميگم پس چه سختي كشيده؟

یه ذره نگاهم کرد فکر کردم که الان باز پشیمون میشه و چیزی نمیگه ولی گفت :

- موضوع سر الانش نیست . خودت مرگ پدر و مادر و چشیدی میدونی چقدر سخته . فکر کن هیراد وقتی ۳ سالش بوده اونارو از دست میده . حالا دقیق نمیدونم که چرا از دست میدتشون . انگار پدر و مادرش مال و اموالی هم نداشتن . یعنی وضعشون خوب نبوده زیاد . بعد یکی از عمه های هیراد که بزرگ خانواده بوده انگار سرپرستیش و قبول میکنه . مثل اینکه این عمش بچه زیاد داشته . یکی از دختر عمه هاش که حدود ۵ سال ازش بزرگتر بوده از بچگی هیراد و میترسونده . بچه بوده دیگه . تو عالم بچگی خیلی بلا ملا سرش میاره . انگار کتکم زیاد از عمش خورده سر همین قضیه ها . حتی فرید میگفت عمه اش چند بار به قصد کشت با کمر بند هیراد و میزده . فکر کن بچه ی ۳ - ۴ ساله رو . فرید میگه اگه پشت کمر هیراد و نگاه کنی هنوزم جای زخماش هست . اینا میگذره تا اینکه هیراد ۱۰ سالش میشه . تا اون موقع هیچ کس از این اتفاقا خبر نداشته . بعد مریم جون که زن عمو بزرگه ی هیراد بوده جریان و میفهمه . فرید میگفت این عموی هیراد چند سال قبلش فوت شده بوده ولی مریم جون هنوزم با خانواده ی شوهرش رفت و آمد داشته . دیگه با کلی تقلا هیراد و به فرزند خوندگی خودش میگیره . جالب اینجاست که مریم جون بچه دار نمیشده . خلاصه این هیرادی که الان جلوی چشم توئه زندگی سختی داشته . این مال و اموالم ارث پدریش نبوده . برای تک تکشون زحمت کشیده . حالا من زیاد کنجکاوی نکردم . فرید میگفت قصه ی زندگی هیراد خودش یه کتاب میشه اگه لب باز کنه . ولی پسر تو داریه . برای همینم

هست که مریم جون و خیلی دوست داره . حتی اگه مادرشم زنده بود فکر نکنم به اندازه ی مریم جون دوستش میداشت .

سها نفس عمیقی کشید و نگاهش و به چابیش دوخت . واقعا اینایی که میگفت زندگی هیراد بود ؟ خدا میدونه بچه به اون کوچیکي چي کشیده . دلم براش سوخت . انگار همه ی ناراحتیام از هیراد پاک شد . خدا میدونه اصل زندگیش چي بوده . اینا اطلاعاتی بود که سها داشت !

سها که دید ساکتتم گفت :

- چیه از حرفت پشیمون شدی ؟

- شوکه شدم .

- منم خیلی دلم براش سوخت وقتی فهمیدم .

چقدر در موردش بد قضاوت کردم . سها یکم دیگه پیشم نشست و بعد فرید اومد دنبالش و رفت . همش فکر هیراد تو سرم میچرخید . پس وضع زندگی اونم تعریفی نداشته . حداقل کسی من و کتک نمیزد . کاش الان اینجا بود . ”
بسه سرمه زیادی احساساتی شدی !“

فردا هم جمعه بود نمیتونستم بینمش . اووووف عجب دنیاایه . خدایا بازم شکر !

امتحانات پیش ۱ با خوبی و خوشی تموم شد . اواخر خرداد ماه بود و من تونسته بودم همه ی درسام و قبول شم . حتی تو خواب شبم نمیدیدم که بتونم تا اینجا رو انقدر راحت پشت سر بذارم . البته چندان راحت نبود . خوندن

درس کل ساعت شبانه روزم و میگرفت ولی حالا که نمره هام و گرفته بودم خوشحال بودم .

توی این مدت رفتارام با هیراد بهتر شده بود . میشد گفت که دوستانه تر با هم رفتار میکردیم . دیگه خبری از دعا و جنگ و جدل نبود . از وقتی گذشتش و فهمیده بودم سعی میکردم بیشتر درکش کنم . هر رفتاریش و به حساب غرور و تکبرش نمیدانستم . دیگه میدونستم که اونم زندگی سختی داشته . ولی برام جالب بود که هیرادم آروم تر شده بود . دیگه رفتار ضد و نقیض از خودش نشون نمیداد . شاید میشد گفت که یه دوست خوب شده بود برام . البته طبق یه قانون نا نوشته دوستم بود . در ظاهر هنوزم اون ریسم بود و من منشیس ولی احساس میکردم که حمایتش و دارم . اگه مشکلی برای پیش میومد میتونستم رو کمکش حساب کنم .

ساعت حدودای ۸ شب بود کیسه ی خرید دستم بود و داشتم از بقالی میرفتم سمت ساختمون دفتر . سالانه سالانه کیسه رو تو هوا تاب میدادم و به آسمون نگاه میکردم . هوا محشر شده بود . البته صبح و ظهر گرم بود ولی میشد گفت شبا هوا عالی بود !

حس کردم کسی دنبالمه . چند باری سرم و به طرفین چرخوندم ولی کسی رو ندیدم . توی خیابون به اون بزرگی پرنده پر نمیزد . دوباره بیخیال به راهم ادامه دادم .

یکم دیگه که رفتم دوباره احساس کردم که کسی دنبالمه . این دفعه یکم صبر کردم و خیلی معمولی به راهم ادامه دادم . توی یه موقعیت مناسب برگشتم و

نگاهی به پشت سرم انداختم . سایه ی یه موتوری رو دیدم . یعنی کی میتونست باشه ؟

سرعت قدمام و بیشتر کردم ولی سعی کردم ترسم و نشون ندم . دوباره برگشتم عقب . حدس میزدم مهدی باشه . یعنی به جز اون کی میتونست باشه ؟ منتظر بودم هر لحظه بیاد جلو و یه کاری بکنه . دیگه هیرادم اینجا نبود . حتی عمو رحیم چند روزی مرخصی گرفته بود .

دستپاچه کلید و از توی کیفم در آوردم . چیزی نمونده بود که به ساختمون دفتر برسم . هنوزم پشت سرم احساسش میکردم .

دیگه تقریبا داشتم میدویدم ولی برام جالب بود که هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد . انگار فقط میخواهست یکم بترسونتم . که موفقم شده بود !

کلید و توی قفل چرخوندم و خودم و انداختم تو ساختمون . سریع در و بستم پشت به در تکیه زدم نفسم از ترس به شماره افتاده بود . نمیدونستم چرا جدیداً از سایه ی خودمم میترسیدم . شاید به خاطر تهدید مهدی بود ! نفسم و محکم دادم بیرون . صدای موتوری رو شنیدم که به سرعت از جلوی در ساختمون رد شد .

به سمت انباری رفتم . کیسه ی خرید و یه گوشه انداختم و نشستم . دلم میخواست یکی میزد تو صورتم و بهم میگفت ” اون بلبل لعنتی کجا رفت ؟ چرا انقدر ترسو شدی ؟ مگه نمیخواستی یه زن قوی باشی ؟ ”

صدای زنگ گوشیم باعث شد ده متر از جام بپریم . دستم و گذاشتم رو قلبم . ”

اینجوری میخوای قوی باشه؟! “

گوشی رو جواب دادم :

- بله ؟

- سلامت کو ؟

- کوفت سها سخته زدم .

- وا مگه چیکار کردم ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- سلام . بگو .

- جدیداً خیلی بد اخلاق شدیا دقت کردی ؟

- سها ! بدو بگو میخوام برم یه چیزی بخورم گشمنه .

- آدم با دوستش اینجوری رفتار میکنه ؟ اونم دوستی که میخواد دعوت کنه

خونش ؟

خوشحال شدم . خیلی وقت بود که دلم میخواست خونه ی سها رو ببینم ولی

روم نمیشد خودم یهو پاشم برم اونجا . سها هم انقدر تو این مدت این ور و

اون ور دعوت بودن که وقت نمیکرد من و دعوت کنه . حالا با این دعوت کلی

سر کیف اومده بودم و به گُل قضیه ی موتوریه رو یادم رفت ! گفتم : - چه

عجب !

خندید و گفتم :

- ۴ سال یه بار این اتفاق میفته ها . مثل سال کیسه !

- آره میدونم . از تو خسیس هیچی بعید نیست .

- گمشو به این دست و دل‌بازی .
- آره جون خودت . حالا کی قراره چترم و باز کنم ؟
- مهمونی فقط برای شامه گفته با شم الکی دلت و صابون نزن کنگر بخوری
لنگر بندازی !
- خندیدم . گفتم :
- فکر کردی همه عین خودتن ؟ نگفتی کی هست ؟
- برای فردا شب .
- باشه تشریف میارم .
- میتونی با هیراد هماهنگ کنی با هم بیاین .
- مگه اونم دعوته ؟
- بله که دعوته .
- خیلی خوب یه کاریش میکنم .
- پس میبینمت . فعلا .

گوشی رو قطع کردم . از جام بلند شدم چي باید میپوشیدم ؟ لباسام وزیر و رو کردم . مانتو سفید رنگی که تازگیا خریده بودم و میتونستم بیوشم . با شلواری و شال سفید . کلا سفید به رنگ پوستم میومد . فقط میموند لباس . نگاهی به بلوزایی که خریده بودم انداختم . چندان راضیم نمیکرد . حس میکردم قشنگ نیستن . زیادیم ساده بودن . همش به خودم فحش دادم که چرا اون روز که رفتم خرید یه لباس بهتر نخریدم . یهو یاد لباسی افتادم که به سلیقه ی اکبر خریده بودم . سریع گشتم و پیداش کردم . بلوز سفید یقه گرد بود که میشد گفت یکم

یقش زیادی باز بود . ولی نه اونقدر که نشه پوشیدش . فقط نباید دولا میشدم
اگه صاف مینشستم همه چی حل بود ! لباس ساده بود . نه زیاد بلند بود نه زیاد
کوتاه . آستینشم سه ربع بود . یه کمر پهن مشکی هم روش میخورد که باعث
میشد یکم از اون سادگی در بیاد . بازم به اکبر با لباس انتخاب کردنش . بادم
باشه از این به بعد با اون برم خرید !

همینجوری لباس و جلوی خودم گرفته بودم و تو آینه نگاه میکردم . بالاخره از
تیپ فردام راضی شدم . لباسارو دوباره سر جاش گذاشتم و رفتم سمت کیسه
ی خریدام . دوباره یاد موتور سواره افتادم . یعنی واقعا مهدی بود ؟!

- ساعت ۷ میام دنبالت خوبه ؟

- اوهوم . ممنون .

- خواهش . پس مبینم .

سریع سوار ماشینش شد و رفت . از فکر اینکه امشب هیراد من و با اون لباسا
ببینه ذوق میکردم . حالا همچین لباس تاپی هم نبودا ولی هیراد همش من و با
مانتو دیده بود دوست داشتم عکس العملش و در مقابل تیپای مختلفم بدونم .
همینجوری الکی ! اصلا هم دلیل خاصی نداشت ! باز خوب بود که امروز ۵
شنبه بود و زود دفتر و تعطیل کردیم . وگرنه نمیرسیدم تا ۷ کارام و بکنم !
لباسام و برداشتم و راهی اتاقلک عمورحیم شدم . حالا که نبود حسابی میشد
از حمومش سو استفاده کرد .

آب گرم که روی بدنم میریخت احساس بهتری پیدا میکردم. اصلا امروز شاد تر از همیشه بودم. بیشتر از حد معمول حمام کردم و طول دادم. وقتی به خودم اوادم ساعت ۲ ظهر شده بود.

سریع به چیزی واسه ناهار خوردم و جلوی آینه نشستم. کجاست اون زمانی که در عرض ۱ ربع من حاضر میشدم. خندم گرفت. هر روز که میگذشت بیشتر از گذشتم فاصله میگرفتم و این حس خوبی بهم میداد!

سشوار و زدم به برق و موهام و باهاش خشک کردم. هر روز موهام بلند تر میشد و دیگه علاقه ای به کوتاه کردنشون نداشتم. وقتی که خشک شد همه رو بالایی سرم دم اسبی بستم. جلوی موهامم بالاخره با کلي خودکشی کردن صاف کردم و کج توی صورتم ریختم. دقیقا عین مدل موهای سها انگار هر روز بیشتر داشتم شبیه اون میشدم. قیافم خوب شده بود. از اون حالت معمولی همیشگی در اوامده بودم.

کیف لوازم آرایشم و باز کردم اول از همه ریمل و برداشتم و سعی کردم طبق گفته های سها آروم روی مژه هام بکشمش. قیافم توی اون لحظه دیدنی شده بود با دهن نیمه باز فرچه ی ریمل و روی مژه هام میکشیدم! وقتی کارم تموم شد نسبتا راضی بودم. بهتر از بار اول شده بود.

حالا نوبت به رژ مایع صورتی تیره رسید. روی لبم زدم و یکمم رژ گونه زدم. نگاه دقیق تری تو آینه به خودم انداختم. چي شده بودم! دستم درد نکنه.

به تصویر خودم تو آینه لبخند زدم و رفتم سراغ لباسایی که تصمیم داشتم بپوشم. ساعت حدودای ۶ بود که کارم تموم شد. کیف سفیدی که تازگیا

خریده بودم دستم گرفتم . همه چي حاضر بود فقط مونده بود هيراد که برسه

ساعت ۶:۳۰ از انباري زدم بيرون . كتوني هاي سفيدم و پام كردم . هنوز عادت نداشتم كفشاي پاشنه دار بپوشم . حقيقتش خاطره ي بد داشتم و نميتونستم دوباره امتحانش كنم !

در ساختمون و باز كردم . تكيه ام و دادم به در و منتظر موندم تا هيراد بيايد . نگاهم و تو خيابون به گردش در آوردم . يهو نگاهم به مهدي افتاد که با فاصله ي نسبتا زيادي از ساختمون روي موتورس نشسته بود و زل زده بود به من . پس حد سم در ست بود کسي که ديشب تعقيبم ميکرد خودش بود . حتي يه قدمم به سمتش بر نداشتم . خدا خدا ميکردم که هيراد زودتر برسه .

انگار اونم زياد اصراري براي جلو اومدن نداشت . چون همونجا روي موتورس نشسته بود و زل زده بود به من !

سعي كردم نگاهم و ازش بگيرم . اصلا يه لحظه به سرم زد که در و ببندم و برگردم تو منتظر بمونم . ولي ترسيدم يهو عصباني بشه و بخواد بيايد جلو . عين مجسمه سر جام وايسادم . فقط خدا کنه با ديدن هيراد به سرش نزنه که کار احمقانه اي بکنه ! دل تو دلم نبود . دوست نداشتم دوباره درگيري پيش بيايد . همون يه بار واسه هفت پشتم بس بود !

عين صيد و صياد شده بوديم . انگار منتظر بوديم که يکيمون تگون بخوره تا اون يکي سريع عکس العمل نشون بده . چند تا نفس عميق کشيدم . نگاهی به گوشيم انداختم ساعت ۷ بود . خدارو شکر كردم که هيراد هميشه خوش قول بود و ميدونستم که همين الانه که پيداش بشه . اتفاقا حدسمم غلط از آب

در نیومد . به محض اینکه گوشي رو دوباره تو کیفم گذاشتم دیدم که هیراد کنار ساختمون دفتر پارك كرد . سریع در و بستم و تقریبا به سمت ماشین هیراد دویدم . سریع سوار شدم و همینجوري که از آینه ي ب*غ*ل ماشین داشتم عقب و دقیقا جایی که مهدي وایساده بود و نگاه میکردم گفتم : - سلام .

صدایی از هیراد نیومد . برگشتم سمتش و گفتم :

- حرکت نمیکنین ؟

نگاهش روی من ثابت مونده بود انگار داشت تیپ و قیافه ي جدیدم و با لذت نگاه میکرد . لبخند محوي گوشه ي لبش نشست و گفت :

- سلام . خوبی ؟

تند و سریع همینجور که یه نگاهم به عقب بود یه نگاهم به هیراد گفتم :

- ممنون . شما خوبین ؟

برام جالب بود که مهدي حتي از جاش نکونم نخورد . نمیدونستم چي تو سر شه ! فقط میومد من و ببینه و بره ؟ انگار را ستي را ستي مجنون شده بود . نگاهم دوباره به هیراد افتاد با حالي مشکوک گفت :

- اتفاقي افتاده ؟

میدونستم اگه بفهمه مهدي اونجا وایساده یه کاري دست خودش و اون میده .

برای همین سعی کردم آرام باشم . لبخندي زدم و گفتم :

- نه چیزی نشده . شما خوبین ؟

دوباره همون لبخند آرامش بخش نشست رو لبش . گفت :

- منم خوبم . بریم ؟

- اوهوم .

لبخندش عمیق تر شد و به راه افتاد . نیم نگاه دیگه ای توی آینه انداختم . دیگه اثری از مهدی نبود . برام جالب بود که چرا دنبالمون راه نیفتاد . خدا میدونست چه ریگی تو کفششه ! نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه زدم . هیراد گفت :

- رنگ سفید بهت میاد .

از تعریفش متعجب شدم . ولی سعی کردم عادی برخورد کنم . گفتم :

- ممنون .

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد . رسیدیم به خونه ی سها اینا . هیراد از روی صندلی عقب یه دسته گل و یه جعبه شیرینی برداشت . نمایی ساختمون نو ساز و قشنگ بود . هیراد زنگ طبقه ی پنجم زد . در با تقه ای باز شد . هیراد در و نگه داشت و با دست به من اشاره کرد که برم تو . یه لحظه ته دلم قند آب کردن . حرکتش به نظرم خیلی آقا منشانه بود !

هیراد به سمت آسانسور رفت . ” وای نه ! فکر اینجاش و نکرده بودم ! با این سر و تیپ که نمیتونستم از پله ها برم بالا ! ” در آسانسور باز شد ” بالاخره که چی باید به این ترسم غلبه میکردم ! تازه هیرادم باهام بود ! ” سوار شدیم و هیراد کلید طبقه ی پنجم زد . جعبه ی شیرینی رو به دستم داد و گفت :- این و تو بیار . جفتش دست من باشه زشته .

قبول کردم و جعبه رو ازش گرفتم . به محض اینکه از آسانسور اومدم بیرون صدای پر انرژی سها من و به خودم آورد :

- سلام . چه خوشگل شدی عزیزم .

با لبخند به سمتش رفتم . توي ب*غ*ل هم فرورفتيم و همدیگرو ب*و*سیدیم . گفتم :

- به پای خوشگلي شما که نمیرسم .

فرید از پشت سر سها گفت :

- بابا اجازه بدین من و این طفلکي هم با هم چاق سلامتي کنیم .

تازه من و سها به خودمون اومدیم . جلوي در وایساده بودیم و هیرادم پشت سرم مونده بود . لبخند زدیم . جعبه شیريني رو به سها دادم و با فرید هم احوالپرسی کردم و وارد شدم . حالا نوبت هیراد بود . تا سلام کردنشون تموم شه نگاهم دور خونه گشت . میشد گفت خونه ي نقلي خوشگلي بود . قشنگ داد میزد که خونه ي تازه عرو سه . صدای سها من و به خودم آورد : - بیا بریم تو اتاق لباسات و عوض کن .

سر تکون دادم . من و سها به سمت یکی از دو اتاقی که مقابلم بود رفتیم و فرید و هیرادم به سمت پذیرایی رفتن . به محض وارد شدن سها در و بست و گفت :

- چه جیگري شدي تو . تعجب میکنم هیراد چجوري تا اینجا نخوردت !

کیفم و زدم تو بازوش و گفتم :

- کوفت سها باز شروع کردی ؟

سها خندید و گفت :

- خوب مگه دارم دروغ میگم ؟ یه نگاه تو آینه به خودت انداختی ؟ بدجور خوشگل شدي !

مانتوم و از تنم در آوردم . از حرفاي سها قند تو دلم آب شد يعني نظر هيرادم همين بود ؟ گفتم :

- ريملم و خوب زدم ؟ خودكشي كردم ديگه .

نگاهي انداخت و گفت :

- بدك نيست .

بعد نگاهي به بلوزم انداخت و گفت :

- آخي اين چقدر خوشگله .

- قابل نداره .

- در بيار .

- تعارف اومد نيومد داره ها !

- من تعارف معارف حاليم نيست . در بيار .

يهو گفتم :

- سها شالم و در بيارم ؟

- آره .

- مرگ و آره . زشت نيست ؟

- نه بابا زشت كجا بود . اون كه ديگه تورو تو عروسي من كامل ديده .

نگاهي به يقه ي باز لباسم كردم اگه شالم و بر نميداشتم زياد يقش معلوم

نميشد . به سها گفتم و اون گفت :

- نه بابا زيادم باز نيست . سخت نگر .

بالاخره با كلي كِشَمَكِش شال رو از رو سرم برداشتم و با مانتوم روي تخت

سها اينا گذاشتم . با كلي خجالت همراه سها راه افتادم . با وارد شدنمون سر

هیراد و فرید به سمتون برگشت . طاقت ندا شتم نگاهش کنم سریع سرم و انداختم پایین . حتی نتونستم عکس العملش و ببینم . روی یه مبل کنار سها نشستم . فرید و هیراد حرف زدندشون و از سر گرفتن . من هنوزم جرات نداشتم سرم و بالا بگیرم .

سها از جاش بلند شد و گفت :

- من برم چایی بیارم .

با این حرفش منم سریع پا شدم و گفتم :

- میام کمکت .

سها هم بی تعارف قبول کرد . داشتم دنبال سها به سمت آشپزخونه ی اپنی که گوشه ی هال قرار داشت میرفتیم که یه لحظه برگشتم و نگاهم به هیراد افتاد . داشت با چشمش من و میخورد ! با نگاه من سریع سرش و به سمت فرید گردوند . منم با قدمای تند از اونجا رد شدم .

سها چایی هارو ریخت و گفت :

- اینارو تو ببر من ظرف میوه رو بیارم .

سر تکون دادم و سینی چایی رو برداشتم . نگاهم و از سینی چایی گرفتم و به هیراد دوختم که خونسرد سر جاش نشست بود و به فرید که در حال عوض کردن کانالای تلویزیون بود نگاه میکرد فرید نگاهی بهم کرد و گفت :

- شما چرا زحمت کشیدین سرمه خانوم ؟

لبخندی زد و گفت :

- خواهش میکنم زحمتی نیست .

فريد دو باره نگاهش و به تلويزيون دوخت . سيني چاي و اول جلوي هيراد گرفتم . ولي به جاي اينكه نگاهش و به سيني بدوزه و چاييش و برداره نگاهش و م*س*تقيم به يه نقطه دوخته بود . با تعجب مسير نگاهش و دنبال كردم . واي كاش ميمردم و هيچ وقت همچين صحنه اي رو نمي آفريدم . يقه ي باز لباسم شل افتاده بود پايين و همه ي زندگانيم و به نمايش گذاشته بود . سريع صاف وايسادم و يقم و باد ستم جمع كردم . هيراد لبخند شيطنت آميزي رو لبش بود . سيني و از دستم گرفت و همونجوري كه ميذاشتش روي ميز گفت :
- بذار همين جا باشه هر كي بخواد بر ميداره .

صورتم از خجالت داغ شده بود . خوب اولين گاف و داداي ! خدا آخر و عاقبت اين شب و به خير بگذرونه ! وقتي بلد نيستي مگه مجبوري همچين لباسي پوشي ؟ اصلا بهت خوشتيبي نيومده ! از دست خودم هم شاكي بودم هم خجالت زده بودم . سريع عقب گرد كردم تا برگردم پيش سها تا شايد يكم از اين خجالتم كمتر بشه . ولي از بخت بدم به محض اينكه برگشتم ديدم سها با ظرف ميوه اومد تو و گفت : - دستت درد نكنه . بشين كار ديگه اي ندارم .

اونجا بود كه از ته دلم دعا ميكردم كه كاش همه ي كاراي سها مونده بود و من مجبور بودم تا آخر شب از اون نگاه شيطنت آميز هيراد دور بمونم . جالب اينجا بود كه سعي نميكرد اين نگاهش و از ديد من پنهون كنه ! پررو !
با سري كه سعي ميكردم تا حد امكان پايين بندازمش روي ميل نشستم . سها ميوه تعارف كرد و بعد كنار من نشست . رو به فريد گفت :

- عزيزم ميشه دست از سر اون كنترل بدبخت برداري ؟ چرا هي كانال عوض ميكني ؟

فرید به سها نگاه کرد و گفت :

- دنبال یه برنامه ی مهیجم .

سها خندید و گفت :

- خاموشش کن گلم . مهمون داریم مثلا . وقت تلویزیون دیدن نیست که .

فرید تلویزیون و خاموش کرد و رو به هیراد گفت :

- چرا انقدر ساکتی تو ؟

- کی دیدی که من زیاد حرف بزنم ؟

- انقدر مخ من و کار میگیری پس اونا چیه ؟

- تا جایی که یادم میاد همیشه تویی که مخ عالم و آدم و کار میگیری . الان

سها خانوم میتونن حرفم و تایید کنن .

فرید گفت :

- نخیر سها طرف منه . مگه نه عزیزم ؟

سها خندید و گفت :

- آره عزیزم .

فرید با خنده گفت :

- دیدی . برو یه فکری به حال خودت بکن .

هیراد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خوب سر مه هم طرف منه . مگه نه ؟

نگاه منتظرش و به من دوخت . من که تا اون لحظه سرم پایین بود با این حرفش به صورتش نگاه کردم . فرید منتظر نگاهم میکرد . به من افتادم .

چی میگفتم ؟ فرید گفت :

- نخیر سرمه خانوم این کاره نیست تویی و خودت .

هیراد هنوزم منتظر بود . یهو دلم خواست ازش طرفداري کنم گفتم :

- خوب منم طرف آقاي کیانیم .

هیراد لبخندی روی لبش نشست . فرید گفت :

- خیلی خوب . از الان یارا معلوم شدن . سرمه خانوم یادت باشه هارفتی تو

گروه این .

هیراد زد زیر خنده و گفت :

- چیه ؟ اومدی من و ضایع کنی خودت ضایع شدی ؟

- در هر صورت شما دو تا در مقابل من و سها عددی نیستین کلا .

- خیلی خودتون و تحویل میگیریا .

سها خندید و گفت :

- عزیزم . مهمونن . مراعات کن یکم .

فرید گفت :

- نه بابا من با هیراد این حرفارو ندارم .

بعد رو به من گفت :

- اصلا پاشو برو پیش یارت بشین میخوام پیش یارم بشینم .

من و سها خندیدیم که فرید با لحنی نیمه جدی و نیمه شوخی گفت :

- میخندین ؟ جدی دارم میگم .

ساکت شدم . حالا هیراد داشت با همون نگاه شیطونش من و دید میزد .

عجب غلطی کردم . سها میون حرف فرید پرید و گفت :

- فرید جان !

این فرید جان انگار یه جور فحش مخفی حساب میشد چون به محض اینکه

سها این و گفت فرید زیپ دهنش و کشید و دیگه به این یار کشی بچه گانش

ادامه نداد .

ساعت حدودای ۹ بود که سها کنار گوشم گفت :

- میای کمکم میز شام و بچینیم ؟

- آره عزیزم .

با هم از جامون بلند شدیم . سها قرمه سبزی پخته بود با سوپ . کمکش کردم

غذاهارو توی ظرف مخصوصش کشیدیم و بعد به کمک هم سر میز میذاشتیم

. هر بار که از آشپزخونه بیرون میومدم نگاه هیراد و میدیدم . انگار نمیتونست

خودش و کنترل کنه و من و دید نزنه !

هر بار که خم میشدم تا ظرفی رو سر میز بذارم حواسم بود و باد ست یقه ی

لباسم و میگرفتم و این از نگاهای تیز بین هیراد دور نمیومند !

بالاخره میز چیده شد . سها هیراد و فرید و صدا زد . میز شش نفره ی کوچیکی

داشتن . سها و فرید کنار هم نشستن . هیراد هم صندلی مقابل فرید و انتخاب

کرد . منم از روی اجبار ! صندلی کنار هیراد و انتخاب کردم و نشستم . فرید

برای سها غذا میریخت و همینجور هم به من و هیراد تعارف میکرد !

هیراد سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- چي ميخوري ؟

گرماي نفساش و کنار گوشم و گردنم حس ميکردم . يه حس خاصي بهم دست ميداد ولي سعي ميکردم خودم و کنترل کنم . گفتم :

- سوپ .

هيراد خواست برام بکشه که سريع گفتم :

- ممنون خودم ميتونم .

ولي اون به حرفم گوش نداد و برام سوپ کشيد . تشکر کردم . سها مدام با چشم و ابرو سعي ميکرد کار هيراد و به رخم بکشه که آخر با يه اخم ساکتش کردم . ميتر سيدم يکي از اين نگاهاش و هيراد بينه و آبروريزي بشه ! اين سها هم که آدم و خفه ميکرد با اين توهماتش .

سعي ميکردم متين رفتار کنم . هر قاشقم و يکم از سوپ پر ميکردم و به دهنم نزديک ميکردم . آروم آروم ميخوردم که يه وقت سر همين قضيه سوتي ندم !
به محض اينکه ظرفم از سوپ خالي شد دوباره هيراد سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- برنج بکشم برات ؟

واي خدا کاش ميشد بهش بگم انقدر نزديکم نياي ميشنوم به خدا کر نيستم !
ميخواستم خودم بکشم ولي ظرف برنج طرف هيراد بود . ناچارا گفتم :

- ممنون ميشم .

هيراد با لبخند برام کمي برنج کشيد و جلوم گذاشت . فريد با خنده گفت :

- خوب هواي يارت و داريا .

هيراد خنديد گفت :

- نه كه تو نداري .

- من بايد داشته باشم . اصلا قضيه ي من فرق داره . تازه نسبتتم با يارم فرق داره .

بعد با شيطنت نگاهي به هيراد انداخت . سرم و انداختم پايين . واقعا من و هيراد هيچ صنمي با هم نداشتيم . اين حرف فريد حس خوبي بهم نداد . هيراد گفت :

- فريد غذاات و بخور امشب خيلي حرف ميزنيا .

- كم آوردي ؟

- تو اينجوري فكر كن .

با اين حرف به بحثشون خاتمه داد . خوشحال بودم كه بالاخره حرفشون تموم شد .

هيراد غذااش و تموم کرده بود . تكيه زد به صندليش و همينجوري كه دستش و مينداخت پشت صندلي من رو به سها گفت :

- مرسي سها خانوم . خيلي زحمت كشيده بودين .

- نوش جون . چيزي نخوردين كه .

فريد گفت :

- كم مونده بود منم بخوره .

هيراد خنديد . داشت جواب فريد و ميداد . ولي من همه ي حواسم به دستش بود . منم غدام و تموم كردم و تشكر كردم .

دو باره با کماک سها و این بار با کماک هیراد و فرید میز و جمع کردیم . میخواستیم ظرفارو بشورم که فرید و سها نداشتن . سها دوباره یه سینی چایی ریخت و آورد . یکم دیگه نشستیم من و سها با هم حرف میزدیم فرید و هیراد با هم . نمیدونم چقدر گذشت که هیراد رو به من گفت : - سرمه بریم ؟ دیر وقته .

نگاهی به ساعت کردم . ۱۱ بود . اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم . قبل از اینکه از جام پا شم سها با لحن اعتراض آمیز گفت :

- کجا ؟ یکم دیگه بمونین .

هیراد مودبانه لبخند زد و گفت :

- ممنون . دیگه بریم بهتره . حسابی زحمت دادیم .

منم از جام بلند شدم و با سها به سمت اتاقشون رفتم . مانتو و شالم و پوشیدم و اوادم بیرون . هیراد دم در داشت با فرید خداحافظی میکرد . منم با جفتشون خداحافظی کردم فرید رو به من گفت :

- سرمه خانوم بازم تشریف بیارین خونمون . ما خوشحال میشیم .

لبخندی زدم و گفتم :

- چشم حتما میام .

دوباره یکم تعارف رد و بدل کردیم و با هیراد سوار آسانسور شدیم . میشد گفت شب خوبی بود . خدارو شکر که فقط یه بار ضایع بازی در آورده بودم . سوار ماشین هیراد شدیم . هیراد سی دی رو داخل ضبط ماشینش گذاشت و خودمون و به نوای آروم آهنگ سپردیم . با اینکه آهنگش خارجی بود و تقریبا

هیچی ازش نمیفهمیدم ولی خوانندش با سوز خاصی میخوند و باعث میشد از ریتمش خوشم بیاد .

هیراد سکوت بینمون و شکست و گفت :

- یه مدته میخوام ازت چیزی بخوام ولی نمیدونم چجوری باید مطرحش کنم

سوار ماشین هیراد شدیم . هیراد سی دی رو داخل ضبط ماشینش گذاشت و خودمون و به نوای آروم آهنگ سپردیم . با اینکه آهنگش خارجی بود و تقریباً هیچی ازش نمیفهمیدم ولی خوانندش با سوز خاصی میخوند و باعث میشد از ریتمش خوشم بیاد .

هیراد سکوت بینمون و شکست و گفت :

- یه مدته میخوام ازت چیزی بخوام ولی نمیدونم چجوری باید مطرحش کنم

سرم و به سمتش چرخوندم . با چشمای گرد شدم خیره شدم بهش یعنی چی میخواست ازم ؟ نکنه چیز نامعقولی بخواد ! نه بابا به گروه خونیش نمیخوره !
گفتم :

- خوب بگین .

یکم با خودش کلنجار رفت . گفت :

- میدونم که ذکاوت ازت خواستگاری کرد .

فهمیدم از کدوم روز حرف میزنه . همون روزی که توی پارکینگ مارو در حال حرف زدن دیده بود . برام جالب بود چرا تا الان هیچی در موردش نگفته بود . فکر میکردم براش بی اهمیته که حرفی پیش نمیکشه . گفتم :

- خوب؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت . دوباره سرش و به سمت خیابون گردوند و گفت :
- داشتم فکر میکردم که با این اوصاف شاید درست نباشی که تو هنوزم توی اون انباری زندگی کنی . متوجه منظورم هستی ؟

خودمم به این موضوع فکر کرده بودم . ولی از جایی که خونه گیر آوردن خیلی سخت بود سعی کرده بودم بیخیالی طی کنم و زیاد به این قضیه فکر نکنم . یه جورایی کلمه و کرده بودم تو برف . میدونستم که دیگه موندنم اونجا درست نیست ولی چاره ای هم نداشتم .

سرم و انداختم پایین زیر لب گفتم :

- میدونم .

- پس چرا هنوزم اونجایی ؟ نمیخواهی یه فکری برای جابه جایی بکنی ؟
درسته که ذکاوت چیزیه بهم نگفته بود ولی ممکن بود از بودن من توی انباریش ناراضی باشه . دوست نداشتم دوباره از بی پولی و مشکلاتم به هیراد بگم . اصلا گفتنش چه فایده داشت ؟ گفتم :

- کجا برم آخه ؟

انگار منتظر همین سوال بود گفت :

- فکر اونجاشم کردم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- یعنی چی؟ فکر کجا رو کردین؟ متوجه نمیشم!
خونسرد نگاهم کرد و گفت:
- یعنی میدونم کجا باید بری. فقط میخواستم ببینم خودت چه فکری برای جابه جاییت کردی.
- خوب کجا باید برم؟
شونه هاش و انداخت بالا و خیلی خونسرد گفت:
- بیا خونه ی من زندگی کن!
چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد! چشمم روشن. چیکار کنم؟! با صدایی که نسبتاً از تعجب بلند شده بود گفتم:
- چی؟ چیکار کنم؟!
نگاهی بهم انداخت و گفت:
- چی باعث شده که انقدر تعجب کنی؟
اخمام و توهم کشیدم چه فکری در مورد من کرده بود؟ میرفتم توی خونه ی یه پسر مجرد؟ گفتم:
- پیشنهاد شما! چرا باید قبولش کنم؟
نگاهی کرد و دوباره خونسرد گفت:
- جبهه گیری نکن. چرا نباید قبول کنی؟ الان توی این شرایط بهترین کار همینه
بدون اینکه گره ابرو هام و باز کنم گفتم:

- ولي من دليلي نمي بينم كه قبول كنم . اصلا شما رو چه حسابي همچنين
كاري ميخواين برام بكنين ؟

- تند نرو . خونه ي من هم بزرگه . هم اينكه الان تو به يه خونه احتياج داري .
تازه من كه تنها نيستم . مريم جونم هست . پس جاي نگراني نيست ! من
باهاش صحبت كردم . اونم حرفي نداره . بهتره كه قبول كني !

پس واسه خودش بريده و دوخته بود . اصلا به نظرم كار درست و منطقي نمي
اومد . مگه من كيشون ميشدم كه برم اونجا ؟ گفتم :

- ممنون از لطفتون . ولي نميتونم قبول كنم .

اخماش و تو هم كشيد و گفت :

- چرا اونوقت ؟ يعني ترجيح ميدي توي انباري اين يارو ذكاوت بموني ولي
نياي پيش ما ؟

- خوب آخه چرا بايد بيام اونجا ؟ درسته دنبال يه جايي بايد باشم . ولي آخه
خونه ي شما ...

ادامه ي حرفم و نگفتم . دوباره گفت :

- يكم فكر كن روش . مريم جون خوشحال ميشه . من و اون تنهايم .

دو دل شدم . هر چي بود يه خونه ي واقعي بود . يه انباري يا يه اتاق كوچيك و

تاريك کنار در حياط نبود ! هيچ وقت يه خونه ي واقعي نداشتم . همين فكر

و سوسم ميکرد . ولي از يه طرف ديگه وقتي فكر ميکردم دلم راضي نميشد كه

برم خونه ي يه غريبه زندگي كنم ! هيراد از اين سكوتم استفاده كرد و دوباره

گفت : - حداقل اونجا ديگه تنها نيستي . الان چند شبه كه عمور حريم نيست .

تو توي يه ساختمون به اين بزرگي تنهايي . اگه يه اتفاقي بيفته يا كسي بخواد

بیاد تو ساختمون میخوای چیکار کنی؟ امنیت نداره. اینجا خودتی و خودت

. یکم منطقی روش فکر کن .

هیچی نگفتم . دوباره گفت :

- قول میدی روش فکر کنی ؟

نگاهش کردم و سر تکون دادم . لبخندی نشست روی لبش . دیگه حرفی نزد .

حسابی ذهنم درگیر شده بود . یعنی کار درستی بود ؟ کاش یکی بود که باهاش

مشورت میکردم . آخه مریم جون را ضعیف می‌شد یه دختر بی کس و کار و توی

خونش راه بده ؟ اونم با وجود پسر بزرگی مثل هیراد ! با اینکه توی همون یه

برخوردی که دیده بودمش فهمیده بودم که زن مهربونیه ولی باز شک داشتم

که قبول کرده باشه .

هیراد ترمز کرد و گفت :

- خوب رسیدیم .

نگاهی به اطرافم کردم . چه زود رسیده بودیم اصلاً نفهمیدم ! در ماشین و باز

کردم . قبل از اینکه پیاده بشم گفت :

- سرمه حسابی فکر کن . اونجوری خیال منم ازت راحت تر میشه .

نگاهم و بهش دوختم . چرا خیالش ازم ناراحت بود ؟ مگه واسش مهم بودم ؟

تا نگاهم و دید سرش و انداخت پایین . کاش کامل حرفش و میزد . من براش

چه نقشی داشتم ؟ اصلاً چرا میخواست کمکم کنه ؟ ولی هیراد هیچ حرفی

نزد . سرخورده از ماشین پیاده شدم . نگاهش و دوباره بهم دوخت و گفت :-

مواظب خودت باش . فردا میام که نتیجه ی فکرات و ازت بپرسم . باشه ؟

با تعجب گفتم :

- تا فردا فقط فکر کنم ؟ چقدر کم !

- بیشتر از این درست نیست توي انباري بموني . خيالم راحت نيست .

خوب لعنتي بگو براي چي انقدر نگران مني !

سر تکون دادم و اين بار بدون اينکه نگاهي بهش بندازم خداحافظي کردم و به سمت ساختمون رفتم .

حوصله ي فکر و خيال و سبک سنگين کردن همه چي رو نداشتم . امشب نه . واقعا تصميم گيري برام سخت بود . معلوم نبود اين بار چقدر ميتونستم اونجا بمونم . حسابي خونه به دوش شده بودم . کاش يه اتفاقي مي افتاد که براي هميشه يه جا موندگار بشم . خسته شده بودم ديگه ...

صبح با سر درد از خواب بيدار شدم . با چ شمایي نيمه بسته و نيمه باز توي وسايلم دنبال قرص سر درد ميگشتم . ديگه توي اين گير و دار اين سر درده چي ميگفت ؟!

از شب تا صبح مدام حرفاي هيراد توي سرم چرخ ميخورد . هر چي بهش فکر ميکردم کمتر نتيجه ميگرفتم . از يه طرف بي خونه بودن و از طرف ديگه هم پيشنهاد هيراد عين خوره افتاده بود به جونم !

آخه من به چه حسابي ميرفتم خونشون ميموندم ؟ پول اجاره که قرار نبود بدم . مجبور بودم اونجا مفت بخورم و مفت بگردم . اصلا منطقي بود ؟

آخه مگه ميشه مريم جون قبول کنه ؟ اصلا چجوري هيراد روش شده همچين پيشنهادي رو به مريم جون بده ؟

هر جور ي با خودم حساب ميکردم ميديدم نميتونم درخواستش و قبول کنم .
چاره ي ديگه اي هم نداشتم ولي خوب نميتونستم اونجا برم .
بالاخره يه مسکن پيدا کردم و خوردم . دوباره سر جام دراز کشيدم و چشمام و
بستم . کي از فردا خبر داشت ؟ هر چي که بيشتر ميگذشت بيشتر به اين نتيجه
ميرسيدم که بايد سريع تر در سم و بخونم تا بتونم يه زندگي خوب براي خودم
بسازم . چقدر الکي اين همه زمان و از دست دادم . چرا با زندگي خودم اين
کار و کرده بودم ؟

توي ذهنم برگشتم به عقب . ديگه با اقدس بحث نکردم . روسري سرم کردم و
شبا زود رفتم خونه . دور مهدي رو هم خط کشيدم . رفتم سر يه کار آبرومند و
در سم خوندم . نفس عميقي کشيدم . واقعا آگه اين کارا رو ميکردم الان اينجا
توي اين انباري نبودم . الان هيراد و نميشناختم و سها دوستم نبود .

اين روزا فکر و ذهنم شده بود هيراد . قيافش ، رفتارش ، حرفاش . حس ميکردم
يه مرگيم داره ميشه . وقتي ميديدمش ضربان قلبم تند ميشد . صورتم داغ ميشد
و دلم ميخواست همش حرف بزنه . يا وقتي که حواسش بهم نبود دوست
داشتم دستم و بزمنم زير چونم و ساعت ها بهش خيره بشم .

داشتم با خودم چيکار ميکردم . اين چه حسي بود ديگه ؟
يه جورايي حس کرده بودم که احساس سم شبيهه زماني شده بود که سها فريد و
اون اوایل که مشغول به کار شده بود ميديد . وقتي که با نگاهش همه ي
حرکات فريد و ميپاييد و من تعجب ميکردم که چرا اينجوريه . وقتي که از هر
بار حرف زدن بيشتر از ۱۰۰ بار به بهانه هاي مختلف اسم فريد و ميبرد . وقتي

که دیر میکرد کلافه میشد. وقتی که محلش نمیذاشت دیوونه میشد و وقتی که بهش توجه میکرد گونه هاش از خجالت سرخ میشد.

واقعا منم همچین کارایی رو در مقابل هیراد انجام میدادم؟ کارام و تو ذهنم مرور کردم. واقعا منم از این کارا میکردم! نکنه...

توی جام نیم خیز شدم. دلم میخواست بخندم. امکان نداشت. این حس فقط مال سها بود. من فرق دارم. من فقط میخوام هیراد باهام مهربون باشه. همین و بس.

دوباره سر جام دراز کشیدم. دستام و زیر سرم گذاشتم و به سقف نگاه انداختم.

”کی و داری گول میزنی؟ خودتم خوب میدونی که کارات چقدر تابلوئه. خودت میدونی که احساسات درست مثل احساسات سها به فریده.“
آب دهنم و با ترس قورت دادم. زمزمه وار گفتم:

- دهنتم و ببند. میدونی اون کیه؟ میدونی من کیم؟ اجازه نداری حتی به زبون بیاریش...

صدای توی مغزم دوباره فعالیتش و از سر گرفته بود. ”بدبخت داری از چی فرار میکنی؟ دیگه الان وقت فراره؟ اصلا مگه میتونی از زیرش در بری؟ خیلی وقت پیش باید بهش فکر میکردی. نه الان.“

سرم و به طرفین تکون دادم شاید اینجوری میتونستم این صدای مسخره رو خفه کنم. اشکی از گوشه ی چشمم افتاد پایین. دوباره زمزمه وار با خودم گفتم:

- تو به آدم بدبختی که عشقتم یه جور فلاکتی . تورو چه به آدمای رده بالا ؟ تو باید توی همون کوچه پس کوچه های پایین شهر بمیری . اینجا داری چیکار میکنی ؟

غلطی زدم و سرم و توی بال شام فرو کردم . نمیخواستم قبول کنم . خیلی وقت بود که به احساسم شک کرده بودم . ولی امروز توی این اتاقک کوچیک اعتراف کردنش به خودم خیلی سخت تر از اون چیزی بود که فکرش و میکردم . کاش منم با ما مانم می مردم . با پریچهری که فقط اسمش به عنوان مادر همراهه وگرنه هیچ وقت نموند تا ببینه بچه ی کوچیکش چجوری بزرگ میشه . کاش بابام یکم مسئولیت پذیر تر بود . کاش اگه مادر نداشتم به جاش اون برام پدری میکرد . ولی چی داشتم توی زندگییم ؟ چند تا دوست . که معلوم نبود تا آخر باهام میموندن یا نه .

آخه چرا هیراد؟! مگه همیشه نمیگفتم برج زهر ماره ؟ اصلا مگه این آدم با اون همه رفتارای ضد و نقیض چی داشت ؟

پوفی کردم و کلافه به خودم اعتراف کردم . ” همین رفتارای ضد و نقیضش بود که جذابش میکرد . همون سردی و سختی رفتارش . همین خود ساختگیش ... “

یه لحظه ته دلم خالی شد . داشتم بدتر به این احساساتم دامن میزدم . از جام بلند شدم . باید یه کاری میکردم . نباید میذاشتم بیشتر از این هیراد ذهنم و به خودش مشغول کنه . نباید ...

لحاف و تشکم و جمع کردم لباسام و که دیشب با بی حوصلگی روی زمین انداخته بودم و برداشتم و به جالباسی آویزون کردم . توی اتاق به اون کوچیکی چه کاری میتونست سرگرم کنه ؟

نگاهم به جارو دستی که گوشه ی اتاق بود افتاد . برداشتمش . بدفکری نبود میتونستم اینجوری چند ساعتی از خودم کار بکشم تا وقتی که بیهوش بشم از خستگی .

مشغول جارو زدن بودم ولی توی اون حالتی بازم فکر مدام پرواز میکرد . با این اوصاف اصلا کار درستی نبود که برم خونشون . اونوقت یه حرکتی میکردم و مریم جون میگفت دختره ی بی کس و کار اومده پسر من و تور کنه . نه اصلا عاقلانه نبود . امروز که اومد اینجا باید همین و بهش بگم .

وای امروز میاد اینجا . صاف وایسادم و دست از جارو کشیدن برداشتم . حالا چی باید بپوشم جلوش ؟ جارو رو انداختم رو زمین و به سمت لباسام رفتم . همین که خواستم زیر و روشن کنم یهو دستم از حرکت وایساد . ”هیچ معلومه داری چیکار میکنی ؟ میخوای دوباره واسه اون خوشگل کنی ؟ مگه دیگه واست مهمه که در موردت چه فکری کنه ؟ میخوای هم زندگی خودت و هم اونو تباه کنی ؟ ” دستم و از روی لباسام کشیدم . با حسرت نگاهی بهشون انداختم و با قدمای آهسته به سمت جارو رفتم . از روی زمین برداشتمش و این بار کم جون تر از قبل شروع به تمیز کاری کردم . گه گاه نگاهم روی لباسام ثابت میموند . حس میکردم صدام میزنن ! عجب توهمی ! حداقل کار کردن باعث شد درد سرم یادم بره و کم کم خوب بشه .

حدوداي ساعت ۱ بود که دست از کار کشیدم . بدجور دلم از گرسنگي مالش
میرفت . دریغ از یه دونه تخم مرغ . بیخیال بطري آب و از تو یخچال در آوردم
و یه نفس سر کشیدم . حوصله ي نیمرو درست کردنم نداشتم . دوباره سر جام
نشستم . کسی تا حالا با ناهار نخوردن نمرده بود!

تم خسته شده بود ولي ذهنم هنوزم مثل ساعت کار میکرد . دقیقا از هر چي
که فراري بودم بدتر یادم مي آورد .

گویشیم و برداشتم و شماره ي سها رو گرفتم . باید بهش این جریانات و میگفتم
وگرنه خفه میشدم!

بالاخره با سومین بوق جواب داد . صداس نسبتا خواب آلود بود گفت :

- بله؟

- خواب بودي؟

- بر خر مگس معرکه لعنت . تو ظهرا براي نیم ساعت کپه ي مرگت و نمیداري
؟

خندم گرفت گفتم :

- نه صبح زیاد خوابیدم .

- اي خواب به خواب بري راحت شم از دستت .

- از وقتي ازدواج كردي غر غرو شديا .

- تازه شدم عين خودت . حالا امرتون؟

- الان پيش فريدي؟

- با اجازتون کنارم خوابیده .

دلّم نمیخواست فرید چیزی بفهمه برای همین گفتم :

- میشه بری یه جای دیگه حرف بزنی ؟ نمیخوام فرید چیزی بفهمه .

- بابا فرید خوابه . بگو .

- سها خواهش .

- باشه .

چند لحظه ای سکوت کردم دوباره سها گفت :

- خوب بگو . چیزی شده ؟

- آره . سها هیراد دیشب بهم یه پیشنهادی داد .

سها هول گفت :

- خاك به سرم . پسره ي وقیح تو چشمت زل زد و بهت پیشنهاد داد ؟

گفتم :

- آره سها منم تعجب کردم از پیشنهادش یعنی اصلا باورم نمیشد .

سها با لحن متعجبی گفت :

- منم باورم نمیشد هیراد اینجوری باشه . وای چشم مریم جون روشن .

گفت مریم جونم میدونه .

سها با صدای فریاد ماندنی که باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم گفت

:

- خاك تو سرم یعنی مادرش میدونه همچین پسری تربیت کرده ؟ اینا دیگه

کین !

- بابا حالا پیشنهاد بدیم که نداده . خوب حقم داشت به نظرم منطقی بود

حرفش .

- سر مه! یعنی چی منطقی بود؟ خر نشی قبول کنیا! بعضی از پسرا همینجورین تا پیشنهاد شون و قبول میکنی و خر شون از پل میگذره دیگه میرن و پیداشونم نمیشه .

- آخه به نفع خودمه .

- چطور گفته میگیرت؟

- چرا چرند میگي؟ چه ربطی به این داره؟

- خیلی ارتباطش با هم نزدیکه . وقتی اون پیشنهاد و داده دو حالت داره یا میگیرت و تا آخر عمر با هم خوشبخت میشین یا اینکه نمیگیرت و بدبخت میشی .

حس می کردم سها گیج میزنه گفتم :

- چرند نگو سها . بدبخت به خاطر من این پیشنهاد و داده .

- آي كلك . پس كرم از خود درخت بوده!

- سها قطع میکنما . جدی باش .

- بابا خوب تو هی میگي پیشنهاد داده .

- آره دیگه پیشنهاد اسباب کشی بهم داده . گفت برم خونشون زندگی کنم .

سها با گیجی گفت :

- آها پس این پیشنهاد و داده .

- پس تو فکر کردی چه پیشنهادی داده؟

- من فکر کردم ... اصلا هیچی .

فهمیدم منظورش چیه سریع گفتم :

- کوفت سها تو چرا انقدر منحرفي؟

- خوب بابا تو بد منظور و ميرسوني . حالا از اول بگو بينم چي گفته .

کل جريانات ديشب و براش تعريف کردم وقتي ساکت شدم با لحن شيطوني
گفت :

- بادا بادا مبارك بادا ايشالله مبارك بادا .

کلافه نفس عميق کشيدم و گفتم :

- باز چرت گفتي؟

- خوب خره طرف با سياست داره مياد جلو . ميخواه نه چک بزنه نه چونه
عروس و بيره تو خونه ! آي هيراد مارمولک . مارو باش دلمون براي مظلوميتش
ميسوخت .

من که از صبح با افکار خودم دست و پنجه نرم ميکردم گفتم :

- سها خواهش ميکنم انقدر توهم نزن . بگو من بايد چيکار کنم . مخم کار
نميکنه . امروز مياد از من جواب بگيره . آخه من چي بهش بگم؟
- قبول کن .

- يعني چي قبول کن . من برم تو خونه ي يه آدم غريبه که يه پسر مجردم داره
چيکار کنم؟

با التماس گفتم :

- سها من ميترسم .

سها که ديد شوخي ندارم و واقعا درمونده شدم با لحن مهربوني گفت :

- چرا عزيزم؟ از چي ميترسي؟ مگه چي شده؟

- نمیدونم . الان نپرس . ولي نميخوام زياد کنار هيراد باشم . همين محيط
کاري براي هفت پشتم بسه .

- خوب ميخواي چيکار کني پس ؟ تو انباري دکاوتم که نميتوني بموني .

- نمیدونم . ولي هر چي باشه بهتر از خونه ي هيراده . ميدوني يعني چي ؟
يعني از صبح تا شب تو دفتر و از شب تا صبحم تو خونه زير نظرش باشم .
اين ديوونم ميکنه .

- خيلي خوب تو آروم باش . حالا فعلا بهش جواب رد بده . بينم فريد ميتونه
کاري کنه . يا شايدم خودم يه جايي رو برات پيدا کردم . باشه ؟

- باشه . برو ديگه مزاحمت نميشم .

- اين چه حرفيه مراحمي ديوونه .

سها سعي کرد بکم آروم کنه . انگار فهميده بود چه مرگمه . ولي سعي ميکرد
به روم نياره تا خودم به زبون بيارم . ولي منم تا آخر صحبتمون چيزي نگفتم و
گوشي رو قطع کردم .

اين بهترين راه بود . حداقل الان بهترين راه بود !

يکم دراز کشيدم . کم کم پلکام افتاد رو هم .

صداي باز شدن در ورودي ساختمان توي پارکينگ پيچيد . چشمام و يهو باز
کردم و از جام بلند شدم . يعني هيراد اومده بود ؟ چرا پس کلید انداخت ؟
نميگه يه دختر تنها توي ساختمان به اون بزرگي وحشت ميکنه ؟ حالا وقت
اين حرفا نبود .

چیزیایی که میخواستم بهش بگم و توی سرم با خودم مرور میکردم و توی همون حالت به سمت جالباسی رفتم و از روش مانتوی کرم رنگم برداشتم و روی تاپ قرمز رنگی که تنم بود پوشیدم. شال مشکی رنگم سرم کردم صدای قدمایی پشت در انباری قطع شد و چند تا تقه به در خورد. برای بار صدم جمله هام و زیر لب با خودم تکرار کردم و به سمت در رفتم. نفس عمیقی کشیدم و در و باز کردم. با تعجب به کسی که جلوم وایساده بود خیره شدم.

اصلا انتظار دیدنش و نداشتم. با لحنی که کاملا معلوم بود غافلگیر شده گفتم :

- آقای ذکاوت. شما اینجا چیکار میکنین؟

حالت نگاهش عادی نبود. یه برق خاصی داشت. عین همیشه ساکت و سر به زیر نبود. یه کمی ترسیدم. با سکوت بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد. این بیشتر من و میترسوند گفتم :

- حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

انگار ماتش برده بود. بدون اینکه نگاه خیرش و از روم برداره گفت :
- کارت داشتم.

خداروشکر بالاخره یه چیزی گفت. سریع گفتم :

- اتفاقا منم کارتتون داشتم. حس میکنم درست نیست بعد از اون پیشنهادتون من بازم توی انباریتون بمونم. شاید شما هم خوشتون نیاد که اینجا باشم ...

بین حرفم پرید و با یه نیشخند گفت :

- اتفاقا خوشم میاد که اینجا یی.

دهنم بسته شد . يعني چي ؟ تازه نگاهم به سر و وضع غير معمولش افتاد . يه پيرهن مردونه ي شکلاتي و يه شلوار کرم رنگ پوشيده بود . لباسش چروک و نامرتب به نظر ميومد . چشماش قرمز بود . چشماشم حالت نيمه باز داشت . يه جوري انگار تو حال خودش نبود . با من من گفتم : - شما حالتون خوبه ؟ - بهتر از اين نميشم .

يه قدم اومد جلو . اخمام و تو هم کشيدم و گفتم :

- کجا مياین ؟

- دارم ميام تو انباري خودم .

- ولي اينجا فعلا دست منه .

- پس بايد از تو اجازه بگيريم ؟

اخمم غليظ تر شده بود . حالا ترسم داشت جاي خودش و به عصبانيت ميداد گفتم :

- اين مسخره بازيا يعني چي ؟ لطفا بفرمايد بيرون .

پوزخندي زد و گفت :

- اين مسخره بازي رو خودت شروع کردي عزيزم . وقتي که جواب رد ميدي به يکي بايد فکر کني که طرفت ناراحت شده يا نه . تو مسئولي . مي فهمي ؟ هر چند حيف من که به تو دختره ي غربتي بي کس و کار پيشنهاده ازدواج دادم . فکر کردم آدمي . نميدونستم توام از همونايي که بايد ازشون استفاده کرد و بعد مثل يه تیکه آشغال ريختشون دور .

- درست صحبت کنين آقاي ذکاوت .

چند تا قدم آروم برداشت و هي هر لحظه بهم نزديك تر ميشد و من عقب تر ميرفتم . گفت :

- اگه نکنم چي ؟ هان ؟

هيچي نگفتم . د ستم و روي مانتوم کشيدم . چاقوي حسن پيشم نبود . حالا بايد چيکار ميکردم ؟ د ست خاليم ميتونم از پشش بر بيام . اگه فکر غلطی به سرش بزنه ميدونم چجوري حالش و جا بيارم .

سر جام و ايسادم و توي چشماش زل زدم گفتم :

- به نفعتونه که طرفم نيابن و درست حرفتون و بزبن .

- مثلاً بيام جلو ميخواي چيکار کني ؟ هان ؟

دوباره قدم برداشت و بهم نزديك شد ولي تگون نخوردم . دستم و مشت کردم . براي آخرين بار گفتم :

- بهتره که همون جا و ايسين .

با نيشخندي که رو لبش بود بازم اومد نزديك تر . دست مشت شدم و بالا آوردم و توي يه لحظه توي فکش فرود آوردم . سرش به سمت چپ چرخيد . ولي از جاش تگونم نخورد . نفسم تند شده بود . د ستم و آماده نگه داشتم که اگه خواست کاري بکنه سريع غافلگيرش کنم . من ميتونستم .

دستش و روي صورتش گذاشت . با نيشخند سرش و برگردوند . چشماش برق شيطنت ميزد . گفت :

- من عاشق دخترای چموشم . دوست دارم خودم رامشون کنم . تا ميتوني وحشي بازي در بيار . اينجوري منم وحشي تر ميشم .

با این حرفش ترسیدم . ولی بازم خودم و نباختم . خواستم مشت بعدی رو توی صورتش بزنم که دستم و محکم گرفت و پیچوند . جلوی خودم و گرفتم که از درد ناله نکنم . من و برگردوند و همینجوری که دستم و پشتم آورده بود من و به خودش چسبوند . لباس و کنار گوشم آورد و گفت : - دستت درد گرفت ؟ آخی . چرا تقلاي الكي ميکني ؟ اگه آروم وایسي به جفتمون خوش میگذره . بهت قول میدم .

دهنش بوي الكل میداد . داشت حاله و به هم میزد . انقدر دستم و سفت گرفته بود که اصلا نمیتونستم تکونش بدم . دست آزادم و بردم عقب و سعی کردم هُلش بدم عقب ولی نتونستم به میلیمتر تکونش بدم . گفتم :

- ولم کن عوضی .

- هیس آروم باش .

همزمان دستش به سمت شالم رفت و از روی سرم کشیدش پایین . بعد یهو من و برگردوند به سمت خودش و دستم و ول کرد . هنوزم همون نیشخند کذایی روی لبش بود . گفت :

- دستم الان آزاده . یالا بازم چموش بازی در بیار .

با دستم میچ دست دیگم و ماساژ دادم . حسابی قرمز شده بود . باید به بلایی سرش می آوردم . یهو پام و بلند کردم تا محکم بزنم وسط پاش ولی انگار فکرم و خوند . پام و رو هوا گرفت و تعادلم به هم خورد افتادم زمین . احساس کردم همه ی استخونام شکست .

دیگه نتونستم طاقت بیارم . دستم و رو کمرم گذاشتم و همینجوری که از درد غلت میزدم رو زمین گفتم :

- آخ . کمرم .

انگار از اظهار ضعفم به وجد اومد . گفت :

- اوپس . ببخشید . میخواستم آرامم بذارم رو زمین .

بعد یکم جلدی شد و گفت :

- گفتم که آگه وحشی نباشی به جفتمون خوش میگذره . هرچند هنوزم دیر نشده .

به سمت اومد دلم میخواست پشش بزدم ولی کمرم بهم این اجازه رو نمیداد . حتی نمیتونستم پام و تگون بدم . نشست روی پام و دستام و با یه دستش بالای سرم نگه داشت . سرش و آورد جلوی صورتم . نفساش بوی گند الکل میداد . سرم و برگردوندم به سمت راست . با دست آزادش سرم و گردوند سمت خودش و گفت : - چند ساعت آینده بهترین ساعت زندگیمن میشه .

حالا نه میتونستم دستم و تگون بدم نه پام و . آب دهنم و توی صورتمش تف کردم . از این کارم چندشش شد . با عصبانیت گفت :

- هر چی بهت آوانس میدم بازم حالیت نمیشه ؟ هر بلایی سرت بیاد دیگه با خودته . دختره ی آشغال .

دستش و به سمت دکمه های ماتنوم برد و محکم میکشیدشون . انگار داشت دونه دونه میکندشون . دور تا دور اتاق و نگاه انداختم . نباید میذاشتم کاری که میخواد و بکنه . زیر لب کلمات رکیکی میگفت که ترجیح دادم بی جواب بذارم و دنبال جسم سفتی بگردم . هیچی جلوی دستم نبود . یکم دیگه نگاهم

و گردوندم یکم دورتر چوبی که عمورحیم برای دفاع بهم داده بود و دیدم . دستم و کشیدم . ولی فایده نداشت بهش نمیرسید . نفسم و محکم دادم بیرون . وحشت کرده بودم . یعنی واقعا آخر و عاقبت من همین بود ؟ خدا فقط واسه همین من و آوردی تو این دنیات ؟ دیگه از اون دختری که دقایق اول از خودش دفاع میکرد خبری نبود . ترسیده بودم . دوباره لرز بدی به تنم افتاد . قطره اشکی از گوشه ی چشمم افتاد پایین . همه ی دکمه های مانتوم کنده شده بود . حالا بایه تاپ قرمز رنگ جلوش دراز کشیده بودم .

چشماش خمار شده بود . دستش و از بالا تا پایین رو بدنم میکشید . میخواستم ازش خواهش کنم که بس کنه ولی صدام در نیومد . فقط اشکام رو صورتم جاری شده بود . سرش و به صورتم نزدیک کرد و لباس و روی گردنم گذاشت . کاش یکی میرسید . کاش هیراد اینجا بود . قرار بود بیاد پس کجاست ؟

نباید اینجوری میشد . نباید میذاشتم که اینجوری بشه . نگاهم دوباره روی چوب کنار اتاق ثابت موند . نباید خودم و میباختم . دستاش هنوزم دستام و محکم گرفته بود . سعی کردم دستم و بیشتر بکشم سمت چوب . یالا تو میتونی .

لرزش دست و پام نمیداشت کارم و درست انجام بدم . لبای پار سا و روی تنم حس کردم . لبام و از هم باز کردم ولی صدایی ازم در نیومد . انگار داشت با خودش چیزی رو زمزمه میکرد . ولی نمیفهمیدم چی میگه . همه ی حواسم به اون چوب بود . حس میکردم پاهام بی حس شده . تنش

انقدر سنگین بود که پاهام درد گرفته بود. دیگه طاقت ندا شتم ورزش و تحمل کنم.

دوباره دستم و کشیدم. نوک انگشتام به چوب خورد. همین لمس کوچیک بهم امید داد دوباره تلاش کردم. تونستم یکم نزدیک خودم بکشمش. نگاهم و به پایین دوختم. سرش پایین بود. حس میکردم دستش به سمت دکمه ی شلوارم رفت. یالا یالا یه ذره دیگه مونده تو میتونی. زود باش.

با آخرین توانم یکم تنم و کشیدم بالا تر. حس میکردم از شکم دارم نصف میشم ولی اهمیتی ندادم. دستم به چوب رسید. یکم سنگین بود ولی با توانی که تو اون لحظه ازم بعید بود برداشتمش. هنوزم دستام و محکم روزمین نگه داشته بود. انتهای چوب و گرفتم و دستم و شل کردم. چوب با سرعت پایین اومد و توسرش خورد. حس کردم یکم گیج شد. انقدر ضربهش کاری نبود که چیزیش بشه. دستاش از دور دستام شل شد و سرش و تودستش گرفت و بلند گفت آخ. حالا دستام آزاد بود. با تمام توانی که داشتم بدنش و از روی خودم کنار زدم. سنگین بود ولی من فقط میخواستم آزاد شم از دستش. خودم و از زیرش بیرون کشیدم. تنم درد میکرد ولی اهمیتی نمیدادم. کاملاً بدنم آزاد شده بود.

پارسا یه گوشه روی زمین افتاده بود و از درد ناله میکرد. از جام به سختی بلند شدم و با قدمای لرزون به سمت در رفتم. به یه قدمی در رسیده بودم که پام و از عقب کشید. افتادم روزمین. چند باری با پام محکم کوبیدم رو دستاش. دوباره دستاش از درو پام شل شد. به شدت نفس نفس میزد.

حال خودم و نمیفهمیدم فقط میخواستم از اونجا فرار کنم . دوباره از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم از در انباری رفتم بیرون . حتی ندیدم که چه لباسی تنم . سرم و برگردوندم عقب تا بینم دنبالم میاد یا نه . سرعتم هر لحظه بیشتر میشد . انگار با دور شدن از انباری جون تازه ای گرفته بودم .

سرم و برگردوندم قبل از اینکه چیزی بینم محکم خوردم به یه جسم سفت و افتادم روزمین .

سرم و برگردوندم قبل از اینکه چیزی بینم محکم خوردم به یه جسم سفت و افتادم روزمین .

تازه وقتی روی زمین افتادم متوجه لرزش بدنم شدم . باید بلند می شدم . انگار توی خلا گیر افتاده بودم هیچ صدایی رو نمیشنیدم . بلند شو سرمه تو میتونی . با بدنی لرزون از جا بلند شدم و بدون اینکه به جسمی که بهش برخورد کرده بودم توجه کنم خواستم از کنارش رد شم که دستی من و محکم گرفت . سرم و بالا گرفتم . با چشمای ترسون نگاهش کردم . اینکه هیراد بود . اون اینجا چیکار میکرد ؟ قرار بود بیاد . آره او مد ولی چرا انقدر دیر ؟ تا الان کجا بود ؟ اگه میدونست این ذکاوت عوضی میخواست باهام چیکار کنه .

لباس تکون میخورد ولی من مات مونده بودم . از چشمش نگرانی میبارید . ولی من عین مجسمه و ایساده بودم . دلم به حضورش گرم شده بود . کاش به جای اینکه من و تکون بده توی ب*غ*لش میگرفت .
چقدر به آغوشش احتیاج داشتم .

لرزش بدنم کمتر شد . چشمام و رو هم گذاشتم . انگار یکم از نگرانیم کم شده بود . دیگه هیراد کنارم بود . حالا صداشم میشنیدم .

- تورو خدا حرف بزن . چي شده ؟ سرمه صدام و میشنوي ؟ من و نگاه کن .

بعد انگار با خودش حرف بزنه گفت :

- خدا این چش شده ؟

توي همین گیر و دار ذکاوت با صورت خوني از انباري اومد بیرون . چشماش هنوزم از خشم قرمز بود . دستش و روي سرش گرفته بود . وقتی دیدمش نا خود آگاه جیغی کشیدم و خودم و توي ب*غ*ل هیراد فرو کردم . دستام و دور کمرش انداختم و تقریبا خزیدم تو ب*غ*لش . چشمام و رو هم فشار میدادم که نبینمش .

زیر لب مدام به هیراد التماس میکردم :

- هیراد تورو خدا نذار باهام کاری کنه . هیراد خواهش میکنم .

دستای گرم هیراد و دور کمرم حس کردم . صداش اومد که رو به ذکاوت میگفت :

- تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

- به تو چه .

هیراد خواست قدمی به سمتش برداره که محکم تر بهش چسبیدم و گفتم :

- بذار بره . هیراد بذار بره من میترسم .

به دستش دور کمرم بود و دست دیگش و روي موهام میکشید . صدای

آرومش و کنار گوشم شنیدم :

- چیزی نیست عزیزم . آروم باش . نمیدارم دستش بهت بخوره .

صدای پر تمسخر ذکاوت و شنیدم :

- هه ! جفتتون کثافتین .

هیراد با صدای بلند گفت :

- گمشو تا یه کاری دستت ندادم .

مطمئن بودم که یه بلایی سرش میاره . ولی من محکم بهش چسبیده بودم و

نمیداشتم که حرکت کنه . حتی شنیدن صدای ذکاوتم حالم و بد میکرد . ولی

ذکاوت سمج تر از این حرفا بود . گفت :

- میخوام ببینم چیکار میکنی .

هیراد من و از خودش جدا کرد و پشتش قرار داد و تقریبا به سمت ذکاوت

حمله کرد . دستم و روی گوشام گذاشته بودم و چشمام و بسته بودم . روی

رانو هام نشستم . دلم میخواست گریه نکنم . ولی حال اون لحظم جور نبود

که بتونم جلوی خودم و بگیرم .

هیچ صدایی رو نمیشنیدم . حتی نگاهشونم نمیکردم . زیر لب فقط دعا

میکردم هیراد طوریش نشه . اگر میخواستتم نمیتونستم برم جلو و از هیراد

دفاع کنم .

چند دقیقه بعد دست گرمی آروم روی دستام که گوشام و گرفته بود گذاشته شد

. با وحشت چشمام و باز کردم صورت مهربون هیراد جلوم بود . چشمام و دور

پارکینگ گردوندم . خبری از ذکاوت نبود .

با ترس دستام و پایین آوردم و گفتم :

- کوش ؟ کجا رفت ؟

به آرومي بلندم كرد و گفت :

- نگران هيچي نباش . رفت .

انگار هيراد برام شده بود فرشته ي نجات . هنوزم بدنم لرزش خفيفي داشت .

اشكام روي گونه هام ميریخت .

دست هيراد دوباره دور كمرم حلقه شد . واقعا بهش احتياج داشتم . عطر تش

آروم ترم كرد . نفسم منظم تر شده بود . ديگه گريه ام تبديل به هق هقاي كم

جون شده بود .

هيراد پشت كمرم و نوازش كرد و آروم گفت :

- آروم باش سرمه . من كنارتم . گريه نكن عزيزم . از هيچي نترس .

صداي مردونه و جذابش آروم ترم ميكرد . دوست داشتم تا ابد توي آغوشش

بمونم و اون من و عزيزم خطاب كنه . واقعا عزيزش بودم ؟ من كه ميخواستم

ازش فرار كنم . حالا تو ب*غ*لش چيكار ميكردم ؟

نميخواستم الان به اين چيزا فكر كنم . دوست داشتم لحظه لحظه ي آغوشش

و به خاطرم بسپرم .

بعد از چند دقيقه تازه به خودم اومدم . خجالت زده سعي كردم از تو ب*غ*لش

بيام بيرون . اونم مخالفت نكرد . ازش يكمي فاصله گرفتم و سرم و انداختم

پاين . دستام بي هدف كنارم افتادن . نميتونستم بهش نگاه كنم .

وقتي گرماي كت هيراد و روي شونه هاي ل*خ*تم حس كردم تازه فهميدم كه

با يه تاپ جلوش وايسادم . بيشتر از قبل خجالت كشيدم . هيراد گفت :

- دكمه ي شلوارت و ببند .

نگاهم سریع به شلوآرم افتاد . عجب سر و وضع تاریخی پیدا کرده بودم .
سریع بستمش و سعی کردم کت و بیشتر دور خودم بیچم . سرم و بالا گرفتم .
هیراد به نظر کلافه میومد . دستم ناخود آگاه به سمت موهام رفت . از توی
کش سرم در اومده بود و با یه حالت بدی دور و ورم ریخته بود .

هیراد بهم نگاه نمیکرد . دستش و جلوی دهنش گرفته بود و به یه نقطه ی
نامعلوم نگاه میکرد . انگار یه چیزی داشت از تو میخوردش .

دلم میخواست یه چیزی بگه . سکوتش بدجوری معذبم میکرد . یه وقت فکر
نکنه که همه ی این جریانا تقصیر من بوده !؟

دوباره نگاه نگرانم و بهش دوختم . نه بهش نمی اومد که بی منطق باشه .
بالاخره چرخي زد و به طرفم برگشت . بالحنی که سعی میکرد آروم باشه گفت

:

- حالت بهتره ؟

چند بار سرم و به معنی تایید تکون دادم . گفت :

- خوبه .

سرم و انداختم پایین . دوباره گفت :

- میخوای بری لباسات و جمع کنی ؟

دوباره نگاهم و بهش دوختم . لبخند مهربونی بهم زد و گفت :

- خودت که دیدی . درست نیست اینجا بمونی . هنوزم میخوای اینجا باشی ؟

سرم و به علامت نه تکون دادم . نمیدونم چرا نمیتونستم حرفي بهش بزنم .
ازش خجالت میکشیدم . توي وضع خوبی من و ندیده بود . دوباره همون
لیخند نشست رو لبش و گفت :

- کمکت میکنم . باشه ؟

دوباره سرم و تکون دادم . خندید و گفت :

- چرا پس باهام حرف نمیزنی ؟

هیچی نگفتم . دوباره گفت :

- اشکال نداره . بیا بریم وسایلت و جمع کنیم .

هیراد جلوتر رفت . یه جورایی از اون انباري وحشت داشتم . هیراد که دید
پشت سرش پیام گفت :

- بیا سرمه دیر میشه ها . شب شد .

آب دهنم و قورت دادم . گفتم :

- میترسم .

به سمت برگشت و گفت :

- من اینجام از چی میترسی ؟ با من بیا ترس نداره .

با قدمای لرزون پشت هیراد به سمت انباري رفتم . بیشتر شبیه این بود که
پشتش پناه گرفته باشم . فکر میکردم هنوزم ذکاوت اونجاست . هیراد وارد
انباري شد . ولی من پشت در وایساده بودم و با ترس به جایی که لحظه ای
پیش ذکاوت من و گیر انداخته بود نگاه میکردم .

هیراد رد نگاهم و گرفت وقتی دید به زمین خیره شدم به سمتم اومد . دستم و
گرفت و گفت :

- بيا تو . ترس نداره كه .

يكدم دلم آروم شد . وارد انباري شدم . جايي كه برام مثل بهشت ميموند حالا
تبديل شده بود به جهنم !

هيراد گفت :

- خوب لباسات و كجا ميريزي ؟

رفتم جلو و از يه گوشه ساك بزرگي رو در آوردم و به سمت لباسام رفتم .

هيرادم گفت :

- خوب منم موقتا وسايلت و ميذارم تو انباري خودمون . يه سري خرت و پرت
اونجا هست ولي فكر كنم وسايل توام جا بشه اونجا .

همه ي لباسام و تند تند مينداختم توي ساك . سعي ميكردم نگاهم و به اطراف
ندازم . هيرادم مدام توي رفت و آمد بود و وسايلم و جمع ميكرد .

واقعا ميخواستم برم خونشون ؟ نه . من كه اين و نميخواستم . من كه ميخواستم
بهش جواب رد بدم . ولي الان دلم ميخواست از اون انباري دور بشم . دوست
نداختم حتي واسه ي يه لحظه هم اونجا بمونم .

همه ي لباسام و جمع كردم . نگاهي به انباري نيمه خالي انداختم . هيراد
دوباره اومد تو اتاق و گفت :

- لباسات و بپوش . اين چند تا وسيله رو هم ببرم تمومه . ميريم .

سر تكون دادم و يه مانتو از بين لباسام كشيدم بيرون و روي همون شلوار
مشكي تو خونه ايم پوشيدمش . شال مشكي كه روي زمين افتاده بود رو هم
برداشتم و سرم كردم . كت هيراد و روي دستم انداختم و منتظر شدم كارش

تموم شه . هنوزم یکم دست و پاهام میلرزید . دیگه به کی میتونستم توي این دنیا اعتماد کنم ؟

هیراد برگشت و گفت :

- بریم ؟

کتش و به طرفش گرفتم . ازم گرفت و باد دست اشاره کرد که جلوتر برم . حتی نیم نگاهی به عقب نداختم که دوباره اون انباري نحس و بینم .

هیراد به سمت در رفت منم پیشش حرکت کردم . واقعا از ته دل خدارو شکر میکردم که هیراد اومده بود . چه به موقع بود .

سوار ماشینش شدم . انگار تا اون لحظه نمیتونستم درست نفس بکشم . حس میکردم الان جام امنه !

هیراد ماشین و راه انداخت و گفت :

- حالت خوبه ؟

صدام و صاف کردم و گفتم :

- خوبم .

انگار خیالش راحت شد که لال نشدم هنوز . گفت :

- همه چی درست میشه نگران نباش .

نگاهم و به صورت مهربونش دوختم . چند لحظه قبل من توي ب*غ*لش بودم . از فکرشم حس خوبی بهم دست داد .

گفتم :

- الان کجا میریم ؟

- خونه ي ما .

من مني کردم و گفتم :

- ولي من نميخوام اونجا بيام .

اخماش و توهم کشيد و گفت :

- يعني چي ؟ پس کجا ميخواي بري ؟ نديدي الان چه اتفاقي افتاد ؟

- چرا ولي صلاح نيست بيام خونه ي شما . يعني چجوري بگم ...

ميون حرفم پريد و گفت :

- سرمه مخالفت نکن .

نگاهش کردم . خودمم از خدام بود که صبح تا شب بينمش ولي آخه بعدش

چي ؟ ميتونستم راحت ازش دل بکنم ؟ از اين نگاه عسليش ؟ از اين حس

حمایتگرش ؟ چرا باهام اين کار و ميکرد ؟

گفتم :

- آقاي کياني برام ساخته بيام جايي که غريم . من هيچ نسبتي با شما و مريم

جون ندارم . خواهش ميکنم ازم نخواين .

هيراد کلافه گفت :

- پس ميخواي کجا بري ؟

اين سوالی بود که بارها و بارها از خودم پرسیده بودم . يکي ديگه به جام گفت

:

- آگه ميشه من و برسونين خونه ي سها اينا . بعدش يه فکري ميکنم .

چرا اين حرف و زده بودم ؟ اصلا روم ميشد برم خونه ي سها ؟

هيراد نگاه اخم آلودش و بهم دوخت و گفت :

- سها و شوهرش غریبه نیستن؟

حرفی نداشتم بزخم . اونم دیگه اصراری نکرد که حرف بزیم . تمام حرصش و سر پدال گاز بنده خدا خالی میکرد .

نگاهم و به بیرون دوختم . حس میکردم جای لبای ذکاوت روی بدنم مونده و کثیفم کرده . دلم میخواست برم حموم و انقدر خودم و بشورم تا هیچ اثری ازش باقی نمونه . حس خوبی نداشتم . حالم داشت از خودم به هم میخورد . چند دقیقه بعد هیراد رو به روی آپارتمانی با نمایی مشکئی ترمز کرد و گفت :

- پیاده شو .

نگاهم روی ساختمون موند . اصلاً آشنا نبود . نمیدونستم اونجا کجاست . خونه ی سها که نبود . خونه ی هیراد اینا هم که نبود اونجارو قبلاً وقتی مریم جون و میخواستیم برسونیم دیده بودم . خواستم از هیراد بپرسم اونجا کجاست که دیدم سریع پیاده شد . ساکم و از روی صندلی عقب برداشت . منم ناچاراً پیاده شدم . گفتم : - اینجا کجاست؟

- بیا بالا بهت میگم .

خودش به سمت در ساختمون رفت . در ما شین و بستم و به سمتش رفتم . نگهبانی که دم در بود در و برای هیراد باز کرد و باهاش سلام و احوال پرسید . من مات و مبهوت به ساختمون مجللی که جلوم بود خیره شده بودم . هیراد از کنار در گذشت و به سمت آسانسوری رفت و به من اشاره کرد که برم کنارش . قدمام و تند تر کردم . از کنار نگهبان جوانی که گوشه ای وایساده بود رد شدم و به سمت هیراد رفتم . باید به هیراد اعتماد میکردم . حداقل تا اینجا که قابل اعتماد بود .

استرس بدی داشتم . میترسیدم جای درستی نیومده باشم . ولی وقتی چهره ی جدی هیراد و میدیدم با خودم میگفتم ” به هیراد شك داری ؟ کسی که نجاتت داده ؟ ” افکارم و پس زدم . انقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم کی سوار آسانسور شدم و کی پیاده شدم . انگار دیگه ترسمم از این اتاقل آهني داشت میریخت .

مقابلم دو تا در چوبی قهوه ای سوخته بود هیراد به طرف در سمت راست رفت و با کلید بازش کرد . خودش رفت تو و چراغارو روشن کرد . ولی من هنوزم بیرون وایساده بودم .

هیراد دوباره سرکی عقب کشید و به من گفت :

- بیا دیگه .

کفشام و به تقلید از هیراد داخل در آوردم و در و بستم . با قدمای آروم جلو رفتم و نگاهی به خونه ی شیکي که روبه روم قرار داشت انداختم . خونه با وسایل خیلی قشنگي مبله شده بود . انگار این خونه از توي آرزوهای من پریده بود بیرون . چقدر از دور به اینجور خونه ها نگاه کرده بودم . کاش واقعا اینجا مال من بود . کاش میتونستم تا ابد اینجا بمونم .

هیراد خودش و روی مبلي انداخت و گفت :

- بشین .

به حرفش گوش دادم و روی اولین مبلي که دیدم نشستم . هنوزم نگاهم دور تا دور خونه رو میپایید .

انقدر محو تجملات خونه شده بودم که اصلا توجهي به هيراد که مقابلم نشسته بود نداشتم .

هيراد صداش و صاف کرد که باعث شد به سمتش برگردم و نگاهش کنم گفتم :

- خوب نظرت چيه اينجا بموني ؟

با تعجب گفتم :

- اينجا !؟

- آره مگه چه عيبي داره ؟ اينجا هيچ غريبه اي هم نيست . ميتوني زندگي خودت و داشته باشي . جاشم امنه . نگاهبان قابل اعتمادي هم داره . منم خيالم اينجا راحتته . البته اگه ميومدي پيش خودم راحت تر بودم ولي خوب اينجا هم بد نيست . خوبه ؟

- آخه ... آخه ...

- آخه و اما و اگر نداره . نميتونم اجازه بدم امثال ذکاوت هر غلطي که دلشون ميخواه بکنن .

سرش و توي دستش گرفت . کلافه بود . درست مثل وقتي که توي پارکينگ بوديم . سکوت کردم . دوباره ياد اون اتفاق افتادم . سرش و گرفت بالا و گفتم :

- تو اينجا ميموني مخالفتم نميکني . فهميدي ؟

توي چشماش نگاه کردم . اصلا نميدونستم اينجا کجا هست ؟ مال کي بود ؟ دوباره به حرف او مدم :

- اینجا خونه ي مننه . خيلي وقت پيش خريدمش ولي تا حالا پام و توش نداشتم . الان اين خونه به درد ميخوره . ميتوني اينجا بموني . نه كسي مزاحمت ميشه نه اينكه مجبور ميشي دوباره برگردي توي اون انباري .

يعني واقعا ميخواست اين خونه ي عروسك و بده دست من ؟ توي سرش چيزي خورده بود ؟ چرا من ؟ گفتم :

- چچوري ميتونين اين خونه رو بدين دست من ؟

- الان برام تنها چيزي كه مهمه تويي . به هيچ چيز ديگه اي فكر نميكنم .

سرم و انداختم پايين همينجوري كه با انگشتم بازي ميكردم گفتم :

- تا كي ميتونم اينجا بمونم ؟ ۱ هفته ؟ ۱ ماه ؟

- تا هر وقت كه دلت بخواد .

- ولي من نميتونم قبول كنم .

- گفتم رو حرفم نه نيار . نگفتم ؟

يه قطره اشك از گوشه ي چشمم افتاد پايين . به جايي رسيده بودم كه يكي بايد برام دل ميسوزوند ؟ دوباره گفت :

- سرمه من و نگاه كن .

سرم و گرفتم بالا . حلقه ي اشك و توي چشممديد . از جاش پا شد و اومد کنارم گفت :

- فكر هيچي و نكن . اينجا مال مننه و ميتونم به تصميم درست در موردش بگيرم .

دوباره سرم و انداختم پایین . حرفي نداشتم كه بزنم . اين كارش برام خيلي ارزش داشت . گفت :

- نميخواي خونه رو ببيني ؟

بدون اينكه جواب اين سوالش و بدم گفتم :

- پس حداقل يه پولتي رو به عنوان اجاره ازم بگيرين .

عصباني با اخمائي تو هم رفته گفت :

- مگه تو به ذكاوت پول ميدادي ؟

از جام بلند شدم و گفتم :

- نه ولي اينجا خونست . اون يه انباري بود .

- سرمه الان به اندازه ي كافي داغونم تو بدترش نكن .

حرفي كه تو دلم بود به زبون آوردم :

- چرا داغونين ؟

عصباني تر گفتم :

- چند ساعت پيش اون آشغال كم مونده بود يه بلايي سرت بياره اونوقت من

آروم باشم ؟

- براي شما چه فرقي ميكنه ؟ مگه من براي شما كي هستم ؟

- انقدر شما شما نكن .

سرم و پايين انداختم دوباره گفت :

- گفتم برام مهمي . چرا نميخواه باورت بشه ؟

فقط همين ؟ مهمم ؟ چرا نميگفت ازم خوشش مياد ؟ مگه بهم نگفته بود

عزيزم ؟ براي دل خوشيم بود ؟ گفتم :

- چرا باید براتون مهم باشم ؟
- دهنش باز و بسته میشد ولي هيچ حرفي ازش بيرون نميومد . انگار نميدونست چي بگه . يا ميدونست ولي براش سخت بود . بالاخره گفت :
- چون تو سر مه اي .
- پوزخندي زدم و گفتم :
- آره يه دختر آسمون جُل .
- اينجوري حرف نزن .
- وقتي مريم جون بفهمه به يه دختري مثل من داري كمك ميكني چيكار ميكنه ؟ ناراحت نميشه ؟
- مريم جون اونجوري كه تو فكر ميكني نيست .
- هيچي نگفتم . چرا حرف نميزد . چرا از احساسش بهم هيچي نميگفت . چرا من و توي اين دوراهي مسخره ميذاشت ؟
- اومد نزديك تر . دستم و گرفت و گفت :
- نميدوني وقتي كه با اون وضع ديدمت چه حسي داشتم . كم مونده بود ديوونه بشم . اگه يكم دير تر ميرسيدم معلوم نبود چي ميشد . اونوقت خودم و تا آخر عمرم نميخشيدم . من بايد خيلي وقت پيش از اونجا مي آوردمت بيرون ولي همش دست دست كردم . همش پشت گوش انداختمش .
- دستم و از توي دستش در آوردم و گفتم :
- ميخواي با اين حرفات چي و ثابت كني ؟ اصلا مگه وظيفه ي تو بود ؟
- هيراند كلافه چرخي دور خودش زد و دوباره روبه روي من قرار گرفت گفت :

- چجوري بايد حالت كنم كه ... كه ...

حرفش و خورد . سكوت كردم . منتظر بودم جملش و كامل كنه . قلبم ضربانش دوباره تند شد . انگار اون فهميده بود معني حرفاي هيراد چيه . پس

چرا خودش هيچي نميگفت ؟

نگاهش و تو چشمام دوخت . گفت :

- نميدونم چرا اين زبون لعنتي نميچرخه كه حرفم و بهت بزnm . خسته شدم از اين همه تو داري . از اين همه حرفاي نگفته اي كه شبا قبل از خواب بارها و بارها تو خيالم بهت ميزnm .

با چشماي گرد شده داشتم نگاهش ميكردم چي و ميخواست بگه ؟ دوباره يكم با خودش كلنجار رفت . با زبونش لبش و خيس كرد و گفت :

- من دوستت دارم .

چند لحظه انگار همه چي متوقف شد هيچ صدائي نه از من در ميومد نه از هيراد . جفتمون به هم خيره شده بوديم . داشتم حرفش و تو سرم سبك سنگين ميكردم . اون چي گفت ؟ واقعا با من بود ؟ قلبم انگار ديونه شده بود . بدجور تپشاي قلبم نامنظم شده بود . مطمئن بودم صداي قلبم و ميشنوه . بايد خوشحال باشم ؟ سرمه تو بايد خوشحال باشي . ديدي گفت دو ست داره . زود باش توام يه چيزي بگو . چرا ساكتي ؟

انگار دوباره زمان به حركت در اومد . نفسش و محكم بيرون داد و مثل آدمايي كه يه بار سنگيني از روي دوششون برداشته شده گفت :

- گفتم . واقعا گفتم .

دوباره نفس عميقي كشيد و لبخندي روي لبش نشست . خوشحال گفت :

- باورم همیشه بالاخره گفتمش .

ولي من هنوزم عين مجسمه داشتم رفتاراش و نگاه ميکردم . از چي تو خوشش اومده آخه ؟ يعني انقدر ديوونست ؟ که بين اين همه دختر بياد سراغ تو ؟
گفت :

- چيزي نميخواي بهم بگي ؟

هنوزم لبخند ميزد . واي اون چال کذايش دوباره خود نمايي کرد . الان وقتش نبود . الان که داشتم تصميم ميگرفتم نبايد چال روي گونت و نشونم ميدادي . اين انصاف نيست . فکر کن سرمه فکر کن . بايد يه جواب منطقي بهش بدي .

ولي آخه مگه چند بار بهم گفتن دوستت دارم ؟ اصلا مگه چند بار هيراد اين حرف و بهم زده ؟ اون هيراده . رييسم . کسي که بهم جا داد . کسي که بهم کار داد . کسي که دوستش دارم . اخم و تخماش و چشماش و اون چال روي گونش و . احساس ميکردم مغزم از هيجان داره منفجر ميشه .

هنوزم منتظر بود حرفي بزnm ولي من بدون حرکت و ايساده بودم . يکمي توي صورتش نگراني رو ديدم . گفت :

- سرمه يه چيزي بگو . قلبم و ايساد .

لعنتي قلب منم با اين حرف تو و ايساد !

بايد همه چي رو بهش بگم ؟ همين امروز صبح به خودم اعتراف کرده بودم که دو ستش دارم . چرا انقدر زود همه ي افکارم و به هم ريخت ؟ من ميدونم اين

یه بازي مسخرست . الان میخنده و میگه سرکارت گذاشتم . آره همینه از هیراد بعید نیست .

پس نباید خودم و لو بدم . به خنده افتادم . بیشتر خندم عصبي بود . از ته دل میخندیدم . هیراد با دیدن خنده ی من لبخند از روی لبش محو شد . گفتم :

- شوخي قشنگي بود .

هیراد دوباره جدی شد و گفت :

- شوخي ؟ ولي من جدي گفتم .

یهو با این حرفش خندم جمع شد . نمیتونستم بهش از احساسا سم بگم . آخه

بهش چي میگفتم ؟ بعدش چي میشد ؟ اصلا من به اون نمیخوردم . گفتم :

- ممنون .

یه لنگه ابروش و با تعجب انداخت بالا و گفت :

- فقط همین ؟

شونه هام و عصبي بالا انداختم و گفتم :

- باید چي بگم ؟

- یعنی تو هیچ احساسی نداری ؟

پشتم و بهش کردم و گفتم :

- نه ندارم .

به سمتم اومد . من و برگردوند و گفت :

- تو چشمام نگاه کن و بگو هیچ حسی نداری .

تو چشمام نگاه کردم . ولی نتونستم چیزی بگم . نگاهم و ازش دزدیدم .

فشار خفیفی به دستم آورد و گفت :

- من و بين . سر مه نگاهم كن . بهت گفتم دوستت دارم .
نگاهم و سريع آوردم بالا و گفتم :
- انقدر اين و نگو .
- چرا نبايد بگم ؟ ميدوني چقدر واسش با خودم كلنجار رفتم ؟
چرا من ؟
- لبخندي زد و گفت :
- چرا تونه ؟
- آخه من كيم ؟
- چرا انقدر خودت و دست كم ميگيري ؟ من كيم ؟
از بين دندوناي كلید شدم گفتم :
- تو هيرادي .
- لبخندش عميق تر شد گفت :
- آره توام سر مه اي .
- بعد شمرده شمره همينجوري كه توي چشمام زل زد و گفت :
- كسي كه من دوستش دارم .
- براي بار سوم گفت . يعني اگه همون جا سخته ميكردم زيادم بي علت نبود .
سرم و انداختم پايين گفتم :
- ولي من دوستت ندارم .
- مطمئني ؟

فقط سرم و تگون دادم . هنوزم جرات نداشتم بهش نگاه کنم . نفسش و داد بیرون و آروم گفت :

- پس حداقل جلوي چشمات و بگیر که باهام حرف نزن .

چشمام و بستم . دوباره گفت :

- من بهت زمان میدم . میتونی باهاش کنار بیای . هر وقت تونستی قبول کنی احساسمو بهم بگو .

هیچی نگفتم . هنوزم دستام و گرفته بود . با انگشتاش آروم روی دستم و نوازش کرد و گفت :

- باشه ؟ قول میدی که بهم بگی ؟ آره سرمه ؟

- ولی من ...

- هیچی نگو سرمه . آگه راستش و بهم نمیگی حداقل دروغ نگو . من منتظرت میمونم .

هیچی نگفتم . چقدر مهربون شده بود . کاش قدرت این و داشتم که دستام و از توی دستاش در بیارم . داشت وسوسه میکرد که همه چی رو بگم . ولی لبام و رو هم فشار دادم . باید مقاومت میکردم .

دستم و ول کرد و گفت :

- من میرم . اینجا از این به بعد خونه ی تونه . آگه چیزی لازم داشتی دوست دارم بهم بگی .

نفسم و محکم دادم بیرون . نگاهش کردم . خدارو شکر که داشت میرفت . دیگه بیشتر از این نمیتونستم مقاومت کنم . گفتم :

- واقعا ممنون .

مظلومانه با لبخندي که رو لبش بود گفت :

- من که کاري نکردم . يعني کمترین کاريه که ميتونستم برات انجام بدم .
چند لحظه ي ديگه هم وايساد . بهم نگاه ميکرد . سرم و با خجالت انداختم
پايين . چند تا نفس عميق کشيد و گفت :

- خوب خداحافظ . يادت نره حرفام .

به سمت در رفت . زير لب خداحافظي گفتم و بعد صدای بسته شدن در اومد .
خودم و روي مبل انداختم . انگار همه ي اين اتفاقا برام تو خواب افتاده بود .

کاش هيچ کس من و از اين خواب شيرين بيدار نکنه ...

نميدونم چقدر روي اون مبل نشسته بودم و به هيراد فکر ميکردم . كاملا زمان
از دستم در رفته بود . با صدای گوشيم به خودم اومدم سريع از توي كيفم
درش آوردم . شماره ي هيراد بود . يکم مکث کردم ولي بعد تماس و برقرار
کردم :

- بله ؟

- يادم رفت يه چيزي رو بهت بگم . فردا نميخواه بياي شرکت .

با تعجب گفتم :

- براي چي ؟

- بهت مرخصي ميدم . يکم استراحت کن .

جفتمون سکوت کرديم دوباره گفت :

- نميخواه فردا ذکاوت و بيني .

فکر همه جا رو کرده بود . خودمم میترسیدم که فردا برم شرکت . زیر لب گفتم

:

- ممنون .

چند لحظه ای مکث کرد و بعد خیلی آرام گفت :

- کلید خونه رو گذاشتم روی میز . در و قفل کن و با خیال راحت بخواب .

شب بخیر .

- شب بخیر .

تماس قطع شد . نفسم و محکم دادم بیرون . دوباره نگاهم به دور تا دور خونه افتاد . میشد گفت که خونه ی بزرگیه . به سمت راست رفتم . یه راهروی کوچیک داشت و توش یه در بود . بازش کردم یه تخت خواب دو نفره قهوه ای سوخته اونجا بود که عسلی هایی به همون رنگ کنارش داشت . روی عسلی ها آباژورهایی به رنگ صورتی خیلی کم رنگ بود که با رنگ رو تختی ست شده بود . یه گوشه میز آرایشی دقیقاً هم رنگ تخت خواب قرار داشت . طرف دیگه هم مبل راحتی به رنگ صورتی بود . یه گوشه ی دیگه کمد بود درش و باز کردم خالی بود . تصمیم داشتم همون اتاق و برای خودم بردارم . البته اتاقی دیگه رو هنوز ندیده بودم . به نظر میومد سه خوابه باشه . هنوز وقت نکرده بودم کامل به همه جا سرک بکشم . یه در دیگه هم تو اتاق خواب بود . بازش کردم . دهنم از تعجب باز مونده بود . تا حالا حموم به این مجللی ندیده بودم . با دیدن وان چشمام برق زد . چقدر دلم میخواست دوش بگیرم . سریع ساک لبا سام و آوردم توی اتاق . دونه دونه لبا سام و تو کمد آویزون کردم و در کمد و بستم . حولم و برداشتم و به سمت حموم رفتم . وان و پر کردم و توش

خزیدم . احساس کردم جون تازه اي گرفتم . همه ي اتفاقا يادم رفت . به ديواره ي وان تکیه زدم و چشمام و بستم . همه ي خستگی از تنم بیرون رفت . انگار با بسته شدن چشمام اتفاقا فرصت مانور پیدا کردن . دوباره یاد ذکاوت افتادم . دستي به گردنم کشیدم . به حالت وسواس گونه چند بار دستام و از آب پر کردم و روي گردنم ریختم . دستم و محکم روي محل ب*و*سه اش میکشیدم . داشت حالم به هم میخورد . یهو خودم و شل کردم و تمام سرم و زیر آب فرو کردم . نفسم و حبس کرده بودم . دلم میخواست همه ي افکارم و زیر آب بشورم .

بعد از چند ثانیه احساس کردم دارم خفه میشم سریع سرم و آوردم بالا و چند تا نفس عمیق کشیدم . موهام و که خیس شده بود و روي صورتم ریخته بود و کنار زدم .

این بار یاد هیراد افتادم . توي وان زانو هام و تو ب*غ*لم گرفتم و بهش فکر کردم . انگار با اعتراف هیراد قلب منم جرات ابراز وجود پیدا کرده بود . دلم میخواست بهش بگم که منم دوستش دارم . ولي همش از آینده اي که جلوم بود میترسیدم .

دستي به صورتم کشیدم . دلم نمیخواست الان با فکر و خیال خودم و ناراحت کنم . دوست داشتم از این اعتراف لذت ببرم . چقدر لحن صدایش و دوست داشتم وقتي بهم گفت دو ستم داره . دستم و بالا آوردم و به جاي دستاش که پوستم و نوازش کرده بود ب*و*سه زدم .

به خودم اعتراف کردم که دوست داشتم الان کنارم بود .

فکر کنم نیم ساعتی توی وان دراز کشیده بودم . سریع خودم و شستم و از حمام اومدم بیرون . گرسنم بود . به سمت آشپزخونه ی اُپنی که درست مقابل در ورودی بود رفتم . همه چی قرمز و مشکی بود . به سمت یخچال رفتم . خالی بود . آه از نهادم بلند شد . فکر نکرده بود که گشنم میشه ؟ به لحظه از این حرفم خجالت کشیدم . چقدر پررو بودم . خونه به این خوشگلی بهم داده بود اونوقت باید فکر شکم گرسنم میکرد ؟!

بیخیال غذا خوردن شدم . فردا میتونستم به چیزایی بخرم . با همون حوله ی حمام توی خونه راه افتاده بودم و به همه جا سرک میکشیدم . حد سم درست بود به جز اتاق خوابی که برای خودم انتخاب کرده بودم دو تا اتاق دیگه هم بود . سمت چپ خونه دوباره به راهروی کوچیک قرار داشت که وقتی واردش میشدی سه تا در رو به روت قرار میگرفت . در اول و باز کردم سرویس بهداشتی بود . در دوم توش یه تخت خواب یه نفره و کمده و یه سری لوازم دیگه قرار داشت که نظرم زیاد جلب نکرد . در اتاق سوم و باز کردم . اونم باز مثل اتاق خواب قبلی بود . با این تفاوت که اتاق قبلی آبی رنگ بود و این اتاق سبز بود . همون بهتر که اون اتاق و انتخاب کرده بودم . این دو تا چیز جالبی نداشت !

به سمت هال و پذیرایی رفتم . از دیدن تلویزیون به وجد اومدم . انگار من و انداخته بودن وسط بهشت . ذوق کرده بودم . هیچ وقت تلویزیون نداشتم . حالا انگار خدا داشت به منم نگاه میکرد . بعد از اون همه بدبختی بالاخره طعم روزای خوب و داشتم میچشیدم . از یه طرف اعتراف هیراد و از طرف دیگه یه خونه ی واقعی حسابی حالم و جا آورده بود . تا جایی که دیگه به کار

ذکاوتم فکر نمی‌کردم. خواستم به سمت تلویزیون برم ولی نگاهم به ساعت افتاد ۱ نصف شب و نشون میداد. اصلا متوجه گذشت زمان نشده بودم. پلکامم سنگین شده بود. ترجیح دادم برم بخوابم. دوباره به سمت اتاقی که حالا شده بود اتاقم رفتم!

سریع لباسام و عوض کردم و زیر پتو رفتم. تا حالا روی تخت نخوابیده بودم. از اون همه راحتی لبخندی رو لبم نشست. توی تخت دو نفره غلتي زدم و با سرخو شی خندیدم. به خوابم این چیزا رو نمی‌دیدم. چشمام و بستم. دلم میخواست خواب هیراد و ببینم.

حدودای ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم. سریع لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون. با ید میرفتم خرید. کل دیروز و هیچی نخورده بودم حس می‌کردم معدم داره سوراخ میشه. از نگهبان ساختمون آدرس نزدیک ترین مغازه رو گرفتم و به راه افتادم. اتفاقا چندان فاصله ای هم با خونه نداشتم. هر مواد خوراکی که میدیدم میخریدم. کم مونده بود از زور گرسنگی همون جا خوراکیارو بخورم. کلی جلوی خودم و گرفتم. با قدمای سریع به سمت خونه برگشتم. وقتی کلید و توی قفل آپارتمان میچرخوندم در واحد رو به رویی باز شد. سرم و ناخود آگاه به سمت در چرخوندم. زنی تقریبا ۲۵ - ۲۶ ساله با لبخند از خونه اومد بیرون. منم لبخندش و جواب دادم و سلام کردم. جوابم و با خوش رویی داد و گفت: - شما تازه اومدین تو این ساختمون؟

- بله دیشب.

- صدای او مدت‌تون و اتفاقا شنیدم . فکر کنم دو نفر بودین . وسایل نداشتین ؟
بهش میومد از اون زنای فضول باشه . با لبخند گفتم :

- بله دو نفر بودیم .

بعد با گیجی گفتم :

- نه اینجا مبله بود . وسیله ی خاصی نداشتم .

معلم داشت سوراخ میشد . میخواستم خداحافظی کنم و برم داخل که دوباره
گفت :

- اتفاقا دیشب شوهرتون و دیدم . شوهرتون بودن دیگه نه ؟

یا خدا این و دیگه کجای دلم میذاشتم ؟ لبخند مصنوعی زدم . نمیدونستم
جوابش و چی بدم . اگه میگفتم نه اونوقت چه فکری رو من میکرد ؟ اگر
میگفتم آره اونوقت نمیگفت پس شوهرت کجاست ؟ دستپاچه شده بودم .
دوباره صدایی به جای خودم گفت :

- بله .

گند زدی سرمه . دوباره زن لبخندی زد و گفت :

- بهتون میاد تازه عروس و داماد باشین . چند وقته ازدواج کردین ؟

به تو چه آخه ! انگار میخواست کل شجره نامه ی زندگی من و تویی همون
راهر و کشف کنه ! یکمی مکث کردم و گفتم :

- ۱ سال .

معلوم نبود این دروغا رو از کجا در می آوردم . دوباره لبخندی زد و گفت :

- آخی . مبارک باشه . من و شوهرمم حدود ۲ ساله که با هم ازدواج کردیم .
خوشحال میشم در آینده با هم رفت و آمد کنیم .

زنگ خطر میموند . مطمئن بودم که به این راحتی بیخیال نمیشه و تا ته و توی زندگیمون و در نیاره ولمون نمیکنه .

با صدای زنگ گوشیم از جام بلند شدم . از کیفم بیرون آوردمش . اسم هیراد روی صفحه نقش بسته بود . باعث شد منم لبخندی بزدم . ولی بعد لبخند از رو لبم محو شد و خیلی جدی جواب دادم :

- بله ؟

- سلام . خوبی ؟

- سلام ممنون .

- منم خوبم محض اطلاع !

هیچی نگفتم . نفسی کشید و گفت :

- دیشب راحت خوابیدی ؟ کاب*و*س که ندیدی ؟

- نه راحت بودم . ممنون .

- خواهش میکنم . چیزی لازم نداری ؟

- نه همه چی هست .

دلَم میخواست بینم ذکاوت چه برخوردار کرده یا چیزی بهش نگفته . ولی جراتش و نداشتم . خودشم چیزی نگفتم . بعد از یه مکث کوتاه گفت :

- راستی سها اومده بود اینجا . میخواست بیستت . من در مورد دیشب چیزی

بهش نگفتم . یعنی اطلاعات دقیقی ندادم . ولی گفتم به خودت زنگ بزنه .

اگه دوست داشتی بهش همه چی و بگو .

- باشه ممنون .

- خواهش میکنم .

دو دل بودم . میخواستم همه ی جریانات صبح و بهش بگم . یه جورایی باید میگفتم چه گند بزرگی زدم . بالاخره اونم توی این گندی که زدم شریک بود ولی زبونم نمیچرخید . آخر سر هم بیخیال شدم . اگه لازم میشد بعدا بهش میگفتم . فعلا که این زنه زیاد سیریش نشده . گفتم : - کاری با من ندارین ؟
- نه مواظب خودت باش .

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم . سریع شماره ی سهارو گرفتم . با دومین بوق گوشی و برداشت . یکم اول باهام دعوا کرد که چرا بهش نگفتم از انباری رفتم و بعد از اینکه آروم شد کل جریانارو براش گفتم . حتی ابراز عشق کردن هیراد و . وقتی که شنید از پشت تلفن جیغی زد که کم مونده بود پرده ی گوشم پاره شه . نتونستیم زیاد با هم حرف بزنینم . قرار شد توی اولین فرصت دعوتش کنم بیاد پیشم که هم اینجارو ببینه هم اینکه در مورد همه چی با هم حرف بزنینم .

وقتی گوشی رو قطع کردم به سمت کتابام رفتم . هیچی نباید مانع رسیدن من به هدفم میشد .

اواخر شهریور ماه بود . امتحانای پیش ۲ رو داده بودم خودم که خیلی راضی بودم ولی باید منتظر جواباش میموندم . انگار یه بار عظیمی از روی شونه هام برداشته شده بود . البته مطمئن بودم که اینم مثل دفعه های قبل نتیجه ی خوبی داره .

توی این مدت اتفاقا خیلی سریع پیش رفته بود . جوری که فکر میکردم انگار یه فیلم دیده بودم و هیچ کدوم از این اتفاقا برای خودم نیفتاده .

يك هفته بعد از جريانات انباري ذكاوت از اون ساختمان اسباب كشي كرد و رفت . براي خودمم جاي تعجب داشت ولي از طرفي هم خوشحال بودم . توي اون يه هفته مدام با ترس و لرز ميرفتم دفتر و برمگشتم . ميترسيدم توي راه پله ها يا آسانسور بينمش ولي خوشبختانه همچين اتفاقي نيفتاد . انگار اونم ميلي نداشت كه من و بينه . درست يك هفته بعدش خيلي بي سر و صدا رفت . ما خبرش و از عمور حيم شنيديم . ولي هيچ وقت لبخند هيراد و وقتي كه اين و شنيد يادم نميره . انگار خيالش از اين بابت حسابي راحت شده بود . خيال منم راحت شده بود . حس ميكردم ذكاوت چندان پسر بدني نبود . فقط تحت تاثير الكل قرار گرفته بود . هر چند كه به قول سها اون ظاهر زيادي مودبش آدم و مشكوك ميكرد . ولي هر چي كه بود گذشت و حالا من ميتونستم با خيال راحت توي ساختمان دفتر راه برم و از هيچي ترسم . البته گاهي وقتا شبا از خواب ميپرېدم و مدام كاب*و*س ذكاوت و ميديدم ولي جوري نبود كه زياد اذيتم كنه . سها ميگفت به مرور همه چي يادم ميره . منم داشتم به خودم زمان ميدادم .

هيراد ديگه حرفي از عشق خودش نزد . انگار واقعا داشت بهم زمان ميداد كه کنار خودم قبولش كنم . ولي از هر فرصتي استفاده ميكرد كه محبتش و بهم نشون بده . توي اين مدت به جاي اينكه طبق خواسته ي خودم ازش فاصله بگيرم بدتر بهش وابسته تر ميشدم . آخه مگه ميشد يكي اون همه خوبي و مهربوني رو بينه و وابسته نشه ؟ واقعا برام سخت بود كه ازش دور باشم . سعي ميكردم جدي باشم در مقابلش ولي بعضي وقتا خودم و لو ميدادم .

همین وقتا بود که هیراد با یه لبخند بهم میفهموند که اونم از احساسات من خبر داره . ولی نمیدونم این چه حسی بود که دلم میخواست مقاومت کنم . تقریبا میشد گفت ۳ ماهه که توی خونه ی هیراد زندگی میکردم . هر لحظه واقعا از هیراد ممنون بودم به خاطر این امنیتی که برام فراهم کرده بود .

توی این مدت خبری از مهدی ندا شتم . انگار یه جورایی دست از تعقیب من برداشته بود . از این لحاظ خوشحال بودم ولی مطمئن بودم که اتفاق بدی تو راهه . مهدی آدمی نبود که به این زودی عقب نشینی کنه . و این سکوتش نشونه ی بیخیال شدنش نبود . احتمالا داشت نقشه میکشید برام .

توی این سه ماه یه جورایی تونسته بودم با همسایه ی فضولم کنار بیام . گه گاه کنجکاو میگرد که چرا شوهرم و نمیبینه منم هزار و یک دروغ براش سر هم میگردم . واقعا نمیدونستم که چرا انقدر کنجکاو که سر از زندگی در بیاره . خدا رو شکر میگردم که تصمیم ندا شت سری به خونم بزنه . هنوزم به هیراد هیچی در موردش نگفته بودم . چند باری هیراد تا دم خونه من و رسونده بود ولی از اون شب به بعد حتی یک بارم پاش و بالا نداشته بود . دلم میخواست حداقل یه بار بیاد بالا تا من از دست سوال پیچای همسایم راحت بشم ولی انگار شدنی نبود .

از اکبر شنیده بودم که حسن داره ازدواج میکنه . انگار خیلی وقت بوده که گلوش پیش دختر خالش گیر کرده بوده . مادرشم بالاخره میفهمه و براش میره خواستگاری . انگاری همه چی خوب پیش رفته بود . چون قرار بود خیلی زود بساط عقد و عروسی رو راه بندازن . کم کم همه ی بچه های قدیم داشتن سر

به راه می‌شدن . چه خوب شد که استارت این سر به راهی رو خودم زده بودم !
بابای اکبرم وقتی دیده بود اکبر حسابی چسبیده به کار یه مغازه برایش اجاره
کرده بود که به قول اکبر آقای خودش باشه . از طرف دیگه حسن حسابی رفته
بود تو نخ سر و سامون دادن زندگیش . منم که چسبیده بودم به درس . هر
کسی یه جور سرش گرم بود . کمتر همدیگرو میدیدیم ولی از همدیگه خبر
داشتیم .

روز پنجشنبه بود . راس ساعت ۱ مشغول جمع آوری کارام شدم تا زودتر برم
خونه . کیفم و برداشتم و به سمت اتاق هیراد رفتم گفتم :

- من دارم میرم .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- وایسا میرسونمت .

- مرسی خودم میرم .

- تو واقعا هنوز با من تعارف داری ؟ وایسا الان میام .

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم از اتاقش او مدم بیرون . تا وقتی که هیراد
حاضر بشه داشتم فکر میکردم که برای تولدش که ۲۷ شهریور بود چی بخرم .
به سها هم گفته بودم ولی هر پیشنهادی به من میداد رد میکردم . انگار وسواس
گرفته بودم . دلم میخواست بهترین کادوی عمرش باشه . صدای هیراد من و به
خودم آورد : - بریم .

بعد رو به مش حیدر گفت :

- ما داریم میریم .

- به سلامت بابا

از مش حیدر خداحافظی کردیم و به سمت آساز سور رفتیم . توی آساز سور

همچنان ذهنم درگیر بود . وقتی سوار ماشین هیراد شدیم گفت :

- چرا تو فکری ؟

- تو فکر نیستی .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- اگه نمیخواهی نگو .

- چیز مهمی نیست .

هیراد دیگه اصراری نکرد . گفت :

- راستی امتحانای پیش و که دادی . کی میخوای درس خوندن و برای کنکور

شروع کنی ؟

اولین باری بود که هیراد در مورد درس و تحصیل کنجکاوی میکرد . واقعا برام

جالب بود گفتم :

- نمیدونم . احتمالا از مهر شروع میکنم .

- از مهر ؟ دیر نیست ؟

- نمیدونم دیره ؟

- بستگی داره چه رشته ای دوست داشته باشی .

نگاهش کردم با لبخند گفتم :

- حقوق .

خندید و گفت :

- میخوای پات و بذاری جا پای من ؟

- کلا این رشته رو دوست دارم .
- خوب آگه میخواستي حقوق قبول شي باید زودتر از این حرفا درس خوندن و شروع میکردي . البته هیچ وقت دیر نیست . برنامه ریزی کردی ؟
- با گیجی و تعجب گفتم :
- نه برنامه برای چی ؟
- بدون برنامه که همیشه . بین من برای اینکه حقوق قبول شم شبانه روز درس میخوندم . یه جورایی مثل خودکشی میموند . ولی خوب جواب داد .
- یعنی انقدر سخته قبول شدنش ؟
- نمیخوام بترسونمت . ولی آگه بخوای سراسری قبول شي آره . سخته . باید تلاش کنی .
- توی فکر رفتم . با صدایی که سعی میکرد خونسرد نشونش بده گفت :
- البته من میتونم کمکت کنم . میتونم یه برنامه ی خوب بهت بدم و حتی آگه تو درسی مشکلی داشتی کمکت کنم .
- زگاهش کردم . بد فکری نبود . توی اون لحظه به هیچی جز قبولی فکر نمیکردم . با لبخند گفتم :
- ممنون میشم .
- لبخند شیطنت آمیزی نشست رو لبش . انگار به مقصودی که میخواست رسیده بود . گفت :
- من کمکت میکنم قبول شي ولی توام باید شرط من و قبول کنی .
- با شك گفتم :
- چه شرطی ؟

- نترس سخت نیست .

- میشنوم .

- توام باید قول بدی که یه جواب درست و حسابی بهم بدی .

- در مورد ؟

اخماش و کشید تو هم گفت :

- در مورد حرفی که سه ماه پیش بهت زدم .

سرم و انداختم پایین . واقعا میتونستم تا اون موقع جواب درست و پیدا کنم ؟

آروم گفتم :

- باشه .

لبخند زد و گفت :

- خوب معامله انجام شد .

جلوی در خونه پارک کرد و گفت :

- از الان برنامه ریزی رو شروع کنیم ؟

- اوهوم .

لبخند محوی روی لبش نشست و گفت :

- خوب پس بریم بالا وقت و تلف نکنیم بهتره .

با هم پیاده شدیم . هیجان داشتم . بعد از سه ماه میخواست بیاد بالا . با هم به

سمت آسانسور رفتیم و توی یه چشم به هم زدن جلوی در خونه بودیم . سریع

کلیدم و در آوردم . نمیخواستم همسایم هیراد و بینه . میترسیدم چیزی بگه که

جلوی هیراد دستم رو بشه . به محض اینکه کلید و توی قفل انداختم صدای

باز شدن در خونشون و شنیدم . چند لحظه پلکام و بستم با شنیدن صدایش ناچارا چشمام و باز کردم و بهش لبخند زدم . گفت : - سلام سرمه جون . هیراد که کنجکاو شده بود نگاهش و به هانیه دوخته بود . سریع سلام کردم و خواستم برم تو خونه که رو به هیراد گفت :

- شما باید شوهر سرمه جون باشین نه ؟

هیراد نگاه گنگ و گیجی به من انداخت ولی من سرم و با خجالت انداختم پایین . آبروت رفت سرمه . این دختره هم انگار مینشست دم در تا ببینه من کی میرم و میام سریع پیره تو راهرو ! هیراد با صدایی که معلوم بود خنده اش و کنترل میکنه گفت :

- بله هیراد کیانی هستم .

هانیه لبخندی زد و گفت :

- خوشبختم منم هانیه مرادی هستم . خیلی خوشحال شدم که دیدمتون . امیدوارم در آینده بیشتر با هم آشنا شیم .

هیراد از روی احترام سری برایش تکون داد ولی من همچنان ساکت و سر به زیر یه گوشه وایساده بودم . هانیه هم سریع خداحافظی کرد و رفت .

دلم میخواست سرم و بکوبم تو دیوار . پشت سر هیراد وارد خونه شدم . حالا کاملا لبخند و روی لبش میدیدم . عجب گندی شده بود . انتظار داشتم شاکی بشه یا باهام دعوا کنه ولی این برخوردش دور از ذهن بود برم . نمیدونم شاید هنوزم انتظار داشتم همون هیراد اخمور و بیبیم .

در و بستم و سریع به سمت آشپزخونه رفتم . برای فرار از لبخند هیراد بلند گفتم :

- چايي ميخورين ؟

با خنده گفت :

- اگه از دست همسرم باشه چرا كه نه .

سرم و برگردوندم به اُپن آشپزخونه تكيه زده بود و با شيطنت به من خيره شده بود . كتري رو پر آب كردم و گذاشتم روي گاز . هنوزم نگاه خيرش و روي خودم حس ميكردم . بالاخره طاقت نياوردم و كلافه گفتم :

- قبول دروغ گفتم .

خندش شدت گرفت و گفت :

- من كه چيزي نگفتم .

- چيزي نگفتين ولي نگاهتون ...

با خونسردي گفت :

- خوب حالا چرا همچين دروغ گنده اي گفتي ؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم :

- از بس كه فضوله . انقدر تند تند و پشت سر هم سوالاش و ميپرسيد كه هول شدم حسابي . از يه طرفم نميتونستم يه عذر موجه واسه حضورتون توي خونه بيارم . آخه بار اول ديده بودتون . مغزم كار نميكرد اون لحظه .

- حالا چرا انقدر ناراحتي ؟

- نبايد باشم ؟ طرف هر بار من و ميبينه حال و احوال شوهر فرضيم و ميپرسه

.

هیراد از ته دل خندید . انگار داشت با این حس کلافه ی من حسابی تفریح میکرد نزدیکم اومد و گفت :

- خوب آگه زودتر یه جواب به من بدی شاید شوهر واقعی گیت اومد .
توی سرم داشتم حرفاش و سبک سنگین میکردم . یعنی این یه مدل خواستگاری بود؟! با تعجب بهش خیره شده بودم . لبخندی زد و گفت :
- خوب بریم سر برنامه ریزیمون .

با این حرف به سمت پذیرایی رفت و من و با فکر و خیالام تنها گذاشت .
هنوزم تو فکر حرفش بودم . واقعا جدی گفته بود ؟ الان مشکل دو تا شد . باید در مورد چیزی فکر میکردم که به نظرم غیر ممکن بود .

چای ریختم و بدم تو پذیرایی . هیراد مشغول بر سر سی کتابام بود که همون جا ریخته بودمشون . چایی رو روی میز گذاشتم و سریع گفتم :
- شرمنده یکم به هم ریختست . الان جمعشون میکنم .

نگاهم کرد و گفت :

- نمیخواد . بیا بشین تا بهت برنامه بدم .

با فاصله ی زیادی کنارش نشستم . مدام کتابارو ورق میزد و چیزایی رو روی یه برگه یاد داشت میکرد . وقتی کارش تموم شد برگه رو مقابلم گذاشت و گفت :

- خوب . اینایی که نوشتم و تا آخر مهر باید بخونی .

نگاهی به لیست بلند بالاش انداختم و گفتم :

- این همه رو ؟ تا مهر ؟

جدی گفت :

- مگه نمیخواهی قبول بشی؟

- چرا ولی من کارم میکنم.

شونه هاش و انداخت بالا و گفت:

- منم وقتی کنکور داشتم کار میکردم. تازه کار تو زیاد سخت نیست. حتی

میتونی توی دفترم که هستی درس بخونی البته ساعتی بی کاریت و. ولی کار

من به این آسونیا هم نبود.

نگاهش به یه نقطه خیره شد انگار رفته بود به گذشتش. بعد از چند دقیقه

نگاهش و به سمت دوخت و گفت:

- تو درس خاصی مشکل نداری؟

با خجالت گفتم:

- عربیم زیاد خوب نیست.

- خوب چرا زودتر بهم نگفتی؟

هیچی جوابش و ندادم دوباره گفت:

- خیلی خوب پس از این به بعد یه وقتی رو میذاریم و من بهت عربی یاد میدم

خوبه؟

یعنی هر دفعه میخواست بیاد اینجا و بهم عربی یاد بده؟ بهش اعتماد داشتم.

میدونستم کاری نمیکنه که باعث ناراحتیم بشه ولی بازم با این وجود خجالت

میکشیدم که مدت طولانی باهاش تنها باشم. دستش و جلوی صورتم نکون

داد و گفت:

- کجایی؟ قبوله؟

- مزاحم ...

نذاشت حرفم و کامل کنم گفت :

- تعارفم نداریم !

سکوت کردم . دوباره گفت :

- خیلی خوب . پس یه برنامه هم برای عربیت میذاریم . اگه بازم مشکلی تو درسا داشتی بهم بگو .

سر تکون دادم . چاییش و از تو سینی برداشت و مشغول خوردن شد . نگاهش دور تا دور خونه میگشت . شاید داشت فکر میکرد عجب اشتباهی کردم که خونه به این عروسکی رو دست این دختره دادم . همینجوری که اطراف و نگاه میکرد گفت :

- تو این خونه رو دوست داری ؟

نگاهم و به خونه ای دوختم که ۳ ماه توش زندگی کرده بودم . واقعا میشد گفت این ۳ ماه بهترین روزای زندگیم بود . لبخندی نشست رو لبم و گفتم :

- آره عاشق این خونم .

نگاهش و تو چشمام دوخت . لبخندی زد و گفت :

- وقتی این خونه رو خریدم مدام به این فکر میکردم که بعنی قراره با کی پام و توش بذارم . یه مدت به سرم زده بود که تنهایی بیام اینجا زندگی کنم . همه چی هم خریدم خونه رو مبله کردم ولی دلم نمیومد تنهایی بیام توش . از یه طرف دیگم مریم جون تنها میموند . دلم نمیخواست من این ور تنها بمونم مریم جونم اون ور . ولی از طرفیم بدجور این خونه دلم و برده بود . خلاصه

تصمیم گرفتم درس و ببندم . تا وقتی با اونی که دوستش دارم آشنا شم . فقط توی این مدت یکی رو میاوردم چند وقت یه بار خونه رو تمیز میکرد .
گفتم :

- خوب پس چرا همچین خونه ای رو دادین دست من ؟ الان پشیمونین ؟
لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- دیوونه شدی ؟ منم وقتی درس و باز کردم که فهمیدم دختری که دوستش دارم به جا احتیاج داره . پشیمون نیستم .

بهش نمیخورد انقدر با احساس حرف بزنه . جفتمون ساکت شدیم . من بیشتر خجالت زده بودم . ولی اون عادی بود . از جاش بلند شد و گفت :

- خوب دیگه مهمونی بسه من برم . توام بشین سر درست .
غر غر کنان گفتم :

- از الان ؟

- پس کی ؟ تبلی نکن . زنگ میزنم چیکت میکنم . وای به حالت اگه درس نخونی .

خوشحال بودم که انقدر واسش درسم مهمه . لبخندی زدم . اونم با لبخند من لبخند زد . کنار در وای ساده بودم . همینجوری که دستگیره ی در و گرفته بود .
گفت :

- وقتی تنهائیم اینجوری نخند . یهو دیدی نتونستم جلوی خودم و بگیرم .

لبخندم جمع شد . معنی حرفش و درست و حسابی نفهمیده بودم . مثلاً میخواست چیکار کنه ؟ در و باز کرد و همینجوری که میرفت بیرون گفت :

- زياد فکرت و مشغول نکن منظورم لبات بود .

بعد در و بست و رفت . يه لحظه با حرفش داغ شدم . به يه ليوان آب خنک احتياج داشتم تا حرارت بدنم و کم کنه .

انگار هر روز که ميگذشت هيراد پرور تر ميشد . لبخندي نا خودآگاه نشست رو لبم . ” نه که توام بدت اومد ! “

صبح جمعه بود و دفتر تعطيل . طبق برنامه اي که هيراد بهم داده بود به شدت مشغول درس خوندن بودم . وقتي به قبولي فکر ميکردم يه حس خوبي پيدا ميکردم و باعث ميشد سرعت خوندم و بيشتتر کنم .

هنوزم تو فکر خريدن کادوي مناسبی براي هيراد بودم . فقط نميدونستم بايد چه کادويي بخرم . پيشنهادهاي گاه و بيگاه سها هم به کارم نمي اومد . هر چي باشه اون خونس و بهم داده بود . بايد يه کادويي ميخريدم که حسابي گرون باشه و به کارش بياد .

وقتي به خودم اومدم ديدم حدود ۱۰ صفحه از کتاب و ورق زدم ولي هيچي ازش سر در نياوردم . از بس که تو فکر خريد کادو بودم . کتابم و بستم و از جام بلند شدم . چهار روز ديگه تولد هيراد بود و من هنوز هيچ برنامه اي براش نداشتم !

گوشي و برداشتم و به سها زنگ زدم . بهش گفتم بياد پيشم تا با هم يه فکري بکنيم . خودمم دوباره نشستم سر درسم .

حدوداي يك ساعت بعد سها اومد . بعد از حرفاي متفرقه گفتم :

- سها من هنوز هيچ فکري واسه تولد هيراد نکردم .

سها همينجور که داشت ميوه ميخورد گفت :

- بابا من که هر روز بهت پیشنهادهای مختلف میدم . خودت قبول نمیکنی .
دیگه نمیدونم تو فکررت چیه .
- نمیدونم . حالا فرض کن کادو رو هم براش خریدم . کجا باید براش تولد بگیرم ؟
- توي خونت !
یکم نگاهش کردم و بعد گفتم :
- سها چقدر خنگی . مگه من کیش میشم که توي خونم براش تولد بگیرم ؟
تازه من میخوام که تو و فریدم توي تولد هیراد باشین .
- خوب ماهارو دعوت کن خونت .
- ولي من نمیخوام بفهمه که این تولد و من تنهایی براش گرفتم . میخوام یه جورى نشون بدم که همه با هم براش جشن گرفتیم .
- آها ! چقدر سختش میکنی ! من میگم هیچی براش نخر . روز تولدشم پیر ب*غ*لش و ب*و*سش کن بگو دوست دارم . به خدا بیشتر خوشش میاد .
اینجوری از بلا تکلیفیم در میاد !
- کوسنی که کنارم بود و به سمتش پرت کردم و گفتم :
- باز زدی اون کانال ؟ یه پیشنهاد خوب بده .
- سها یکم فکر کرد و گفت :
- خوب یه فکری دارم .
- چه فکری ؟

- بين باباي فرید یه ویلا داره شمال . میتونیم بریم اونجا . اینجوری هیرادم شك نمیکنه که تو خودت این تولد و راه انداخته باشی . اونجا هم براش کیک میگیریم حسایي تولد بازی میکنیم !

- سها میخوای اصلا فکر نکن . من این و ببرم شمال که میخوام براش یه تولد بگیرم ؟ اصلا نمیخوام پیشنهاد بدی . پاشو بریم حداقل براش یه کادو بخریم .
- پیشنهادم میدم باید فحش بخورم ؟ حالا خوبه خودت هیچ ایده ای نداریا .
بالاخره سها از جاش بلند شد و با هم کل پاساژي اطراف خونه رو گشتیم . یه چیزی بدجور تو سرم افتاده بود . ولي خیلی گرون بود . جلوي یه مغازه ي ساعت فروشي وایسادم و نگاهی به ویتترینش انداختم سها اومد کنارم و گفت :

- چرا وایسادی ؟

- دارم به ساعتا نگاه میکنم .

- چیه ؟ بانك زدی ؟ الان بري تو این مغازه پول خون باباش و میخواد ازت بگیره .

- اشکال نداره .

- انگار کاملا عقل از سرت پریده ها . میخوای واقعا براش ساعت بخري ؟

- آره .

- حالا وقتی مجبور شدی به جاش ۱ ماه گر سنگي بکشي بهت میگم کادوي گرون خریدن چه عواقبي داره .

- یکم پول پس انداز کردم با اونا میخرم .

- پس فکر همه جاشم کردی . خوبه . خوش به حال هیراد .

- سها من بهش خیلی مدیونم . در ضمن میخوام یه چیزی باشه که همیشه جلوی چشمش باشه . چی بهتر از ساعت !

سها پوفی کرد و یه گوشه وایساد . هنوزم نگاهم روی ویتترین مغازه بود . بالاخره یه ساعت مشکی رنگ چشمم و گرفت . با سها رفتیم تو . وقتی قیمت ساعت و شنیدم کم مونده بود مغزم منفجر شه . ولی به قول سها انقدر خوب خودم و حفظ کردم که میگفت فکر کرده بابام یکی از میلیاردرای تهرانه !

نگاهی به ساعت انداختم و یکم به پولام فکر کردم . هر چی پس انداز کرده بودم و باید برای خریدش میدادم . داشتم پشیمون میشدم از خریدش . البته سها هم توی این پشیمونی بی تقصیر نبود . یه جورایی که معلوم نباشه هی مانتوی من و میکشید که بریم بیرون و منصرف شم . ولی دقیقه ی آخر تصمیمم و گرفتم . من بیشتر از اینا به هیراد مدیون بودم . از یه طرف دیگه کسی بود که دوستش داشتم . پس لیاقت همچین کادویی گرونی رو داشت .

بالاخره ساعت و خریدم و از مغازه اومدیم بیرون . سها با چشمای گرد شده رو به روم وای ساده بود . انگار هنوز باورش نمیشد که به خاطر هیراد پول همچین ساعت گرونی رو بدم . بعد از چند دقیقه دوباره به خودش اومد و غر غراش و شروع کرد . ولی من خوشحال بودم .

کادویی هیراد و توی کشویی میز آرایشم گذاشتم . حداقل خیالم از این بابت راحت شده بود . فقط میموند محل تولد که اونم یه فکرایبی براش کرده بودم !

- میشه امروز بیان باهام عربی کار کنین ؟

هیراد یکم فکر کرد و گفت :

- باشه کار خاصی ندارم . میام .

توی دلم ذوق کردم . بالاخره نقشم گرفته بود . از اتاقش اومدم بیرون و سر جام نشستم . امروز تولدش بود . قبلا توی خونه ترتیب همه چی رو داده بودم . به هوای عربی یاد دادن میومد اونجا و بعد سورپرایز! دوست داشتم عکس العمل هیراد و در مقابل کادوش ببینم .

حدودای ساعت ۵ بود که هیراد کت به دست از اتاقش اومد بیرون . متعجب گفتم :

- جایی میرین ؟

- آره یه کاری پیش اومد . من میرم کارم و انجام میدم . احتمال میدم تا ۸ بیشتر طول نکشه . بعدش میام پیشت با هم عربی کار کنیم باشه ؟
با قیافه ی وارفته سری تکون دادم و اون رفت . روی صندلیم نشستم ولی حسایی عصبانی بودم . خدا کنه حداقل تا ۸ بیاد . وگرنه اون همه برنامه چیدم همش دود میشد میرفت هوا .

راس ساعت ۷ از دفتر زدم بیرون . به خاطر کادوی گرونی که برای هیراد گرفته بودم پولم ته کشیده بود . دوباره با اتوب* و*س این ور و اون ور میرفتم . به قول سها که میگفت آخر و عاقبت آدم جوگیر همینه !

به خاطر نزدیک بودن خونه به دفتر ساعت ۷:۳۰ رسیدم خونه . سریع لباسام و در آوردم و دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم . از قبل یه لباس و انتخاب کرده بودم که جلوی هیراد بپوشم . یه پیرهن که بلندیش تا زیر زانوم میرسید به رنگ سفید پوشیدم که یقه ی شل و آستینای کوتاه داشت . اون دفعه هیراد گفته بود که

رنگ سفید بهم میاد . منم از این تعریفش سوء استفاده کرده بودم ! یه جفت صندل بدون پاشنه ی سفید رنگ هم پام کردم که حسابی با پیرهنم ست شده بود .

جلوی میز آرایش نشستم و مشغول آرایش کردن شدم . گه گاه نگاهی به ساعت مینداختم . راس ساعت ۸ آرایشم تموم شد . موهام و یکم خشک کردم و بعد بهش موس زددم و حسابی با دستم حالتش دادم . خوب و ساده شده بود . توی آینه نگاه آخر و به خودم انداختم و از اتاق اومدم بیرون .

به سمت یخچال رفتم . کیکی که روز قبل خریده بودم و از توی جعبه در آوردم و چند تا شمع تک روش چیدم و دوباره گذاشتمش توی یخچال . تازه یاد کادو افتادم . سریع رفتم و از توی میز آرایشم درش آوردم و گذاشتمش روی میز پذیرایی .

دوباره نگاهی به ساعت انداختم . ۸:۳۰ بود . دیگه کم کم باید پیداش میشد . چند تا شمع بزرگم که قبلا خریده بودم و چند جای خونه گذاشتم و روشنشون کردم .

چراغاره و خاموش کردم . نور شمع حسابی فضای خونه رو خوشگل کرده بود . توی دلم داشتم به خودم میگفتم که ام شب همه چی رو بهش میگم . هم اون از انتظار در میاد هم اینکه توی یه شب قشنگ بهش همه چی و گفتم .

از این فکر لبخندی روی لبم نشست . دوباره نگاه به ساعت کردم . ۸:۴۵ بود . نفسم و محکم دادم بیرون . حسابی استرس گرفته بودم . از یه طرفم هیجان زده شده بودم .

انگار به پای این عقربه ها سنگ آویزون کرده بودن . چون میدادن تا حرکت کنن .

برای بار صدم یه سر به کیک زدم و دوباره نگاهم و به ساعت دوختم ۹ شده بود ولی هنوز خبری از هیراد نبود . نمیخواستم بهش زنگ بزنم . ممکن بود از هیجان صدام همه چی لو بره . ترجیح دادم بازم صبر کنم .

ساعت ۹:۱۵ بود که زنگ در به صدا در اومد . با خوشحالی از جام بلند شدم بالاخره اومد . پشت در چند تا نفس عمیق کشیدم و در و باز کردم ولی با دیدن هانیه که پشت در بود لبخند رو لبم ماسید گفتم :

- هانیه تویی ؟

- اینجا چه خبره ؟ برقاتون رفته ؟

تازه متوجه شدم که در و تا آخر باز کردم . یکم در و بستم و گفتم :

- نه .

بعد از روی ناچاری و برای اینکه بارم سوال نپرسه گفتم :

- امشب تولد هیراده میخواستم سورپرایزش کنم .

خنده ی ریزی کرد و گفت :

- مبارکه . پس بد موقع مزاحم شدم .

هیچی نگفتم فقط لبخندی بهش زدم که بیشتر معنیش این میشد که راحت و بکش و برو . در کمال تعجب انگار یه بار هانیه فهمیده بود که بد موقع اومده و سریع رفت . آخرم نفهمیدم چیکار داشت . انگار فقط میخواست یه سرک بکشه تو خونه .

در و محکم بستم . دوباره نگاه به ساعت کردم ۹:۳۰ بود . سر خورده روی مبل ولو شدم و تلویزیون و روشن کردم . از حرص مدام کانالارو عوض میکردم . بالاخره خسته شدم و خاموشش کردم . از جام بلند شدم . نگاهی به گوشیم انداختم نه خبری از زنگ بود نه اس ام اس . انگار اصلا قرار نبود که بیاد اینجا !حتی به خودش زحمت نداده بود که یه خبر بده بگه نمیام .

دلم از گرسنگی مالش میرفت . از ظهر هیچی نخورده بودم . انقدر برای این تولد هیجان زده بودم که هیچی از گلوم پایین نمیرفت . دوباره نگاهم به ساعت افتاد ۱۰ بود . دیگه حسابی گُفري شده بودم . با زنگ گوشیم سریع به سمتش رفتم . هیراد بود جواب دادم :

- الو ؟

- الو سر مه .

- بله ؟ سلام .

- سلام . ببخشید دیر تماس گرفتم . من کارم یه مقدار طول کشید . الانم دارم میرم سمت خونه . اگه اشکالی نداره یه روز دیگه پیام پشت برای عربی . بغض کردم . هر چی رشته بودم پنبه شد . اصلا من و چه به این کارا . همینجوری که به سمت شمعهایی که روشن کرده بودم میرفتم با صدایی که سعی میکردم از بغض نلرزه گفتم :

- باشه اشکال نداره .

با نفسم اولین شمع و خاموش کردم و به سمت دومی رفتم . دوباره صدای هیراد و شنیدم :

- واقعا نمیتونستم زودتر از این زنگ بزنم . شرمنده که دیر وقت شد .

دومین شمع رو هم فوت کردم و با صدای گرفته گفتم :

- خواهش میکنم .

- قول میدم جبران کنم . خوب دیگه برو بخواب . دیر وقته . شب بخیر.

آروم شب بخیري گفتم و گوشي رو قطع کردم . تازه اشکم راهي روي گونم باز کرد . نگاهی به اطراف انداختم . همه چي بهم دهن کجی میکرد . حتی اون لباس سفید رنگی که تنم بود . توي سرم چه رویاهایی که نساخته بودم . بقیه ي شمعهارو هم خاموش کردم و بدون توجه به گرسنگیم به سمت اتاق رفتم . با همون پیرهن سفیدم زیر پتو رفتم و چشمم بستم . از زیر پلکای بستم قطره های اشک پایین میومدن . حسابی از درون داشتم حرص میخوردم . بالشی که کنارم بود و برداشتم و حسابی بهش مشت کوبیدم . دلم میخواست جای این بالش صورت هیراد بود . آخر سر بالش و پرت کردم یه گوشه و دوباره چشمم بستم

ساعت زنگ زد . یکم به بدنم کش و قوس دادم و آروم یکی از چشمم و باز کردم . ساعت ۸ بود . پوفی کردم . پتو رو یکم کنار زدم . نگاهم به پیرهن سفیدم افتاد . دوباره یاد اتفاق دیشب افتادم . سرم و چرخوندم بالشی رو که پرت کرده بودم هنوز گوشه ي اتاق بود . بی توجه بهش از جام بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم . اصلا دلم نمیخواست امروز برم دفتر . سریع شماره ي دفتر و گرفتم . مطمئن بودم مش حیدر الان رسیده . وقتی گوشي رو برداشت بهش گفتم که امروز دفتر نمیام . به هیرادم بگه . گوشي رو قطع کردم . دوست نداشتم به خود هیراد زنگ بزنم . امکان داشت از این کارم ناراحت شه ولي

اصلا برام مهم نبود . چطور اون قرارش با من برایش مهم نبود . منم میشدم مثل خودش .

دوباره برگشتم تو اتاق و سر جام دراز کشیدم . سعی کردم بخوابم ولی فکرای آزار دهنده اذیتم میکرد . طاق باز دراز کشیدم و به سقف خیره موندم . یعنی دیشب هیراد کجا کار داشته که تا ساعت ۱۰ طول کشیده ؟

این سوال عین خوره از تو داشت من و میخورد . غلتي زدم دوباره چشمم به بالش افتاد . از جام بلند شدم و از گوشه ي اتاق بر داشتمش . نشستم رو تخت و بالش و رو به روم گرفتم . انگار واقعا هیراد جلوم وایساده بود گفتم :

- دیشب کجا بودي که من و یادت رفت ؟ چرا شب رویاییمون و خراب کردی ؟ من میخواستم همه چی و بهت بگم . میخواستم بگم که دوستت دارم . واسه دیشب کلي زحمت کشیده بودم . خودم و برای تو خوشگل کرده بودم . ولی تو با کار دیشب قلبم و شکستی . میفهمی ؟

مطمئن بودم اگه هیراد جاي بالش بود از خودش دفاع میکرد . پوفي کردم و دوباره گفتم :

- ببخشید دیشب زدمت . نمیخواستم اونجوري بشه . ازت ناراحت بودم . فقط همین .

دستم و روی بالش کشیدم و سعی کردم صورت هیراد و جاش تصور کنم . توي ب*غ*لم گرفتمش و زیر لب گفتم :

- خیلی دوستت دارم . بیشتر از اون چیزی که حتی فکرش و بکنی .

بعد از چند ثانیه بالش و از ب*غ*لم در آوردم . انگار به خاطر بی احترامی که دیشب بهش کرده بودم ناراحت بودم . دیگه کم کم کارای هیراد داشت دیوونم میکرد . نشسته بودم داشتم با بالش حرف میزدم .

بی توجه به فکر و خیالام . بالش و مثل یه شی مقدس روی تخت گذاشتم و ب*و*سه ای بهش زدم . بعد به سمت حموم رفتم . باز خوبه یه جایگزین براش پیدا کرده بودم !

فکر کنم ۱ ساعتی توی حموم بودم . وقتی او مدم بیرون نگاهي به گوشیم انداختم ۵ تا میس کال از هیراد داشتم . نیشخندی زدم و به سمت کمد لباسام رفتم . تاپ و شلوارك سفیدی رو از بین لباس انتخاب کردم و انداختمش رو تخت . بعد از اینکه پوشیدمشون به سمت آشپزخونه رفتم . باید یه چیزی میخوردم .

در یخچال و که باز کردم چشمم به کیک شکلاتی خوشگلی که توش بود افتاد . لعنتی همه چی توی این خونه من و یاد دیشب مینداخت .

کیک و از یخچال آوردم بیرون . چای درست کردم و یه برش گنده از کیک و گذاشتم توی پیش دستی و با چای مشغول خوردن شدم .

انگار با خوردن کیک میخواستم حال هیراد و بگیرم . کیک به این خوشمزگی از دستش رفته بود . اصلا هم مهم نیست که دیشب کجا بوده . من خیلیم الان آرومم .

سعي ميکردم با اين حرفا خودم و آروم کنم . ولي وقتي دوباره گوشيم زنگ خورد و اسم هيراد و ديدم فهميدم که زيادم توي آروم کردن خودم موفق نبودم .

جواب دادم :

- بله ؟

صداش پر از عصبانيت و نگراني بود . گفت :

- هيچ معلومه کجايي ؟ ۱۰ بار به گوشيت زنگ زدم . ديگه داشتم الان ميومدم

سمت خونه . چرا جواب نميدادي ؟

با خونسردي گفتم :

- حموم بودم متوجه نشدم .

- ۱ ساعت حموم بودي ؟

با حالي طلبکار گفتم :

- براي حموم رفتن بايد اجازه بگيرم ؟

انگار انتظار اين جواب و نداشت . يکم آروم تر شد و گفت :

- چرا نيومدي دفتر ؟

- حال نداشتم .

- يعني چي حال نداشتم ؟ مريض شدي ؟

- نه فقط امروز حوصله ي کار کردن نداشتم .

- نبايد به من زنگ ميزدي ؟ مش حيدر بايد به من بگه !؟

- شرمنده نتونستم شماره ي شما رو بگيرم .

انگار فهميد از دستش عصبانيم . با لحن جدي و محکم گفت :

- چرا اينجوري جواب من و ميدي ؟

- جور خاصي جواب ندادم .

کلافه گفتم :

- اگه حالت خوب نيست بيايم ببرمت دکتر ؟

- نه خوبم .

- از دستم عصباني ؟

زده بود وسط خال ! ولي به روي خودم نياوردم گفتم :

- چرا بايد عصباني باشم ؟

- به خاطر ديشب

- نه اصلا برام مهم نبود .

نفس عميقي کشيد و گفتم :

- كاملا واضحه ! من تا ۴۵ دقيقه ي ديگه ميام اونجا حرف بزويم .

دستپاچه شدم گفتم :

- نه نه لازم نيست . براي چي ؟

- گفتم ميام يعني ميام . تا به چشم خودم نينم که خوبي باورم نميشه .

سعي کردم منصرفش کنم گفتم :

- من خوبم . نميخواه بيايم . امروز کلي قرار ملاقات دارين .

انگار با اين حرفم يه جورايي تونستم راضيش کنم . قبول کرد که نيايد . ولي

گفتم شب شايد يه سر بهم بزنه . گوشي و قطع کردم و دعا کردم که نخواد بيايد

. وگرنه هر چي حرص از ديشب داشتم سرش خالي ميکردم .

بقیه ی کیک و توی یخچال گذاشتم . خواستم برم سر درسم بشینم که نگاهم به کادوی هیراد افتاد که هنوز روی میز بود . من و باش چقدر برای خریدن همچین کادوی گرونی ذوق زده شده بودم .

نگاهم و از کادو گرفتم و از کنارش رد شدم . حدودای ساعت ۱۰:۳۰ بود که کسی در زد . حدس زدم باید هانیه باشه . حتما میخواست آمار دیشب و بگیره . خدای من چقدر این زن فضول بود .

با بی حالی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم . انتظار داشتم هانیه عین جت خودش و بندازه تو خونم ولی با دیدن هیراد پشت در کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم .

با بی حالی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم . انتظار داشتم هانیه عین جت خودش و بندازه تو خونم ولی با دیدن هیراد پشت در کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم .

همینجوری که جلوی در وایساده بودم با تعجب گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

هیراد به خنده افتاد و گفت :

- دعوتم نمیکنی پیام تو ؟

مسخ شده از جلوی در رفتم کنار . هیراد اومد تو و یه نگاه به سر تا پای من انداخت چشمش از تعجب گرده شده بود . تازه نگاهم به تاپ و شلوارک سفید رنگم افتاد . با خجالت همینجوری که به سمت اتاقم میدویدم گفتم :

- الان میام .

صدای خنده ی آروم هیراد و پشت سرم میشنیدم ولی ترجیح دادم خندش و بی جواب بذارم! عجب استقبال پر شوری ازش کرده بودم! سریع لباسم و بایه شلوار لی و بلوز آستین کوتاه عوض کردم و یه چند تا نفس عمیق کشیدم که به خودم مسلط بشم بعد از اتاق رفتم بیرون.

نگاهم به هیراد افتاد که کنار میز پذیرایی وایساده بود و جعبه ی کادویش دستش بود و نگاهش میکرد. خشکم زده بود. هیراد نباید هیچی از دیشب میفهمید. چقدر من احمقم. اصلا حواسم نبود که باید کادورو از اونجا بردارم.

هیراد نگاه متعجبش و به من دوخت و گفت:

- این کادو برای کیه؟

به خودم اومدم. با دستپاچگی جلورفتم و کادورو از دستش گرفتم گفتم:

- مال یکی از دوستانمه. برای تولدش خریدم.

هیراد که انگار باورش نشده بود گفت:

- چه جالب. فکر کردم برای من خریدی. آخه تولدم دیروز بود!

کادورو دوباره روی میز گذاشتم و دستام و روی سینم قلاب کردم. خودم و به اون راه زدم گفتم:

- جدی؟ نمیدونستم. تولدتون مبارک!

لبخندی زد. انگار داشت بهم میگفت "خودتی!" ولی من به روی خودم نیاوردم. گفت:

- ممنون.

نگاهش داشت ذوبم می‌کرد. انگار همه ی ناراحتیام دود شد رفت هوا. همین که توی اون لحظه اونجا بود برام کافی بود. به خاطر من از کارش زده بود. واقعا باید می‌بخشیدمش. میتونستم ببخشمش.

دوباره صدایی توی سرم پیچید ”انتظارای دیشب و یادت رفته؟ با هر صدایی از جا می‌پریدی فکر می‌کردی هیراده! گریه ی شبونت و چی؟ اونم یادت رفته؟ معلوم نیست دیشب کجا داشته خوش می‌گذرونده. همین الان سرت و برگردون و ازش دور شو.“

با این فکر اخمام دوباره تو هم رفت گفتم:

- چای می‌خورین؟

بهش پشت کردم و خواستم به سمت آشپزخونه برم. سریع به قدم به سمت برداشت و دستم و گرفت. با تماس دستش ضربان قلبم تند شد. گفتم:

- چیکار میکنی؟

بهم نزدیک تر شد توی چشمای عسلیش نگاه کردم. نزدیک بود خودم و ببازم و به همه چی اعتراف کنم. ولی جلوی خودم و گرفتم. گفتم:

- ازم بابت دیشب ناراحتی؟

همینجوری که سعی می‌کردم دستم و از توی دستش در بیارم گفتم:

- نه چرا باید باشم؟

یه لحظه دستم و ول کرد. کمرم و گرفت. حالا فاصلمون به زحمت به چند سانت میرسید. گفتم:

- دروغ نگو. چشمات داره همه چی و بهم می‌گه.

اخم کردم و گفتم :

- تو اصلا برام مهم نیستی . مطمئن باش برام اهمیتی نداشت که دیشب نیومدی . اصلا منتظرت نبودم . حتی یه بارم به ساعت نگاه نکردم .

حس کردم اگه بیشتر ادامه بدم بغضی که تو گلوم نشسته دوباره میشکته . سرم و انداختم پایین و ساکت شدم . من و به خودش نزدیک تر کرد . حالا سرم روی شونش بود و اون آروم کنار گوشم داشت باهام حرف میزد .

- ببخشید که دیشب نیومدم عزیزم ! باور کن دست خودم نبود . دیشب بدترین تولد زندگیم بود . یعنی اصلا حس نکردم که تولدمه . دیشب از ساعت ۵ تا

۱۰ شب بیمارستان بودم . بهم حق بده که نتونم هیچ جور ی بهت خبر بدم .

سرم و از روی شونش با نگرانی بلند کردم و دستم و کنار صورتش گذاشتم گفتم :

- الان بهتری؟ بیمارستان برای چی؟ تو که تا ۵ ساعت خوب بود .

انقدر نگران شده بودم که اصلا نفهمیدم بیش از حد بهش نزدیک شدم . خواستم دستام و بکشم که لبخندی نشست رو لبش و دستاش و روی دستام گذاشت و به لباس نزدیک کرد . توی چشمام خیره شده بود . ب*و*سه ای به دستام زد . کم مونده بود از خجالت آب بشم .

یه قدم ازش فاصله گرفتم ولی اون دستام و رها نکرد . گفت :

- حال خودم بد نبود . ساعت ۵ مریم جون بهم زنگ زد گفت حال برادرش خوب نیست . این برادرش خیلی تنهاست . نه زن داره نه بچه . مریم جونم دست تنها بود . باید میرفتم اونجا . خلاصه تا توی بیمارستان بستریش کردیم طول کشید . تا حدودای ساعت ۱۰ اونجا معطل بودم . بعدش تازه تونستم

برگردم خونه . البته اگه به من بود که میخواستم همون موقع پیام اینجا ولی خوب دیر وقت بود . نمیشد .

یکم مکث کرد و دوباره گفت :

- یعنی هنوز نمیدونی که من اینجا رو با هیچ جای دیگه عوض نمیکنم ؟
تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم . به نظر منطقی میومد . ولی وقتی به دیشب فکر میکردم میدیدم هنوز ازش ناراحتم . شونه هام و بالا انداختم و دستام و آزاد کردم . گفتم :

- خوب اینا به من چه ربطی داره ؟ میرم چای بیارم .
سریع ازش فرار کردم . توی آشپزخونه مدام همه چی از تو دستم میفتاد .
حسابی کلافه بودم .

هیراد اومد تو آشپزخونه . دوباره کادو تو دستش بود . انگار بو برده بود که برای خودش خریدم . این بار هیچی نگفتم . چقدر دیشب دوست داشتم عکس العملش و ببینم . ولی حالا ... !

چای ریختم و روی میز آشپزخونه گذاشتم . یادم افتاد کیک دیشب هنوز هست . از توی یخچال در آوردمش . نگاه هیراد روی کیک خشک شد . حس کردم یکم پلید شدم ! داشتم همه ی چیزایی رو که دیشب براش تدارک دیده بودم و امروز به رُخش میکشیدم .

میخواستم کیک و ببرم که بهم نزدیک شد . از پشت من و توب *غ*لش گرفت . یهو شوکه شدم .

میخواستم کیک و ببرم که بهم نزدیک شد. از پشت من و توب*غ*لش گرفت
. یهو شوکه شدم .

قبل از اینکه چیزی بگم یا کاری بکنم شروع به حرف زدن کرد :

- دیشب من نبودم اینجا خبری بوده ؟

نفس عمیق کشیدم . ” خونسرد باش سرمه هیچی رو لو نده . ” خونسرد گفتم :

- نه چه خبری مثلا ؟

من و به سمت خودش برگردوند و گفت :

- مثلا تولد ؟

نگاهم و ازش دزدیدم گفتم :

- نه .

- من و نگاه کن و بگو نه .

نگاهش کردم ولی نه تو دهنم خشکید . حتی نتونستم چیز دیگه ای بگم .

لبخندی زد و گفت :

- من واقعا نمیدونم چجوری معذرت خواهی کنم . واقعا نمیخواستم منتظرت

بذارم .

بعد دستی توی موهاش کشید لبخند تلخی زد و گفت :

- کاش دیشب میتونستم پیام اینجا . همه چی رو از دست دادم . حتی تورو

دلخور کردم .

قیافش خیلی مظلوم شده بود . یه لحظه قلبم فشرده شد . میخواستم

ب*و*سش کنم و بگم بازم برات از این جشن میگیرم . ولی جلوی خودم و

گرفتم . به جاش گفتم :

- خوب هنوزم دیر نشده میتونیم جشن بگیریم .

- چجوري ؟

کيکي که حالا فقط نصفش مونده بود و رو ميز گذاشتم . شمع هايي رو هم که

ديشب روي کيک گذاشته بودم و آوردم و روش گذاشتم و روشنشون کردم . با

خنده گفتم :

- اينم از تولد . شمعهارو فوت کنه .

صورتش از خوشحالي برق ميزد . منم خوشحال بودم . ديگه بيشر از اين نبايد

قهر ميموندم . همون جا بخشيدمش . هيراد با خنده گفت :

- ميخواي آرزوم و بلند بگم ؟

خودم و زدم به بي خيالي و گفتم :

- اگه دوست داري ميتوني بلند بگي .

با شيطنت خنديد و گفت :

- نميگم .

حرصم گرفت ولي به روي خودم نياوردم . هيراد خنده ي بلندي کرد و گفت :

- الان معلومه ميخواي بزني لهم کني .

- نخير .

- تابلويي .

- فوت کن شمعا آب شد .

هيراد بدون اينکه آرزوش و بهم بگه شمعههارو فوت کرد . براش دست زد و

دوباره بهش تبريک گفتم . بعد کادو رو به سمتش گرفتم و با خجالت گفتم :

- این کادوی تو بود .

- حدس میزدم .

کادو رو ازم گرفت و با ذوق و شوق بازش کرد . حتی پلکم نمیزدم . میخواستم
تک تک عکس العملش و تو ذهنم ثبت کنم .

هیراد متعجب و غافلگیر نگاهي به ساعت کرد و بعد سرش و بالا گرفت گفت
:

- سرمه این خیلی قشنگه . ممنون .

لبخند زد . ساعت و به سمتم گرفت و گفت :

- خودت دستم کن .

ساعت خودش و از دستش در آوردم و دستش و به سمت من گرفت . با
دستایی که از هیجان میلرزید ساعت و برداشتم و روی دستش بستم .

هیراد با لذت به ساعت نگاه کرد . منم نگاهم به ساعت افتاد . تازه داشت
خودش و توی دستای هیراد نشون میداد . با صدای هیراد نگاهم و از ساعت
گرفتم و به چشماش دوختم :

- من یه پیشنهادی دارم .

- چه پیشنهادی ؟

- به عنوان تنبیه شام امشب با من .

لبخندی بهش زد و گفتم :

- قبول .

به سمت پذیرایی رفت و گفت :

- پس من برم یه سری کارام و انجام بدم راس ساعت ۸ میام دنبالت باشه ؟

- اگه كاري پيش او مد يادت نره زنگ بزني .

به سمتم او مد . ليخند زد و گفت :

- قول ميدم امشب حتما بيام .

يهوب* و*سه اي روي گونم كاشت و گفت :

- از كادوي قشنگتم ممنونم . ميبيمنت .

مات كارش بودم نفهميدم چجوري ازش خداحافظي كردم . هيراد سريع رفت

. منم يكم خونه رو جمع و جور كردم .

وقتي كه کنارم بود همه چي خوب بود . احساس كمبود نميكردم . حتي فكري

آزار دهنده هم سراغم نميومد . حالا مي فهميدم كه چقدر دوستش دارم .

يكم خونه رو مرتب كردم . بعدش نشستم سر درسم . حدوداي ساعت ۶ بود كه

دست از خوندن كشيدم .

سمت كمند لباسام رفتم . با وسواس خاصي تك تك لباسام و زير و رو ميكردم

. هر لباسي به نظرم به عيبي داشت . بالاخره بعد از كلي گشتن مانتوي طوسي

رنگي توجهم و به خودش جلب كرد . جلوي خودم گرفتمش و رو به روي آينه

وايسادم . بدك نبود . انداختمش روي تخت و يه شال طوسي رنگم از بين

شالام كشيدم بيرون .

شلوار لي پوشيدم و جلوي ميز آرايش نشستم . هنوز وقت براي حاضر شدن

داشتم . با دقت آرايش كردن و شروع كردم . توي اين مدت انقدر تمرين كرده

بودم كه سها ميگفت حتي از اونم بهتر خودم و آرايش ميكنم !

ساعت حدوداي ۷ بود که کار آرایشم تموم شد . مانتو و شالمم پوشیدم کیفم و دستم گرفتم و جلوي آینه از زوایاي مختلف به خودم نگاه کردم . خوب شده بودم .

دوباره نگاهی به ساعت کردم ۷:۳۰ بود . توي پذیرايي نشستم و منتظر موندم که بیاد . هر چي ساعت به ۸ نزدیک تر میشد استرس منم بیشتر میشد . با یاد آوري دیشب مدام دلم شور میزد که نکنه امشب نیاد . ولي وقتی راس ساعت ۸ هیراد به گوشیم زنگ زد و گفت برم پایین خیالم راحت شد .

با وسواس شالم و صاف کردم و نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم . رضایت دادم که از خونه بیام بیرون . خدا خدا می کردم که هانیه تو راهرو دوباره بهم گیر نده . انگار خدا صدام و شنید چون خبري ازش نبود .

سریع خودم و به آسانسور رسوندم و رفتم پایین . ماشین هیراد و دیدم . قلبم بي قراري میکرد . به خودم نهیب میزدم که آرام باش . ولي چندان موفق نبودم . سوار شدم سلام کردم . هیراد چند لحظه نگاهم کرد و بعد جوابم و داد . ماشین و به حرکت در آورد .

جفتمون ساکت بودیم فقط صدای آهنگي که از ضبطش پخش میشد سکوت بینمون و میشکست :

بهت نگفتم تا حالا اینکه چقد دوست دارم

اما حالا بهت مي گم بي تو دارم کم میارم

بهت نگفتم تا حالا که بدجوري عاشقتم

بهت نگفتم تا حالا اما حالا بهت مي گم

بهت نگفتم تا حالا اینکه چقد دوست دارم

اینکه چقد آرزومه پیش چشات کم نیارم
دلَم می خواد باور کنی از ته دل می خوام تو رو
وقتی می گم بمون ، بمون وقتی می گم نرو ، نرو
خودت می دونی که تو رو از دل و از جون میخوامت
لیلی عشق من شدی من مته مجنون می خوامت
دا شتم فکر میکردم عجب آهنگ محشریه . احساسات آدم و زیر و رو میکنه
مخصوصا که از ضبط ماشین هیراد پخش بشه .
توی رویاهای دخترونه ی خودم بودم که هیراد با صدای آرومی گفت :

- چرا ساکتی ؟

سرم و به سمتش برگردوندم . چشماش آرامش خاصی داشت . نگاهش
مهربون تر از همیشه بود . ولی هنوزم ته چشماش غرورش خودنمایی میکرد .
همون غرور خواستنی که به مرز جنون میکشوندم . ناخود آگاه لبخندی روی
لبم نشست که جوابش و با لبخند گرفتم . به تقلید از خودش آروم گفتم : -
چی بگم ؟

هنوزم تو چشمام داشت نگاه میکرد گفت :

- نمیدونم . وقتی ساکتی دلَم میگیره . حرف بزنی . شلوغ کن . دلَم میخواد
صدات و بشنوم .

خجالت زده سرم و انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم . برای اینکه از اون
حالت سکوت در بیایم گفتم :

- داریم کجا میریم ؟

- یه جای خاص .

- این جای خاص کجاست ؟

- آگه بگم که نمیشه . باید صبر کنی خودت ببینی .

کنجکاو شده بودم ولی جلوی خودم و گرفتم . نگاهم به خیابونا بود . حس کردم داریم از شهر خارج میشیم و مسیر حالت جاده مانند به خودش میگیره . با تعجب گفتم :

- کجا میری ؟ داریم میریم سمت جاده .

نگاهم کرد . حس میکردم توی این چشمای عسلی یه دنیا حرفه . گفت :

- تا ۱ ساعت دیگه میرسیم خودت میفهمی .

بهش اعتماد داشتم . نمیدونستم این اعتماد چجوری و از کجا اومده ولی میدونستم که جایی نمیرتم که بد باشه . این همه مدت باهام تنها بود آگه میخواست کاری بکنه میکرد . حتما لازم نبود که من و از شهر خارج کنه ! جاده های پر پیچ و خم و گذروندیم . انگار بالاخره به جایی که میخواست رسید . نگاهی به اطراف کردم . گفتم :

- اینجا کجاست ؟

- لواسون .

هراسون به سمتش برگشتم و گفتم :

- لواسون ؟!

سر تکون داد گفتم :

- اینجا چیکار میکنیم ؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :

- میخوایم یه شب رویایی رو با هم بسازیم .

آب دهنم و با ترس قورت دادم . میتونستم اعتراف کنم که توی اون لحظه همه ی اعتمادم دود شد رفت هوا! ولی به روی خودم نیاوردم . سعی کردم آرام باشم .

جلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت و دو تا بوق پشت سر هم زد . پسر نسبتا جوانی در و باز کرد و هیراد ماشین و برد تو .

ساختمون بزرگی رو به روم بود . دور تا دور ساختمون فضای سبز بود . کلا هیراد و فراموش کردم . محو اون فضای رویایی شدم . انگار هیراد راست میگفت . واقعا قرار بود یه شب رویایی بشه .

بی اراده از ماشین پیاده شدم . هیراد داشت با پسر جوون حرف میزد ولی من محو زیبایی ویلا بودم . صدای هیراد که من و به اسم صدا میکرد باعث شد به خودم پیام . کنارم وایساده بود و بازوش و به سمتم گرفته بود . نگاهی بهش کردم . نمیدونستم باید چیکار کنم . انگار فهمید چون دستم و گرفت و دور بازوش حلقه کرد . بعد نگاهی بهم انداخت و گفت : - بریم ؟

فقط سر تکون دادم . شونه به شونه ی هیراد با قدمای آهسته به سمت ساختمون میرفتیم . ذوق داشتم که توی ساختمون و بینم . بیرونش که فوق العاده بود . بر خلاف فکرم هیراد داخل خونه نرفت و مسیر پشت خونه رو در پیش گرفت . یه راه پر از درخت و بوته های گل بود . انقدر خوشگل بود که زمان و فراموش کردم . مطمئن بودم که دهنم از تعجب باز مونده .

یکم که جلوتر رفتیم . میز خوشگلی رو به رومون قرار داشت دور تا دور میز شمعهای روشن قرار داشت که فضایی تاریک اونجارو حسابی روشن کرده بود . دو تا صندلی کنار میز بود . هیراد یکی از صندلیارو بیرون کشید و من و دعوت به نشستن کرد . اصلا باورم نمیشد که اینا توی واقعیت داره برام اتفاق میفته . هنوزم احساس میکردم که خوابم .

آروم روی صندلی نشستیم . هیراد هم رفت و روی صندلی رو به روی من نشست . بالاخره به حرف اومد :

- قشنگه ؟

با هیجان گفتم :

- خیلی . کی وقت کردی این کارا رو بکنی ؟

هیراد خندید و گفت :

- من فقط طرحش و دادم . بقیش کار سرایدار اینجاست .

- من شوکه شدم . اینجا خیلی خوشگله .

جواب هیراد به ذوق پچه گانه ی من فقط لبخند بود . کی فکرش و میکرد بلبل

قدیم بشینه جلوی هیراد . اونم توی همچین باغ رویایی .

نگاهم و از باغ گرفتم و به هیراد خیره شدم . هیراد لبخند زد . زیر نور شمع

چهرش خواستنی تر شده بود . گفت :

- من که گفتم امشب یه شب رویایی میشه .

بعد از چند دقیقه همون پسر جوانی که جلوی در دیده بودم با دیس های غذا

اومد پیشمون . هیراد بلند شد و کمکش کرد تا همه چی رو روی میز بچینه .

پسره رفت و دوباره تنها شدیم . هیراد چشم از من بر نمیداشت . منم سر به زیر

مقابلش نشسته بودم . حتی نمیتونستم بهش نگاه کنم . ولی توی دلم غوغایی به پا بود . از اینکه همه ی توجه و نگاهش به منه احساس خوبی بهم دست میداد . هیراد دیس کباب و به سمتم گرفت . با دستایی لرزون یه تیکه جوجه برداشتم و توی بشقابم گذاشتم . هیراد دیس و روی میز گذاشت و خودش یه سیخ برگ هم به بشقابم اضافه کرد . خواستم اعتراض کنم که سریع گفت : - اگه نخوری اشتهای منم کور میشه .

هیچی نگفتم . انگار به دهنم قفل زده بودن . نمیدونستم چرا در مقابل هیراد مثل یه بچه ی دست و پا چلفتی میشدم که حتی حرف زدنم بلد نیست ! جفتمون مشغول خوردن شدیم . غذاش واقعا محشر بود . اگه خودم تنها بودم مطمئنا با سر توی دیس غذا فرود میومدم ! ولی اینجا جای این کارا نبود و منم تنها نبودم . نگاهش همچنان بهم بود . معذبم میکرد . انگار خودشم فهمید چون نگاهش و به بشقابش دوخت و تا آخر غذا سرش و بلند نکرد .

نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ بود ! پس کی میخواستیم برگردیم ؟ ترسیدم نکنه هیراد بخواد شبو همون جا بمونه ! مطمئنا با مخالفت سفت و سخت من روبرو میشد ! فقط همینم مونده بود که شب رو باهاش توی یه خونه بخوابم !

شام و توی سکوت خوردیم . لیوان نوشابم و به لبام نزدیک کردم هوا عالی بود . یاد خونه ی اکبر اینا افتادم . با اینکه اینجا هیچ تشابهی با خونه خرابه ی اونا نداشت ولی منو برد به قدیما . وقتایی که شبای تابستون توی حیاطتئون جمع می شدیم و قلیون دو سیب می کشیدیم . تا نصفه های شب دور هم جمع می

شدیم و با قلیونشون صفا می کردیم. یهو افکارم به زبونم اومد: - جون میده
توی این هوا قلیون بجاقی!

وقتی چشمای متعجب هیراد دیدم تازه فهمیدم چه گاف بزرگی دادم ” دختر
یکم متین باش ” انگار واسه ماست مالی دیر شده بود. هیراد سریع گفت:

- واقعا اهلش هستی؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

- خب یاد قدیما افتادم. قبلا اهلش بودم.

خندید و گفت:

- چند لحظه صبر کن.

هیراد رفت و چند دقیقه بعد با همون پسره اومد. میزو جمع کرد و بعد هیراد رو
به من با خنده گفت:

- سفارش تور رو هم گفتم ردیف کنه.

خجالت زده شدم. هیراد کنار صندلیم وایساد و گفت:

- میای یکم قدم بزнім؟

سریع از جام بلند شدم و کنار هیراد به سمت باغی که پشت ویلا بود راه
افتادیم. اولش به سکوت گذشت. دو باره هیراد بود که سکوت بینمون و
شکست:

- تو هیچ سوالی از من در باره زندگیم ، اخلاقم ، علایقم نداری؟

نگاهش کردم. واقعا سوال داشتم ولی نمی خواستم فکر کنه که می خوام تو
زندگیش سرک بکشم و فضولی کنم. دوباره خودش گفت:

- براي اينکه بيشتر بشناسيم شايد لازم باشه بيشتر تر از زندگيم بدوني. شايد شناخت باعث شد زودتر از اين بلا تکليفي در بياريم.

لبخندي روي لبش نشسته بود. اون نمي دونست که من براي گفتن همه چي بهش بي تاب تر از خودشم. گفتم:

- خوب برام از زندگيت بگو.

سرم و انداختم پايين و با خجالت گفتم:

- البته من يکم فوضولي کردم و يه چيزايي مي دونم. ولي مي خوام از زبون تو بشنوم.

- حداقل ازقدر برات مهم بودم که توي زندگيم کنکاش کني. باز جاي اميدواريه.

سرم و بالا گرفتم. نگاهش مظلوم بود و حس مي کردم از اينکه هيچي از احساس من نمي دونه داره عذاب مي کشه. حق داشت پسر به اون مغروري اين همه مدت صبر کرده بود. دوست نداشتم فکر کنه احساساتش برام مهم نيست. همونجا با خودم عهد بستم که هر جور شده همه چي رو بهش بگم.

هيراد ساکت بود. انگار داشت اتفاقاي گذشته رو توي ذهنش دسته بندي مي کرد. ميدونستم شايد براش سخت باشه. پس بهش فرصت دادم تا آماده ي گفتن بشه.

يکم به سکوت گذشت نفس عميقي کشيد و گفت:

- خوب آماده ي شنيدني؟

فقط سر تکون دادم و اون شروع کرد:

- وقتی بچه بودم زندگی جالبی نداشتم .

نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

- اطرافیانم می گفتن پا قدمم خوب نبود . نمی دونم چقدر خرافاته یا چقدر راسته ولی انقدر این حرفشون برام سنگین بود که به یه بچه ی گوشه گیر تبدیلم کنه ! میگفتن مادرم و پدرم زندگی عا شقونه ای با هم داشتن . فقط حضور یه بچه کم بود که این خوشبختی رو تکمیل کنه . وقتی مادرم حامله شده بود جفتشون از خوشحالی سر از پا نمیشناختن . همه ی فامیل براشون خوشحال بودن . یه جورایی انگار به همه ثابت شده بود که این بچه ای که تو راهه قراره توی آرامش و خوشبختی بزرگ شه . با اینکه بابام مال و اموال درست و حسابی نداشتم ولی تا دلت بخواد تو خونس عشق و خوشبختی موج میزده . مادرم ماهای آخر بارداریش و میگذرونده که میفهمم بابام سرطان خون داره . هیراد کلافه دستی به موهاش کشید . نگاهش و به آسمون دوخت و دوباره گفت :

- انگار با سرطان گرفتن پدرم مادرمم روز به روز مریض تر میشد . پدرم جسمی و مادرم روحی ! میگفتن پدرم فقط میخواستته من و بیینه بعد بمیره . کارش این شده بوده که شبانه روز بشینه و با مادرم حرف بزنه . بهش امید زندگی بده . ولی مادرم نمیتونسته بشینه و بیینه کسی که دو ستش داره روز به روز جلوی چشمش آب میشه .

بالاخره زمان وضع حمل مادرم میرسه . میگن وقتی من و جلوی پدرم میگیرن از ته دل خدا رو شکر میکنه که قبل از اینکه بمیره من و دیده . ولی این خوشحالیشون چندان دوامی نداشتم . چند روز بعد از تولد من پدرم فوت

میکنه . در واقع راحت می شه . همه میگفتن اواخر عمرش درد زیاد میکشیده . البته سعی میکرده جلوی مادرم تظاهر کنه که خوبه ولی همه میدونستن که حالش رو به راه نیست .

با مرگ پدرم زندگی من تیره و تاریک تر از قبل شده بود . حتی مادرم که عاشق بچه بوده من و پس میزنه . میگفتن دچار افسردگی شده بوده . شبانه روز دعا میکرد که خدا بکشتش . که اونم بره پیش شوهرش .

اطرافیان سعی میکردن من و بیشتر پیش مادرم بپرن . تا شاید مهر مادریش وادارش کنه که من و دوست داشته باشه ولی اون همش پسم میزنه . حتی بهم شیرم نمیداده . لب به غذا نمیزنه . عین مرده ی متحرک بوده . میگفتن توی چشمش هیچ امیدی برای زندگی نبوده .

زمان میگذشت به جای اینکه مادرم بهتر بشه روز به روز بدتر میشد . ۳ سالم شده بود . کسی که مادرم بود تا اون سن برام مادری نکرده بود . همش توی خونه ی فامیلامون بزرگ شده بودم . حتی نمیدونستم که اون زنی که همش به گوشه میشینه و با موهای ژولیده و نگاه مرده تماشام میکنه مادرمه .

نفساش و تند و محکم بیرون داد . انگار خلاء مهر مادری رو الان داشت حس میکرد . دوباره برگشته بود به زمانی که به پسر بچه ی سه ساله بود . دستش و گرفتم و فشار خفیفی بهش دادم . میخواستم به خودش م سلط بشه . نگاهم کرد لبخندی به روم زد و اونم فشار خفیفی به دستم وارد کرد . دوباره گفت : - بالاخره بعد از سه سال دعا کردن مادرم مرد . راحت شد . با اون زندگی که در پیش گرفته بود مثل مرده ای بود که نفس میکشید . بود و نبودش حداقل برای

من که فرقی نداشتم. یه عده میگفتن از غصه دق کرد. ولی انگار آروم تر از هر آدمی مرد. انگار مرگش طبیعی تر از تصور ماها بود.

کوچیک بودم. نمیفهمیدم که چرا مردم دور به گپه خاک جمع شدن و اشک میریزن. نگاهای ترحم انگیزشون و میدیدم ولی باز نمیفهمیدم که چرا نگاهشون بهم عوض شده. البته از بچگی هم تک و توك این نگاهارو میدیدم ولی سر خاک مادرم بیشتر از قبل شده بود.

بعد از مرگ مادرم عمه ی بزرگم گفت که چون من ثمره ی برادرشم خودش مسئولیت نگهداریم و به عهده میگیره. هر کسی که این و میشنید میگفت چه عمه ی خوبی. خدا بهش خیر بده. بالاخره دست یه بچه یتیم و گرفته.

این عمم ۵ تا بچه داشت. ۴ تا پسر و ۱ دختر. پسرش که خیلی بزرگ بودن و هم بازی من نبودن. فقط دخترش که ۱ سال ازم بزرگتر بود هم بازم به حساب میومد. اونم چه هم بازی! اوایل سر بازی کردن بلاهای مختلف سرم میاورد. منم نمیدونستم که واقعا اینا بازی نیست. ولی اونقدرم عاقل نبودم که بفهمم دختر عمم داره در حقم بدجنسی میکنه!

بماند که چه بلاهایی سرم اومد. یا وقتی که بزرگ تر شدم به چه اتهاماتی زیر باد کتک گرفته شدم. هنوزم که بهشون فکر میکنم احساس ضعف میکنم. من یه بچه ی یتیم بودم. ولی اونا باهام بد رفتار کردن.

از بچگی درس خواندن و دوست داشتم. حداقل همین که میذاشتن در سم و بخونم را ضمیم میکرد. حدودای ۱۰ سالم شده بود. یه روز مریم جون که زن عمو بزرگم میشه اومد خونه ی عمم. اتفاقا روز قبلشم کتک ح سایی از عمم خورده بودم. دستش و آروم گذاشت پشت کمرم که دید من از درد به خودم

میپيچم . هي ميگفت بذار ببينم پشتت چي شده ولي نگاهاي وحشتناك عمم نميذاشت نشونش بدم . بالاخره هر جور ي شد ته و توي قضيه رو در آورد .

مريم جون خيلي مهربون بود . از همون اول كه به دنيا اومدم ازش خاطره دارم . تنها كسي بود كه با محبت بهم نگاه ميكرد . نه از سر دلسوزي يا ترحم . آخه خودش بچه دار نميشد . بعد از فوت عموم ازدواج نكرده بود و يه زن تنها بود . ديگه از بعد اون جريان من و برد پيش خودش . عمم تهديدش كرد . گفت شكايهت ميكنه كه من و دزدیده . ولي مريم جون زرنگ تر بود . خلاصه با كلي دوندگي ثابت كرد من توي اون خونه امنيت ندارم . من و برد پيش خودش .

اوایل با هر صدایي ميترسيدم . حس ميكردم يكي ميخواد سمتم حمله كنه . ولي مريم جون كاري كرد كه مثل يه مرد بار بيام . بزرگتر از اون چيزي بودم كه بتونم خودم و عادت بدم تا مادر صداش كنم . البته اونم اصراري رو اين قضيه نداشت . خودش ميدونست كه حتي از مادر واقعيتم بيشتري دوستش دارم .

ولي همش مريم جون صداش ميكردم . تا سن ۱۳ سالگي مريم جون خرجم و ميداد . البته وضع اونم چندان خوب نبود . يه خونه ي كلنگي توي كوچه پس كوچه هاي پايين شهر داشت . زندگيشم از حقوق بازنشستگي عموم ميگذشت . از ۱۳ سالگي به بعد تصميم گرفتم روي پاي خودم وايسم . زندگيمون سخت ميگذشت . خونه هزار جاي خراب داشت . وقتي بارندگي ميشد سقفش چكه ميكرد . نميشد با حقوق عمو زندگي رو گذروند . مريم جون مخالف كار كردنم بود . ميگفت كوچيكم هنوز برام زوده . ولي توي عوالم بچگي ازنگار

غيرت خاصي داشتم . نمي‌تونستم قبول كنم كه مريم جون بره سر كار . از پادويي مغازه ها شروع كردم .

حسابي پول پس انداز مي‌كردم . هر كاري بگي كردم . ولي به راه خلاف كشيده نشدم .

نگاهش و به من دوخت . انگار مي‌خواست بهم بفهمونه كه مي‌تونستم بدون جيب بري هم زندگي كنم . سرم و انداختم پايين . ب*و*سه اي به انگشتم زد و گفت :

- خورد خورد اون خونه ي كلنگي رو سر پاش كردم . وقتي بهش نگاه مي‌كردم مي‌تونستم با افتخار بگم كه كار خودم بوده . سال كنكورم حسابي درس خوندم . دلم مي‌خواست براي خودم كسي بشم . دو ست داشتم براي مريم جون يه خونه ي خوب بخرم . براش ماشين بخرم . حسابي تامينش كنم . بهش خيلي مديون بودم .

خلاصه اينكه كنكور با رتبه ي خوب قبول شدم . انگار با دانشگاه رفتنم يه دري به روم باز شد . با فريد آشنا شدم . از نظر خانوادگي به هم نمي‌خورديم . فريد اون بالا بالا ها ميپريد ولي من پسري بودم كه دلم به پدر پولدارم گرم نبود . هر چي بودم خودم بودم . خلاصه تونستم با پس اندازي كه تو اين مدت كرده بودم يه زمين بخرم . بدجور تو مخم رفته بود كه اين زمين و بسازم . با هر كي حرف ميزدم سرمايه ي كلون مي‌خواست . خلاصه يكي حاضر شد كه خونه رو بسازه . با هزينه ي خودش . به شرطي كه نصف واحداي ساخته شدش مال اون باشه . منم راضي بودم . قبول كردم . خونه رو ساختيم . نصف نصف خونه رو تقسيم كرديم . اون واحدايي كه سهم من بود و فروختم . باهاش يه زمين

دیگه خریدم . این بار خودم سرمایه داشتم و ساختمش . دوباره اون واحدی ساخته شده رو فروختم . پول خوبی به جیب زده بودم . خلاصه واسه مریم جون یه خونه خریدم . با مابقی پول ساخت و سازم دوباره زمین خریدم و خونه ساختم . یه جورایی تو این کار خبره شده بودم . همه با تعجب بهم نگاه میکردن . یه پسر ۲۰ - ۲۱ ساله چجوری تونسته بود به اینجا برسه .

انقدر این کار و ادامه دادم که حسابی از کنارش پول در آوردم بعد دیگه بیخیالش شدم . درس تموم شده بود . به فرید پیشنهاد دادم یه دفتر وکالت بزینم . اونم قبول کرد . البته اگه به خودش بود عمرا به هیچ جا نمیرسید . ولی راضیش کردم کلی رو معش کار کردم تا رضایت داد . خلاصه بعدشم که خودت میدونی .

از این همه تلاش و پشتکار به وجد اومده بودم . لبخندی بهم زد و گفت :

- سوال دیگه ای نداری ؟

یه عالمه سوال داشتم ولی هنوزم توی سرنوشتش گیر کرده بودم . فشار خفیفی به دستم آورد و گفت :

- برگردیم خیلی راه رفتیم .

قبول کردم . دوباره برگشتیم سر جای قلمون . پسر جون همزمان با ورود ما قلیون به دست به سمتمون اومد . هیراد خندید و گفت :

- اینم از سفارش جناب عالی . امشب شب توه . هر چی بخوای بدون چون و چرا انجام میشه .

سرس کنار گوشم بود . لبخندي بهش زدم و قلیون و به دستم گرفتم . وقتی چاقش کردم دود و تو دهنم نگه داشتتم و مدل حلقه بیرون دادم . هیراد با چشماي گرد شده نگاهم میکرد . دوباره یادم افتاد اینجا خونه ي اکبر نیست و هیرادم بچه هاي محلمون نیست . خجالت زده گفتم : - بالاخره یه یادگار یایی از قدیم برام مونده .

هیراد خندید و گفت :

- به منم یاد بده .

سعي کردم یادش بدم انگار هر چقدر مغز اقتصادي داشت ولي تو این زمینه چندان استعداد نداشت . آخرشم گفتم :

- تو این کاره نیستی .

با این حرفم دوباره خندید . گفت :

- کم مونده بود خفه شم . نکن از این کارا یه بلایی سرت میاد .

خندیدم و گفتم :

- نمیشم . نگران نباش .

هیراد با لبخند و لذت به من نگاه میکرد . یه لحظه نگاهش خیره روی لبام موند . سر شلنگ قلیون و روی لبام گذاشته بودم که یهو گفت :

- کاش من جای اون شلنگ بودم .

یهو با شنیدن این حرف دود پرید تو گلوم و سرفم گرفت .

هیراد به خنده افتاد گفت :

- چرا هول میکنی حالا ؟ شوخی کردم .

به خودم او مدم سعی کردم نخندم ولی حرفش واقعا خنده دار بود. داشتم تصور میکردم که هیراد جای شلنگ قلیون با شه. چه خنده بازاری می شه. با هم خندیدیم. انگار دیگه از ناراحتی که چند دقیقه قبل به خاطر یاد آوری خاطراتش دچارش شده بود خبری نبود.

نگاهی به ساعت کردم ۱۲ شب بود. با نگرانی گفتم:

- هیراد دیر شد نمیریم؟

نگاهم به چشمش افتاد. لبخند مهربونی زد و گفت:

- چرا میریم عزیزم.

این بار سرم و از خجالت نندا ختم پایین. لبخندی بهش زدم و جفتمون به سمت ماشین حرکت کردیم. سراسر ویلا رو سکوت گرفته بود. سوار ماشین شدیم و هیراد راه افتاد. دوباره افتادیم تو جاده.

غرق افکارم بودم. دیگه از زندگی هیراد کامل خبر داشتم. میدونستم که اونم مثل من سختی کشیده. میدونستم که میتونم بهش اعتماد کنم. نگاهم به صورتش افتاد متفکر بود. من این بار سکوت و شکستم و گفتم:

- میشه همون آهنگی که خیلی وقت پیش توی ماشینت گوش دادم و بذاری؟
نگاهم کرد گفت:

- کدوم؟

سعی کردم یادش بیارم. اونم لبخندی زد و آهنگی که میخواستم و برام گذاشت. صدای جادویی خواننده تو ماشین پیچید. سرم و به شیشه تکیه دادم و بهش گوش کردم:

همیشه يکي هست بفهمه چي ميگي غمات و بيينه

همیشه يکي هست کنار غروب غريبت بشينه

ياد زندگي خودم ميفتادم . انگار براي من خونده بود .

همیشه يکي هست که از کوله بارت بگيره غبار و

چشات و بگيره نذاره بييني بد روزگار و

همیشه يکي با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست

يکي مثل آيينه مثل سايه آرام حواسش بهت هست

نگاهم به هيراد افتاد . اونم داشت با آرامش به آهنگ گوش ميداد . انگار

جفتمون سرنوشتمون يه جور بود . حالا يکي بدتر يکي بهتر .

همیشه يه جايي که پات و بریدن که دستات و بستن

يه جايي که دردا با ديوار و زنجير سر رات نشستن

همیشه يه جايي که هيچ حرف و راهي جز افسوس نداري

يه جايي که هيچي نه عشق و نه شعر و ديگه دوست نداري

يکي با يه قلب هراسون و لرزون حواسش بهت هست

يکي مثل ابرا پريشون و گريون حواسش بهت هست

همیشه يکي با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست

يکي مثل آيينه مثل سايه آرام حواسش بهت هست .

آهنگ تموم شد . هيراد با لبخند نگاهي بهم انداخت و گفت :

- توام مثل من از اين آهنگ خوشت اومده ؟

- آره انگار يه جورى داره از زندگيم ميگه . بعضي وقتا بود كه از زندگي و عالم

و آدم بريده بودم . ولي هميشه يكي بود كه دستم و بگيره و دوباره اميدوارم كنه

به زندگي .

هيراد نگاهم كرد گفت :

- مطمئن باش كه هميشه يكي هست .

لبخندي بهش زدم و با خودم زمزمه كردم :

- هميشه يكي هست .

واقعا انگار زندگي من بر پايه ي همين جمله بود . آدما تو زندگيم ميومدن و

ميرفتن . بعضيا پررنگ بودن بعضيا كم رنگ . ولي بالاخره يه نقشي تو زندگيم

داشتن . شايد همين آدما باعث شدن كه من الان به اينجا برسم و كنار هيراد

باشيم .

جاده خيلي خلوت بود . سريع رسيديم دم خونه . هيراد ترمز كرد و گفت :

- خيلي امشب بهم خوش گذشت .

- به منم همينطور .

- خوشحالم .

يكم مكث كردم . دلم ميخواست بهش بگم . امشب بايد همه چي رو تموم

ميكردم . بهش گفتم :

- ميشه چند لحظه بياي بالا ؟

هیراد با چشمای متعجب گفت :

- بالا ؟ چرا ؟

خندم گرفت . واقعا فکر کرده بود دختر ۱۴ سالست ؟ یا من میخوام بلایی

سرش بیارم ؟ سعی کردم خندم و کنترل کنم گفتم :

- کارت دارم میای ؟

سری تکون داد و گفت :

- باشه .

سریع ماشین و پارک کرد . کنار در منتظرش موندم . از ماشین پیاده شد و با هم

وارد ساختمون شدیم . برای کاری که میخواستم بکنم دل تو دلم نبود . ولی

مدام با خودم زمزمه میکردم که تو میتونی . قدمات و محکم بردار . تصمیمت

درسته .

در خونه رو باز کردم و جفتمون وارد شدیم . به سمت چراغا رفتم و آروم تک

تکشون و روشن کردم . انگار میخواستم وقت بیشتر تلف شه تا به کاری که

میخواستم بکنم مطمئن شم .

هیراد وسط پذیرایی وایساد و گفت :

- خوب من در خدمتم .

نگاهش کردم و گفتم :

- چند لحظه صبر میکنی تا من برگردم ؟

سر تکون داد و من به سرعت به سمت اتاقم رفتم . در کمدم و باز کردم . کاملا

مصمم بودم . لباسام و عوض کردم و با قدمای آهسته به سمت پذیرایی رفتم .

هیراد پشتش به من بود و داشت نگاهی به خونه مینداخت . وایسادم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- هیراد .

هیراد برگشت سمتم . ولی از چیزی که میدید متعجب بود . کاش یه دوربین اونجا بود و از این قیافه ی متعجبش عکس میگرفت . همون جا وایسادم تا با خودش و افکارش کنار بیاد . جفتمون ساکت بودیم . نگاهی و گنگ و متعجب بهم دوخت . گفت :

- سر مه ...

ادامه ی حرفش و خورد . اشاره ای به لباسام کردم و گفتم :

- بلبل .

نمیدونم چند وقت بود که دست به لباسای قدیمم نزده بودم . همش پیش خودم فکر میکردم که این لباسا به چه دردم میخوره ؟ چرا نمیربختم شون دور ؟ ولی انگار خاطراتم با این لباسا مانع میشد .

با اون شلوار گشاد مشکی و پیرهن مردونه و اون کلاهی که حالا به زور موهای بلندم و تو خودش جا داده بود واقعا قیافم دیدنی شده بود .

هیراد هنوزم نگاهم میکرد . انگار میخواست خودم دلیل کارم و بهش بگم .

لبخند زدم و گفتم :

- تورو اولی که من و دیدی اینجوری بودم . با این سر و وضع . لحن و مدل حرف زدنم که جای خودش و داشت .

یکم مکث کردم . میخواستم حرفام و توی سرم سبک سنگین کنم . برای آخرین بار تصمیمم و گرفتم .

- میخواوم امشب باهات حرف بزنم . خیلی چیزارو بهت بگم . ولی لازم بود با چشم باز همشون و قبول کنی .
دوباره نفسی تازه کردم و گفتم :

- اسمم سرمه است . سرمه راد . اسم مامانم پریچهر بود . بعد از اینکه من و به دنیا آورد انقدر از بابام کتک خورد که مرد . اسم بابام کریم بود . همه بهش میگفتن کریم عملی . خودشم چند سال پیش به خاطر مصرف زیاد مواد مرد .
یه دختر تنها بودم . همیشه خودم باید گلیمم و از آب میکشیدم بیرون . پس دیدم با ناز کردنای دخترونه نمیتونم به هیچ جا برسم . کم کم تیپ و قیافم پسرונה شد . مرامم پسرונה شد . تفریحات و دو ستامم پسرונה شدن . از بچگی با مهدی جیب بری میکردم . خیلی آوارگی ها کشیدم . خیلی اتفاقای بد و خوب واسم افتاد . یه مدت جیب بری رو گذاشتم کنار . ولی نه از روی خواسته ی قلبیم . یعنی نمیخواوم بگم که سریع سر به راه شدم . چون نشده بودم . پول بدون زحمت زیر دندونم مزه کرده بود . یه مدت سر یه کاری رفتم که پولش حلال باشه . ولی فشار زندگی نداشت که ادامه بدم . دوباره زدم تو کار خلاف . یه مدت دیگه اینجوری گذشت تا اینکه کیف تورو زدیم و اون اتفاقا افتاد . اونجا واقعا ترسیدم . انگار برای یه لحظه دوباره شده بودم یه دختری که از عاقبت کارش ترسیده .

سرم و انداختم پایین . یکم مکث کردم و دوباره گفتم :

- اون روز حرفایي که بهم زدي بدجور تکونم داد . یه جورایی بهم بر خورد .
تصمیم گرفتم مسیر زندگیم و درست کنم . پس دست از جیب بري برداشتم .
توي چشماش نگاه کردم و گفتم :

- نگاه نکن که الان چقدر دخترونه شدم . هنوزم بعضي وقتا بلبل میشم .
سرم و انداختم پایین :

- به اینکه بلبل میشم افتخار نمیکنم ولي دست خودم نیست ۲۰ سال باهاش
زندگی کردم . سخته که بتونم عاداتم و ترك کنم . من زیاد با کلاس نیستم .
خانواده اي ندارم . پول و اینا هم که دیگه اصلا ندارم . گذشتم چنگي به دل
نمیزنه . از نظر د سي هم فعلا دیپلم دارم . معلوم نیست بتونم دانشگاه قبول
بشم یا نه .

هنوزم بعضي وقتا از کلمه هاي کوچي بازاری استفاده میکنم . شاید بعضي وقتا
بد لباس بشم . البته نه مثل بلبل .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- اینارو دارم الان میگم که بعدا اگه پشیمون شدي نگی که این حرفارو بهت
زدم . نمیخواستم هیچ کدوم از اینارو بهت بگم . ولي حالا که تصمیم گرفتي
خودت و بدبخت کني من مانع نمیسم .

سرم و گرفتم بالا و دوباره تو چشماش زل زدم . دیگه متعجب نبود . این بار
نگاهش مهربون بود . با خجالت گفتم :

- منم دوستت دارم . دلم میخواد از این به بعد یه دختر باشم . دوست دارم به
یکي دیگه تکیه کنم . نمیخوام همش خودم باشم . بعضي وقتا تصمیم گرفتم

برام سخته . دوست دارم بدون اینکه دغدغه ی خیلی چیزارو داشته باشم زندگی کنم . میدونم که تو میتونی حمایت کنی .

لبخند تلخ زد . اشکی از گوشه ی چشم افتاد پایین . گفتم :

- نمیدونم دیگه چی باید بگم . تا حالا از این حرفا به کسی نزد . شاید یه روزی پشیمون بشم از گفتن اینا . شاید یه روزی بفهمیم که به درد هم نمیخوریم . شاید ...

هیراد جلو اومد و با لباس مهر سکوت به لبام زد . هنوزم اشکام از گوشه ی چشمم میریختن پایین . چشمام بسته بودم . دلم میخواست تا ابد این لحظه ادامه داشته باشه .

هیراد سرش و عقب کشید . تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- دوستت دارم . نمیخوام به این چیزای ناراحت کننده فکر کنی .

دستش و روی گونم کشید و گفت :

- دیگه نمیخوام اشکات و ببینم . حالا دیگه من و داری . میتونی بهم تکیه کنی . حتی اگه الان بلبلم جلوم وایساده بود بازم حاضر بودم بهش بگم دوست دارم . من و ببخش سرمه اون اوایل اصلا برخورد درستی باهات نداشتم . یعنی اصلا نمیشناختمت . ولی الان میشناسمت و به خاطر اخلاقت دوست دارم .

چقدر عجیب بود شنیدن این حرفا اونم از زبون هیراد . لبخندی روی لبم نشست . اونم خندید گفت :

- با من ازدواج میکنی ؟

نگاهش کردم . لبخندم عمیق تر شد . احساس آرامش میکردم . دستام و دور گردنش حلقه کردم و همونجوری که تو چشماش زل زده بودم گفتم :

- بله .

هیراد دستاش و دور کمرم حلقه کرد . صورتش دوباره به صورتم نزدیک شد .

چشمام و بستم و دوباره گرمای لباس و حس کردم .

بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم و گفتم :

- نمیخواهی بری ؟ دیر وقته ها .

خندید و گفت :

- نه حالا هستم .

خودم و کشیدم کنار و با خنده گفتم :

- برو . فردا میبینمت .

پوفی کرد و گفت :

- همیشه امشب ازدواج کنیم ؟

خندم گرفت . گفتم :

- هیراد با زبون خوش برو .

دوباره بهم نزدیک شد و با شیطنت گفت :

- مثلاً نرم چی میشه ؟

با خنده گفتم :

- روت تیزی میکشم دکور قیافت و میارم پایین . حله ؟

هیراد از اینکه یهو کانال عوض کرده بودم از خنده کف زمین ولو شده بود .

خودمم به خنده افتادم گفتم :

- با تو همیشه شوخی کرد . من رفتم . فردا صبحم خودم میام دنبالت .

دم در وایسادم و با خنده گفتم :

- باشه . منتظرم .

دستم و تو دستش گرفت و به لباس نزدیک کرد . ب*و*سه ای بهشون زد و

گفت :

- خداحافظ .

هیراد رفت من هنوزم به رفتنش نگاه میکردم . لبخندی روی لبم بود . واقعا

همه ی اتفاقای بد تموم شده بود ؟

اومدم تو . نگاهی به لباسام انداختم . خندم گرفت . سریع عوضشون کردم و

پریدم تو تخت . نگاهی به بالش کنارم انداختم برداشتمش و تو ب*غ*لم

فشارش دادم . زیر لب زمزمه وار گفتم :

- هنوز نرفته دلم برات تنگ شد .

ب*و*سه ای به بالش زدم و چشمام و بستم . نه به دیشب که حسابی پکر

خوابیدم نه به امشب که حسابی شب رویایی برام شده بود .

خبر بله گفتن من عین بمب همه جا پیچید . فکر میکردم آگه مریم جون بفهمه

پسرش از من خواستگاری کرده چه حالی میشه . یه جورایی احساسم بهم

میگفت تو از اون دخترای مامان پسند نیستی ! بدجور استرس داشتم .

طبق خواسته ی مریم جون قرار بر این شده بود که یه روز من برم خونشون تا

باهام بیشتر آشنا شه . اون روز از صبحش سها اومده بود پیشم و مدام بهم

میگفت چی بگم و چی نگم . یه دستش تو کمد لباسام بود و یه دستش به

موهام . هیجان سها به منم استرس وارد میکرد . به نظر خودم مریم جون زن

مهربوني بود ولي سهيا ميگفت هر چي باشه طرف ميخواد واسه پسرش زن بگيره . مطمئنا حسابي سبک سنگينم ميکنه .

خلاصه تا وقتي که هيراد بياد دنبالم هر جوري که ميتونست تو دلم و خالي کرد . کل مسير هيراد دستم و تو دستش گرفته بود و سعي ميکرد آروم کنه . وقتي ميديد انقدر استرس دارم خندش ميگرفت . مدام ميگفت مريم جون اونجوري که من فکر ميکنم نيست ولي نميدونم چرا نميتونستم خودم و آروم کنم . وقتي ديد هيچ جوري نميتونه آروم کنه ترجيح داد ساکت باشه تا خودم بتونم به رفتارم مسلط بشم .

وقتي با هيراد وارد خونه ي ويلايي شون شديد فضاي اونجا بدتر استرس و به دلم انداخت . ولي وقتي ديدم مريم جون با لبخند به استقبالم اومده يه کم آروم تر شدم .

برام سخت بود زير ذره بين نگاه مريم جون قرار بگيرم . ولي برخلاف تصوراتم مريم جون خيلي راحت بود . کنارم نشست و يکم باهام گپ زد . کم کم به حال عادي برگشتم و تونستم خونسرد باشم .

مريم جون از همه چي برام گفت . از هيراد و بچگياش . از خودش و زندگيش . وقتي که از هيراد حرف ميزد ميتونستم بينم که چقدر با افتخار اسمش و به زبون مياره .

اصلا حرفي از پدر و مادر و گذشتم نزد . يه لحظه فکر کردم نكنه هيراد چيزي بهش نگفته . دوست نداشتم نقطه ي مبهمي براش به جا بذارم . خواستم چيزي بگم که خودش بهم فهموند که از همه چي خبر داره . چقدر ازش

ممنون شده بودم که نداشته بود بیشتر از این به خاطر گذشتم خجالت زده بشم

ملاقات با مریم چون آسون تر از اون چیزی که فکر میکردم بود. انقدر این زن آروم بود که ناخود آگاه همه ی نگرانی های من و از بین برد.

قرار شده بود که یه روز به صورت رسمی بیان خواستگاریم. با سها هماهنگ کرده بودم که اون روز خودش و فرید بیان خونم که تنها نباشم.

وقتی روز خواستگاری هیراد و توی کت و شلوار خوش دوقت نوک مدادیش دیدم ته دلم قند آب شد. منم یه پیرهن نسبتا بلند نوک مدادی تنم کرده بودم.

حسابی رنگامون با هم ست شده بود. هیراد یه لحظه هم لبخند از رولش کنار نمیرفت. حتی چند بار مریم جون بهش تیکه انداخت ولی بازم توی

صورتش تغییری ایجاد نشد. حتی این حالتش سوژه دست فرید داده بود که حسابی دستش بندازه. ولی هیراد نگاهش روی من مونده بود و هیچ جوابی به

فرید نمیداد.

مریم جون همون شب انگشتر ظریف و قشنگی رو به عنوان نشون به دستم کرد. قرار گذاشتیم که آخر همون هفته عقد کنیم. البته اونم بنا به اصرارای

هیراد بود.

آخر شب هیراد مریم جون و با سها و فرید راهی کرد و خودش موند. گفت دیر تر میاد. من از این کارش جلوی مریم جون خجالت کشیدم ولی انقدر

این زن فهمیده بود که با لبخند مهربونش سعی کرد خجالت و ازم دور کنه.

۱ ساعتی میشد که همه رفته بودن . فقط من مونده بودم و هیراد . سینی قهوه ای رو که درست کرده بودم روی میز گذاشتم و روی مبل کنار هیراد نشستم . گفتم :

- هیراد چرا جلو مریم جون گفتمی بعدا میای ؟ داشتم از خجالت آب میشدم . خوب میرفتی میرسوندیش و به یه بهانه ی دیگه برمیگشتی .

هیراد با لبخند به سمتم برگشت و گفت :

- مریم جون الان من و میفهمه . ندیدی بهت لبخند زد ؟ سخت نگیر . از الان من شوهرتم . خجالت نداره که .

مشتی تو بازوش زدم و گفتم :

- از آخر هفته شوهرم میشی .

- پس الان نقشم چیه ؟

- الان فقط هیرادی . نسبتی باهام نداری .

خودش و به سمتم کشید و گفت :

- میدونی اصلا من به عقد و اینا اعتقاد ندارم . میخوام همین الان نسبتم و نشونت بدم .

پسش زدم و با خنده گفتم :

- لوس نشو هیراد . فقط باید ۳ روز دیگه صبر کنی .

- اووووووووووه . ۳ روز ! واقعا چه انتظاراتی داریا .

دوباره خودش و به سمتم کشید گفتم :

- هیراد تیزی و اینا که یادت نرفته ؟

با شیطنت گفت :

- تیزیت کوالان ؟

دیدم راست میگه . سریع از جام بلند شدم و با خنده به سمت اتاقم دویدم .

هیرادم پشتم میدوید . میخواستم در اتاق و ببندم که سریع خودش و بهم

رسوند و بلندم کرد از روزمین . با خنده گفت :

- از دست من در میری ؟

- هیراد ولم کن . اشتباه کردم در رفتم .

- پشیمونی سودی نداره .

من و روی تخت انداخت و قلقلکم داد . به خودم میپیچیدم از خنده . مقطع

مقطع گفتم :

- هیراد ... ببخشید ... آخ دلم ... هیراد .

هیراد دست از قلقلک دادنم کشید و گفت :

- جان هیراد ؟ اسمم و صدا میکنی جون میگیرم .

با لبخند تو صورتش نگاه کردم . ب*و* سه ای روی پی شونیم زد . ناخود آگاه

گفتم :

- خیلی دوستت دارم .

- منم دوستت دارم عزیزم .

یه لحظه ترسیدم . اگه یه روزی نداشته باشمش چی ؟ باید چیکار میکردم ؟ با

نگرانی گفتم :

- همیشه کنارم میمونی ؟ قول میدی تنهام نداری ؟

با انگشتش رو بینیم زد و گفت :

- من همیشه کنارتم عزیزم . همیشه ي همیشه .

چقدر خوب بود که هیراد و کنار خودم داشتم . دیگه احساس تنهایی نمی‌کردم

با بله گفتن من صدای دست همه بلند شد . اشک تو چشمام جمع شد . هر کسی آرزو داشت توی همچین موقعی یه فامیل و هم خون کنارش باشه . اما دور و اطراف من و فقط دوستانم گرفته بودن . نگاهم و چرخوندم دور اتاق . چشمام روی اکبر ثابت موند . با اون هیکل گرد و قلمبش کت شلوار پوشیده بود . دکمه ي کتشت داشت از جا کنده میشد . با دیدن این صحنه میون اشک خندیدم . هیراد کنار گوشم گفت : - مرسی که اومدی تو زندگیم .

با پشت دست اشکام و پاک کردم و بهش خیره شدم . با دیدن چشمای خیسم اخماش و توهم کشید من بهش لبخند زدم اونم فشار خفیفی به دستم آورد . حلقه هایی که با هم خریده بودیم و دستمون کردیم و دوباره صدای دست زدن جمعیت بلند شد .

بعد از امضا کردن دفتر بزرگی که جلومون گذاشتن از دفتر خونه اومدیم بیرون . هیراد یه لحظه هم دستم و ول نمی‌کرد .

مریم جون کنارم اومد و گفت :

- خوشبخت بشین . از این به بعد توام دختر خودمی .

لبخندی بهش زدم و صورتش و ب*و*سیدم . حقیقتا مثل مادری که هیچ وقت نداشتمش دوستش داشتم .

اکبر و حسن با زنش حنانه به طرفمون اومدن . فرصت پیدا کردم که نگاه دقیق تری به زن حسن بندازم . دختر محجوبی بود . چهره ی دوست داشتنی هم داشت . چادرش و محکم گرفته بود و بعضی وقتا هم نگاهی به حسن مینداخت و میخندید . حس میکردم همدیگه رو خیلی دوست دارن . اکبر بهم نزدیک شد با هیراد دست داد حسن هم همینطور . اکبر با بغض گفت : -

راستی راستی داری عروس میشی ؟

حسن آروم اکبر و زد و گفت :

- مگه ندیدی بله رو گفت ؟ کور بودی ؟

خندیدم و گفتم :

- خیلی همه چی زود گذشت .

اکبر گفت :

- آره زود گذشت . ولی همون بهتر که گذشت . وقتی میدیدم آلاخون

والاخونی جیگرم آتیش میگرفت .

همیشه مهربون و سنگ صبور بود . گفتم :

- اکبر رژیم بگیر . خدای نکرده سکنه ی قلبی میکنیا . نمیخوام دو ست جون

جونیم و از دست بدم .

حسن خندید و گفت :

- خودم هواش و دارم . قراره از این به بعد با هم بریم ورزش یکم رو فرم بیایم

نگاهی به حسن کردم با خنده گفتم :

- آقا ما چاکر شما هستیما . نینم عروسیت بشه دعوتم نکنی ؟

حسن نگاه شبفته اي به حنانه انداخت و گفت :

- ايشالله يكم پول و پله دستم بيا د فوري بساط عروسي روراه ميندازم . تو نباشي اصلا به موت قسم عروسي به ما نميچسبه .

لبخندي بهش زد و رو به حنانه گفتم :

- حنانه خانوم اين حسن ما خيلي با معرفته . هواش داشته باش .

حنانه سرش و پايين انداخت و گفت :

- حتما . شما هم ايشالله خوشبخت بشين .

تشكر كردم . هيراد تمام مدت ساكت بود و به مكالمه ي من و دو ستام گوش ميكرد . بالاخره تبرىكاتشون تموم شد و رفتن . حالا نوبت سها و فريد بود .

سها دست دور گردنم انداخت و ب*و*سه اي روي گونم كاشت گفت :

- بار اولي كه تو دفتر ديدمت با خودم گفتم اين ديگه كيه . ولي الان ميگم خيلي خانوم شدي . خوشبختي حق توئه سر مه .

- مرسي عزيزم . من هر چي كه شدم حاصل سر و كله زدن تو با منه .

- ديوونه نشو . خودت خواستي كه اين شدي . وگرنه كي ميتونه يه دختر ۲۰

ساله رو اينجوري عوض كنه ؟

فريدم جلو اومد و با خنده رو به هيراد گفت :

- آگه ما وارد عمل نشيم اين خانوما حرفاشون ادامه داره ها .

همه خنديديم . فريد به هيراد دست داد و صورتش و ب*و*سيد و گفت :

- داداش خوشبخت شين .

هيراد هم ليخند زد و گفت :

- ممنون فرید .

بالاخره سها هم رفت . دوباره من موندم و هیراد . سوار ماشینش شدید گفتم :

- مریم جون برای شب همه رو دعوت کرده خونمون . من الان میبرمت خونه

بعد ساعت ۴ - ۵ پیام دنبالت میبرمت خونه ی مریم جون . باشه ؟

- باشه .

نگاهی بهم کرد ساکت و غرق فکرای خودم بودم . گفتم :

- چرا انقدر ساکتی ؟

لبخند زدم و گفتم :

- امروز که اکبر و حسن و دیدم یاد قدیمامون افتادم .

- ولی خودمونیمما داشتی باهاشون حرف میزدی کم مونده بود دوباره بری تو

جلد بلبلیت .

خندیدم گفتم :

- نترس قول میدم بلبل نشم .

- تو آگه بلبلم بشی من قبولت دارم .

نگاهش کردم . چقدر چشماش و دوست داشتم . لبخند زدم و سرم و به سمت

پنجره گردوندم . نفس عمیقی کشیدم . کاش خدا هیچ وقت این خوشبختی و

ازم نگیره .

نگاهی به ساعت انداختم ۵ بود دعا کردم هیراد به این زودی نیاد . کلی کار

داشتم و هنوزم حاضر نبودم . تند تند از این ور اتاق میرفتم اون ور . یا یه تیکه

لباس میپوشیدم یا یه کم آرایش میکردم .

ساعت ۵:۳۰ بود که بالاخره حاضر شدم. کت و شلوار سفیدرنگ خوش دوختی رو که هیراد برام خریده بود و پوشیده بودم. نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم. راضی بودم. لبخندی رو لبم نشست. گوشیم و در آوردم و شماره ی هیراد و گرفتم ولی جواب نداد. با خودم گفتم داره رانندگی میکنه. نشستم رو مبل و منتظر شدم بیاد. حوصلم سر رفته بود. از پنجره بیرون و نگاه میکردم. خبری از هیراد نبود. دوباره نگاه به ساعت انداختم ۶ شده بود. دوباره باهاش تماس گرفتم. این دفعه صدای یه آقای رو شنیدم. گفتم: - الو. ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم.

خواستم قطع کنم که مرد گفت:

- نه خانوم. فکر کنم درست گرفتید.

نگران گفتم:

- گوشی هیراده؟

- نمیدونم اسمشون چیه. ما ایشون و الان به بیمارستان ... داریم منتقل میکنیم. آگه بستگانشون و میشناسین بهشون اطلاع بدین.

شل شدم. با دستپاچگی گفتم:

- آقا شما مطمئنین که هیراده؟

مرد کلافه گفت:

- خانوم بنده گفتم اطلاعی ندارم. تشریف بیارین بیمارستان خودتون شناساییشون کنین.

گوشي از دستم افتاد . يعني چي شده بود ؟ سريع مانتوم و پوشيدم و از خونه زدم بيرون . تا سر كوجه دويدم . جلوي يه تاكسي رو گرفتم :

- دريست .

وايساد . سريع پريدم توش . گفتم :

- آقا برو بيمارستان ...

انگار فهميد حال و روز خوبي ندارم . چون بدون هيچ حرفي گازش و گرفت و رفت . سريع گوشيم و در آوردم و به سها خبر دادم و گفتم كه برن خونه ي مريم جون ولي از حال هيراد چيزي بهش نگو . توي كل مسير خدا خدا ميكردم كه چيزيش نشده باشه . مدام دستام و عصبي مشت ميكردم . اين ما شين لام صب چرا تند تر نميره . جلوي خودم و ميگرفتم كه چيزي به راننده تاكسي نگم .

واي خدا خواهش ميكنم هيرادم چيزيش نشه .

جلوي در بيمارستان هنوز تاكسي كامل ترمز نكرده بود كه پريدم پايين . چند تا اسكناس از توي كيفم در آوردم و پرت كردم توي ماشين . حتي نپرسيده بودم كه چقدر شد . الان تنها چيزي كه برام مهم بود هيراد بود . كل محوطه ي بيمارستان و دويدم . بالاخره به ساختمون اصلي رسيدم . نفسم داشت بند ميومد . پاهام ميلرزيد كم مونده بود جلوي در بيغتم روي زمين . توي دلم به خودم نهيبت زدم ” الان نه . پا شو بايد ببيني هيراد كه جاست ” داشتم به سمت پرستارا ميرفتم كه يهو صداي كسي از پشت متوقفم كرد . وحشت زده به سمت صداي مهدي برگشتم . تا ته قضيه رو خوندم . و رفتم . مهدي با حال زار يه گوشه نشسته بود . يه مامور كلاتري هم كنارش بود .

با قدمای تند و سریع به سمت مهدی رفتم . سر و صورتش زخمی بود .

توجهی به زخمهاش یا حال نزارش نکردم . بلند داد زدم :

- عوضی ... کثافت چه بلایی سرش آوردی ؟ هان ؟

مهدی کم مونده بود گریه کنه . تا حالا اینجوری ندیده بودمش . حالت الانش

همه ی ذهنیتم و در موردش به هم ریخته بود . با لحن التماس گونه ای گفت :

- باور کن نمیخواستم اینجوری بشه . اصلا نمیخواستم کاری کنم . فقط

میخواستم بترسونمش . ولی نترسید . لامصب وایساده بود جلوم و خط و

نشون میکشید . من و چه به آدم کشی . بلبل به جان خودم نمیخواستم بلایی

سرش بیاد .

یا خدا . یه لحظه وارفتم . آدم کشی ؟ یعنی کشته بودش ؟ هیراد من مرده بود

؟

احساس کردم قلبم تیر میکشه . نگاه خون بارم و به سمت مهدی دوختم . این

بار پیرهنش و گرفتم و کشیدم . بلند تر از قبل فریاد زدم :

- کشتیش ؟ بالاخره زهر خودت و ریختی ؟ تو یه آشغالی . با دستای خودم

میکشمت . نمیذارم زنده بمونی .

مامور کلانتری من و از مهدی جدا کرد و گفت :

- خانوم آروم باشین .

همه ی بدنم میلرزید . یه پرستار با اخم به سمتمون اومد و گفت :

- اینجا بیمارستانه ها . چه خبرتونه ؟

مامور رو به پرستار گفت :

- من حلش میکنم . شما بفرمایید .

پرستار رفت . مامور دوباره گفت :

- خانوم چیزی نشده . این آقا هول کرده . بیمارتون توی اتاقه . میتونین ...

منتظر نشدم حرفش کامل بشه سراسیمه به سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفتم

. ” هیراد زندست . میدونم . من و تنها نمیذاره . “

وارد سالن اورژانس شدم . شلوغ و پر سر و صدا بود . عین آدمای منگ نگاهم

و دور و اطرافش میچرخوندم . هر کسی از کنارم رد میشد بهم تنه میزد ولی

توجهی بهشون نداشتم . فقط چشمم دنبال هیراد بود .

از کنار هر مردی که رد میشدم قلبم تند تند میزد . معلوم نبود با چه صحنه

ای قراره رو به رو بشم .

لبام خشک شده بود . دستام میلرزید . پاهام و به زور به جلو حرکت میدادم .

فقط از خدا میخواستم بهم انرژی بده که بتونم تا ته این سالن پر هیاهو برم .

یه تخت بیشتر نمونه بود . کشون کشون به اون سمت رفتم . خدای من باورم

نمیشد . هیرادم روش خوابیده بود و چشماش و آروم بسته بود . یه زن هم

کنارش بود داشت زخمش و بخیه میزد .

سریع جلو رفتم و رو به زن گفتم :

- خانوم حالش خوبه ؟

نمیدونم قیافم چجوری شده بود که زن گفت :

- خانوم حالتون خوبه ؟ رنگتون خیلی پریده . بشینین .

همینجوری که من و روی صندلی میشوند دوباره گفتم :

- تورو خدا حالش خوبه ؟ بهم بگین .

زن نگاهم کرد و گفت :

- آره عزیزم خوبه . یعنی شانس آورده که خوبه . با چاقو به پهلوش ضربه زدن . ولی چون سطحی بود مشکلی براش ایجاد نکرده . الان بخیش تموم میشه .

- پس ... پس چرا بیهوشه ؟

- انگار موقع درگیری سرش خورده به کنار جدول .

هراسون نگاهم و بهش دوختم . خودش فهمید نگران شدم . سریع لبخندی زد و گفت :

- نگران نباش . به هوش میاد یه سری آز مایش ازش گرفتیم که ببینیم خون ریزی داخلی داره یا نه . باید امشب اینجا بمونه .

پرستار بخیه روزد داشت میرفت که گفتم :

- کی به هوش میاد ؟

دستش رو دستم گذاشت و گفت :

- نگران نباش به هوش میاد .

این و گفت و رفت . هنوزم استرس داشتم . تا چشمای بازش و نمیدیدم باورم نمیشد که خوب باشه .

صندلیم و نزدیک تختش کشیدم و دستش و تو دستم گرفتم . نگاهی به زخمش

کردم . پرستار راست میگفت زیاد عمیق نبود . دوباره نگاهم و به صورتش

انداختم . کنار سرش جای زخم بود ب* و*سه ای به دستش زدم و اشکای

گرم روی صورت یخ زدم پایین افتادن .

” به هوش بیا عزیزم . تو میتونی . به هوش بیا ” نیم ساعتی بود که کنار تخت هیراد نشستیم و بهش زل زده بودم . چند باری یه پرستار اومد و بهش سر زد . هر بار که ازش سوالی میپرسیدم میگفت باید صبر کنید .

با زنگ گوشیم از جام پریدم . سریع از کنار هیراد دور شدم و جواب دادم :

- بله ؟

صدای آرام سها میومد :

- سرمه معلومه کجایی ؟ حال هیراد چطوره ؟ مریم جون کم کم داره نگران میشه .

- من الان بیمارستانم . تو اورژانسیم هنوز . انگار هیراد باید شب اینجا بمونه .

- انقدر حالش بده ؟

- نه زیادم بد نیست ولی خوب باید چکاپ کلی بشه . جریان چی بود ؟

کلافه گفتم :

- بعدا میگم . فقط این و بدون که چاقو خورده .

- کی بهش چاقو زده ؟

کلافه به دیوار تکیه زدم . اشکام دوباره رو گونم جاری شد گفتم :

- نپرس سها . تقصیر خود خرمه . من و چه به هیراد . انقدر رفیق خلافتکار

دارم که بلا ملا سرش بیارن . سها اگه چیزیش میشد من باید چیکار میکردم ؟

از ته دل زار میزدم . سها سعی کرد آرامم کنه گفت :

- خوب خدارو شکر که چیزیش نشده . سرمه دیوونه گریه نکن . تو الان باید

کنارش قوی باشی . الان باید بلبل باشی . میفهمی ؟

راست میگفت . با پشت دست اشکام و پاک کردم دوباره سها گفت :

- حالا به مریم جون چي بگيم ؟
- چاره اي نيست بهش راستش و بگين .
- خيلي خوب به فرید میگم ببينم اون چي میگه . توام آروم باش انقدر گريه زاري نکن .
- توي همون لحظه نگاهم به تخت هيراد افتاد چشماش و باز کرده بود . نفهميدم از سها خداحافظي کردم يا نه . سريع گوشي رو قطع کردم و به سمت تختش دويدم .
- اخماش و توهم کشيده بود و دستش و به سرش گرفته بود . چشماش و باز کرده بود . از خوشحالي ميخواستم پرواز کنم . دستش و دوباره تو دستم گرفتم و با گريه و صدائي که به زور از گلويم بيرون ميومد گفتم :
- هيراد خوبي ؟ به هوش اومدي عزيزم . خدايا مرسي .
- نگاهي بهم کرد و گفت :
- اينجا کجاست ؟
- تو بيمارستاني . آروم باش .
- چند لحظه چشماش و بست . انگار چيزي يادش بياد دوباره چشماش و باز کرد و گفت :
- مهدي کجاست ؟ تورو نديد که ؟
- ميخواست از جاش بلند شه . دستم و روي سينش گذاشتم و گفتم :
- استراحت کن عزيزم . پيش مامور کلانتريه .
- نگاهي به چشمام انداخت و گفت :

- چرا گریه کردی؟

با این حرفش اشکم بیشتر شد گفتم:

- فکر کردم دارم از دست میدمت.

لبخند کم جونی زد و دستاش و باز کرد. سرم و روی سینهش گذاشتم و اونم

نوازشم کرد. گفت:

- دیوونه من که به این راحتیا ولت نمیکنم. ببین خوب خوبم.

تازه یادم افتاد که باید به پرستار خبر بدم. سرم و بلند کردم و گفتم:

- الان میام.

- کجا میری؟

- میخوام به پرستار بگم به هوش اومدی.

سریع به سراغ پرستاری که اونجا بود رفتم. پرستار با یه دکتر به سمت هیراد

رفتن. یکم معاینش کردن و دکتر گفت منتقلش کنن به بخش.

با نگرانی بهش گفتم:

- مگه حالش بده؟ امشب مرخص نمیشه؟

دکتر که مرد مسنی بود لبخند پدراانه ای به روم زد و گفت:

- شوهرتون حالش خوبه. انقدر نگران نباشین. امشبم برای احتیاط نگهشون

میداریم تا جواب آزمایشاتشون بیاد. باید حسابی از سلامتیشون مطمئن شیم

.

هیراد هم لبخند زد و گفت:

- دیدی. الکی نگرانی.

دکتر خندید و رفت. اخمام و تو هم کشیدم و به هیراد گفتم:

- نباید نگران بشم؟ بیشتر از ۱۰ تا بخیه خورده پهلویت. حدود ۱ - ۲ ساعت بیهوش بودی. بازم میگی نگران نباشم؟ اصلا تقصیر منه که دارم برای تو جوش میزنم.

هیراد خندون دست من و تو دستش گرفت و گفت:

- اخم نکن.

روم و ازش گرفتم. دستم و فشار خفیفی داد و گفت:

- من و نگاه کن.

همونجوری اخم آلود نگاهش کردم. لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- من که چیزی نگفتم باهام قهر میکنی. ببخشید. راضی شدی؟

هنوزم استرس داشتم. انگار شوک دیدن هیراد توی بیمارستان هنوز از تنم بیرون نرفته بود گفتم:

- اصلا چی شد به این روز افتادی؟

نفسش و محکم بیرون داد و گفت:

- چه اهمیتی داره؟

- هیراد بگو.

- خیلی خوب. ولی قول بده خودت و الکی ناراحت نکنی.

- باشه بگو.

هیراد آرام آرام شروع کرد:

- قبل از اینکه پیام پیش تو یه سر رفتم دفتر. یه ذره کار داشتم و یه پرونده هایی رو میخواستم. از اونجا برداشتمشون و اومدم سوار ماشین شم که پیام دنبال تو

. یهو دیدم مهدی اونجاست . یکم لات بازی در آورد و شاخ و شونه کشید منم عصبانی شدم . دیگه دعوا بالا گرفت و کار از درگیری لفظی به زد و خورد فیزیکی کشید . یهو دیدم چاقوش و در آورد . یه ذره تهدید کرد ولی از رو نرفتم . خواستم دوباره سمتش حمله کنم که چاقو رو تو پهلوام فرو کرد . یهو روزمین ولو شدم انگار سرم خورده بود به لبه ی جدول . بعدشم که دیدم اینجام .

- تو نباید باهاش دعوا میکردی . نمیدونی اون چه آدمیه ؟

به دستم ب*و*سه زد و گفت :

- هر چی بود تموم شد .

یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت :

- راستی به مریم جون چی ؟ بهش چیزی گفتی ؟

- به سها گفتم که بهش بگه . شاید بیان اینجا .

هیراد دیگه هیچی نگفت . چند لحظه بعد هیراد و به بخش منتقل کردن و مهدی رو هم بردن کلانتری . ا صلا دلم نمیخواست دیگه نگاهم بهش بیفته . ولی پشیمونی رو توی چهرش میدیدم . برام عجیب بود که مهدی با اون همه ادعا حالا با سر پایین افتاده همراه مامور کلانتری میرفت .

کنار هیراد نشسته بودم که دیدم در اتاق باز شد و مریم جون هراسون وارد شد . وقتی چشمامی باز هیراد و دید اونم مثل من از خوشحالی بال در آورد . هیراد و

ب*و*سه بارون کرد . هیراد مدام میخندید و میگفت :

- بابا حالم خوبه .

ولی مریم جون هیراد و ول نمیکرد . حالش و درک میکردم . خودمم تا چند دقیقه قبلش همینجوری بودم . از ته دل خدارو شکر کردم که هیراد سالمه .

اون شب بعد از اینکه مریم جون مطمئن شد حال هیراد خوبه رضایت داد که

بره . کل شب و کنارش نشستیم بودم و با هم حرف میزدیم . هیراد گفت :

- باورت میشه شب اولی که رسما زن و شوهریم توی بیمارستان باشیم ؟

- باز خوبه سالمی . اگه مامور کلاتتری کنار مهدی نبود قسم میخورم که

میگشتمش .

هیراد خندید و گفت :

- بینمت .

نگاهم و بهش دوختم گفت :

- من به مهدی حق میدم دیوونه بشه و هر کاری بکنی .

گنگ نگاهش کردم . لبخندی زد و گفت :

- آخه کم کسی رو از دست نداده .

حالا لبخند روی لبای منم جا خوش کرده بود . برای اولین بار بود که از شب

تا صبح کنار هیراد بودم . اون حرف میزد و شوخی میکرد و من میخندیدم .

چند دقیقه یه بار که صدای خنده هامون بالا میرفت پرستار ارد میشدن و

بهمون تذکر میدادن . ما هم مثل بچه های شیطون چند ثانیه ساکت میشدیم و

دوباره صداهمون بالا میرفت .

صبح اول وقت جواب آزمایشای هیراد اومد . با ترس به لبای دکتر زل زده بودم

. وقتی لبخندش دیدم نفس حبس شدم و بیرون دادم . گفت هیراد من سالم

سالمه .

۱ ساعت بعد با هیراد از بیمارستان اومدیم بیرون . چون ما شینش دم دفتر بود مجبور شدیم دربست بگیریم . رسوندمش خونه ی مریم جون و یکم پیشش موندم . میخواستم برم خونه ی خودم که هیراد اصرار کرد بمونم . مریم جون هم خندون حرف هیراد و تایید کرد و من هم از خدا خواسته موندگار شدم . برام سخت بود که هیراد و ول کنم و برم . از بعد این اتفاق دلم میخواست ست هر جا میره باهاش برم . انگار تازه فهمیده بودم که بی اندازه دوستش دارم . اون آدم بشو نیست .

- ولی الان پشیمونه . من میفهمم . دیگه دست به این کارا نمیزنه .
- سرم درد گرفته بود . نزدیک ۲ ساعت بود که داشتم با هیراد بحث میکردم . دوباره گفتم :

- هیراد من این مهدی مارمولک و میشناسم . کافیه تو رضایت بدی . باور کن دوباره بیاد بیرون همونی میشه که بود .

- عزیزم باید به آدما فرصت داد .

- بیشتر از ۱۰۰ بار به این فرصت داده شده . این درست بشو نیست .

- سرمه ...

دوباره استرس همه ی بدنم و گرفت . آگه دوباره بلایی سر هیراد میاورد چی ؟
عصبی و ناراحت گفتم :

- هیراد ! من نمیخوام رضایت بدی . چرا نمیفهمی چی میگم ؟ این دیوونست . آگه این بار کشتت من چیکار کنم ؟

هیراد اومد کنارم روی مبل نشست . سرم و تو آغوشش گرفت و گفت :

- هیچ اتفاقی نمی افته . قول میدم که هیچی نشه .

- آخه مگه دست توئه که قول بدی ؟

- باور کن پشیمونه .

توی ب*غ*لش فرو رفتم و گفتم :

- آگه بلایی سرت بیاد خودت میدونی .

هیراد ب*و*سه ای روی موهام کاشت و گفت :

- چیزی نمیشه .

بالاخره هیراد کار خودش و کرد و رضایت داد تا مهدی آزاد شه . امیدوار بودم که یکم عوض شده باشه . تا دیگه خطری زندگیم و تهدید نکنه . ولی از طرفیم با هیراد موافق بودم . مگه چند سال میتونستیم اون تو نگهش داریم ؟ باز همون بهتره که نشون بدیم بخشیدیمش . تا شاید کینش کمتر بشه .

از بعد عقدمون هیراد رسماً اسباب کشی کرده بود خونه ی من . گه گاه شبا میرفت خونه ی مریم جون میموند ولی بیشتر اوقات کنار همدیگه بودیم . انقدر به خودش و گرمای آغوشش عادت کرده بودم که دلم نمیخواست ازش جدا باشم . هیچ وقت توی عمرم تا این اندازه احساس خوشی نمیکردم .

تصمیم گرفته بودیم بعد از اینکه جواب کنکور او مد بساط عروسی رو راه بندازیم . شبانه روز درس میخوندم . هیرادم دیگه کنارم بود و اونم کمک زیادی بهم میکرد .

انقدر تو طول روز درس میخوندم که آخر شب تقریباً رو کتابام غش میکردم . ولی صبح توی تختم و کنار هیراد بیدار میشدم .

بالاخره روز کنکورم رسید . هیراد کلي خوراكي برام خريده بود و به زور دستم میداد . تا جايي که نزديك بود مدادام و يادم بره ببرم ! هیراد بهم انرژی میداد و میگفت نگران نباش ولي به نظر خودم اون از من بیشتر نگران بود ! هي بهش میگفتم نگران نیستم ولي اون میگفت اینا ظاهریه . ديگه داشت از کاراش خندم میگرفت .

صبح زود من و دم حوزه ي کنکورم رسوند . هر دعایي که بلد بودم زیر لب میخوندم . وقتي برگه هاي سوال و پاسخ نامه رو جلوم گذاشتن يه نفس عميق کشيدم و شروع کردم .

فصل چهاردهم

اواخر شهریور ماه بود و بالاخره قرار بود جواب کنکورم بیاد . از صبح عين مرغ سرکنده دور لپ تاپ هیراد بال بال میزدم . بالاخره قرار بود نتیجه ي ۱ سال زحتم و اون موقع ببینم . دقیقه به دقیقه به هیراد میگفتم :

- جوابا رو گذاشتن ؟

هیراد همونجوري که سرش تو لپ تاپ بود گفت :

- نه هنوز . آرام باش یکم .

- آرامم .

- معلومه ! بیا بشین سرم گیج رفت انقدر دورم نچرخ .

- يه بار ديگه چك كن .

- همین الان چك کردم .

- خوب دوباره چك كن .

هیراد سري تڪون داد و دوباره چڪ كرد . اين بار لپ تاپ و به سمتم چرخوند
و گفت :

- بيا خودت ببين . نيومده هنوز .

- آه چرا نمياد پس ؟

- يه لحظه آروم باش .

بعد از چند دقيقه صداي هيراد من و از جا پروند :

- سر مه بيا جوابا اومد .

نفهميدم چجوري خودم و به هيراد رسوندم . نزديك بود پام به فرش خونه گير
كنه و با مخ بيفتم زمين . هيراد من و گرفت و با اخم گفت :

- ببينم حالا ميتوني سر يه جواب خودت و به كشتن بدني يا نه .

- برو ببين چي شد .

هيراد مشخصاتم و وارد كرد . چشمام و بستم و پشتم و بهش كردم . لحظه ي
بدني بود . بدتر از اون سكوت هيراد بود .

يهو فرياد خوشحالي هيراد من و از جا پروند :

- قبول شدي سر مه .

با هيچان برگشتم سمتش و جيغي از خوشحالي كشيديم :

- چي قبول شدم ؟

- حقوق .

جيغ ديگه اي كشد يدم و خودم و توي ب*غ*ل هيراد انداختم . هيراد از
خوشحالي ميخنديد . گفت :

- ديگه داري خانوم وکیل ميشي .
- من که تازه اول راهم .
- تو ميتوني بهترين وکیل باشي خانومم .
- باورم نمیشه هنوز . واقعا من حقوق قبول شدم ؟
- مگه تو چیت از بقيه کمتره ؟
- لبخندي زدم . واقعا الان هيچيم از بقيه کمتر نبود . توي چشمای عسليش خيره شدم و گفتم :
- هيچيم .
- هیراد پيشونيش و به پيشونيم چسبوند و آروم گفت :
- تو براي من توي اين دنيا تكي . بهت افتخار ميکنم سرمه .
- سرم وروي شونش گذاشتم و دستام و دور گردنش حلقه کردم . آسوده خاطر لبخند زدم و با خودم زمزمه کردم :
- من با تو خوشبخت ترين زن روي زمينم . مرسي که کنارمي .
- پایان ...

با تشکر از Mehrrsa-m عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا